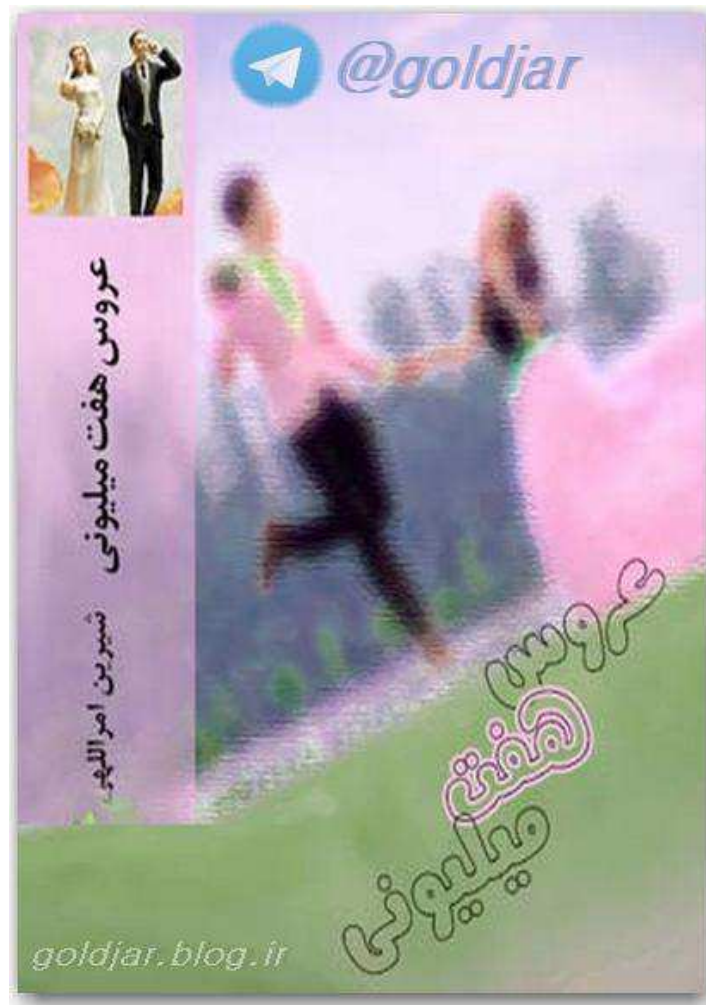




[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



۵۸۸ صفحه

نویسنده: شیرین امراللهی (مریم دخت ۱۴)

ساخت کتاب: FARID . S

کانال کتاب ما در تلگرام



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

درباره رمان:

هانیه یه دختر ۲۱ ساله و مهربونه که دانشجوی ترم اول کارشناسی ارشد جامعه شناسیه... داستان ما از اونجایی شروع میشه که وحید صدیق یکی از همکلاسی هاش، به خواستگارش میاد و لی به دلایلی مشکلاتی به وجود میاد که هانیه نمی تونه بهش جواب مثبت بده...



عروس هفت ملیونی

به نام خدا

بارون تندی می بارید. زیر چادرم حسابی گلی شده بود. کلید رو توی قفل

چرخوندم و در ورودی حیاط رو باز کردم.

چادرم رو در آوردم و داخل حموم خونه مون که توی حیاط بود رفتم و چادرم رو

توی لگن آبی رنگ گذاشتم و روش آب و یه مقدار مایع مخصوص لباس های مشکی ریختم.

به سمت در ورودی خونه رفتم. وارد راهرو باریک شدم و در اتاق رو باز کردم و

صدا زدم: سلام، من اومدم.

ظاهراً مامان نبود. در اتاق رو بستم و به سمت پله ها که انتهای راهرو بود و به طبقه

ی دوم ختم میشد. رفتم و صدا زدم: مامان، اون بالایی؟!!

صدای مامان از طبقه ی بالا اومد: اومدی دخترم؟!!

_ آره مامان، اون بالا چیکار میکنی؟!!

مامان که توی یه دستش یه ظرف پایه دار میوه و توی دست دیگه ش یه سینی که

توش سه تا استکان چایی بود، روی پله ها اومد .

_ سلام مامان.

مامان: علیک سلام دخترم،... خوبی هانیه جون؟!!

_ اوهوم خوبم... مهمون داشتیم؟!!



مامان لبخندی زد و گفت: مهمون که چه عرض کنم، عزیز دلم... برات خواستگار اومده بود.

در حالیکه سینی استکان ها و پیش دستی های میوه خوری رو از دستش می گرفتم، لبخندی زدم و گفتم: خب کیا بودند؟ می شناسیمشون؟!

مامان شونه ای بالا انداخت و ظرف میوه رو به آشپزخونه (که در واقع همون زیر پله بود) برد و گفت: نمی دونم، مثل اینکه پسر همکلاسته!

تعجب کردم. یه لحظه قیافه ی همه ی پسرهای کلاس رو توی ذهنم مجسم

کردم، یعنی کی می تونست، توی این مدت کم از من خوشش اومده باشه و به خواستگاریم اومده باشه؟!

_ خب نگفت اسمش چیه؟!

مامان لحظه ای فکر کرد و گفت: فامیلیشون صدیق بود، ولی اسمشو یادم

رفت... یعنی مادرش اسمشو گفت، ولی من خوب متوجه نشدم.

لبخندی زدم، "وحید صدیق" یکی از پسرای کلاسمون بود. پسر خوب و محبوبی

بود، یه پسر قدبلند با موهای مشکی و چهره ای جذاب که حدوداً سی ساله به نظر می اومد.

نسبت بهش نظر بدی نداشتیم، مخصوصاً اینکه خیلی هم باسواد بود و معمولاً توی

کلاس ها با استادها بحث می کرد و بیشتر دانشمندان جامعه شناسی رو می شناخت و با نظریه ها و افکارشون آشنا بود.

چون سینگ ظرفشویی مون توی حیاط بود، سینی استکانها و پیش دستی های میوه

خوری رو به حیاط بردم و تندتند شروع به شستن کردم.



مامان جلوی در راهرو اومد و گفت: حالا نمی خواد بشوری، بزار برای بعد... نمی بینی داره بارون میاد؟ خیس میشی ها!

_ نه مامان جونم، تو برو تو، منم همین الان زود میام... تند می شورمشون دیگه!

طرف ها رو شستم و چون که بارون می اومد توی آبچکون نذاشتم و گذاشتمشون توی یه آبکش و سینی رو زیرشون گذاشتم تا آبشون روی زمین نریزه و به آشپزخونه بردم.

خونه ی ما یه خونه ی شمالی شصت متری توی منطقه ی ۱۳ تهران، محله ی... بود. (یه خونه با ابعاد کلی پنج در دوازده).

سبک ساخت خونه ی ما خیلی قدیمی بود و قدمتش به سال ۴۲ برمی گشت.

یه حیاط کوچیک تقریباً ۱۲ متری که یه سمتش توالت، حمام و یه انباری کوچولو بود، و طرف دیگه ش یه سینک ظرفشویی با آبچکون بالای سرش که مخصوص ظرفها بود.... در ورودی کوچیک هم یه در کوچیک بود که فقط یه موتور می تونست از اون رد بشه و به داخل حیاط بیاد.

در ورودی خونه هم به یه راهرو دراز باز میشد که کلاً با راه پله ها که انتهایش بود، روی هم هشت متری درازا داشت.

زیر راه پله ها هم که آشپزخونه بود و یه اجاق گاز فر پنج شعله و یه کابینت سه دره توش جا گرفته بود. یخچال دو در، هم کمی اونورتر و نزدیک در اتاق بود. کلاً هم اجاق گاز و هم یخچال و هم کابینت نو بودند و اونها رو پارسال تازه خریده بودیم.

دو تا اتاق تودرتو که هرکدوم، یه سمتشون طاقچه داشت، هم توی طبقه ی اول بود.



اتاق انتهایی، یه پنجره به سمت نورگیر کوچولوی انتهای خونه (که ابعادش یک در سه بود)، داشت و در اصل اون اتاق حدود ۱۲ متر بود که چون ازش یه کمد سه دره درآورده بودیم یه کم کوچیک تر شده بود.

اتاق جلویی هم حدودای ۱۲ متر بود که یه فرش ۱۲ متری توش پهن کرده بودیم (البته گوشه های فرش یه کمی تا خورده بود)... این از طبقه ی اول! حالا بریم سراغ طبقه ی دوم، که برای رفتن به اونجا باید از راه پله ها رد می شدیم (راه پله هایی که عرض پله هاش حدود هفتاد سانتی متر بود و پاگردهای کوچولوش با پنجره های باریکی به سمت همون نورگیر که قبلاً گفتم باز میشد) طبقه ی دوم هم دو تا اتاق تودرتو به همون سبک طبقه ی پایین داشت، که از این طبقه به عنوان اتاق پذیرایی استفاده می کردیم.

دو تا فرش ۱۲ متری کرم رنگ مدل ابریشمی طرح جدید توی اتاقها پهن کرده بودیم و یه دست مبل راحتی هفت نفره، قهوه ای شکلاتی، که پارسال حدود یه میلیون خریده بودیمشون، هم اونجا گذاشته بودیم. و در آخر هم اونجا رو با پرده های شیشه ای سفید که حاشیه های طلایی رنگ داشت و بالاشو مدل پُفی دوخته شده بود تزئین کرده بودیم. و این طوری یه کمی خونه ی قدیمی مونو از این رو به اون رو کرده بودیم.

خونه ی همه ی همسایه هامون هم که اکثراً سه طبقه بودند، باچند متر اختلاف مترژی، توی همین سبک و سیاق ساخته شده بود. کوچه هامون خیلی تنگ بودند که عرض شون فقط یک و نیم متر بود و به کوچه پهن تری که عرضش حدود سه متر بود، می خوردند.



اون کوچه ی عرض سه متری از دو سر به دو خیابون پهن و بزرگ منتهی میشد، که اکثراً همسایه هامون ماشین هاشون رو توی اون خیابون ها پارک می کردند. بیشتر همسایه هامون مسن و قدیمی بودند و از سالهای خیلی قبل، اونجا ساکن شده بودند، برای همین با وجود اینکه خونه ها خیلی کوچیک و بهم نزدیک بودند، اما محله ی دنج و ساکت و آرومی داشتیم و من از هر نظر اونها و محله مون رو دوست داشتم.

همسایه هامون بین خودشون یه قرعه کشی و یا همون وام قرض الحسنه داشتند، به این صورت که ۲۵ نفر که هر کدوم راضی شده بودند، ماهی دویست هزار تومان پرداخت کنند، ماهانه دور هم جمع می شدند و پول هاشون رو روی هم میذاشتند و اسم یکی رو از توی ظرف مخصوص قرعه کشی در می آوردند و پنج میلیون جمع شده ی اون ماه رو بهش می دادند.

این اتفاق تو ۲۵ ماه تکرار میشد و همه از این وام پنج میلیونی استفاده می کردند. پارسال من و مامانم از اونجا که آخر شانس، ببخشید یعنی بدشانسی بودیم، به عنوان آخرین نفر، اون پنج میلیون کزایی رو برنده شده بودیم و باهاش تونسته بودیم، همه ی وسایل خونه رو نو کنیم. (البته همون طور که می دونید اوایل پارسال که سال ۹۰ بود اینقدر جنس ها تصاعدی گرون نشده بودند و اون موقع ها، که یادش به خیر باشه، پنج میلیون تومن برای خودش، پول خوبی به حساب می اومد.)

امسال هم از اول سال دوباره همسایه ها، یه قرعه کشی دیگه با همون شرایط قبلی راه انداخته بودند و امسال دیگه واقعاً در نهایت خوش شانسی، من و مامان به عنوان پنجمین نفر، قرعه کشی رو برنده شده بودیم.



من دو میلیون از اون پول رو، اخرای شهریور همین سال ۹۱، به حساب دانشگاه ریخته بودم. چون من امسال توی کارشناسی ارشد، رشته ی جامعه شناسی دانشگاه آزاد تهران، قبول شده بودم و قرار بود که دو میلیون دیگه از سه میلیون باقی مونده رو هم برای ترم دیگه بزارم.

وارد اتاق شدم. خیلی کنجکاو بودم راجع به خواستگاری امروز بیشتر بدونم.... یعنی صدیق آدرس خونه ی ما رو از کجا پیدا کرده بود؟!... اون که در این مورد با من هیچ حرفی نزده بود! در واقع من و صدیق تا حالا حتی یه کلمه هم با هم حرف نزده بودیم!

چه میدونم، شاید یه روزی تعقیبم کرده بود و آدرس خونه مون رو پیدا کرده بود.

مامان که روی زمین نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود، گفت: به نظرت پسر خوییه؟!

با اینکه خیلی هیجان زده بودم، اما ژست بی تفاوتی به خودم گرفتم و شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: نمی دونم، من که زیاد نمی شناسمش... مخصوصاً که الان فقط پنج هفته از شروع کلاس هامون می گذره.



مامان: امروز مادر و خواهرش اومده بودند و می خواستند تو رو ببینند، ولی من گفتم که تو خونه نیستی و توی یه مدرسه ی غیرانتفاعی تدریس می کنی و معمولاً ساعت سه بعدازظهر میای خونه، اونا هم گفتند که اگه اشکالی نداره فردا ساعت هفت شب با پسرشون بیان، تا هم شما دو تا با هم صحبت کنید و ببینید که به تفاهم می رسید یا نه، و هم اینکه ما خانواده ها با هم بیشتر آشنا بشیم... من هم قبول کردم و قرار فرداشب رو گذاشتم... حالا نظر خودت چیه؟!

از خجالت سرخ شدم و گفتم: نمی دونم مامان جون، هر چی قسمت باشه، انشالله که همون بشه.

مامان هم لبخندی زد و گفت: به نظر خانواده ی بدی نمی اومدن.

من یه دختر ۲۱ ساله با قدی متوسط و تقریباً بلند و پوستی سفید و چشمانی آبی رنگ، بودم. به لطف خدای مهربون صورت خوب و زیبایی داشتم و از نظر پوشش هم، همیشه چادر ملی سرم می کردم و با حجاب بودم.

خرداد ماه همین امسال لیسانس ریاضی محض م رو از دانشگاه پیام نور گرفته بودم و سال تحصیلی جدید رو هم توی رشته ی جامعه شناسی دانشگاه آزاد تهران مرکز... پذیرش شده بودم.



این رشته رو خیلی دوست داشتم و همیشه آرزو داشتم که توش صاحب نظر و اندیشه هم باشم.

این ترم چون ترم اول بودیم به انتخاب خود دانشگاه، ۱۴ واحد که سقف انتخاب واحد توی کارشناسی ارشد بود، برداشته بودیم.

کلاس هامون هم دوشنبه ها از صبح تا ساعت سه بعدازظهر و پنج شنبه ها از صبح تا ظهر بود.

امسال به عنوان اولین سال تدریس، توی یه دبیرستان غیرانتفاعی دخترونه که نزدیک خونه مون بود، هندسه ۲، جبر و احتمال و حسابان مخصوص سال سوم رشته ی ریاضی و هندسه ۱ و ریاضی ۲ مخصوص سال دوم ریاضی رو تدریس می کردم.

حقوق زیادی نمی گرفتیم. قرار بود فقط ماهی دویست هزار تومان برای دستمزد بگیرم و من هم چون کار تدریس رو دوست داشتم و نیاز مالی زیادی هم نداشتم، به این حقوق کم که البته بدون بیمه و مزایا هم بود قانع شده بودم و قبول کرده بودم که هفته ای چهار روز یعنی روزهای شنبه، یکشنبه، سه شنبه و چهارشنبه تا ساعت سه بعدازظهر توی مدرسه بمونم و تدریس کنم.



پدر مرحومم کارمند ساده و پیمانیه اداره ی پست و کاملاً بی سواد بود. که وقتی که من دو ساله بودم، یعنی سال ۷۲ تصادف کرده بود و به رحمت خدا رفته بود.

من چیزی از پدرم به یاد نمی آوردم، تنها چیزی که ازش می دونستم یه عکس بود که همیشه سر طاقچه ی خونه مون می داشتیمش و یه حقوق بیمه تأمین اجتماعی که امسال چهارصد و پنجاه هزار تومان شده بود و هر ماه به حساب مامانم واریز میشد.

درسته که من و مامانم تنها بودیم و هیچ قوم و خویش نزدیکی نداشتیم، اما خدا رو شکر هم خونه و هم حقوق پدرم رو داشتیم که باعث میشد دستمون جلوی در و همسایه دراز نباشه و آبرومند زندگی کنیم.

البته دویست هزار تومان از حقوق بابا همون طور که گفتم، برای قرعه کشی می رفت و ما مجبور بودیم با دویست و پنجاه هزار تومن باقی مونده و نود هزار تومنی که من و مامان برای یارانه می گرفتیم، امرار معاش کنیم.

امسال قیمت اجناس چند برابر شده بود و ظاهراً دیگه مجبور بودیم از حقوق من هم که همین دو هفته ی پیش اولین دستمزد رو گرفته بودم (که برای ماه مهر بود)، هم استفاده کنیم. هر چند که مامان می گفت بهتره پول هامو برای خودم پس انداز کنم و اونا رو خرج امورات زندگی نکنم.



چون آدم های قانعی بودیم، زندگی روزمره خوبی داشتیم ولی دیگه هیچ پس اندازی نمی تونستیم داشته باشیم، هر چند که مامان همیشه می گفت، اون پولی که برای قرعه کشی میدیم در واقع پس اندازمون محسوب میشه، پارسال باهاش وسایل خونه رو نو کردیم، امسال هم خرج شهریه دانشگاه تو می کنیم و تا سال دیگه هم که خدا بزرگه.

شب شده بود، روی تشکم که کنار تشک مامان پهن شده بود دراز کشیدم. مامان خیلی زود خوابش برد. ما معمولاً خیلی زود و نهایت تا ساعت ده شب می خوابیدیم، چون من باید صبح زود از خواب بیدار می شدم و به دانشگاه و یا مدرسه می رفتم.

مامان هم همیشه صبح ها با من بیدار میشد و برام صبحانه آماده می کرد و دیگه تا شب نمی خوابید.

مامان - بیماری قلبی داشت. سال ها پیش یه سگته ی خفیف رو رد کرده بود و الان هم باید کاملاً مراعات می کرد.

من همیشه مراقب بودم که مامان کار سنگین نکنه و تقریباً تموم کارهای خونه و خریدهای لازم رو خودم انجام می دادم.

البته نهار رو مامان خودش درست می کرد ولی من دیگه اجازه نمی دادم که ظرف و یا لباس بشوره و اگه این کار رو می کرد، از دستش ناراحت می شدم و با گریه بهش می گفتم: برای چی این کارها رو می کنی؟ می خوای خودت رو به کشتن بدی تا منو از اینی که هست تنهاتر کنی؟! !



مامان هم همیشه در جوابم گریه می کرد و می گفت: ببخش دخترم، آخه تو هم خسته میشی، من دوست ندارم تو همه ی کارها رو تنهایی انجام بدی!
 من: نه مامان جون، من خسته نمیشم، همین که میبینم تو سالمی، برام کافیه و خستگی رو از تنم بیرون می بره.

امروز دوشنبه ۱۵ آبان بود. باید به دانشگاه می رفتم. شلوار جین سورمه ای و مانتوی کوتاه مشکی رنگم رو با مقنعه ی آبی تیره رنگم رو پوشیدم. آرایش محو و ملایمی هم کردم (در حد یه سفید کن و یه رژ لب و رژ گونه ملایم) و چادر ملیم که از جلو چند تا دکمه داشت رو هم سرم کردم و کتونی های سفید و صورتی مو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم راهی دانشگاه شدم.
 مسیر اتوب —وس خور خونه مون به دانشگاه خوب بود، فقط باید دو تا اتوب —وس سوار میشدم و یه کمی هم پیاده روی می کردم.
 حدودای ساعت هفت و نیم رسیدم. مریم و افسانه هنوز نیومده بودند. زیاد باهاشون صمیمی نبودم اما معمولاً کنار هم می نشستیم و یه کم با هم دوست شده بودیم.
 اون دو تا مانتویی بودند و معمولاً هم زیاد در قید و بند حجابشون نبودند، اما دخترهای خوب و مهربون و قابل اعتمادی بودند.
 یه ربع بعد وحید صدیق به همراه "گامیار معتمد" و "جواد شهباز" در حالیکه مشغول صحبت بودند، وارد کلاس شدند.
 ناخودآگاه به صدیق نگاهی انداختم. اون هم در جوابم لبخندی زد و زیر لب سلام کرد. من هم زیر لب و از همون فاصله ی دور جواب سلامش رو دادم.



از جواد شهباز و کامیار معتمد زیاد خوشم نمی اومد، خیلی مغرور و متکبر بودند... ظاهراً پولدار و ثروتمند هم بودند.

مخصوصاً معتمد که تا حالا با سه مدل ماشین گرون قیمت به دانشگاه اومده بود و مریم و افسانه همیشه از مدل ماشین هاش صحبت می کردند!

بیچاره ی عقده ای! فکر کنم کمبود داره که برای جلب توجه دیگران، هی ماشینشو عوض میکنه!

هر دو تا شون بیست و چهار، پنج ساله و قد بلند و با موهای مشکی بودند و تیپ و قیافه های جذاب و دختر کش داشتند و تقریباً همه ی دخترهای کلاس و کلاً دانشگاه هلاکشون بودند و براشون پرپر می زدند.

البته من که از دل همه ی دخترهای دانشکده خبر نداشتم، در واقع این حرفی بود که همیشه مریم و افسانه می گفتند!

شهباز با اینکه اسم کوچیکش جواد بود که یه اسم مذهبی محسوب میشد، اما اون جوری که من می دیدم، عمراً اکه یه آدم مذهبی و مقید می بود!

اون همیشه سر کلاس ها مزه می پروند و شوخی می کرد. البته دوست صمیمیش کامیار هم دست کمی از اون نداشت و معمولاً هم سعی می کردند، از سر و ته کلاس بزنند و یه جوری کلاس ها و استادها رو بیچونند و دودر کنند.

مریم و افسانه هم اومدند. افسانه کنارم نشست و گفت: وای ندیدی، امروز کامیار جونم با یه جنس — ییس زرد رنگ اومده بود!... عجب ماشینی بود! چقدرم خوشگل بود!



پوزخندی زدم و گفتم: مثل ندید بدیدها می مونه. مثلاً می خواد بگه که خیلی خر پوله!

افسانه: برو بابا! تو هم که این چیزها حالت همیشه!... بابا اینا مایه دارند. دنبال پز دادن و این چیزها که نیستند!... من که صد در صد عاشق خودش و ماشیناشم! مریم: ولی من که به همون جواد با اون سوزوکیه مشکی رنگش قانع ام. _هه... شما دو تا هم که چقدر دلتون خجسته است. اونا که نمایان ماها رو بگیرند!... البته شاید تو خوابمون بتونیم باهاشون ازدواج کنیم که البته اونم بعید می دونم که حتی توی خوابمون هم بیان و احتمالاً برای اونجا اومدن هم برامون کلی کلاس می دارند!

مریم آهی کشید و گفت: آره راست میگی. ماها کارمندزاده ایم، حتی تو خوابمون هم از این شوهرهای پولدار پیدا نمی کنیم. افسانه با شیطننت گفت: مخصوصاً من که یه رقیب به سرسختیه "ژاله محبی" هم دارم.

ژاله محبی یکی از دخترهای فوق العاده جلف کلاسمون بود که خیلی ضایع خودش رو به معتمد می چسبوند.

همیشه هم مانتوهای خیلی کوتاه و چسبون و ضایع می پوشید و مقنعه ش هم که همیشه ی خدا پس کله ش بود و موهای هفت رنگ شده ش رو معلوم می کرد.



هه... فکر کنم، مقنعه ش رو با میخ به پس سرش می کوبوند که تحت هیچ شرایطی از اون حالت تکون نمی خورد، و هیچ وقت نه یه ذره جلوتر می رفت و نه یه ذره عقب تر.

نمی دونم چرا هیچ وقت، حراست دانشگاه بهش گیر نمی داد! بعد از پایان کلاس ها، سریع به سمت خونه رفتیم، باید هر چه زودتر می رسیدم. ناسلامتی قرار بود امروز برام خواستگار بیاد. اما خب با این اتوبوس سواری و یه کمی هم پیاده روی کمه کم تا یه ساعت دیگه به خونه می رسیدم.

بیرون محوطه ی دانشگاه احساس کردم که یه ماشین داره برام بوق می زنه و دنبال میاد.

اهمیتی ندادم. نمی دونم اینا از امثال من دیگه چی می خوان؟!... من که همیشه سرم به کار خودم گرمه و به اصطلاح برای کسی هم پالس نمی فرستم و چراغ قرمز نشون نمیدم!

قدم هامو تندتر کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس ها به راه افتادم. ماشینیه خودشو به کنارم رسوند و صدای مردونه ای گفت: خانوم معصومی!!! چون اسمم رو گفت به سمتش برگشتم. با خودم گفتم شاید یکی از استادها و یا همکلاسی هام باشه و باهام کاری داره.

با تعجب دیدم که کامیاره که پشت رُل ماشین زردرنگی نشسته. چون صبح افسانه گفته بود که امروز با جنس بیس اومده، مدل ماشینش رو حدس زدم. شهباز هم کنارش نشسته بود و هر دو با لبخندهای هیز و دخترگوشون بهم نگاه می کردند.



از نگاهشون خوشم نیومد و اخم هامو توی هم کشیدم و گفتم: بله، با من کاری

داشتید؟!

کامیار: سلام خانوم معصومی، خویید؟!

چون دوست نداشتم زیاد باهاشون هم کلام بشم، با همون اخم و خیلی جدی و

خشک، جواب سلامش رو دادم و در جواب "خویید"ش هم هیچی نگفتم.

شهباز ریزریز می خندید. کامیار هم که سعی می کرد، خنده شو بخوره، گفت: میشه

افتخار بدید، که امروزو برسوئمتون؟!

بی شعورها! معلوم نبود راجع به من چه فکری با خودشون کرده بودند، که اجازه ی

همچین درخواستی رو به خودشون داده بودند؟!

هه... حتماً فکر کرده بودند، منم مثل اون دخترهای با همه آره هستم و زودی می

پرم و سوار ماشینشون میشم!

خدایا یعنی من چیکار کرده بودم که اونا همچین اجازه ای به خودشون داده بودند

که بخوان همچین پیشنهادی رو به من بدن؟!

نکنه صبح که زیر لبی به صدیق سلام کرده بودم، متوجه شده بودند؟!... اما نه، اونا

اصلاً متوجه سلام کردن من به صدیق نشدند!

دلیلی برای اینکه حتی یه جواب "نه" هم بهشون بدم، رو ندیدم و خیلی عصبانی به

راهم ادامه دادم.

کامیار با ماشینش هم پام میومد و گفت: حالا کجا با این عجله؟!... ماشاالله چقدر

هم تند میرید، ما که به گرد پاتون هم نمی رسیم.



دیگه کفری شدم، ولی اهمیتی ندادم و حتی نگاهشون هم نکردم و به راهم ادامه دادم.

کامیار: خواهش میکنم ناراحت نشید، فقط می خواستم از تون چند تا جزوه بگیرم! صدای شهباز اومد که با خنده می گفت: آره راست میگه، منتها بلد نیست که چه طوری باید از یه خانوم محترم، جزوه بگیره!

اصلاً نگاهشون نکردم و به سمت ایستگاه اتوب—وس رفتم و روی صندلی هایی که اونجا بود، نشستم و منتظر اومدن اتوب—وس شدم.

مطمئن بودم که هدفشون جزوه و این چیزها نیست، مخصوصاً که از لحن صداشون که کاملاً حالت شوخی و خنده، توش پیدا بود، میشد فهمید که دوست دارند چند ساعتی رو باهام خوش و بش و به حساب خودشون خوش گذرونی کنند و یه جوری وقت بگذرونند.

حسابی کفری و عصبانی بودم ولی سعی کردم این موضوع رو فراموش کنم، بالاخره برای هر دختری موضوع مزاحمت و این چیزها امری طبیعی بود، و چه بسا که اگه الان مریم و افسانه به جای من بودند، (شاید قبول نمی کردند که سوار ماشینشون بشند، اما) از خوشحالی بال در می آوردند و تا مرز سگته کردن پیش می رفتند!

ساعت چهار به خونه رسیدم. سر راه سیب سرخ و پرتقال و موز هم خریدم. تند تند خونه رو جارو و گردگیری کردم. بعد از دوش گرفتن، نماز مغرب و عشاء رو هم خوندم و بعد از خوندن چند آیه از قرآن، کمی زیر ابرو هام رو که همیشه دخترونه برشون می داشتم، تمیز کردم.



از دو سال پیش دیگه معمولاً صورتم رو بند می نداختم و ابرو هام رو هم دخترونه بر می داشتم، البته همیشه اینکار رو خودم و یا دوستم لیلا برام انجام می داد و هیچ وقت به آرایشگاه نمی رفتم.

یه آرایش محو و ملایم هم چاشنی صورتم کردم و روسری ساتن کرم قهوه ایم رو روی سرم انداختم.

وای که چقدر هم خوشگل شدم... عین عروس ها!

لبخندی زدم و برای خودم قیافه گرفتم و جلوی آینه گفتم: من فعلاً قصد ازدواج ندارم... می خوام درسمو بخونم!

دوباره خودم رو لوس کردم و گفتم: اما حالا که شما اینقدر اصرار می کنید، قول میدم رو پیشنهادتون فکر کنم.

مامان جلو اومد و گونه م رو بـوسید و گفت: چقدر ماه شدی عزیزم!

مامانمو با ناز بـوسیدم و گفتم: ماه بودم، مامان خوشگلم!

مامان خندید و گفت: ان شاءالله که باطنشون هم خوب باشه و تو رو خوشبخت کنند. چادر شیک مخصوص روزهای خواستگاریم رو روی سرم انداختم و با مامان منتظر نشستیم.

رأس ساعت هفت زنگ خونه به صدا در اومد. مامان رفت و در رو باز کرد.

یه خانوم حدود پنجاه ساله که مانتوی شیک و گرون قیمتی که حاشیه های کار شده روی آستین هاش و جلوی دکمه هاش داشت با یه روسری ساتن با تم قهوه ای یه کم تیره، و یه دختر شاید بیست و هفت ساله که پانچو و شلوار جین مشکی و یه شال سبز



فسفری به سر داشت وارد شدند. کمی از موهای هر دوشون هم که تقریباً فندقی رنگ بود از روسری هاشون بیرون اومده بود. معلوم بود که زیاد هم پایینند حجاب نبودند. پشت سرشون وحید صدیق هم در حالیکه کت و شلوار شیک نوک مدادی و یه سبد گل کوچیک توی دستاش بود، وارد شد.

مامان اونها رو به سمت طبقه ی بالا که پذیرایی بود، تعارف کرد. منم که توی اتاق جلویی طبقه ی اول بودم و داشتم یواشکی اونها رو از پشت پنجره، دید می زدم به آشپزخونه رفتم و منتظر مامانم موندم که برای بردن چاییه دست پخت ناز عروس خانوم صدام کنه.

بعد از ده دقیقه، صدای مامان اومد: هانیه جان، عزیزم، میشه چند لحظه بیای بالا! طبق مأموریت همه ی دخترهای ایرانی، پنج تا چایی تو استکان های شیک، ریختم و آروم و در نهایت دقت به طبقه ی بالا بردم.

توی این کار تبحر زیادی داشتم، بالاخره دفعه ی اول نبود که برام خواستگار می اومد.

لبخندی زدم و آروم سلام کردم. همگی لبخند زدند و جواب سلام رو دادند. خانوم صدیق یه نگاه خریدارانه بهم انداخت، ... فکر کنم ازم خوشش اومده بود.

چایی ها رو تعارف کردم، خوشبختانه نه دست های من لرزید و نه دستهای صدیق! خانوم صدیق تعریف می کرد که خونه ی مادرش هم به سبک و سیاق خونه ی ماست و مادرش چند تا خیابون اون ور تر زندگی می کنه. بعد با مامان شروع کردن به آدرس دادن و مامان بالاخره فهمید که عفت خانوم همون مادر خانوم صدیق هست



و خلاصه خیلی خوشحال شدند که آشنا از آب در اومدیم و کار روزگار رو بین که
 بچه هامون توی دانشگاه همدیگه رو دیدند و از هم خوششون اومده!
 هی، روزگار... اینم از مجلس خواستگاری ما!
 چون خیلی خجالت می کشیدم سرم رو انداخته بودم پایین،...یه نگاه زیریرکی به
 خواهر داماد انداختم،...ولی از اون خواهر شوهرها بود ها!...خدا به دادم
 برسه، همین یکی احتمالاً یه تنه، کار هفت تا خواهر شوهر رو انجام میده!
 اسمش هاله بود و سه سال بود که ازدواج کرده بود و یه دختر یه ساله داشت که
 خونه ی مادر شوهرش گذاشته بودش.
 خانوم صدیق با اجازه ای به مامان گفت و رو به من و صدیق با لبخند گفت: خب حالا
 دیگه ما شما دو تا رو تنها می داریم تا با هم صحبت کنید و ببینید به تفاهم می رسید
 یا نه؟!
 به مامان هم لبخندی زد و گفت: هر چند که به نظر من هانیه جون خیلی ماهه، و من
 به این انتخاب وحید جون، آفرین میگم.
 من و وحید هم لبخندی زدیم.
 هاله هم یکی از اون لبخندهای عروس گش خواهر شوهری زد و گفت: فقط تو رو
 خدا زیاد لفتش ندید، چون بچه م ممکنه بی قراری کنه و زیاد پیش مادر شوهرم
 نمونه!
 مامان ها و خواهر شوهر آینده گرام به طبقه ی پایین رفتند و من و صدیق رو برای
 وا کردن سنگ های احتمالی آینده، تنها گذاشتند.



صدیق خجالت رو کنار گذاشت. سرش رو بالا آورد و با لبخند آرامش بخشی توی صورتش نگاه کرد:

— خب ظاهراً مادرهامون رضایت دادند و حرف هایی رو که هیچ ربطی به جلسه ی خواستگاری نداشت به طبقه پایین بردن.
به خاطر رعایت ادب در جواب منم لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم.

صدیق — خب اول من شروع کنم یا شما؟!
نمی دونم چرا این قدر خجالتی شده بودم. یه کم سرم رو بالا آوردم و آرام گفتم:
— اول شما بفرمایید!

سرش رو تکیه داد و دست هاش رو توی هم قلاب کرد:
_ پس اول از خودم شروع می کنم. من سی و یک سالمه و مهندس صنایع هستم. تو ارشد هم همون طور که خودتون می دونید جامعه شناسی می خونم، دلیل این ادامه ندادن تخصص هم علاقه ای که به این رشته دارم، طوریکه حس می کنم مباحث جامعه شناسی یه جورایی نیمه ی گمشده! برای کارم هم که توی کارخونه (...) کار می کنم و اون جا مهندس خط تولیدش هستم. نمی دونم بدویند یا نه؟!
اون کارخونه متعلق به پدر کامیار معتمدده!
تو چشم هام نگاه کرد:

_ معتمد رو که دیگه حتما می شناسید. همون که توی کلاس نمونه!
کامیار معتمد! یاد امروز بعد از ظهر افتادم. لـ _ بم به لبخند کجی بالا رفت. پس باباش کارخونه دار بود! پوزخندم رو غلیظ تر کردم. اونم حتما یه جوون خوش



گذرون بود که نمی دونست پول از کجا میاد و همشو صرف ریخت و پاش های الکی،
خریدن لباس های مختلف و ماشین های مدل به مدل گرون قیمت می کرد!
صدیق ادامه داد:

– یه پراید تیا دارم ، برای خونه هم یه مقدار پس انداز دارم که بتونم با اون و
کمک پدرم یه آپارتمان کوچیک پنجاه و یا شصت متری بخرم.
سعی کردم لبخند رضایت بخشم رو پنهان کنم: من توقع زیادی از شوهر آیندم
نداشتم. همین که با ایمان، درستکار، خوش اخلاق و مسئول برای خونه و زندگیش
می بود، برام کافی بود.

در واقع شرایط صدیق برای من خیلی ایده ال بود و تا حالا همچین خواستگاری،
حتی از جلوی در خونه مون هم رد نشده بود. البته چند تایی بودن که قبلا همسایه
ها معرفی کرده بودن و ظاهرا کم و بیش شرایطشون مثل صدیق بود، اما خب هیچ
کدوم از اونا قول خرید خونه، اونم برای شروع زندگی رو نداده بودن.
البته من آدم خیلی مادی ای نبودم و این چیزها زیاد برام مهم نبود، اما نمی دونم
چرا همه ی خواستگارام بعد از جلسه ی خواستگاری که خودشون رو خیلی هم
مشتاق نشون می دادن، می رفتن و دیگه پشت سرشون رو هم نگاه نمی کردن؟!
حس ششم می گفت، ممکنه خواستگاری صدیق از من، با بقیه ی خواستگاری هام
فرق داشته باشه، چون بالاخره کسی من رو به اون معرفی نکرده بود و اون خودش
واقعا منو پسندیده بود و این جلسه فقط یه جلسه ی معارفه ی معمولی برای
خانواده ی داماد محسوب نمی شد و احتمالا این دفعه دیگه این ما بودیم که باید
جواب مثبت و یا منفی می دادیم.



با این حال خیلی جدی گفتم:

— این که همسر آیندم اهل کار و زندگی باشه و نسبت به خانوادش مسئول و مهربون، برای من خیلی مهمه، ولی خب برای من درجه ی ایمان شما هم اهمیت فوق العاده ای داره.

سریع به خودش اومد:

— البته ما هم یه خانواده ی معتقد و اهل نماز و روزه هستیم.

و با لبخند دلنشینی ادامه داد:

— برای همین بود که من از حجاب و متانت شما خیلی خوشم اومد و احساس کردم که می تونم روی شما به عنوان یه خانوم نجیب و خانواده دار حساب ویژه ای باز کنم.

گونه هام رنگ گرفت، همیشه دوست داشتم شریک زندگیم کسی باشه که به حجابم به دیده ی تحسین نگاه کنه!

لبخند کم رنگی زدم و نرم گفتم:

— راستش من دوست دارم درسم رو هم ادامه بدم و اگه یه شرایط خوب توی یه

اداره ی دولتی پیش اومد، به سر کار هم برم.

در تأیید حرفم، روشنفکرانه سرش رو تکون داد:

— من با یه کار نیمه وقت دولتی موافقم، با درس خوندنتون هم هیچ مشکلی ندارم و حتی تأییدش هم می کنم.

لبخندم رو پر رنگ تر کردم و از این که قرار بود همچین شوهر تحصیل کرده و

فهمیده ای نصیبم بشه خدا رو شکر کردم.



بعد از دو ساعت خانواده ی صدیق رفتن. قرار شد اون ها فردا شب برای گرفتن

جواب ما، زنگ بزنن.

مامان معتقد بود:

– مادر و خواهرش هر دو خانوم و محترم بودن. خودش هم که خوب و اهل نماز و روزه و کار و زندگی بود. ظاهرا پدرش هم کارمند یه اداره ی دولتی که آدم خوب و معتمد محلشونه. نظر من که مثبت. البته برای اطمینان بیشتر فردا میرم و از همسایه هاشون در موردشون یه کمی پرس و جو می کنم.

لبخندی شرمگینی زدم. یه جورایی من هم به این وصلت راضی بودم و اگه نتیجه ی تحقیقات محلی مامان هم خوب می بود، حتما جواب مثبت می دادم.

بعد از ظهر سه شنبه که داشتم از مدرسه به خونه برمی گشتم، یه پرادوی مشکی بی هوا جلوی پام ترمز کرد. ترسیدم و خودم رو به عقب کشیدم.

شیشه ی اتومات سمت راننده ی ماشین پایین اومد. چشم هام تا آخرین درجه ممکن باز شد. خدای من اینکه کامیار معتمد بود! اون اینجا چکار می کرد؟!

کامیار در حالی که به نظر میومد مثل همیشه حسابی تیپ زده بود و صورتش رو سه تیغه کرده بود و عینک دودیش رو روی موهای فشش گذاشته بود، سرش رو از پنجره بیرون آورد و با خنده گفت:

– وای چقدر هم ترسو! حسابی ترسیدی ها!

اخم هامو توی هم کشیدم... این پسر چرا دست از سر من برنمی داشت؟!



— آقای معتمد این کارها یعنی چی؟! اون از کار دیروزتون، اینم از کار امروزتون!

مگه من با شما شوخی دارم؟!!

سرش رو بیشتر از پنجره بیرون آورد و چشمکی زد:

— نمی دونم. یعنی ممکنه داشته باشید؟!!

از این همه رویی که داشت دهنم باز موند!

نفس پر از حرص رو بیرون دادم.

— آقای محترم، لطفاً مزاحم من نشید؟!!

اینو گفتم و راهمو کج کردم تا از اون جا برم. دوست نداشتم وایسم و باهاش کل کل

کنم. من نه اهل این کارها بودم و نه از این جلف بازی ها خوشم می اومد.

کامیار پیاده شد و راهم رو سد کرد:

— ظاهراً که خیلی سرسختی!

و صورتش رو نزدیک صورتم آورد:

— اما باشه اشکالی نداره، من بالاخره رامت می کنم.

وقیح کثیف!

تندی صورتم رو کنار کشیدم:

— خجالت بکشید. این حرف ها یعنی چی؟!!

و بالا فاصله دستم رو روی قل— بزم گذاشتم که تند و تند می تپید. تا به حال همچین

تجربه هایی نداشتم و ظاهراً از نزدیک شدن بیش از حد یک پسر غریبه می ترسیدم.

یه نیشخند خشمگین و عصبی روی لبش آورد:

— چیه ترسیدی؟! تا به حال دختری به اُمّلی تو ندیده بودم!



به خودم مسلط شدم. حرف هاش برام هیچ اهمیتی نداشت. بدون معطلی و بدون اینکه جوابی بهش بدم راهم رو کج کردم و به سمت خونه مون به راه افتادم. از پشت سرم صدای جیغ لاستیک های یه ماشین و ترمز کردنش شنیده شد و احتمالاً صدای شهباز که با خنده به کامیار گفت:

– تیرت به سنگ خورد، نه؟! حسابی ضایع شدی ها!

کامیار – تو دیگه خفه.

شهباز – ای به چشم، جناب بد اخلاق دماغ سوخته!

متوجه نشدم کامیار در جوابش چی گفت. اصلاً هم مکالمشون برام مهم نبود. اون برای من فقط یه مزاحم بود که حتماً به خاطر کم محلی هام خیلی زود دست از سرم برمی داشت.

مامان اون روز صبح رفته بود و درباره ی خانواده ی صدیق تحقیق کرده بود و خدا رو شکر با خوشحالی، خوب و سالم بودن از نظر اخلاقی اون خانواده رو تأیید کرد و دیگه از نظر ما همه چیز اوکی بود و فقط منتظر تماس خانواده ی صدیق بودیم. برخلاف تصورم اون شب هر چی منتظر موندیم، خانواده ی صدیق برای گرفتن جواب، تماس نگرفتند. نمی دونم چرا برخلاف دفعه های قبلی، این بار دلشوره ی بدی به سراغم اومده بود؟!!

با خودم گفتم:

– شاید براشون کاری پیش اومده باشه و نتونستن تماس بگیرن.



و مطمئن بودم که این خواستگاری مثل قبلی ها نیست و حتما به ازدواج منتهی می شه.

چهارشنبه بعد از این که نمازم رو خوندم و ناهارم رو توی آبدارخونه ی مدرسه خوردم، به سر کلاسم رفتم.

همیشه ساعت های بعد از ظهر، طبق درخواست خانوم مدیر، با بچه ها تست کار می کردم.

بعد از خوردن زنگ پایان مدرسه، وسایلم رو جمع کردم و همون طور که با بچه هایی که دورم رو گرفته بودن حرف می زدم، از کلاس خارج شدم. ولی در کمال تعجب خانوم صدیق و دخترش هاله رو دیدم که جلوی در کلاس منتظرم و ایستاده بودن. با دیدن دوباره شون، نفس راحتی کشیدم و بی نهایت خوشحال شدم. با بچه ها خداحافظی کردم و به سمت خانم صدیق و هاله رفتم و باهاشون دست دادم و سلام کردم.

احساس کردم زیاد تحویل نگرفتن و یه کمی گرفته و سرسنگین هستن. ناخودگاه حس خیلی بدی به دلم چنگ انداخت. نکته اتفاق بدی افتاده بود!

هاله برای دست دادن، فقط سر انگشت دست هام رو لمس کرد و خیلی جدی و خشک توی صورتم خیره شد:

— راستش ما باید باهات حرف بزنیم.

نگران شدم. سری تکون دادم و گفتم:

— مشکلی پیش اومده؟!



خانوم صدیق - آره عزیزم یه مشکلی هست که گرهش فقط به دست خودت باز

میشه و باید خانومی کنی و دل من مادر رو شاد کنی!

حالا تعجب هم به نگرانیم افزوده شده بود:

- چه کمکی از دست من برمیاد؟!

هاله - بهتره بریم سر کلاست بشینیم و صحبت کنیم. این جوری سر پا نمیشه.

معذرت خواهی کردم و اون ها رو به داخل کلاس که دیگه خالی شده بود و بچه ها

رفته بودن، راهنمایی کردم.

هر دو روی نیمکت ها نشستیم. من هم سر جای مخصوص خودم نشستم. ناگفته معلوم

بود اوضاع کمی مشکوکه.

با ملایمت پرسیدم:

- خواهش می کنم بفرمایید. خوشحال میشم اگه کمکی از دستم بریاد براتون انجام

بدم.

هاله زودتر از مادرش به حرف اومد:

- بین هانیه جون، تو از نظر ما هیچ مشکلی نداری. حتی به نظر ما خیلی هم خوب

و خانوم و با کمالات هستی. برادرم وحید هم از تو خیلی خوشش اومده و دوست

داره حتما و هر جوری که هست با تو ازدواج کنه.

دلم کمی آروم گرفت، تا اینجا که هیچ مشکلی وجود نداشت.

اما اون خیلی سرد و بی رودربایستی ادامه داد:

- در واقع اون یه جورایی کور شده و چشمش رو روی واقعیات بسته و مشکلات تو

رو نمی بینه و براشون هیچ اهمیتی هم قائل نیست.



متعجب چشم هام رو ریز کردم. یعنی من چه مشکلی داشتم که خودم هم ازش بی خبر بودم؟!

پوزخند پر از کنایه ای روی لبش نشست:

– دیروز ما از چند تا از همسایه هاتون راجع به خانواده ی شما پرس و جو کردیم و یه چیزهایی رو درباره ی پدرت فهمیدیم. البته من می دونم ما باید اول تحقیقاتمون رو کامل می کردیم و بعد به خواستگاری تو میومدیم و در این جا این کوتاهی، همش تقصیر مائه و من و مامانم بابتش ازت عذرخواهی می کنیم. دیروز همسایه ها به ما گفتن پدر مرحومت کر و لال مادرزاد بوده و علاوه بر اون عقب موندگی ذهنی داشته.

دست هام رو که روی پاهام بود، مشت شد. بغض خیلی بدی به گلویم رسید و اون رو فشرده. با این حال سعی کردم خوددار باشم تا گریه نکنم. پس این بود همون مشکلی که باعث می شد همه ی خواستگارهام فراری بشن و برن و دیگه پشت سرشون رو هم نگاه نکنن؟!

واقعا از همسایه هامون تعجب می کردم. پدر من نوزده سال پیش مرده بود و من هم که دخترش بودم کاملاً سالم و حتی خیلی هم باهوش بودم. من همیشه توی تمام درون تحصیل شاگرد اول بودم و حتی کلاس چهارم ابتدایی رو هم خودم به تنهایی و بدون کمک هیچ کس به طور جهشی خونده بودم. پس چرا همسایه ها همچین کم لطفی ای در حق من می کردن؟!



بغضم رو فرو خوردم. نمی دونم اما شاید اون ها حق داشتن و باید همه چیز ما رو به خواستگارهایی که برای تحقیق راجع به من و گذشتم به در خونه شون می رفتن، توضیح می دادن!

خانوم صدیق قطره اشک تمساح نچکیدش رو با ژست خاصی و با دستمال کاغذی گلداری پاک کرد و لب باز کرد:

— عزیزم خواهش می کنم خودت یه جوری به وحید من جواب رد بده. آخه شما که خودت تحصیل کرده ای و بهتر می دونی که این مشکلات ژنتیکی ممکنه به بچتون هم سرایت کنه و خدایی نکرده، صاحب یه بچه ی عقب مونده و کر و لال بشید. هاله خیلی سریع در تکمیل حرف مادرش اضافه کرد:

_ نمی دونم چرا، برادر احمق من، با این که تحصیل کرده ست، به این موضوع به این مهمی اهمیتی نمیده و میگه این نمی تونه شرط باشه و با آزمایش ژنتیک و این جور مسخره بازی ها، ممکنه ثابت بشه که هیچ مشکلی وجود نداره و ازدواج شما می تونه بلامانع باشه!

خانوم صدیق — آره عزیزم. بالاخره این جور ازدواج ها ریسکش خیلی بالائه. ما هم که یه کم محافظه کار هستیم، جرات همچین ریسکی رو نداریم.

نمی دونم باید بهشون حق می دادم یا نه؟! سعی کردم عاقل باشم و خودم رو جای اونها بذارم و نگرانشون رو درک کنم.

با باز و بسته کردن چشم هام اشک های سمجم رو پس زدم و با صدایی که در نهایت تلاشم، باز هم به خاطر بغض دو رگه شده بود، به حرف او مدم:



— من نگرانی شما رو درک می کنم. مطمئن باشید من حتما به پسر تون جواب منفی میدم و نمی دارم همچین ازدواجی صورت بگیره.

خانوم صدیق لبخند هیجان زده ای زد و شاید پشت بندش یه نفس راحت هم کشید:

— پس عزیزم، خواهش می کنم خانومی کن و به وحید، راجع به اومدن ما به این جا چیزی نگو، چون ممکنه عصبانی بشه و دوباره سر موضوع ازدواج با شما ما رو تحت فشار بذاره و چه می دونم یه کاری بکنه که بعدش پشیمونی به بار بیاد و یه بچه ی ناقص رو دستمون بمونه.

سعی کردم لحن تحقیر آمیزشون رو نادیده بگیرم. به خودم مسلط شدم و برای اطمینان بیشترشون سرم رو تگون دادم:

— باشه از طرف من خیالتون راحت باشه، فقط من باهاش تماس نمی گیرم. خودتون از طرف من بهش اعلام کنید که جواب من منفیه و دیگه هم پافشاری نکنه.

لبخند خانوم صدیق عمیق تر شد. هیجان زده تر از قبل از جاش بلند شد و جلو اومد و خیلی مصنوعی گوتم رو ب— وسید:

— ممنون عزیزم. ایشالا یه بخت خوب نصیب بشه!

به معنای تشکر سری تگون دادم و در نهایت غم، رفتنشون رو تماشا کردم.

لبخند تلخی روی ل— بزم نشست. اونا درست می گفتن. پدر من عقب مونده ی ذهنی و کر و لال مادرزاد بود.

البته این موضوع حتی توی خانواده ی پدریم هم به غیر از پدر من، حتی تا به امروز درباره ی هیچ کس دیگه ای اتفاق نیفتاده بود و شاید دلیلش این بود که مادر بزرگم، پدرم رو توی سن چهل و پنج سالگی باردار شده بود.



تا به حال هیچ وقت به این موضوع مثل یه معضل جدی نگاه نکرده بودم و هیچ وقت اون رو یه عیب بزرگ برای خودم ندیده بودم. در واقع این جور جهش های ژنتیکی و نقص های مادرزادی، معمولا توی حاملگی های سن بالا، امری طبیعی محسوب میشه و فکر نمی کنم دلیلی برای نگرانی و ارثی بودن اون نقص وجود داشته باشه. مخصوصا که معمولا این جور نقص ها جز صفات مغلوبه هستن و امکان تکرار شون در شرایط عادی خیلی کمه!

بهمراه همه چیز رو از اول توضیح بدم. درست از وقتی که مادر بزرگ مادریم، مامانم رو باردار شده بود، اون سال پدر مامانم بر اثر یه دل درد ساده که احتمالا آپاندیس بوده و اون موقع ها باهاش زیاد آشنایی نداشتن، از دنیا میره. مادر بزرگم هم که اولین زایمانش بوده، مامانم رو به دنیا میاره و خودش سر زایمان میره. این جور میشه که مامانم از همون ابتدای زندگیش یتیم میشه و مجبور میشه که با خانواده ی عموش زندگی کنه. عموی مرحوم مامان و زن عموش که هنوز هم زنده ست، مامانم رو تا دوازده سالگی بزرگ می کنن و بعد به یکی از اقوام دور شوهر میدن. مامانم بیست سال زن آقا رحیم بوده، ولی چون بچه دار نشده بوده، همون سال های اول ازدواجش، آقا رحیم سرش زن می گیره و از اون زن صاحب چند تا بچه ی قد و نیم قد میشه. آقا رحیم مثل بیشتر مردهای قدیمی، خیلی بد اخلاق بوده و بیشتر اوقات مامانم و اون یکی زنش رو سر چیزهای پیش پا افتاده و کوچیک، تا سر حد مرگ کتک می زده. در واقع مامانم اولین سگته ی قلبیش رو همون سال های آخر عمر آقا رحیم به خاطر کتک به ناحق که ازش خورده بوده، می زنه و تا مدت ها راهی



بیمارستان میشه. بعد از مرگ آقا رحیم، مامان که سی و دو ساله بوده، دوباره به خونه ی عموش برمی گرده و اونا بعد از پنج ماه مامان رو به بابام که یه پسر سی و چهار ساله ی عقب مونده ذهنی و کر و لال بوده، شوهر میدن و یه جوری اون رو از سر خودشون باز می کنن و به اصطلاح یه نون خور رو کم می کنن.

بابام اون موقع ها با مادرش که یه پیرزن هشتاد ساله بوده، زندگی می کرده و توی یه مغازه ی میوه فروشی، شاگرد و پادو بوده و همین خونه ی فعلیمون رو، با پول هایی که مادر بزرگم از دستمزدهای خود بابام برایش جمع کرده بوده، خریداری می کنه، اما چون بابام عقل درست و حسابی ای نداشته، مادر بزرگم خونه رو به نام خودش سند می زنه.

سه تا عمه هام و عمو جمالم (که همشون اون موقع ها هر کدوم بیشتر از بیست سال از بابام بزرگ تر بودن و همشون هم کاملاً سالم و عاقل هستن و حالا هم دیگه هیچ کدومشون زنده نیستن) این رو می دونستن و برای همین هیچ وقت سعی نکردن بعد از مرگ مادر بزرگ و همینطور پدرم، خونه رو بفروشن و سهم الارث بگیرن، اما هیچ وقت هم دور هم جمع نشدن تا رضایت بدن و سند خونه رو به اسم من و مامانم منتقل کنند. البته مامان هم در این مورد به اونا هیچ اصراری نکرده بود.

مادر بزرگم یک سال بعد از ازدواج مامان و بابام، که می فهمه بالاخره پسر شیرین عقلش یه جوری سر و سامون پیدا کرده، با خیال راحت سرشو روی زمین می ذاره و می میره. مامان هم همون سال، یعنی توی سی و چهار سالگی، در نهایت بهت و تعجب منو حامله میشه و به دنیا میاره.



آقا سید علی، یکی از همسایه های خیرمون که حالا دیگه مرحوم شده، دلش می سوزه و خیلی از مردهای همسایه رو برای کار به اداره ی پست که خودش رئیس یه شعبش بوده، معرفی می کنه و قرعه به نام پدر من هم میفته و اون رو هم به عنوان آبدارچی به ادارشون می بره و استخدام پیمانی می کنه. بعد از دو سال هم، همون طور که گفتیم، پدرم با یه ماشین تصادف می کنه، اون راننده هم نامردی می کنه و فرار می کنه و اونو به بیمارستان نمی رسونه که باعث میشه پدرم دار فانی رو وداع بگه و از دنیا بره.

من و مامان همیشه برای آقا سید دعا می کنیم و ممنون و قدردانش هستیم، چون اگه بابا رو به سر کار نمی برد، الان این آب باریکه حقوق تامین اجتماعی رو نداشتیم و معلوم نبود که مامان بی سواد من برای پر کردن شکم من و خودش باید دست به چه کارها و چه کلفتی هایی که نمی زد!

با این که پدرم شیرین عقل بود، اما مامانم همیشه ازش به خوبی یاد می کرد و این سه سال و نیم زندگی مشترکش با اون رو خیلی دوست داشت و می گفت که اون هیچ وقت اذیتش نکرده و همیشه پول و چیزهای دیگه در اختیارش قرار می داده و مامان با اون برای اولین بار توی سی و دو نیم سال زندگیش طعم خوش بختی و آسایش رو چشیده و از همه مهم تر این که اونو صاحب بچه ای به خوبی من کرده. سعی کردم اشک هام رو که شر و شر از چشمام پایین می ریختن رو با دستمال پاک کنم اما موفق نبودم. جوری که هیچ کدوم از همکارهام و بچه ها متوجه نشن، از مدرسه خارج شدم و به سمت بهشت زهرا رفتم.



کنار قبر پدرم نشستم و اسمش رو خوندم. "جوان ناکام جلال معصومی، سی و هشت ساله."

روی سنگ قبرش نوشته بود دیوونه! توی عکس هایی هم که ازش مونده بود، آثار دیوونگیش معلوم نبود، اما این یه دروغ نبود و واقعیت داشت. پدر من یه عقب مونده ی ذهنی و کر و لال مادرزاد بود، اما مطمئنا شوهر مهربون و پدر عزیزی بود!

دستم رو فـوازش گونه روی قبرش کشیدم:

_ بابای خوبم، یه وقت فکر نکنی که من الان از دست تو ناراحتم و برای همین دارم گریه می کنم، نه! به خدا اصلا این طوری نیست. من تو رو با یه دنیا هم عوض نمی کنم. اصلا از این به بعد بهت بیشتر افتخار می کنم و خودم با کمال میل به همه ی خواستگارهام شرایط تو رو اعلام می کنم. دیگه برام هیچی مهم نیست. مهم نیست که ممکنه هیچ وقت هیشکی راضی به ازدواج با من نشه! مهم اینه که تو بابای خوب منی و من همه ی خوبی هام رو از تو به ارث بردم.

اشک هام رو پاک کردم:

_ اصلا من شوهر می خوام چکار؟! مگه قرار بر اینه که یه روزی همه ی دخترای دنیا شوهر کنن؟!!

لبخند زدم:

_ می دونم که الان دیگه ناشنوا نیستی و داری صدامو می شنوی! اینو بدون که همیشه دوست دارم و خواهم داشت و از این که ممکنه کسی منو به همسریش قبول نکنه ناراحت نیستم و افسوس نمی خورم!



با حالی خوش از کنار قبر بلند شدم... حالا دیگه ناراحت نبودم و حتی بسیار
سرحال تر از روزهای قبل بودم. دقایقی بعد با بابای خوبم خداحافظی کردم و
خوشحال و سبک بال به سمت خونه مون به راه افتادم.

گوشیم رو که از همون توی مدرسه خاموش کرده بودم، روشن کردم. بیست و چهار
تماس تا ناموفق از لیلا داشتم. نگران شدم. سابقه نداشت لیلا این قدر بهم زنگ
بزنه. حتما کار مهمی داشته. چند تا پیامک هم بود. اولی رو باز کردم.
— «هانیه خودت رو زود به بیمارستان ... برسون، مامانت یه سگته ی خفیف کرده.»
مامانم بیمارستان بود؟! آخه برای چی؟!!

پاهام سست شد و نزدیک بود به زمین بخورم. به زور تعادل خودم رو حفظ کردم.
یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ مامان که امروز صبح حالش خیلی خوب بود!
به فکر فرو رفتم. نکنه خانوم صدیق به مامان زنگ زده باشه و اون دری و وری ها
رو تحویلش داده باشه؟!!

با عجله به بیمارستان رفتم. مامان توی سی سی یو بود. خوشبختانه خطر رفع شده
بود، اما به احتمال زیاد باید عمل می شد.

لیلا در حالی که دلداریم می داد و دلسوزانه شونه هام رو ماساژ می داد، کنارم
نشسته بود.

واقعا از کار این زن تعجب می کردم. من که بهش اطمینان داده بودم به پسرش
جواب رد میدم، دیگه چرا این کار رو کرده بود و به مامان هم تماس گرفته بود؟!!



اون که این قدر خوب ته و توی زندگی ما رو در آورده بود، یعنی نفهمیده بود که مامانم سابقه ی سگته ی قبلی داره و این خبرا براش مثل یه شوک می مونه؟! آدم عصبی ای نبودم که بخوام بهش زنگ بزنم و هر چی که از دهنم در میاد بگم. اصلا این جور آدم ها ارزش همکلام شدن رو نداشتن!

با لیلا به کنار تخته ت مامان رفتیم. دستی به سرش کشیدم. مامان نگاهی بهم کرد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

اشک هامو پاک کردم و با آرامش گفتم:

— آخه عزیز من چرا خودتو برای این موضوع پیش پا افتاده ناراحت کردی؟ مگه حالا از آسمون وحی منزل اومده که حتما همه ی دخترها باید ازدواج کنن؟ دستی به گونه ش کشیدم و قطرات اشکش رو لمس کردم:

— اصلا من دوست ندارم شوهر کنم، می خوام همیشه پیش مامان جونم بمونم. دیگه نبینم خودت رو برای این چیزها ناراحت کنی و به کشتن بدی. تو که خودت خوب می دونی من به جز تو کس دیگه ای رو توی این دنیا ندارم.

واقعا نمی دونستم مامان مگه خودش از ازدواج هاش چه خیری دیده بود که این قدر آرزو داشت منو شوهر بده و فکر می کرد این جوری من سر و سامون می گیرم؟! مگه من الان سر و سامون نداشتم؟!!

اون شب رو توی بیمارستان موندم و فردا رو هم به دانشگاه نرفتم. تا عصر پنج شنبه، تقریبا همه ی سه میلیونی که توی حسابمون بود و باقی مونده ی پول همون قرعه کشی بود رو خرج بیمارستان و بستری کردن و آنژیوگرافی و هزار تا کوفت و



زهرمار دیگه که حتی اسمشون رو هم نمی دونستم و علاقه ای هم به یادگرفتنشون نداشتم کردم.

نظر دکترش این بود که مامان حتما باید ظرف چند روز آینده عمل بشه، چون چند تا از رگ های قلبش مسدود شده و فقط با عمل خوب می شه.

نامیدانه نگاهی به رسید حساب بانکیمون انداختم. اون رو توی دست هام فشردم. دیگه هیچ پولی برامون باقی نمونده بود. آهی از سر درماندگی کشیدم. با یه حساب سرانگشتی برای عمل و هزینه های بعدیش باید کم کم هفت میلیون تومن پول می داشتیم که حالا حتی پنجاه هزار تومان هم توی حساب نبود.

گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم. دندنون هام از شدت حرص روی هم ساییده شد، شماره ی صدیق افتاده بود. همون روز خواستگاری مامانش شمارش رو داده بود و من توی گوشیم سیو کرده بودم و با توجه به وضع مامان دیگه فراموش کرده بودم دیلیتش کنم.

گوشی رو جواب دادم. خیلی دوست داشتم از مادر و خواهرش گله کنم، اما به خاطر قولی که به مادرش داده بودم و ممکن بود به خاطر این جریان، صدیق با خانوادش در بیفته، چیزی نگفتم و در جواب سوال هاش که همش می پرسید:

— حداقل بگید مشکل من چی بوده که بهم جواب رد دادید؟!



اولش کمی طفره رفتم، ولی بعد که دیدم قانع نمیشه و دنبال یه جواب قانع کننده

ست، گفتم:

— متاسفم من یه خواستگار بهتر از شما دارم که قصد دارم همین روزها باهاش

ازدواج کنم.

لحظاتی طولانی مکث کرد، معلوم بود که هنگ کرده! شاید توقع شنیدن این حرف

رو از زبونم نداشت، شاید هم حرفم رو باور نکرد.

پوزخند تلخی زدم، بهش دروغ گفته بودم. اولین باری بود که دروغ می گفتم! به

خاطر بیماری مامان و نداشتن پول عمل، اعصابم به اندازه ی کافی داغون بود و

حوصله ی اصرارهای بیخودی اون رو دیگه نداشتیم. در واقع اون لحظه اصلا فکرش

رو هم نمی کردم که ممکنه واقعا حرفم درست دربیاد و دو روز دیگه به خاطر جور

کردن هزینه ی عمل مامان، مجبور بشم تن به خفت و خواری بدم و با کسی که هیچ

وقت فکرش رو هم نمی کردم، یه ازدواج موقت بکنم!

صدیق سرخورده خداحافظی و گوشی رو قطع کرد. اون پسر خوبی بود و مطمئنا از

نظر من حسابش با خانوادش جدا بود. همین که من رو درک می کرد و من رو با

توجه به مشکل پدرم، برای ازدواج و زندگی مشترک انتخاب کرده بود، برام کافی

بود و هیچ وقت ارزش این کارش پیش من کم نمی شد.



همین جوری کلافه توی بیمارستان قدم می زدم و به بعضی از اقوام که فکر می کردم ممکنه برای عمل مامان بهم پولی قرض بدن، تماس می گرفتم. ما هیچ وقت به کسی برای پول رو ننداخته بودیم و الان هم این کار برام خیلی سخت بود و برای همین فقط تو تماس هام به اقوام، بهشون می گفتم که مامانم توی بیمارستان بستریه و باید عمل بشه.

مطمئنم که لحن صحبتیم یه جوری بود که همشون می فهمیدن دارم با زبون بی زبونی ازشون درخواست یه مقدار پول می کنم، اما با کمال تاسف همشون خودشون رو به اون راه می زدن و اظهار تاسف می کردن و می گفتن ایشالا مامانت زود خوب بشه و عملش با موفقیت انجام بشه و اگه وقت کردیم حتما بهش سر می زنیم. آه پر سوزی کشیدم از بین شونزده تا دختر عمه و پسر عمه و پسرعمو و دخترعمو که همشون بزرگ سال و بیشتر از پنجاه سال سن داشتن و تقریبا هم پولدار و از طبقه ی متوسط بودن، هیچ کدوم به روی خودش هم نیاورد که بیاد و یه پولی هر چقدر هم که اندک باشه، بهم قرض بده.

کلا عمه هام همون موقع بعد از مرگ مادر بزرگ و پدرم، رابطشون رو با مامانم که فامیلشون هم نبود و کاملا با فامیل پدریم غریبه بود، قطع کرده بودن. عمو جمال خدابیامرزم هم با زن عموم تا قبل از مرگشون که حدود ده سال پیش بود، سالی چند بار به خونه ی ما سر می زدن و احوال پرسی می کردن و گاهی هم ما رو به خونه شون دعوت می کردن و چند روزی نگه می داشتن.

رابطه ی ما با خانواده ی پدریم، فقط در حد شرکت کردن توی مراسم ازدواج و ترحیم اون ها بود که اونم چون توی تالارها همیشه زنونه و مردونه جدا بود، من



دیگه الان مطمئن نبودم که بتونم پسر عمه ها و پسر عموم و کلا مردها و پسرهای فامیل پدریم رو بشناسم.

پسرعموهای مامان هم که پولدار و حاجی بازاری بودن و همیشه همه جا ادعا می کردن، دست به خیر زیادی دارن و به نیازمندان چنین و چنان کمک می کنن هم یه جوری بهونه آوردن و قول دادن که حتما در اسرع وقت به مامان سر بزنین. تمام امیدهام به ناامیدی تبدیل شده بود.

واقعا خیلی دردناک بود. توی این دنیای به این بزرگی که بعضی از مردم میلیارد میلیارد پول رو بالا می کشیدن و بعضی ها هم مثل کامیار معتمد از شدت خوشی و رفاه هر روز یه مدل ماشین عوض می کردن و به دنبال خوش گذرونی بودن، من مجبور بودم برای جور کردن هفت میلیون ناقابل، در به در به همه رو بزنین و خودم رو کوچیک کنم.

صبح روز جمعه مریم زنگ زد و دلیل غیبت روز پنجشنبه رو پرسید، منم جریان مامانم رو بهش گفتم.

دو ساعت بعد مریم و افسانه با سبد گلی تو دست، به ملاقات مامان اومدن. از دیدنشون بی نهایت خوشحال شدم. مریم و افسانه گفتن با هم دیگه می تونن پونصد هزار تومن بهم قرض بدن. لبخندی زدم. اونا واقعا دوستای خوبی بودن، حتی خیلی بهتر از اقوامم. اون ها هم اگه راضی می شدن و هر کدوم چند صد هزار تومن بهم قرض می دادن، مشکلم به کلی حل می شد.



من مریم و افسانه رو فقط یک ماه و نیم بود که می شناختم، ولی اون ها نهایت معرفت رو در حقم انجام داده بودن.
سعی کردم اشکی نریزم و قوی باشم تا اون ها متوجه اوضاع بی ریخت روحیم نشن.
ازشون تشکر کردم:

— شما خیلی خوب هستید. نمی دونم باید چطوری ازتون تشکر کنم.

افسانه هم لبخندی زد و اشک هاشو پاک کرد:

— ببخش که بیشتر از این نتونستیم جور کنیم.

آهی کشیدم:

— همینم خیلی خوبه و نهایت لطف و معرفتتون رو می رسونه. شما که اصلا منو نمی

شناسید راضی شدید این مقدار رو بهم قرض بدید، در حالی که اقوام حتی این

موضوع رو به روی خودشون هم نیاوردن.

مریم جلو اومد:

— پس شماره ی حسابت رو بده تا از همین عابربانک بیمارستان، پول رو به حسابت

بریزیم.

کار دوستانم برام خیلی ارزشمند بود، اما نمی تونستم پول رو ازشون قبول کنم. در

واقع این مقدار پول به کارم نمیومد و با شرایط فعلی محال بود که بتونم بقیه ی

پول رو هم جور کنم، اما دلم نیومد ناراحتشون کنم، برای همین گفتم:

— حالا فعلا دست نگه دارید، هر وقت که بقیه پول هم جور شد، باهاتون تماس می

گیرم تا اون مقدار رو به حسابم بریزید.



مریم و افسانه قبول کردن و بعد از کمی شوخی و خنده که قصدشون عوض کردن حال و هوای غمبارم بود، خداحافظی کردن.

تا جلوی در بیمارستان باهاشون رفتیم. افسانه رو به مریم گفت:

– مریم به نظرت بهش بگیم؟

با تعجب گفتیم:

– چی رو؟!

افسانه هیجان زده لبخند زد:

– اگه بگیم امروز، با ماشین کی اومدیم این جا، اصلاً باورت نمیشه!

مریم میون حرفش پرید:

__ حالا زیادم اتفاق مهمی نبوده ها، این افسانه داره زیادی بزرگش می کنه.

متعجب به جفتشون نگاه کردم.

افسانه با هیجان گفت:

– وقتی داشتیم میومدیم این جا، توی راه کامیار رو دیدیم که داشت با بی ام

دبلیوش از اون جا رد می شد، اونم ما رو دید و جلو پامون ترمز کرد و محترمانه

ازمون خواست که سوار شیم تا ما رو برسونه. باورت میشه؟ اون که تا دیروز حتی

جواب سلاممون رو هم به زور می داد، امروز ازمون خواست که سوار ماشینش

بشیم!

ناخواسته پوزخندی روی لبم نشست. پس این بود خبر هیجان انگیزشون! ولی

این معتمد عجیب پرکار شده بود! مثل اینکه رسماً از دماغ فیل هم نزول اجلال

کرده بود!



مریم سرش رو پایین انداخت و مشغول ور رفتن با بند کیفش شد :

_ یه چیزایی هم از تو پرسید. این که چرا دیروز نیومدی و از این حرفا، ما هم بهش گفتیم برات مشکل پیش اومده و مامانت تو بیمارستان بستریه و باید عمل بشه.

ناراحت شدم. معتمد چی کار به کار من داشت که حتی غیبت دیروزم رو هم متوجه شده بود؟! نمی دونم چرا این هفته پررو شده بود و سر به سرم می داشت! به قول افسانه تا هفته های قبل که از دماغ فیل افتاده بود و جواب سلاممون رو هم به زور می داد! البته من هیچ وقت باهاش رو در رو نمی شدم که بخوام بهش سلام کنم، ولی این تکبرش رو از رفتارهایش با دیگران و همچنین از حرفای افسانه و مریم فهمیده بودم.

افسانه خجالت زده توی چشم هام نگاه کرد:

- راستش اگه ناراحت نمیشی، ما بهش گفتیم تو به هفت میلیون تومن احتیاج داری.

قیافه م درهم شد که افسانه تندی اضافه کرد:

_ خواهش می کنم ناراحت نشو. ما پیش خودمون گفتیم اون خیلی پولداره و این پول ها براش چیزی نیست و شاید راضی بشه که این مقدار پول رو بهت قرض بده. اخم هام غلیظ تر شد. همینم مونده بود که بخوام به اون بچه پررو رو بندازم. اصلا اگه اون خودش هم پیشنهاد می کرد تا این پول رو بهم قرض بده، من قبول نمی کردم. من که معلوم نبود تا کی بتونم این پول رو جور کنم و به صاحبش برگردونم، بهترین کار این بود که این پول رو از اقوام قرض می گرفتم که اون ها هم زیرش زدن و اصلا موضوع رو به روی خودشون هم نیاوردن.



سعی کردم ناراحتیم رو نشون ندم. بالاخره مریم و افسانه قصدشون خیر بود و خواسته بودن یه جوری بهم کمک کنن. اما ظاهراً زیاد موفق نبودم و اونا متوجه ی ناراحتیم شدن.

مریم شرمگین سرش رو بالا آورد:

— باور کن ما قصد بدی نداشتیم.

افسانه هم ادامه داد:

— راستش همون موقع خودمون هم از این حرفمون پشیمون شدیم، چون کامیار بلند خندید و گفت یعنی معصومی، واقعا لنگ هفت میلیون تومن پوله؟!!

مریم سقلمه ای به پهلوش زد و با اخم بهش نگاه کرد و یه جورایی بهش فهموند که نباید این حرف رو می زده و بهتره دیگه ادامه نده.

افسانه هم من منی کرد و خواست که حرفش رو رفع و رجوع کنه. فهمیدم تو اوضاع بدی گیر کرده. برای این که خیالش رو راحت کنم به حرف اومدم:

— اشکالی نداره، خودتو به خاطرش ناراحت نکن حالا اتفاقیه که افتاده.

بغضی که ناخواسته گلوم رو می فشرد رو پس زدم:

_ اما... اما خواهش می کنم دیگه راجع به مشکل من به کسی چیزی نگید. اگه

قسمت باشه و عمر مامان من به این دنیا باقی باشه، این پول حتما از زیر سنگ هم که باشه، یه جوری جور میشه.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و جملات آخر رو با گریه گفتم. مطمئن بودم

اینا حرف واقعی دلم نیست و حتی یک لحظه هم نمی تونستم به مرگ و نبودن

مامانم فکر کنم، اما غرور و آبروی خودم و مامانم بهم اجازه نمی داد خودم رو



جلوی هر کس و ناکسی کوچک کنم و برای جور کردن پول کاسه ی گدایی جلوی این و اون دراز کنم. به خصوص که حالا دیگه فهمیده بودم فقط خدای بزرگه که می تونم بهش رو بندازم و رو انداختن به دیگران، جز تحقیر و خرد شدنم عاقبت دیگه ای نداره.

مریم و افسانه بعد از خداحافظی کردن، رفتن و آرزو کردن که حال مامانم زود خوب بشه. دوباره از شون تشکر کردم و رفتنشون رو نظاره کردم.

بعد از رفتن مریم و افسانه گوشیم زنگ خورد. یه شماره ی نهصد و دوازده رُند و کد یک افتاده بود. تعجب کردم. یعنی کی می تونست باشه؟! شاید یکی از اقوام بود که دلش سوخته بود و خواسته بود بهمون پولی قرض بده. با یه دنیا امید جواب دادم:

— الو بفرمایید.

صدای مردونه ای توی گوشی پیچید:

— معصومی، خودتی؟!!

صداش کمی آشنا بود. گفتیم:

— بله بفرمایید.

— من معتمد. به جا آوردی؟!!

کامیار معتمد؟!!



نفس عمیقی کشیدم. یعنی کامیار باهام چکار داشت؟! دست هام مشت شد هنوز مزاحمت روز دوشنبه و سه شنبش فراموشم نشده بود. می خواستم قطع کنم که تندی گفت:

– قطع نکن دیگه، باهات کار دارم.

با خشم جواب دادم:

– آقای محترم من با شما هیچ کاری ندارم. لطفاً دیگه هم مزاحم نشید.

صدای پوزخندش رو شنیدم:

– خیلی خب حالا! انگار گیه که من مزاحمش بشم!

و قبل از اینکه جواب این توهینش رو بدم اضافه کرد:

– ببین معصومی می تونی به کافی شاپی که میگم بیایی؟ می خوام باهات حرف

بزنم.

خیلی ناراحت شدم. اون چرا با من پسر خاله شده بود و خودمونی حرف می زد؟!

بهش توپیدم:

– اولاً تو نه و شما، دوماً این آرزو رو با خودتون به گور ببرید که من با شما به کافی

شاپ پیام.

معلوم بود دیگه رسماً از دستم عاصی شده:

– مثل این که نازت خیلی زیاده. باشه حرفی نیست، اما باید بدونی که ...

دیگه نخواستم حرف هاشو بشنوم و زود قطع کردم. این هم یه جور دیوونه بود و

خودش خبر نداشت! من بدبخت تو چه فکری بودم، اون تو چه فکری بود!

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. از همون شماره ی معتمد بود. نوشته بود:



« فکر کردی از پشت تلفن هم می خوام بخورمت که قطع کردی؟ خودتو لوس نکن و تا به ساعت دیگه به آدرس کافی شاپی که توی اس بعدی برات سند می کنم بیا. ترس نمی خورمت، می خوام پولی رو که لازم داری بهت بدم. »

پوفی کردم و پیامکش رو حذف کردم. پیامک های بعدیش رو هم همین جوری نخونده حذف کردم. مطمئنا من آدمی نبودم که بخوام از اون پول بگیرم. تازه معلوم نبود که اون قصدش از این پیشنهاد (تازه اگه هم واقعا راست باشه) واقعا کمک کردن باشه. یه جورایی احساس می کردم پشت این کمک کردنش، یه هدف پلید وجود داره!

خدایا تو این وضعیت فقط همین یکی رو کم داشتیم! چقدر هم از خود متشکر و توهین آمیز حرف می زد! نمی دونم شماره ی من رو از کجا پیدا کرده بود. هر چند که حدس زدنش هم کار مشکلی نبود. احتمالا چند ساعت پیش از افسانه گرفته بود. کامیار تا عصر چند بار دیگه با شماره های مختلف تماس گرفت و من هم هر بار خوشحال از این که بالاخره یکی از اقوام دلش نرم شده و خواسته که بهمون پولی قرض بده، جواب می دادم و هر بار بعد از شنیدن صدای نحس و مسخرش که دیگه کاملا می شناختمش، تندی قطع می کردم و اجازه ی حرف زدن بهش نمی دادم.

پیامک هاش رو هم همین جوری نخونده پاک می کردم.

نمی دونستم این دیگه از جونم چی می خواست! مطمئن بودم عاشق سیه سینه چاکم نیست و قصدی هم برای کمک کردن بهم نداره و حتما برای دلیلی که نمی دونستم چیه، این مزاحمت ها رو ایجاد می کنه، اما این اواخر از صداش معلوم بود که کاملا



از دستم کفری و عصبانی شده! و حتما اگه دستش بهم می رسید و امکانش بود، یه

کتک مفصل بهم می زد!

دست به سی— نه شدم. خب عصبانی بشه، به درک! اصلا به من چه؟! من دوست

ندارم با هیچ پسری رابطه دوستی و عشق و عاشقی برقرار کنم. حالا مگه زوره؟!

جمعه شب دیگه لیلا نداشت توی بیمارستان بمونم و مجبورم کرد به خونه برم و

استراحت کنم و خودش به جام توی بیمارستان موند.

لیلا دختر همسایه ی دیوار به دیوارمون بود که پنج سالی ازم بزرگ تر بود. اون یه

دختر قد بلند با موها و چشمای مشکی بود که پوستی گندمگون و چهره ای بانمک و

زیبا داشت. لیلا ده سال پیش توی شونزده سالگیش ازدواج کرده بود، اما دو سال

پیش به خاطر این که نازا بود، از شوهرش جدا شده بود و حالا توی یه آرایشگاه

کار می کرد.

خوب می دونستم اون ها هم وضع مالی آن چنان خوبی ندارن و گرنه از ما دریغ

نمی کردن و بهمون این پول رو قرض می دادن.

واقعا — ستاصل بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. خونه رو هم که نمی

تونستم بفروشم، چون همون طور که گفتم، سندش به اسم مادر بزرگ خدایا مرزم

بود و عمو و عمه هام هم که مرده بودن و نمی تونستم کاری از پیش ببرم.

اون شب اون قدر خسته بودم که زود خوابم برد و اصلا وقت نکردم از تنهایی بترسم

و یا این که فکر و خیال بکنم. در واقع تو این دو روزه به اندازه ی کافی فکر و

خیال کرده بودم. ظاهرا دعاها و گریه و زاری هام هم به درگاه خدا و ائمه ی

معصوم (ع) هیچ نتیجه ای نداشت. با این حال ناامید نبودم و باز هم دستم رو به



سمت آسمون دراز می کردم و با گریه و ضجه از خدا می خواستم که به من و مامانم رحم کنه و یه جوری این پول جور بشه و مامانم با موفقیت عمل بشه و دوباره مثل قبل خوب و سر پا بشه.

صبح به مدیر مدرسمون زنگ زدم و جریان سکنه مامانم رو تعریف کردم و ازش خواستم چند روزی رو بهم مرخصی بده، اونم موافقت کرد و مثل بقیه اظهار تاسف کرد و دعا کرد که مامانم زود خوب بشه.

آهی کشیدم نمی دونم، شاید همه دور و بری هام یه جوری مطمئن بودن که اگه هفت میلیون به من قرض بدن، دیگه ممکنه حالا حالاها رنگ پولشون رو نبینن و به اصطلاح "پشت گوششون رو دیدن، رنگ پولشون رو هم دیدن."

واقعا چرا ما اون قدر اعتبار و پول و سرمایه نداشتیم که حداقل یه نفر جرات کنه و این مقدار پول رو بهمون قرض بده؟!

طلا و جواهر هم که به اندازه ی کافی نداشتیم. یعنی قبلا یه مقدار داشتیم که اونا رو فروخته بودیم و باهاش دو تا فیش حج واجب و دو تا حج عمره مفرده خریده بودیم. حج عمره رو انجام داده بودیم و خوشبختانه مشرف شده بودیم، اما حج واجبمون هنوز درنیومده بود و معلوم هم نبود که کی دریاد. دو سال پیش با مامان یه سفر زمینی هم به عراق و زیارت عتبات عالیات رفته بودیم که واقعا و مطمئنا این سفرها ارزش فروختن طلاهامون رو داشت.

در واقع ما هیچ وقت فکر نمی کردیم که ممکنه یه روزی همچین مریضی ای به سراغمون بیاد و مجبور بشیم کل دار و ندارمون رو براش بدیم! واقعا سلامتی هم نعمتی بود که تا بهش گرفتار نمی شدی قدرش رو نمی دونستی!



صبح روز بعد، بدون خوردن صبحانه به بیمارستان رفتم و از لیلا به خاطر محبتش تشکر کردم. لیلا هم لبخندی به روم زد و گفت:

— خواهش می کنم، این حرفا چیه؟ تو هم مثل خواهرهای خودم می مونی. مامانت هم مثل مامان خودم.

از لیلا خواستم که به خونه شون بره و استراحت کنه. اونم چون دیشب خوب نخوابیده بود قبول کرد و گفت که تا شب حتما برمی گرده و جاش رو با من عوض می کنه. دوباره ازش تشکر کردم و خدا رو به خاطر داشتن همچین دوست خوبی شکر کردم.

کنار تخت — ت مامانم نشسته بودم. مامان خوابش رفته بود و منم کتاب دعا رو برداشته بودم و دعا می خوندم.

یکی از پرستارها به داخل اتاق اومد و رو بهم گفت:

— خانوم معصومی یه آقای بیرون کارتون داره.

چون ساعت ملاقات از ساعت دو تا چهار بعد از ظهر بود، توی ساعات دیگه، جز همراه بیمار کسی رو به داخل بخش ها راه نمی دادن.

تعجب کردم. یعنی کی می تونست باشه؟! دوباره فکرم رفت سمت اقوام بی معرفتمون و با خودم گفتم شاید یکیشون برای کمک اومده باشه. با این فکر با خوشحالی به طبقه ی پایین رفتم. با نگاهی دقیق طبقه پایین رو گشتم، ولی هیچ شخص آشنایی رو ندیدم. به سمت قسمت پذیرش رفتم و حدس زدم اون فرد آشنا شاید اون جاها باشه.



که صدای مردونه ای رو از پشت سرم شنیدم:

— به به! خانوم آفتاب مهتاب ندیده!

صدای معتمد بود، اینو دیگه مطمئن بودم. ترسیدم. خدایا این دیگه از جونم چی

می خواد که ول کن نیست؟!

به سمتش چرخیدم. مثل همیشه با صورت سه تیغه شده و خوش تیپ و آراسته!

موهایش رو هم به سمت بالا خوابونده بود و چند تار از موهایش روی پیچ—شونیش

ریخته شده بود.

— ستاصل لب زدم:

— آقای معتمد، ازتون خواهش می کنم مزاحم من نشید.

بدون توجه به درخواستم، جلوتر اومد و طلبکارانه توی چشم هام زل زد:

— چرا دیروز هر چی زنگ می زدم، قطع می کردی؟! ظاهراً هیچ کدوم از اس ام

اس هام رو هم نمی خوندی!

به حرف هاش اهمیتی ندادم و عزمم رو جزم کردم، خواستم برای آخرین بار

باهاش اتمام حجت کنم:

— ببینید آقای معتمد، دفعه ی آخرتون باشه که به شماره ی من زنگ می زنید و یا

این که پیامک می دید.

و انگشتم رو به معنی هشدار جلوش تگون دادم:

— اگه یه دفعه ی دیگه این کار رو بکنید، توی کلاس و جلوی همه ی همکلاسی

هامون بهتون هشدار میدم، تا این جوری آبروتون بره.



کامیار که از قبل هم از دستم عصبانی بود، با این لحنم از شدت عصبانیت منفجر شد و صورتش رو جلوی صورتم آورد و در حالی که هرم نفس هاش به صورتم می خورد، گفت:

— تو هم دفعه ی آخرت باشه که این جوری با من صحبت می کنی. هنوز از مادر زاده نشده کسی که بخواد منو تهدید بکنه!

خیلی ترسیدم. قیافش خیلی وحشتناک شده بود. تا حالا از نزدیک یه مرد عصبانی رو ندیده بودم. صورتم رو عقب کشیدم و با اشک هایی که کنترل ریزششون از اختیارم خارج شده بود گفتم:

— خواهش می کنم دست از سر من بردارید.

شاید از اینکه می دید گریه م گرفته، کمی آروم تر شد و لبش به لبخند کجی بالا رفت:

— چرا به کافی شاپی که دیروز گفتم نیومدی؟! توی پیامک هام که برات توضیح داده بودم از این دعوتم، هیچ قصد بدی ندارم و می خوام پولی رو که لازم داری بهت بدم.

با این که خیلی به این پول نیاز داشتم، اما توی کلام و لحن دیروز و امروزش اون صداقت لازم رو نمی دیدم و مطمئن بودم اگه واقعا هم بخواد این پول رو بهم قرض بده، از این کارش فقط قصد خیر نداره و حتما ممکنه پشت سرش ازم یه انتظاراتی داشته باشه. برای همین دوباره عصبانی شدم:

— یادم نیاد از شما درخواست پول کرده باشم!

با لحنی تحقیر آمیز پرسید:



— پس چرا دیروز اون دو تا پت و مت رو فرستادی سراغ م؟! حتما می خواستی

توسط اونا بهم بفهمونی که پول می خوای دیگه!

خدای من به مریم و افسانه می گفت پت و مت! اگه افسانه می فهمید که کامیار

جونش چی بهش میگه، حتما خودش رو از پشت بوم همین بیمارستان می نداشت

پایین!

از لحن تحقیر آمیزش خوشم نیومد. مطمئنا خودش خوب می دونست که مریم و

افسانه اونو اتفاقی توی خیابون دیدن و هیچ قصد قبلی ای در کار نبوده.

— خودتون خوب می دونید که من کسی رو سراغ شما نفرستادم. دوستانم هم دیروز

شما رو اتفاقی توی خیابون دیده بودن.

چون این روزها خیلی از دستش شکار بودم برای این که بسوزونمش اضافه کردم:

— ظاهرا شما خودتون راننده تشریف دارید و دیروز هم با هزار خواهش و تمنا و

اصرار از شون خواستید که سوار ماشینتون بشن که تا این جا برسونیدشون.

برای این که بیشتر بسوزه ادامه دادم:

— کسی چه می دونه؟ شاید شما توی خیابون مشغول مسافر کشی بودید که خیلی

اتفاقی اون ها رو به جای مسافر سوار کردید!

همینطور دست به سی— نه ایستاده بود و به مزخرفاتم گوش میداد.

کامیار — مثل این که واقعا لیاقت نداری که این پول رو بهت بدم.

پوزخند پر کنایه ای زد:

— هه. خدا خر رو شناخت که بهش شاخ نداد!

صورتش رو نزدیک تر آورد:



_ اصلا می دونی چیه؟ لیاقت تو و امثال تو اینه که تو فقر خودتون غوطه ور باشید!
 از حرفش و مثالش ناراحت شدم، ولی به روی خودم نیاوردم. دوست نداشتم بیشتر
 اون جا بمونم و باهاش کل کل کنم. اصلا این کار در شان دختری مثل من نبود.
 رومو برگردوندم و بدون این که جوابی بهش بدم، به سمت بخش رفتم تا پیش
 مامانم برگردم که یه دفعه میج دست راستم گرفته شد و به شدت به سمت عقب
 چرخیدم. به معنای واقعی کلمه از این کارش شوکه شدم.
 تمام بدنم از شدت ترس و وحشت به لرزش افتاده بودم، اما خودم رو نباختم و
 مصراغه سعی کردم دستم رو از توی دست های نامحرشی بیرون بیارم.
 با صدای آروم ولی در نهایت خشم غریدم:

— دستم رو ول کن کثافت!

اهل سر و صدا و آبروریزی و این حرف ها نبودم. معمولا این جور مواقع همه فکر
 می کنن حتما دختره یه کاری کرده که پسره بهش گیر داده و شاید فقط یه درصد
 از آدم ها از ته قلبشون مطمئن باشن که دختره بی گناهه و همش تقصیر پسره ست.
 دور و برمون تقریبا خلوت بود و کسی حواسش به ما نبود. کامیار همینطور که هنوز
 میج دستم رو محکم گرفته بود، منو به سمت اتاقی که احتمالا اتاق ویزیت یکی از
 پزشک ها بود و درش باز بود و کسی هم توش نبود، کشوند. دیگه آبرو رو کنار
 گذاشتم و خواستم بلند جیغ بکشم که زود فهمید و دست دیگش رو روی دهنم
 گذاشت و منو توی اتاق برد و در رو آروم بست و پشتم رو به دیوار کوبوند.



خیلی ترسیده بودم. تا حالا هیچ مردی حتی بهم دست هم نزده بود چه برسه به اینکه اینطور با خشونت باهام رفتار کنه!

یه کمی تقلا کردم تا از چنگالش نجات پیدا کنم، ولی هر چی بیشتر تلاش می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم.

برای اولین بار از این که زن بودم و این قدر هم ضعیف، احساس تنفر کردم. اونم که این عجز و ناتوانیم رو دید، لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

— دوست نداشتم از زورم استفاده کنم و این طوری مجبوریت کنم که به حرف هام گوش کنی، ولی ظاهراً تو سرتق تر و مغرورتر از این حرف ها هستی که بشه با زبون خوش باهات حرف زد.

شاید چون کمی آروم شده بودم و با چشم های ترسیده بهش نگاه می کردم، فکر کرد دیگه امکان نداره جیغ بکشم. برای همین دستش رو از روی دهنم برداشت. تا دستش رو برداشت خواستم از فرصت به دست اومده استفاده کنم و برای آخرین بار شانسم رو امتحان کنم و برای نجات از چنگال این دیو صفت، جیغ بکشم، که از شانس بد دوباره فهمید و این بار دستش رو محکم تر از قبل روی دهنم گذاشت و عصبانی توی چشم هام خیره شد:

— مثل این که مثل آدم نمیشه با تو حرف زد!

داشتم خفه می شدم. اونم متوجه شد و قبل از این که دستش رو برداره گفت:

— جیغ نکش مسخره! کاریت ندارم، فقط ازت می خوام حرف هامو بشنوی.

با دیدن چشم های آروم و مصممش، آروم تر شدم و یه جورایی به این اطمینان رسیدم که کاری باهام نداره.



توی دلم نیشخندی زدم، منم سادم ها! مگه این جا توی این بیمارستان به این بزرگی
و شلوغی هم می شد به زور با کسی کار داشت؟!
با حرکت دادن سرم بهشون فهموندم که جیغ نمی کشم. اونم خیالش راحت شد و
دستش رو برداشت. چون قبلش تا مرز خفگی پیش رفته بودم، چند تا نفس عمیق
کشیدم و سرفه کردم و برای شنیدن حرف هاش به صورتش نگاه کردم.
لب هاش رو گزید و با دو تا انگشت اشاره و شستش بینیم رو گرفت و محکم کشید:
- خب حالا شدی مثل یه دختر خوب!
از این کارش به شدت عصبانی شدم و یه جورایی چندشم شد. تا حالا هیچ مردی
جرات نکرده بود به من دست بزنه، چه برسه به این که بخواد همچین شوخی ای هم
بکنه!
چون ظاهرا هیچ راه فراری نداشتم، اخم هامو توی هم کشیدم و خشمگین گفتم:
- خواهش می کنم عجله کن. من زیاد وقت ندارم که بخوام برای تو صرف کنم.
اولین بار بود که "تو" خطابش می کردم. حالا دیگه فهمیده بودم لیاقت این که
باهاش مودبانه حرف بزنم رو نداره!
کامیار که متوجه ی این حالت چندشناکم شده بود، بدجنسانه خندید:
- ظاهرا خیلی بکرتر از این حرف ها هستی!
عصبی بهش نگاه کردم که زودتر حرفشو که می دونستم زیاد هم مهم نیست رو بزنه
و بره پی کارش.
با خنده ای که روی لبش بود گفت:



— بین معصومی، من فهمیدم تو خیلی بی کس و کاری و با مادر مریض تنها زندگی می کنی و ظاهراً به هفت میلیون پول هم احتیاج داری.

دوباره برای اولین بار از این که هیچ مرد محرمی مثل پدر، پدربزرگ، برادر و یا حتی دایی و عمو نداشتم که پشت و پناهم باشه و نذاره کسی همچین حرف مزخرفی بهم بزنه، افسوس خوردم و آرزو کردم که ای کاش حداقل عموی مهربون و عزیزم هنوز زنده بود و الان محکم توی دهن این پسره ی چشم چرون می زد و منو از دستش نجات می داد.

کامیار با همون خنده ی شیطنت بارش ادامه داد:

— من یه پیشنهاد برات دارم. من این پول رو بهت میدم، ولی عوضش تو باید به مدت شیش ماه، نه، سه ماه، نه سه ماه هم خیلی زیاده و من تو این مدت هم حوصله ی تحمل کردن تو رو ندارم، فکر کنم دو ماه خوب باشه. آره! تو باید به مدت دو ماه به عقد موقت من دربیای و همه جور در دسترس باشی.

واقعا دیگه وقاحت رو به حد اعلا رسونده بود. چطور جرات می کرد این حرف های زشت و وقیحانه رو به من بزنه و بهم بگه که باید در دسترسش باشم؟! درسته که من بی کس و کار بودم و هیچ پشت و پناهی نداشتم، ولی این جا دیگه ایران بود و این قدرها هم شهر هرت نبود که بخواد هر چی از دهنش در بیاد بهم بگه! فقط حیف که تو دستاش یه جورایی اسیر شده بودم!

عصبی گفتم:

— خجالت بکش، این حرف ها چیه که می زنی؟!



کامیار که معلوم بود از شدت خنده داره منفجر میشه و نمی تونه جلوی خودش رو بگیره و در واقع داره با این حرفاش یه جورایی با من تفریح می کنه، گفت:

— چرا باید خجالت بکشم ملوسک من؟! من دارم یه جورایی ازت به مدت دو ماه خواستگاری می کنم.

دهنم رو باز کردم که هر چی ازش در بیاد نثار خودش و جد و ابادش کنم که تندی ادامه داد:

_ تو که ظاهرا خیلی اهل اسلام و مسلمونی هستی، پس باید این چیزها رو خوب بدونی که صیغه تو اسلام حلاله و برای تویی که به این پول محتاج هستی، می تونه خیلی هم خوب باشه و این جوری از راه گرفتن مهریت می تونی به صورت شرافتمندانه به پولی که می خوای دست پیدا کنی.

یه دفعه آروم شدم به فکر فرو رفتم. تند تند توی دهنم دو دو تا چهار تا کردم. اون داشت راست می گفت صیغه توی اسلام حلال بود و یه نوع ازدواج موقت محسوب می شد و شاید در شرایط الان من این تنها راه حلال جور کردن این پول بود. البته اگه تو شرایط دیگه ای بودم و این پیشنهادش رو می شنیدم حتما یکی می زدم توی گوشش و بلند جیغ می کشیدم تا از دستش نجات پیدا کنم، ولی مطمئنا الان وضع فرق می کرد و من واقعا به این پول نیاز داشتم و نباید این فرصت رو از دست می دادم.

ظاهرا من به خاطر شرایط نامساعد پدرم نمی تونستم یه ازدواج خوب با یه آدم درست و حسابی داشته باشم، پس با این حساب لازم نبود که بخوام بکارتم رو برای شوهری که نمی دونستم ممکنه در آینده گیرم بیاد یا نه، حفظ کنم. بهتر بود که



پیشنهادش رو قبول می کردم و این جوری حداقل جون مامان عزیزم رو نجات می دادم. اگه مامانم هم می مرد من خیلی تنها و بی کسی می شدم. مخصوصا حالا که فهمیده بودم حتی یک نفر از اقواممون هم برای من و مامانم هیچ ارزشی قائل نیست و ما خیلی تنها هستیم.

صیغه یا همون متعه هر چند از نظر اهل تسنن حرامه، ولی از نظر ما شیعیان کاملا یه ازدواج حلال و شرعی محسوب میشه و ما معتقدیم که پیامبر اسلام (ص) اونو حلال و یه ازدواج آبرومند معرفی کرده و هیچ مشکل شرعی ای هم نداره و در واقع این نوع ازدواج یه راهکار حلال و شرعی برای جلوگیری از فساد و فحشا در شرایط اضطراریه!

لبخند خبیثی زد و دستم رو ول کرد:

– تا امروز بعد از ظهر بهت فرصت میدم. شمارم رو هم که دیگه داری. اگه نظرت مثبت بود، بهم زنگ بزن.

جای هیچ گونه اهمال و سستی ای نبود. ممکن بود تا بعد از ظهر خود کامیار از این پیشنهادش پشیمون بشه، بالاخره هر چی که بود کامیار، یه پسر ثروتمند بود و مطمئنا اون قدر زن و دختر خوشگل و ترگل و ورگل دور و برش ریخته شده بود که ممکن بود تا بعد از ظهر از این پیشنهاد مسخرش که مطمئنا الان یه جورایی جوگیر شده بود و برای این که جلوی من کم نیاره مطرح کرده بود، پشیمون بشه و یه جورایی زیر بار مسئولیت این ازدواج نره! منم که واقعا به این پول برای نجات جون مامانم احتیاج داشتم و برام کاملا مسلم شده بود که جور کردن این پول در



شرایط عادی غیرممکنه پس نباید این فرصت به دست اوآمده رو از دست می دادم،

تندی گفتم:

— باشه من قبول می کنم.

متعجب بهم نگاه کرد:

— یعنی به همین زودی، قبول کردی؟!!

گیج و منگ دستی به گردنش کشید:

— منو بگو که فکر می کردم الان عصبانی میشی و حتما یه کشیده ی محکم می

خوابونی توی گوشم!

نیشخند کنایه آمیزی زد:

— نه به روزهای قبلت که حتی حاضر نمی شدی باهام همکلام بشی، نه به حالا که

داری از هول حلیم خودت رو می ندازی توی دیگ!

از کنایه ش خوشم نیامد، باید یه جووری خودم رو توجیح می کردم تا سوءتفاهم

حاصل شده رفع بشه. دست هام رو توی هم قلاب کردم:

— ببین من اهل دوست شدن با هیچ پسری نیستم و این کارها رو هم خوب و صحیح

نمی دونم، ولی تو داری از من تقاضای ازدواج می کنی که این حلاله و منم باهاش

هیچ مشکلی ندارم.

ابروهایش از شدت تعجب بالا مونده بود. دیگه کاملاً مطمئن شدم این پیشنهاد

ازدواج موقتش رو همین جووری و به طور فی البداهه مطرح کرده بود. حتما به

خاطر کم محلی های من، برای این که کم نیاره و منو تحقیر کنه، این حرف رو زده

بود و احتمالاً حتی برای یه درصد هم فکرش رو نمی کرده که جواب من مثبت باشه.



کمی فکر کرد و بعد سعی کرد به خودش مسلط بشه و خیلی جدی گفت:

– خیلی خب حالا که قبول کردی باید یه چیزهایی رو هم بدونی. شاید تا حالا خودت متوجه شده باشی، من عاشق چشم و ابروی تو نیستم. البته تو دختر قشنگی هستی، اما همون طور که خودت بهتر می دونی من با قشر و طبقه ی تو هیچ سنخیتی ندارم، پس دلیل من برای این ازدواج دو ماهه عشق و عاشقی و این چیزها نیست. در واقع همه چیز برای من از یه شرط بندی ساده شروع شد که الان دربارش بهت توضیحی نمیدم و احتمالا تا چند روز دیگه خودت متوجه ی اون میشی! مطمئنا اگه این قدر آفتاب مهتاب ندیده نبودی و دیروز باهام به کافی شاپی که گفتم میومدی، من این پول رو بدون هیچ چشمداشتی بهت می دادم.

و با لبخند شیطنت باری صورتش رو جلوی صورتم آورد:

– چون من آدم خیری هستم و از صدقه دادن به آدم های فقیری مثل تو لذت می برم.

با اخم صورتم رو کنار کشیدم. بی فرهنگ! چقدر هم منت می ذاره. فکر کرده چون پولداره حتما از ما بهترون هم هست!

عصبی گفتم:

– گوش کن آقای از ما بهترون! مطمئن باش که منم عاشق چشم و ابروی تو نیستم و هیچ وقت هم از آدم های از خود راضی ای مثل تو خوشم نیومده و نخواهد اومد.

الانم همون طور که خودت می دونی، فقط برای جور کردن پول عملِ مادرمه که دارم این تقاضای شرم آورت رو قبول می کنم.

یه تای ابروش رو بالا داد و با خنده گفت:



— مگه من جن هستم که بهم میگی از ما بهترون؟!

نتونستم لبخندم رو پنهان کنم:

— حالا هر چی! در ضمن من یه شرط هم دارم که اگه قبول کنی، حاضرم به عقد

موقت دربیام!

کامیار — البته این جا این منم که شرط می دارم، نه تو! اما از اون جا که خیلی دل

رحم قبول می کنم. حالا شرطت رو بگو.

سرم رو بالا آوردم و با اطمینان تو چشم هاش نگاه کردم:

— من یه صیغه ی طولانی مدت می خوام نه دو ماهه. مثلاً یه صیغه ی هفتاد ساله که

یه جورایی مادام العمر هم باشه.

خواست مخالفت کنه که تندی گفتم:

— بین صیغه برای تو هیچ تعهدی نیاره. اینو مطمئن باش که تو فقط همین هفت

میلیون رو به عنوان مهریه به من میدی و هیچ وظیفه ی دیگه ای از لحاظ خوراک،

پوشاک و مسکن و چیزهای دیگه در قبال من نداری. اگه هم دارم میگم صیغه ی

مادام العمر باشه، به خاطر شرایط خودمه. چون من یه دخترم و دوست ندارم این

قدر زود و بدون هیچ عقد و عروسی ای بیوه بشم. همون طور که حتما می دونی

زندگی کردن برای یه زن بیوه خیلی سخته، به خصوص اگه جوون هم باشه. راستش

مردم محله ی ما هم متأسفانه این رو نمی پذیرن و ممکنه بعداً برام مشکل به وجود

بیارن! اما خب در عوض من بهت قول میدم هیچ کدوم از اطرافیانت، حتی

خانوادت هم از وجود من باخبر نشن و این ازدواج پنهانیمون، برای همیشه پنهانی



بمونه. البته طلاق تو صیغه خیلی راحتیه و یه مرد می تونه خیلی راحت بقیه مدت صیغه رو به زوجه ببخشه!

در سکوت به حرف هام گوش می داد. معلوم بود داره توی ذهنش دو دو تا چهار تا می کنه و شرایط من رو سبک و سنگین!

لحظاتی بعد لبخند خبیثی گوشه ی لبش اومد:

— باشه من شرطت رو قبول می کنم و یه صیغه ی هفتاد ساله می خونیم.

و با تمسخر تو چشم هام خیره شد:

— این جوری تو هم پیش وجدانت خیالت راحتیه که خودت رو برای دو ماه به من نفروختی و مثلاً یه ازدواج دائم کردی! اما مطمئن باش من سر حرفم هستم و بیشتر از دو ماه نگهت نمی دارم و این نمی تونه از نظر من صورت مساله رو عوض کنه. ظاهراً کامیار خیلی باهوش بود و ذهن من رو خوب خونده بود. در واقع منظور من هم از صیغه ی مادام العمر، آسوده کردن وجدان خودم بود و این که هر وقت بعد از دو ماه کامیار ولم کرد، پیش همه و همین طور همسایه ها جوری وانمود کنم که با شوهرم مشکل داشتم و از هم جدا شدیم. مطمئناً این طوری خیلی بهتر بود و کمتر برام مشکل به وجود میومد.

محلّه ی ما محلّه کوچیکی بود که اگه همسایه هامون می فهمیدن من به صورت صیغه ی چند ماهه ازدواج کردم و بعد هم با تموم شدن مدت عقد، بیوه شدم، ممکن بود مردهای محلّه توی نخم برن و برام آزار و اذیت به وجود بیارن و زن های همسایه هم بهم لقب بدکاره بدن و فکر کنن حتماً برای شوهرهای اون ها هم نقشه دارم و من و مامانم رو مجبور کنن که از اون محلّه بریم. من و مامانم هم که جز اون



خونه که سندش هم برای فروش به ناممون نبود، جای دیگه ای برای زندگی نداشتیم. مامان من زن ساده دلی بود و هیچ وقت هم هیچ حرفی توی دهنش نمی موند و مطمئن بودم که خیلی زود موضوع ازدواج من رو به همه ی همسایه ها می گفت. پس مطمئناً اگه توی محل می پیچید من بعد از دو ماه طلاق گرفتم بهتر از این بود که همه بفهمند فقط یه صیغه ی دو ماهه داشتم که مدتش تموم شده.

توی همین افکار بودم که به حالت تهدید آمیز اضافه کرد:

— ببین معصومی، هیچ کس، چه توی بچه های دانشگامون و چه بین اطرافیان و دوست و آشنای من، نباید از این ازدواج موقت باخبر بشه. اگه اخیانا و خدایی ناکرده کسی چیزی فهمید، من همش رو از چشم تو می بینم و باهات برخورد خیلی بدی می کنم.

انگشتش رو به حالت اتمام حجت جلوم تگون داد:

_ در ضمن توی این مدت حق نداری مزاحمم بشی و یا این که بخوای برام دردسر درست کنی که در غیر این صورت بازم هر چی دیدی از چشم خودت دیدی و بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

پوزخند تلخی زدم، خدایا شکرت، چه خواستگاری رمانتیک و عاشقانه ای نصیبم کردی!

دوباره از لحن تهدید آمیز کلامش ترسیدم و آب دهنم رو قورت دادم:

— باشه، از طرف من خیالت راحت باشه، ولی منم خواهش می کنم این صیغه رو همین امروز و توی یه دفتر خونه بخونیم. چون من دوست دارم حداقل یه مدرکی از



این ازدواجمون داشته باشم. مهریه م رو هم همین امروز بهم بده چون بهش نیاز فوری دارم.

به معنی باشه، سری تکون داد. با خودم گفتم خوبه قضیه ی پدرم رو هم بهش بگم. حالا درسته که اون از من توقع بچه نداره، اما خب صداقت توی ازدواج هر چقدر هم که موقت و کوتاه باشه، شرطه!

— بین تو باید یه چیزهایی هم راجع به پدرم بدونی.

اون که قبلش عصبانی بود، یه دفعه لبخند خبیثی روی لبش نشست:

— همین که تو دختر جلال دیوونه ای دیگه؟! آره؟ همینو می خواستی بگی؟!!

نفس حبس شده م رو بیرون دادم. پس می دونست، اما از کجا؟! از لحنش ناراحت شدم. چقدر بی ادب بود!

با همون خنده ی خبیثش چشمکی زد:

— دیروز از اون پیرمرد بقال سر خیابونتون در موردت پرسیدم، اونم تموم شجره نامت رو گذاشت کف دستم.

به فکر فرو رفتم. یعنی آقا مظفر بود که همیشه خواستگارهای من رو می پروند؟! معلوم نیست چطور به بندگان خدا درباره ی بابای من می گفته که همشون دمشون رو می داشتن رو کولشون و چهار نعل فرار می کردند!

دستی به صورتم کشیدم و به خودم اومدم، جای هیچ گونه دلخوری ای از آقا مظفر نبود اگه اونم چیزی نمی گفت، من خودم حتما قبل از قطعی شدن ازدوایم، به خواستگارام جریان نقص پدرم رو می گفتم.



با کامیار به سمت عابر بانکِ توی بیمارستان رفتیم. کامیار در حالی که کارتش رو
توی دستگاه می داشت، با خنده گفت:

— اگه دوست داشته باشی می تونم یه چند میلیون بیشتر بهت بدم. پول هست ها! یه
وقت تعارف نکنی! می تونی این مقدار رو برای خودت برداری. آخه من که گفتم
خیلی خیر و نیکوکارم.

این دیگه خیلی پررو بود. داشت برای دو ماه من بیچاره رو که باکره هم بودم عقد
موقت می کرد، اون وقت در کمال پرویی تیرپ نیکوکاری هم برداشته بود!

اخم هام رو توی هم کشیدم:

— نه خیر، لازم نکرده این قدر ریخت و پاش کنی. یهو دیدی این طوری فقیر شدی!
فکر اون روزها هم باش.

دوباره بینیم رو گرفت و محکم تگون داد:

— نه دیگه ملوس خانوم، به این زودی هام فقیر نمیشم، هنوز یه مقدار برای تو جا
دارم.

این چرا راه به راه به من دست می زد؟! عصبانی شدم و صورتم رو کنار کشیدم و
تهدید آمیز گفتم:

— اگه یه دفعه ی دیگه به من دست بزنی من می دونم با تو!

یه تای ابروش رو بالا انداخت:

— ای وای تهدیدم نکن، می ترسم.

یه دفعه توی ذهنم اومد کامیار به این بی تربیتی و راحت بودن با زن ها و دخترها،
یه وقتی ایدز نداشته باشه! وای خدایا نکنه ایدز داره و اومده منو اغفال کنه؟!!



با قیافه ی وحشت زده بهش نگاه کردم. فکر کنم اینقدر تابلو بودم که فکرم رو خوند:

– آهان منم باید قبل از عقده من یه چیزی رو بهت بگم. راستش من ایدز دارم. یه دفعه رنگ و روم پرید. نکنه راست می گفت؟! یه دفعه بلند خندید و این بار لپم رو کشید:

– به جمع ایدزی ها خوش اومدی عزیزم. آخه مگه نمی دونی با کشیده شدن دماغ و لپ هم ایدز منتقل میشه؟! دستش رو پس زدم اما همزمان نفس راحتی هم کشیدم. فهمیدم که داشته شوخی می کرده!

جدی شد:

– حالا دیگه خودت رو لوس نکن. شماره حسابت رو بگو. شماره ی شوکرده رقمی ملی کارتم رو که حفظ بودم، گفتم. با تعجب بهم نگاه کرد:

– همش رو از حفظ بودی؟! حق به جانب گفتم:

– خب آره مگه چیه؟! با تعجب ابروهاش رو بالا داد:

– هیچی، خیلی خوبه! و با شیطنت چشمکی زد:

– حالا خوبه بابات دیوونه بوده، اگه عاقل بود، چه جور بچه ای به دنیا می آورد؟!!



دوباره اخم هام رو توی هم کشیدم:

— دیگه پررو نشو.

با لبخند شیطننت باری لبش رو گاز گرفت و چیزی نگفت و رسید صورتحساب رو از دستگاه گرفت و به دستم داد. نگاهی به رسید انداختم مبلغ هفت میلیون تومن به حسابم واریز شده بود. نمی دونستم باید ازش تشکر می کردم یا نه! بالاخره اون داشت در قبال این پول باهام معامله می کرد و یه جورایی آیندم رو به خطر می نداخت. با این حال ازش تشکر کردم. کامیار هم "قابلی نداشت" ی گفت و هیجان زده اضافه کرد:

— حالا پیش به سوی دفترخونه ی ازدواج!

— چند دقیقه صبر کن تا من برم کیفم رو از توی اتاق مامانم بیارم و بیام.

کامیار — پس من بیرون محوطه ی بیمارستان، جلوی ماشینم منتظرت می مونم.
ماشینم یه پرادوی مشکیه!

باشه ی زیر لبی گفتم و به اتاق مامانم رفتم. مامان هنوز خواب بود.

آروم جوری که بیدار نشه، پی — شویش رو ب — وسیدم و زمزمه کردم:

— مامان خوبم، تو رو خدا منو ببخش. مجبور بودم این کار رو بکنم! من دوست

ندارم تو رو از دست بدم. تو همه کسی من هستی و من بدون تو حتی یه لحظه هم زنده نمی مونم.



یه جورایی از خودم خجالت کشیدم. حق مامان این نبود که باهاش این کار رو بکنم و بی خبر و بدون اجازش برم و عقد بکنم، اونم نه یه عقد معمولی، بلکه یه عقد موقت و یه جورایی هم مفتضح!

یعنی اگه مامان زری می فهمید، ممکن بود چطور باهاش کنار بیاد؟! نکنه دوباره شوکه بشه و حالش بد بشه! دستی به صورتم کشیدم، مطمئنا تا چند وقتی این قضیه رو ازش پنهان نگه می دارم. اون نباید تا بهبودی کاملش از این موضوع باخبر بشه. وضو گرفتم و کیفم رو برداشتم. خوشبختانه قبلا کارت ملیم و گواهی فوت بابام و یه سری مدارک دیگه مثل دفترچه بیمه ی خودم و مامانم که فکر می کردم ممکنه برای بستری شدن و عمل مامان لازم باشه، توی کیفم بود.

جلوی آینه ی اتاق رفتم. رنگ و روم پریده بود. این چند روزه نه غذای درست و حسابی خورده بودم، نه وقت کرده بودم به خودم برسم. البته خوشبختانه امروز صبح به حم-ام رفته بودم و از هر نظر کاملا تمیز بودم.

در کیفم رو باز کردم و لوازم مختصر آرایشم رو بیرون آوردم. کمی کرم پودر و پنکک به صورتم مالیدم، یه مقدار رژ لب ملایم و رژگونه و کمی هم ریمل به چشمم زدم. قیافم خیلی بهتر شد. توی آینه به خودم لبخند تلخی زدم.

- برو که دیگه بیچاره شدی. معلوم نیست این بچه پولدار لوس و از دماغ فیل افتاده، قراره چه بلایی به سرت بیاره!

با طمانینه از پله ها پایین رفتم. هر چی به در محوطه ی بیمارستان نزدیک تر می شدم، دلهره و اضطرابم هم بیشتر می شد. نکنه دارم اشتباه می کنم؟! اگه باهاش به محضر برم، دیگه همه چی تمومه و دستی دستی خودم رو بیچاره کردم! اما پس



مامانم چی میشه؟! اگه عمل نشه، معلوم نیست تا کی باید درد بکشه و حتی تا کی زنده بمونه! نه من مصمم هستم. من با کامیار عقد می کنم، هر چند اگه موقت باشه! آه پرسوزی کشیدم، کاش می شد کامیار از شرطش صرف نظر کنه و این پول رو به عنوان قرض بهم بده!

جلوی در بیمارستان سه تا پرادوی مشکی پارک بود. چشم چرخوندم کامیار رو دیدم که پشت رل یکی از اون ها نشسته بود. به طرفش رفتم. با نزدیک شدنم شیشه ی طرف صندلی کنار راننده رو پایین کشید. قیافه ش خیلی تلخ و جدی بود:

— سوار شو. می ریم به یه دفتر خونه ای که نزدیک خونه ی ماست، طرف آشنا هم هست.

— بـم به لبخند کجی بالا رفت. اون که می گفت نمی خواد هیچ احدالناسی از اطرافیانم، از این ازدواج موقت باخبر بشه، پس چرا حالا می خواست به یه دفتر خونه ی نزدیک خونه شون که تازه آشنا هم بود بره؟! اصلا چرا من باید سوار ماشینش می شدم؟! من و اون که هنوز محرم نشده بودیم!

من هیچ وقت سوار ماشین هیچ مرد نامحرمی نشده بودم. آژانس که اصلا نمی گرفتم، تاکسی هم گاهی و خیلی کم و از سر مجبوری و ناچاری سوار می شدم. من همیشه از اتوبـوس و مترو که هم ارزون تر بود و هم کاملا امن، برای رفت و آمدم استفاده می کردم و زیاد اهل ولخرجی و این جور چیزها نبودم.

وقتی مردد بودم رو دید، عصبی گفت:

— سوار شو دیگه، چرا ناز می کنی؟!



دست هام رو مشت کردم. نباید شرط عقل رو نادیده می گرفتیم:

— بین آقای معتمد، یه دفتر خونه توی همین خیابون هست. دیروز که میومدم این

جا دیدمش. بهتره بریم همون جا عقد کنیم.

عصبانی تر از قبل از ماشینش پیاده شد و درش رو محکم بهم کوبید:

— مسخره بازی درنیار، زودباش سوار شو. اصلا وقت و حوصله ی این ادا و

اطوارهای بی مزت رو ندارم.

معلوم نبود خونه شون کدوم دوقوز آبادی بود! هه، حتما تو محله های اعیان نشین

بالای شهر بود دیگه! از این جا تا اون جاها اگه ترافیک هم نباشه، کم کم یه ساعت

راه بود. اگه تو ماشینش گیرم می نداخت چی؟! من که هنوز به عقد اون درنیومده

بودم! تازه از قرار معلوم کامیار زیاد هم پایبند این جور مسائل نبود و احتمالا با

دخترها از همه نظر، خیلی راحت بود. ممکن بود توی راه با زدن قفل مرکزی،

درهای ماشینش رو قفل کنه و منو به یه جای خلوت بکشونه و توی ماشینش واقعا

گیر بیفتم و دستم از زمین و زمان کوتاه بشه و کاری که نباید بشه، قبل از عقدمون

اتفاق بیفته. تازه این جوری اون دیگه زیر بار این عقد موقت هم نمی رفت.

من دختر چشم و گوش بسته ای نبودم و احتیاط رو شرط عقل می دونستم.

بدون توجه به عصبانیتش، با جدیت گفتم:

— من سوار ماشین تو نمیشم. بهتره برای عقد کردن به همین دفتر خونه ای که تا این

جا فقط پنج دقیقه فاصله داره بریم. این جوری خیلی بهتره!

خشمگین دندون هاش رو به هم سایید:



– چرا سوار ماشین من نمیشی؟ هان؟! مگه من قراره تو ماشینم چی کارت کنم؟!

دیگه داری با این اداهاات اعصابم رو خورد می کنی!

منم مثل خودش عصبی و با تحکم جواب دادم:

– من تا حالا تنهایی سوار ماشین هیچ مرد نامحرمی نشدم و نخواهم شد. اگه واقعا

دوست داری با من ازدواج کنی، تا پنج دقیقه ی دیگه جلوی اون دفترخونه باش.

و با دستم مسیر دفترخونه رو نشون دادم.

– وگرنه که همین الان بریم تو، تا با همون دستگاه عابربانک پولت رو بهت پس بدم.

کامیار نگاه پر حرصی بهم انداخت و در حالی که سوار ماشینش می شد، خشمگین

گفت:

– باشه قبوله. پس تو برو تا من هم بیام.

به جلوی دفترخونه رسیدم. کامیار زودتر از من رسیده بود و کنار ماشینش وایساده

بود. خیلی عصبی بود. کارد بهش می زدی خونش درنمیومد. فکر کنم بد جوری رو

اعصابش پیاده روی کرده بودم.

با نزدیک شدنم جلو اومد و نگاه عصبی ای بهم انداخت و به در دفترخونه اشاره

کرد:

– برو تو!

در حالی که خودش هم پشت سرم داخل می شد، ادامه داد:

– بلایی به سرت بیارم که تا عمر داری فراموش نکنی. برای من ناز می کنی، هان؟!

تا حالا هیچ دختری جرات نکرده بود منو این طوری بازی بده.



دلّم هری ریخت. یعنی می خواست باهام چی کار کنه؟! دستم رو جلوی دهنم گرفتم، نکنه بخواد تا حد مرگ کتکم بزنه؟! خدایا خودت می دونی که من تا حالا حتی یه سیلی هم از کسی نخوردم! ای خدای مهربون خودم رو سپردم دست خودت و به امید و یاری تو وارد این بازی میشم. خودت مواظبم باش. بالاخره ازدواج یکی از دستوره‌های مهم توئه و من دارم به خاطر رضای تو بهش تن میدم!

حاج آقایی که اون جا بود، از دوشیزه بودنم تعجب کرد (البته گواهی فوت پدرم رو هم برای این عقد موقت لازم دونست.) و رو بهم توضیح داد:

— شما می دونید این عقد موقت برای همسرتون هیچ تعهدی در مورد تهیه ی خوراک، پوشاک و مسکنتون نمیاره و شما فقط باید در قبال گرفتن همین مهریه ی هفت میلیونی تا آخر این هفتاد سال که مد نظرتون، از خواسته ها و نیازهای طبیعی همسرتون تمکین کنید و البته از هم هیچ ارثی هم نمی برید؟!!

سری تگون دادم:

— بله من این شرایط رو کاملاً می دونم.

حاج آقا هم سری تگون داد و صیغه ی عقد موقت هفتاد ساله ای رو به وکالت از من و کامیار بینمون جاری کرد و بعد از اون به هر کدوممون یه نسخه از اون عقدنامه رو داد و گفت که نسخه ی سوم هم پیش خودش می مونه.

از پله های محضر پایین اومدیم. کامیار هنوز هم از دستم عصبانی بود و ظاهراً این عقد آسمونی هم نتونسته بود دلش رو نسبت بهم نرم کنه!



نیشخندی زدم، نگاه کن، اون وقت که عقد نکرده بودیم، می خواست با اون نگاهش چشم های آدم رو از کاسه دربیاره، اما حالا که محرم شده بودیم و کاملاً هم به همدیگه حلال، چشم هاشو درویش کرده بود و متفکر سرش رو پایین انداخته بود. فکر کنم اونم مثل من از این ازدواج یه دفعه ای و ناگهانی جا خورده بود و به معنای واقعی کلمه شوکه شده بود! چه می دونم، شاید هم از این کارش مثل سگ پشیمون شده بود و الان داشت به گندی که یهویی و از سر ندونم کاری و کل کل با من زده بود، فکر می کرد!

به سمت ماشینش رفتم. حالا دیگه مانعی برای سوار شدنم وجود نداشت.

دستش رو به ماشینش تکیه داد و پوزخند زد:

— اِ چه خوب! حالا دیگه راضی شدی که افتخار بدی و سوار ماشینم بشی؟!

سعی کردم بهش حق بدم و اخم و ناراحتیش رو درک کنم. به زور لبخند کم رنگی رو روی لبم نشوندم:

— الان دیگه ما به هم محرم هستیم و من هیچ مشکلی در این مورد نمی بینم.

زهر خندش رو غلیظتر کرد:

— به قول خودت، این آرزو رو با خودت به گور ببر که من تو رو سوار ماشینم بکنم.

از شدت خشم دست هام مشت شد. فکر می کنه من آرزوی سوار شدن توی ماشینش

رو دارم! خدا رو شکر اون قدر چشم و دل سیر بودم که هیچ وقت حسرت مال و

ثروت دیگران رو نخورم و این ظواهر زودگذر زندگی برام پیشیزی ارزش نداشته

باشه!

سرم رو بالا آوردم و با نیشخند توی چشم هاش زل زدم:



— خدا رو شکر که مثل تو اینقدر ندید بدید نیستم که عقده و آرزوی سوار شدن
توی ماشین های مدل به مدل رو داشته باشم.
دیگه منفجر شد و خشمگین جلو اومد و یقم رو از روی چادر ملیم گرفت و محکم
پشتمو به ماشینش کوبوند:

— خوب گوش کن بهت چی میگم، من برات خونه و این چیزها نمی گیرم، چون
لیاقتش رو نداری. هر روز هم مجبوری چند ساعتی رو از اون محله ی گداخونه که
توش زندگی می کنی به خونه ی من که اون سر شهره، بیای و توی دسترسم باشی.
دوباره وحشت زده بودم، آب دهنم رو که تقریباً خشک شده بود به زور قورت
دادم. قبل از اینکه به خودم پیام و چیزی بگم، نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و ادامه
داد:

— ظاهراً اون قدر بدبختی که حتی پول سوار شدن توی تاکسی و آژانس رو هم
نداری. پس اگه الان از این جا حرکت کنی و با اتوبوس و مترو راه بیفتی،
احتمالاً تا دو ساعت دیگه به خونه ی مجردی من می رسی. پس تا دو ساعت دیگه
که ساعت دوازده ظهره، توی خونه ام می بینمت. فقط اگه جرات داری، پنج دقیقه
دیر کن، بلایی به سرت میارم که خودت حظ کنی! در ضمن دوست ندارم تحت هیچ
شرایطی به شماره ی موبایلم زنگ بزنی، که در این صورت خیلی بد می بینی!
دستش رو از روی یقه ی لباسم شل کرد و بالا آورد و ضربه ی نه چندان محکمی به
زیر چونه م زد:



— مثل خودت، باید بگم اگه این کارو بکنی، کاری می کنم که آبروت توی دانشگاه و جلوی همه ی همکلاسی هامون بره. جوری که همه بفهمن از سر فقر و بیچارگی، به مدت دو ماه بازیچه ی دست من شدی و خودت رو به من فروختی.

دستم رو روی چونه م گذاشتم و ماساژ دادم تا دردش کمتر بشه. خیلی دوست داشتم جواب دندون شکنی بهش بدم. مثلاً بگم، عددی نیستی که من بخوام عاشقت بشم و از عشق و دوریت له له بزنم و بخوام که بهت زنگ بزنم. اگه تو هم بخوای بهم زنگ بزنی، من باز هم مثل همون دفعه های قبل گوشیم رو روت قطع می کنم و اس ام اس هات رو نخونده پاک می کنم. فقط حیف که من زن بودم و از نظر بدنی هم ضعیف و ممکن بود اون وحشی بی فرهنگ، تحمل شنیدن جواب تحقیرهاشو نداشته باشه و بخواد اذیتم بکنه!

کامیار بعد از دادن آدرس خونه اش سوار ماشینش شد و رفت.

خونه اش یه آپارتمان توی زعفرانیه بود. این طور که ذهنی حساب کردم، مسیر مترو خورش خوب بود. کافی بود که خودم رو به ایستگاه تجریش می رسوندم و از اون جا سوار تاکسی و یا شایدم اگه اتوب —وس بود، سوار اتوب —وس می شدم و خودم رو به آپارتمانش می رسوندم.

درسته که از لحن تحقیر آمیزش خوشم نیومده بود، ولی چاره چی بود؟! بالاخره کاری بود که دیگه انجام شده بود و من از همون اول هم متوجه لحن تحقیر آمیزش شده بودم و پیه ی همه چیز رو به تنم مالیده بودم.



به ساعتی نگاه کردم، یه ربع به ده بود. احتمالا توی رفت و برگشت به خونه اش چهار ساعت توی راه بودم و اگه دو ساعت هم توی خونه ش می موندم، جمعا می شد شش ساعت و احتمالا تا ساعت چهار بعد از ظهر می تونستم خودم رو به بیمارستان پیش مامانم برسونم. البته توی این مدت نمی تونستم مامان رو تنها بذارم. تازه ممکن بود نگران هم بشه.

لیلا که مطمئنا الان خواب بود، برای همین به سمیرا خواهر بیست ساله ی لیلا زنگ زدم. خوشبختانه شنبه ها دانشگاه نداشت. بهش گفتم، برام کار مهمی پیش اومده و تا ساعت چهار بعد از ظهر نمی تونم پیش مامانم باشم. اونم قول داد که زود خودشو به بیمارستان برسونه.

چقدر خوب بود که همسایه هایی به خوبی اونا داشتیم! با عجله به بیمارستان رفتیم و هزینه ی مورد نیاز برای عمل رو به حساب بیمارستان ریختم و فرم های مربوطه رو پر کردم. دکتر راستین که دکتر مامان بود رو هم دیدم و اونم بعد از ویزیت مامان گفت که خوشبختانه شرایط جسمی مامان برای عمل خوبه و آزمایش ها و عکسبرداری های مربوطه هم که همون روزهای اول انجام دادیم، کامله و انشاا... و به امید خدا مامان فردا صبح می تونه عمل بشه. از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم و هر چی کینه و کدورت از کامیار توی دلم بود رو به فراموشی سپردم. سمیرا یک ساعت بعد خودش رو رسوند. پیش مامان رفتیم و ناچارا و برای اولین بار به دروغ بهش گفتم:



__ باید به مدرسه برم و زیاد نمی تونم این جا توی بیمارستان بمونم و انشا... تا عصر برمی گردم.

مامان هم لبخند مادرانه ای به روم زد و آروم گفت:
__ خدا به همراهت عزیزم.

خوشحال شدم. خدا رو شکر که دعای خیر مادرم رو به همراه داشتم. با لبخند گفتم:

__ راستی مامان جونم، فردا قراره عمل بشی، نبینم یه وقت بترسی ها!
مامان __ مگه من بچم عزیزم؟ انشا... خدا بخواد و سالم از زیر عمل بیام بیرون.
بازم خوشحال شدم که روحیه ی مامان خیلی خوب و امیدوار به زندگی و لطف و رحمت خدا بود.

در واقع من به مامان نگفته بودم که برای عملش حتی توی این بیمارستان دولتی هم به پول احتیاج داریم. ترسیده بودم که غصه بخوره و روحیش ضعیف بشه. اون فکر می کرد بیمه مون پول و هزینه ی عمل رو تقبل می کنه و حتی از اون سه میلیون هم هنوز توی حسابمون مقدار زیادی باقی مونده. به سمیرا و لیلا هم توضیح داده بودم که در این مورد به مامانم چیزی نگن.
از اتاق مامان بیرون اومدم و رو به سمیرا گفتم:

__ خواهش می کنم سمیرا جون مواظب مامانم باش تا من برگردم. تا ساعت چهار بعد از ظهر حتما برمی گردم.

سمیرا به معنی باشه سری تکون داد:

__ باشه خیالت راحت.



و سؤالی و متعجب پرسید:

_ راستی هانیه پول عمل رو چه جوری جور کردی؟!!

نا غصه لبسم رو گزیدم:

_ الان وقت ندارم، اما بعدا برات میگم. فقط نذار مامان بفهمه که به مدرسه نرفتم.

سمیرا نگران گفت:

_ هانیه، کار بدی که نکردی؟!!

لبخند تلخی زدم و سرم رو بالا آوردم:

_ به من میاد که کار بد بکنم؟!!

خجالت زده سرش رو پایین انداخت:

_ ببخش، منظور بدی نداشتم. می دونم که حتما این پول رو از یه راه حلال و

مطمئن جور کردی!!

دستم رو روی شونه ش گذاشتم و به روش لبخندی زدم:

_ فقط برام دعا کن که این چند ساعته به خیر بگذره.

سمیرا - به من که نمیگی جریان چیه! اما خب، برو به سلامت، خدا پشت و پناهد.

از سمیرا تشکر کردم و به راه افتادم. ساعت نزدیکای یازده بود. باید خست رو کنار

می داشتم و با آژانس به خونه ی کامیار می رفتم.

از بیمارستان بیرون اومدم و به سمت آژانسی که همون اطراف بود رفتم.

خوشبختانه آژانسش راننده ی زن داشت. سوار پراید اون خانوم شدم و آدرس رو

دادم.



آدرس خونه اش سر راست بود. نزدیکی ساعت دوازده به آپارتمانش که توی یه برج بود رسیدم. باید به طبقه ی چهارم می رفتم. البته با احتساب چهار طبقه هم پارکینگ، خونه اش یه جورایی توی طبقه ی هشتم بود.

وارد لابی شیک و زیبا با دکوراسیون روز و مبلمان گرون قیمت شدم. نگهبان برج، که یه پیرمرد شیک پوش بود، ازم خواست که کارم رو بگم و من هم گفتم مهمون آقای معتمد که تو طبقه چهارم زندگی می کنه، هستم. اونم یه تماس کوتاه احتمالا با کامیار گرفت و رو بهم گفت:

— بفرمایید بالا خانوم، آقا منتظرتون هستن.

سوار آسانسور شدم. خودم رو توی آینه نگاه کردم، غم سنگینی روی سیاه منه م بود و قیافه م هیچ شباهتی با یه تازه عروس نداشت.

به پاگرد مربوطه رسیدم از آسانسور خارج شدم. سکوت سنگینی توی فضا حکمفرما بود طوری که صدای تپش های قلبم رو که از شدت اضطراب بیشتر از قبل می تپید رو به وضوح می شنیدم. نگاه گذاری به اونجا انداختم ظاهرا تو اون طبقه، چهار تا آپارتمان وجود داشت.

زنگ شماره ی چهارده رو زدم، ولی کسی در رو باز نکرد. چند دقیقه معطل موندم و چند بار دیگه هم زنگ رو فشار دادم. یعنی خونه نبود؟! نکنه برج رو اشتباه اومده بودم؟! ولی نه شماره پلاک ساختمون که درست بود، نگهبان هم که معتمد رو می شناخت، شماره ی آپارتمان هم که همین چهارده بود دیگه. پس حتما کامیار داشت اذیتم می کرد و می خواست منو این جا یه مقدار لنگ در هوا نگه داره. نفس رو به



بیرون فوت کردم، باشه عیبی نداره، بذار معظلم کنه ظاهرا دیواری از دیوار من کوتاه تر پیدا نکرده!

بعد از پنج دقیقه معطل موندن، آقا در حالی که اخمی توی صورتش بود و با تلفن سیاری که توی دستش بود صحبت می کرد در رو باز کرد. بدون این که چیزی بهم بگه و یا این که حتی جواب سلام رو بده همون طور که تو اون گوشی ور می زد، به داخل رفت.

نمی دونم مامانش چی بهش یاد داده! ادب و نزاکت که نداره، سلام کردن هم که بلد نیست! واقعا دست گل مادر شوهرم درد نکنه با این پسر بزرگ کردنش! با باز شدن در آپارتمان، هجوم صدای وحشتناک و گوشخراش یه آهنگ خارجی توی راهرو پخش شد.

پوزخندی روی لبم نشست، چقدر هم جنس درهاشون خوب بود. تازه عایق صدا هم بودن. واقعا موقع بسته بودن در هیچ صدایی از توی خونه شنیده نمی شد. نمی دونم کامیار با وجود این صدای بلند چطور می تونست با تلفن حرف بزنه! خب به خاطر همین بود که صدای زنگ در خونه رو نشنیده بود دیگه! اما نه حتما داشته برای اومدن من تیپ می زده! آخه یه شلوارک کتون تا سر زانوی مردونه ی قهوه ای رنگ با یه تی شرت جذب نخودی رنگ، پوشیده بود و با موهای فشن و سیخی شده که حسابی بهش میومد و صندل های چرم قهوه ای مردونه ی گرون قیمت، جلوی در ظاهر شده بود.

آره حتما داشته به خاطر من تیپ می زده! هه، چه خودم رو هم تحویل می گیرم! عمرا اگه تا این مدت به اومدن من فکر کرده باشه! مخصوصا با این نگاه اخمالوش و



قیافه ای که انگار ارث باباش رو بالا کشیدم، کاملاً هم میشه عشق و محبتش رو تو انتظار برای اومدن یار خوشگلش دید! هی روزگار، لذت عشق و عاشقی رو هم از من بینوا گرفتی!

آهی کشیدم و دنبال کامی اخمو روون شدم.

اولش وارد یه راهرو حدوداً شیش متری که سمت چپش یه در بود و احتمالاً هم دستشویی بود، شدم. بعد از اون یه محوطه و سالن خیلی بزرگ با مبلمان و اثاثیه ی شیک و چشم نواز و پرده ها و فرش های فاخر و گرون قیمت، که شاید مترازش به صد متر هم می رسید، قرار داشت. یه سمتش آشپزخونه ی اپن و خیلی بزرگی بود با کابینت های ام دی اف قرمز و متالیک و کاملاً مدرن. آکواریوم خیلی بزرگی هم سمت دیگه ی پذیرایی بود با انواع و اقسام ماهی های عجیب و غریب و زیبا. کمی اون طرف تر از آشپزخونه، یه راهروی حدوداً شیش متری دیگه هم بود که چهار تا در توش باز می شد، که احتمالاً اونا اتاق های خواب بودن.

واقعا اگه این جا خونه بود، پس خونه ی ما دیگه چی بود؟! برای اولین بار توی زندگیم حسرت این جور زندگی ها رو خوردم.

دهنم از تعجب باز نمونده بود. بالاخره این جور خونه ها رو توی فیلم ها دیده بودم، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی پای من هم به این جور خونه ها باز بشه.

خونه از تمیزی برق می زد. حتماً یه دوجین کلفت و نوکر هم داشتن دیگه!



یادمه کامیار گفت این جا خونه ی مجردیشه. یعنی خونه ی اصلیشون چجوری بود؟! هه. حتما یه قصر بی سر و ته بود دیگه!

ولی دستمیزاد به خودم! با این بابای دیوونم، عجب شوهری کردم ها! باید حتما یه روزی همسایه های حسودمون رو که چشم دیدن خوش بختیم رو نداشتن بیارم این جا و خونه ام رو بهشون نشون بدم!

نیشخند تلخی زدم. خونه ام! هنوز نیومده، همه چیز رو صاحب شدم! اِخو خونه امه دیه!

ولی جدی خدای مهربون تو چجوری تقسیم ثروت می کنی؟! درسته که ما هیچ دینی به گردن تو نداریم و باید همه جوهره شاکرت باشیم، اما چطوره که برای بعضی ها که حتی برای احکام و حرفات اهمیتی هم قائل نیستن، این قدر راحت ریخت و پاش می کنی، اما به مای شکرگذار که می رسه، درهای رحمت و رزق و روزیتو می بندی؟! خدایا کفر نمیگم ها، اما از دستت شاکی شدم! خدایا چی می شد که من رو هم با پول و ثروت زیاد امتحان می کردی نه با بی پولی و شاید هم کم پولی؟! کامیار صدای موسیقی رو کم کرد و متکبرانه روی مبل نشست و یه پاش رو انداخت روی پای دیگش و به مکالمه ی تلفنیش ادامه داد. ظاهرا یه گفتگوی کاری بود، چون زیاد از اصطلاح های تخصصیش سر در نمی آوردم.

همون جوری بلاتکلیف وسط پذیرایی وایساده بودم و به کامیار مغرور و متکبر نگاه می کردم و منتظر بودم که حداقل از اون حالت نادیده گرفتن بیرون بیاد و اون دهنش رو باز کنه و یه چیزی بگه.



یه لحظه از اومدنم به اون جا پشیمون شدم. یعنی من یه وصله ی ناجور توی اون

خونه بودم؟!!

سرسری به لباس هام نگاه کردم. زیر چادر ملیم یه شلوار جین مشکی با یه سارافون

بافت طوسی و یه بلوز سفید از زیرش با یه شال طوسی کمی تیره تر از رنگ

سارافونم پوشیده بودم. تیپم بد نبود و اون ها رو هفته ی قبل با اولین حقوقم خریده

بودم، ولی شاید برای این خونه و پرستیز این شوهر اصلا مناسب نبود.

خب همه چیز یه دفعه ای شد دیگه، من که وقتی برای خرید کردن نداشتم! هه. حتی

اگه وقت هم داشتم با کدوم پول باید خرید می کردم؟!!

— ستاصل به کامیار نگاه کردم. تماس تلفنیش تموم شده بود و داشت با تحقیر

برندازم می کرد.

چیزی توی من عوض نشده بود. چند ساعت پیش هم که ازم خواستگاری می کرد و

سمج دنبالم افتاده بود، همین لباس ها تنم بود، پس چی شده بود که این جوری بر و

بر بهم نگاه می کرد؟!!

دیدم شعور تعارف کردن نداره، خواستم رو یکی از مبل ها بشینم که با تحکم گفت:

— کی بهت اجازه داد بشینی؟!!

نمی دونم چرا یه دفعه دست و پام رو گم کردم و همون جوری سیخ وایسادم.

آمرانه گفت:

— برو توی اتاق، خودت رو آماده کن تا پیام.



یه دفعه همه ی بدنم شروع به لرزیدن کرد و با دلهره و خجالت، به سمت راهروی اتاق ها نگاه کردم. یعنی الان باید می رفتم اون جا و آماده می شدم؟! حالا اینا هیچی، یعنی ازم توقع داشت تا چه حد خودم رو براش آماده کنم؟!
خدایا عجب گیری کردم! این یکی دیگه اصلا ازم برنمیومد! من بعد از مرگ عموم، هیچ مرد محرمی دیگه ای رو دور و برم نداشتم که بخوام جلوش بی حجاب ظاهر بشم!

درست بود که الان کامیار بهم محرم شده بود، ولی من دوست داشتم حداقل خودش بیاد و عاشقانه توی آماده شدن بهم کمک کنه، مخصوصا که من همیشه یه دختر محجبه بودم و توی این اولین برخوردمون به این کمک و همکاریش احتیاج داشتم.
دوباره — — ستاصل بهش نگاه کردم.

بی رحمانه گفت:

— چرا مثل منگل ها منو نگاه می کنی؟! زود باش برو به اون کاری که گفتم برس.
سری از تاسف تگون داد و ادامه داد:

— هر چند که از دختر یه دیوونه توقعی بیشتر از این نمیره. احتمالا الان هم اون رگ دیوونگیت گل کرده و نمی تونی خوب موقعیت رو درک کنی!
دیگه ناراحت شدم و خیلی زود کنترل رفتارم رو بدست آوردم:
— آره اون رگ دیوونگیم گل کرده، مخصوصا که دارم رو به روم دیوونه ای مثل تو رو می بینم.

اونم ناراحت شد و اخم هاش رو غلیظتر از قبل کرد:

— کمتر ور بزن، زود باش برو توی اتاق!



چون قیافش خیلی بد اخلاق بود، از عصبانیت دوبارش ترسیدم و به سمت راهروی اتاق ها رفتم. نمی دونستم باید در کدوم اتاق رو باز کنم. به صورت تصادفی دستگیره ی یکی رو پایین کشیدم که قفل بود و باز نشد. صدای پر تمسخرش رو شنیدم:

— احمق دیوونه، اون در رو به رویش رو باز کن.

دیگه شورش رو در آورده بود. چرخیدم و عصبی بهش نگاه کردم:

— صفت های خودت رو به من نسبت نده، مگه من تا حالا چند بار به این آپارتمان آشغالدونیت اومدم که بدونم باید تو کدوم سوراخ موشی برم؟! از جاش بلند شد:

— حرف نباشه. دیگه نمی خوام اون صدات رو بشنوم.

عصبی تر از قبل شدم و دست هام رو مشت کردم باید جواب دندان شکنی بهش می دادم اما دوباره به خودم اومدم. جواب می دادم که چی بشه؟ که اون رو بیشتر خشمگین کنم و به جون خودم بندازم؟! چه می خواستم قبول کنم یا نه، کامیار دیگه شوهر موقتم بود و باید باهاش کنار می اومدم مخصوصاً که اون از اولش هم روراست جلو اومده بود و چیزی رو ازم پنهان نکرده بود. سرم رو پایین انداختم و در اتاق مربوطه رو باز کردم. با دیدن اتاقش یه چیزی مثل یه خنجر زهر آلود به قلـبم فرو رفت.



چه اتاق بزرگ و دلنوازی! بیشتر وسایل ست نوک مدادی و سفید بود. مساحتش شاید حدود چهل، پنجاه متری بود. البته بدون احتساب درهای زیاد کمد دیواری که یه سمتش قرار داشت.

نیشخند تلخی روی لبم نشست، مساحت این اتاق تقریباً به اندازه ی کل مساحت خونه ی ما بود!

یه سرویس بهداشتی بزرگ و دلنواز با دیوارهای کاملاً شیشه ای که ابعادش به صورت یه شیش ضلعی منتظم از وسط نصف شده بود هم گوشه ی دیگه ای از اتاق بود.

چه جالب، اگه بخوایم حمام و دستشویی هم بریم، می تونیم بازم فضای اتاق رو ببینیم! واقعا تو کف مونده بودم، این یکی رو دیگه تو هیچ فیلمی ندیده بودم! البته شاید هم این جاهاش رو دیگه برای ما سانسور می کردند!

چادر و سارافون و شال و بلوزم رو در آوردم و تا کردم و مرتب روی پاتختی گذاشتم. از زیر یه تاپ فیروزه ای رنگ تنم بود. موهام رو که به صورت طبیعی زیتونی رنگ بود از حالت دم اسبی خارج کردم و در حالی که شونه می زدم روی شونه هام رها کردم. آرایشم رو هم تجدید و پر رنگ تر کردم و کمی هم با ادکلن خودم رو خوش بو کردم.

دیگه تقریباً آماده بودم. لبه ی تخت -تخواب خیلی بزرگش نشستیم و خودم رو توی آینه ی قدی ای که اون رو به رو بود، نگاه کردم. وای چقدر هم خوشگل شده بودم! عروس به این خوشگلی کوفت باشه آقا کامیار!



مطمئن بودم اون گنده دماغ ارزش این کارها رو نداشت، ولی چه کنم که اون دیگه شوهرم بود و من نسبت به آراسته بودنم در مقابلش، وظیفه ی شرعی داشتم!

حدود ده دقیقه ی بعد کامیار خان رضایت داد و به اتاق اومد. با ورودش بلند شدم و ایستادم. چون از ظاهر بی حجابم شرمگین بودم سرم رو پایین انداختم. از شدت استرس و شاید هم ترس خیلی زیاد، دست و پام به صورت محسوسی به لرزش دراومده بود و شماره ضربان قلبم از هزار تا هم گذشته بود و احتمالاً به دو هزار بار در دقیقه رسیده بود! من تا حالا این طوری جلوی هیچ مردی ظاهر نشده بودم.

ظاهراً از دیدن تیپ و ظاهرم شوکه نشد. مطمئناً این قدر زن و دختر خوشگل تر از من دیده بود که من با این ناواردیم توی آرایش کردن، اصلاً به چشمش هم نمیومدم!

نمی دونستم اون شرط بندی که ازش حرف زده بود چی بود که باعث شده بود من رو به عقد خودش دربیاره!

دوباره از حالت طلبکارانه ی نگاهش ترسیدم و استرس گرفتم. ظاهراً قرار بود این جا قتلگاہم باشه نه حجله گاه!

با همون نگاه تحقیر آمیزش به حرف اومد:

— چرا آماده نشدی؟!

تعجب کردم، یعنی باید از این بیشتر آماده می شدم؟! من برای همین هم کلی پا

روی غرورم گذاشته بودم و برای اولین بار جلوی روی اون کشف حجاب کرده

بودم، دیگه چه توقعی از من داشت؟!



جلوتر اومد و بدون این که بهم دست بزنه و یا این که حالت خواهانی توی نگاهش

باشه، گفت:

– دوست ندارم یه حرف رو چند بار تکرار کنم. زود باش حاضر شو!

دیگه واقعا مثل منگل ها بهش نگاه کردم.

خب ازش توقع داشتم که خودش این کار رو برام به همون صورت عاشقانه ای که

گفتم، انجام بده!

چون تعلیم رو دید این بار خشمناک غریب:

– معطل چی هستی احمق؟! فکر کردی برای خاله بازی به این جا اومدی؟ من

هفت میلیون پول ندادم که یه مترسک چشم آبی بقیچه پیچ رو، رو به روم ببینم.

از اون لحن صدایش از ترس به خودم لرزیدم و اشک هام سرازیر شد. قیافش واقعا

وحشتناک شده بود و مطمئنا من چاره ای جز اطاعت کردن نداشتم و باید طبق

خواستش رفتار می کردم. البته من این رو خوب می دونستم که این همون راهی

بود که خودم انتخاب کرده بودم. بنابراین آروم و در حالی که دست هام می

لرزید، همه ی لباس هام رو در آوردم و با کندن هر کدومشون ذره ذره ته مانده ی

غرور خرد شدم رو به تاراج می دادم.

کامیار دورم چرخید و نگاه خریدارانه ای از بالا به پایین و از پایین به بالا به اندام

و هیکلم انداخت:

– خوبه ظاهرا پولم رو هدر ندادم. ارزشش رو داشت.



غرورم کاملاً خورد و له شده بود. با همون صورت اشکی و با تنفر بهش نگاه کردم. شاید دیدن اون قیافه ی دلگیر و اخم کردم، به نظرش خیلی بامزه اومد که با دست ضربه ای به گونم زد و بلند خندید:

— هر کسی به قیمتی داره و تو خودت رو خیلی ارزون به من فروختی!

اخمم رو پررنگ تر کردم و با صدایی که به خاطر بغض دو رگه شده بود، گفتم:

— ولی من خودم رو به تو نفروختم، من با تو ازدواج کردم.

با تمسخر به تای ابروش رو بالا داد:

— ببینم تو به صیغه هم میگی ازدواج؟!!

چونه م رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش بالا آورد:

__ مگه نشنیدی اون محضر داره بهت چی گفت؟ اون گفت ازدواج کلی تعهد و

مسئولیت میاره که صیغه این چیزها رو نداره.

بلندتر خندید:

__ تو فقط باید در قبال پولی که ازم گرفتی، همه ی خواسته های جنس— یم رو

اجابت کنی، که از نظر من این با کاریه زن بدکاره هیچ فرقی نداره!

توقع شنیدن این حرفها رو نداشتم، من هرچند موقت اما ازدواج کرده بودم و کارم

با یک زن بدکاره زمین تا آسمون فرق داشت. اشک توی چشم هام ح— لقه بسته

بود و هر آن آماده ی فرود اومدن بود. دوباره م— ستاصل زمزمه کردم:

— ولی من با تو ازدواج کردم.

بازوم رو گرفت و منو به خودش نزدیک تر کرد:



– بیخودی خودت رو گول زن. تو از نظر من با دخترها و زن های بدکاره هیچ
فرقی نداری! من از آدم های پستی مثل تو که تن و بدنشون رو برای پول می
فروشن، متنفرم.

سیل اشک هام همین طوری روی گونه هام می ریخت و ذره ذره از درون فرو می
ریختم. دوست نداشتم خودم رو ضعیف نشون بدم، ولی اختیار اشک هام دست
خودم نبود. به جرات می تونستم بگم تا به حال و توی تمام لحظات عمرم، به اندازه
ی امروز تحقیر نشده بودم.

مطمئنا من یه زن بدکاره نبودم! من طبق دستور خدا و اسلام ازدواج کرده بودم و
همین که خدای مهربون اینو می دونست برام کافی بود. اصلا حرف های آدم کثیفی
مثل کامیار که همه ی شب و روزش رو با زن های رنگارنگ و کثیف تر از خودش
گذرونده بود، چه اهمیتی می تونست برای من داشته باشه؟! مهم این بود که من
وجدانم پیش خدای خودم آسوده بود و به خاطر پول، دست به هیچ کار خلافی
نزده بودم.

کامیار لبخند حرص در آری زد و لبه ی تخت نشست و دستم رو گرفت و به سمت
خودش کشید و مجبورم کرد کنارش بشینم. دوست نداشتم روی پاهاش بشینم و توی
اون صورت نحسش نگاه کنم، ولی صد حیف که مجبور به این کار بودم.
نگاه تحقیرباری بهم انداخت و بعد لب هاش رو روی...

داشتم خفه می شدم، مخصوصا به خاطر گریه ای هم که کرده بودم تقریبا راه بینیم
بسته شده بود. کمی تقلا کردم تا این که ولم کرد. هرم گرم نفس های تند و
نامنظمش به صورتم می خورد. چند تا نفس عمیق کشیدم و به چشم هاش نگاه



کردم. دیگه از اون حالت بی تفاوتی، تکبر و خودبزرگ بینی بیرون اومده بود و خیلی مشتاق و خواهان بهم نگاه می کرد.

دوباره محکم منو توی آغوش کشید و با یه حرکت روی تخت کنار خودش خوابوند. دقایقی بعد از دنیای دخترانم خدا حافظی کردم و پا به دنیای جدید زنانه گذاشتم. خوشبختانه و البته نمی دونم چرا برخلاف رفتار اولش، با محبت خیلی زیاد بهم نزدیک شد و با اون لبخند محبت آمیزی که روی لبش بود، هر گونه ترس و وحشتی رو ازم دور کرد و برام یه شروع خوب و بدون ترس و واهمه رو رقم زد که از این بابت کاملاً ازش ممنون بودم.

کامیار آروم و با محبت نوازشم می کرد و من در اون لحظه حس می کردم چقدر به این آغوش گرم و پر محبتش احتیاج دارم!

کامیار آروم دستم رو گرفت و با محبت زیاد کمکم کرد تا از جام بلند شم. حالم بد نبود. ظاهراً شروع خوبی داشتم.

بعد از انجام دادن غسل جنابت، نماز ظهر و عصر رو خوندم. باید فردا حتماً برای خودم چادر نماز و حوله و یه دست لباس اضافه می آوردم.

بعد از خوندن نماز از اتاق بیرون اومدم. کامیار نبود. صداش زدم. جوابم رو داد، صداش از سمت آشپزخونه اومد، ولی اون جا هم نبود. یه در شیشه ای توی آشپزخونه بود و احتمالاً به تراس باز می شد. وارد تراس شدم. یه تراس خیلی بزرگ با ویوی چشم نواز و اندازه ای شاید دو برابر حیاط خونه ی ما که دور تا دورش با گلدون های کوچیک و بزرگ از گل های مصنوعی و طبیعی پر شده بود.



یه دست میز و صندلی سفید رنگ و پنج نفره هم اون جا بود. کامیار کنار باریکیو
 وایساده بود و ظاهرا مشغول کباب کردن گوشت و جگر گوسفندی بود.
 پوزخندی زدم، چقدر هم خودش رو تحویل می گیره! انگار خیلی کار مهم و انرژی
 بری انجام داده که داره این جوری خودش رو تقویت می کنه!
 نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:
 - راستی کوچولو، اسمت چی بود؟!
 پوفی کردم. یعنی هنوز اسم کوچیک من رو نمی دونست؟! من که همون موقع امضا
 کردن برگه ی صیغه نامه، کل شجره نامش رو در آورده بودم. این که اسم باباش
 جمشیده و بیست و هفت آبان که هفته ی دیگه ست، تولد بیست و چهار سالگیشه!
 گفتم:
 - هانیه.
 به حالت بامزه ای سرش رو تکون داد:
 - اوکی ملوسی، بیا این جا بشین.
 یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و بهش اشاره کرد تا بشینم. رفتم و روی صندلی
 نشستیم. بوی گوشت و جگر کباب شده، اذیتم می کرد، مخصوصا که در معرض جریان
 باد هم بودم و باد بو رو به دماغم می زد.
 با گوشه ی شالم بینیمو گرفتم. من کلا از همون بچگی از گوشت قرمز کباب شده و
 بوش متنفر بودم.
 با تعجب نگاهی بهم انداخت:
 - چرا دماغتو گرفتی؟!



– حالم داره به هم می خوره!

بامزه یه لنگه از ابروش رو بالا انداخت:

– یعنی به این زودی باردار شدی؟ ولی من که مواظب بودم!

واقعا که چقدر عقل کل بود! بر فرض محال اگه حامله هم می شدم که به این زودی
حالاتم رو عوض نمی کرد.

چون مهربون شده بود و ترسناک نبود، در تلافی حرف های قبلیش گفتم:

– از این بوی گندی که راه انداختی، داره حالم به هم می خوره!

بازم تعجب کرد و با لذت بو و هوای اون جا رو به مشامش کشید:

– ولی من که عاشق بوی کباب هستم!

بعد چند تا سیخ گوشت و جگر کباب شده رو توی یه بشقاب گذاشت و جلوم آورد.
نیشخندی زدم، چه عجب آقا مهربون شده بود؟! یعنی باید باور می کردم این بساط
رو به خاطر من راه انداخته بود و داشت مثلاً تقویت می کرد؟! چه مهربون! نه به
قبلیش نه به الانش!

هنوز هم دوست داشتم تلافی کنم. با دست آزادم بشقاب رو که توی دستش بود و به
سمتم می آورد رو با شدت پس زدم:

– آه، بیرش اون ور، حالمو به هم زدی!

یه دفعه بشقاب به خاطر شدت ضربه ی من روی زمین افتاد و با صدای بدی شکست.
با دیدن این صحنه کامیار اخم هاشو توی هم کشید:

– من احمقو بگو که دلم برای توئه گدا سوخته!



هاج و واج مونده بودم، واقعا نمی خواستم این طوری بشه اما خودم رو نباختم و با بغض جواب دادم:

– لازم نکرده دلت برای من بسوزه.

بازوم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد، با پوزخند توی چشم هام زل زد:

– دیدم رنگ و روت خیلی پریده، گفتم در حقت محبت کنم، ولی واقعا که لیاقت

هیچ نوع محبتی رو نداری! باید این دفعه هم مثل همون دفعه های قبل روی دستم

داغ بذارم و چیزی رو بهت ندم که کوفت بکنی! نه باید چیزی بدم که بخوری، نه

این که ببرمت رستوران و یا کافی شاپ و نه این که سوار ماشینم بکنمت. اصلا توئه

بچه گدا چه می فهمی که اینا چیه؟!

دوباره داشت تحقیرم می کرد. دیگه ظرفیتم برای امروز پر بود. عصبی سرش هوار

کشیدم:

– من نیازی به محبت تو ندارم، اینو تو گوشت فرو کن. در ضمن دفعه ی آخرت

باشه که بهم میگی گدا.

با لبخند کجی که روی لبش بود، بساط کباب رو همون جوری ول کرد و بازوم رو

محکم کشید و منو همراه خودش به سمت هال برد و برای نشستن روی یه مبل

انداخت.

دوباره قیافش ترسناک شده بود. این دفعه دیگه واقعا تقصیر خودم بود. حالا چی

می شد یه کم از اون کباب ها می خوردم؟ نمی مردم که! طفلی با اون همه دک و

پُزش باهام مهربون شده بود و داشت برام دلسوزی می کرد.

کمی قدم زد و بعد از ایستادن توی چشم هام خیره شد:



— از این به بعد رابطه ی ما فقط در حد همون معامله ای که از همون اولش با هم بسته بودیم، باقی می مونه. درسته که الان تو دیگه یه جورایی زنم هستی، ولی ظاهراً لازم نیست بهت هیچ گونه محبتی بکنم! از این به بعد به غیر از روزهای دوشنبه و پنج شنبه که دانشگاه داریم و جمعه ها که تعطیله، باید بقیه ی روزها رو به این جا بیای. من اون روزها معمولاً بعد از کارم تا ساعت پنج بعد از ظهر به این خونه میام، تو هم باید تا همین ساعت خودت رو به این جا برسونی. البته من توقع زیادی ازت ندارم. بعد از یکی دو ساعت که این جا موندی و وظیفت رو انجام دادن می تونی بری. هیچ اما و اگر و عذر و بهانه ای رو هم قبول نمی کنم. هر چند که تا حالا نشون دادی لیاقت دلسوزی نداری، اما چه کنم که من خیلی بزرگوارم و فردا رو فقط به خاطر عمل مادرت بهت مرخصی میدم و می تونی که نیای، ولی از روز سه شنبه باید راس ساعت پنج بعد از ظهر این جا باشی، فهمیدی؟! پنج بعد از ظهر برای من هم خوب بود. اون روزها من تا ساعت سه که توی مدرسه بودم و تا دو ساعت بعدش که می شد ساعت پنج می تونستم خودم رو به این جا برسونم. فقط مشکل موقع برگشتش بود که به تاریکی شب می خورد که اونم اشکالی نداشت و یه جورایی سر شب بود.

سری تگون دادم و گفتم:

— باشه، قبوله.

دوست داشتم به خاطر مرخصی ای که فردا بهم می داد ازش تشکر می کردم و یا به خاطر اتفاق توی تراس ازش عذرخواهی می کردم، ولی هر چی با خودم کلنجار رفتم، غرورم این اجازه رو بهم نداد.



با دستش مسیر خروجی آپارتمان رو نشون داد:

– خیلی خب حالا دیگه بیرون! امروز به اندازه ی کافی از کار و زندگی انداختیم.

امروز به خاطر اون اداهات وقت نکردم به کارخونه مون سر بزنم و به کارام رسیدگی کنم.

چشم هام از شدت تعجب گشاد شد. واقعا که چقدر پررو بود! خوب شد ازش تشکر و

عذرخواهی نکردم! مگه من باعث شده بودم که امروز به کارهایم نرسه؟!!

از جام بلند شدم و با پوزخند گفتم:

– اِ راست میگی؟! پس ببخش که امروز اومدم پیشت توی بیمارستان و کلی بهت

التماس کردم که باهام ازدواج کنی!

خیره توی چشم هام نگاه کرد و چهرش رو در هم کرد:

– برو گمشو، نذار اون روم بالا بیاد.

واقعا عجب رویی داشت! داشت منو از خونه اش بیرون می کرد! انگار من با میل و

خواست قلبی خودم به این جا اومده بودم!

اخم وحشتناکی کردم و به اتاق رفتم و چادرم رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم و

موقع بیرون اومدن در اتاقش رو محکم به هم کوبیدم.

کامیار که حالا روی یه مبل نشسته بود با پوزخند گفت:

– فکر کنم باید از این به بعد بیشتر مواظب وسایل خونه ام باشم، چون ظاهرا به

مدت دو ماه یه زلزله ی هشت ریشتری بی کلاس رو به خونه ام آوردم!

در جواب مثل خودش پوزخند تحقیر آمیزی زدم:



— همینی که هست، اگه دوست نداری من هیچ اصراری برای اومدن به این جا ندارم.

ابروهاش رو با شیطنت بالا داد:

_! زرنگی؟! این جوری که خیلی خوش به حالت میشه!

در جوابش چیزی نگفتم چون خیلی وقیح بود.

از روی میز دسته کلیدی رو برداشت و توی دستاش تگون داد:

— بیا این کلید رو بگیر.

کلید خونه اش بود. با پوزخند گفتم:

— لازم نکرده به من کلید بدی، یهو می بینی یکی از وسایل خونه ات رو خودت قایم

کردی و یا خراب کردی و انداختی تقصیر من و بهم تهمت دزدی زدی. از توئه پست

این چیزها بعید نیست.

یه دفعه جدی شد:

— مسخره بازی درنیار! مگه من مثل تو بدبخت و بی کلاس هستم که بخوام این

کارها رو بکنم؟!!

باز هم جوابش رو ندادم و با پوزخند، کلید رو ازش نگرفتم و از خونه اش خارج

شدم. من که اون رو نمی شناختم، اگه واقعا این کار رو می کرد دستم از زمین و

آسمون کوتاه می شد و نمی تونستم بی گناهیمو ثابت کنم و مجبور بودم سال های

سال پشت میله های زندان آب خنک بخورم. (مخصوصا که تو خونه اش، وسایل

گرون قیمت و ظرف های عتیقه ی زیادی وجود داشت!)



یک شبیه بعد از ظهر بود، خدا رو شکر عمل مامان با موفقیت انجام شده بود و الان توی اتاق ریکاوری بود. گوشیم زنگ خورد. شماره ی صدیق بود. البته اسمش رو از گوشیم حذف کرده بودم، اما هنوز شمارش رو می شناختم. جواب ندادم. چند بار دیگه هم زنگ زد و من باز هم بی اعتنایی کردم.

حتما می خواست دوباره اصرار کنه و دلیل جواب منفی رو بدونه. من هم که دیگه ازدواج کرده بودم و به درخواست کامیار نباید این موضوع رو به کسی می گفتم و صحیح هم نبود که بخوام با صدیق در مورد ازدواج حرف بزنم و از طرفی هم من سه روز پیش بهش جواب رد داده بودم و ناخواسته و اتفاقی هم بهش گفته بودم که می خوام با کس دیگه ای ازدواج کنم، پس دیگه جای هیچ گونه بحثی در این مورد باقی نمی موند.

قضیه ازدوایم رو با لیلا و سمیرا در میون گذاشته بودم. اونا دخترهای خوب و قابل اعتمادی بودن و مطمئن بودم که سر قولشون می مونن و راجع به ازدواج من حتی به مادرشون هم حرفی نمی زنن.

حال مامان خوب و رضایت بخش بود.

دوشنبه ساعت شش صبح لیلا به بیمارستان اومد و ازم خواست به دانشگاه برم و قول داد که تا اومدنم مواظب مامان باشه و پیشش بمونه. مامان هم لبخندی به روم زد و گفت:

– دخترم برو و به درس هات برس، نگران من هم نباش، من حالم خوبه!

مامان از لیلا هم تشکر کرد:

– ازت ممنونم لیلا جون، انشا... که زود ازدواج کنی و خوش بخت بشی.

واقعا چرا میگن که با ازدواج نصف دین آدم کامل میشه؟! البته من کفر نمیگم و نمی خوام احکام اسلام رو زیر سوال ببرم. مطمئنا مشکل از منه و من توی همین چند روزه احساس می کنم اون نصفه ایمانی رو هم که قبلا داشتم رو از دست دادم و یه جورایی کینه ای و عقده ای شدم. قبلا همه ی آدم ها رو دوست داشتم و همه رو خوب می دیدم، اما حالا نسبت به کامیار و مادر و خواهر صدیق و بیشتر همسایه



هامون یه جور کینه توی دلم احساس می کردم که این برازنده ی یک فرد مسلمان و شیعه نبود.

ساعت یه ربع به هشت به سر کلاس رسیدم. استاد هنوز نیومده بود. دقایقی بعد کامیار و ژاله در حالی که دست هم رو گرفته بودن و می خندیدن وارد کلاس شدن.

پوزخندی از روی حرص زدم و توی دلم خطاب به کامیار گفتم:
— آدم رذل! خودش و دختربازی هاش رو نمی بینه، اون وقت خودخواهانه به من میگه بدکاره!

نمی دونم چرا از این وضعیت عاشقانشون ناراحت شدم و با اخم وحشتناکی به کامیار نگاه کردم، که طفلکی ژاله ترسید و خنده ی رو لب هاش خشکید.
هه. چه می دونم شاید پیش خودش فکر کرد که من با این چادر چاقچور، حتما منکراتی ای چیزی هستم و الان یه راست می فرستمش زندان اوین!
کامیار اما، در جواب با اخم بدتری بهم نگاه کرد و دست ژاله رو که از ترس گر خیده بود و از دستش رها شده بود، محکم تر گرفت و به ته کلاس رفتن و سر جاشون نشستن.

سری از تأسف براشون تگون دادم. واقعا هدف این دو تا از دانشگاه اومدن چی بود؟! خنده و جلف بازی و دوسه ست دختر، دوست پسره بازی تا چه حد؟! نه چیزی بلد بودن و نه توی بحث های کلاس شرکت می کردن و احتمالا آخر ترم هم با پاچه خواری از استادها و نمره های ناپلئونی و تقلب قبول می شدن و در کل یه مدرک فوق لیسانس به افتخاراتشون اضافه می کردن و برای دیگران رُست متفکر و



دانشمند می گرفتن و به خودشون لقب نخبه می دادن، در حالی که چیزی بارشون نبود و اندازه ی یک اسب هم چیزی نمی فهمیدن!

شرمنده خودم رو سرزنش کردم، خدایا منو ببخش، چقدر منفی باف شدم و از همه ی آدم های دور و برم بیزار! خدایا خودت کمکم کن و به دادم برس، این چند روزه این قدر مصیبت کشیدم و حرف های بی ربط شنیدم که دارم کم میارم و اگه تو کمکم نکنی ممکنه به کفر نزدیک باشم!

بعد از پایان کلاس داشتم وسایلم رو جمع می کردم تا به کلاس بعدی برم که صدیق روی صندلی کناریم نشست و مؤذبانه گفت:

— خانوم معصومی میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ خواهش می کنم!

به مریم و افسانه اشاره کردم که خودشون برن و من هم بعدا میام.

افسانه و مریم با دیدن صدیق، نگاه های معنی داری به هم کردن و در حالی که می خندیدن، از کلاس خارج شدند.

حدس زدنش راحت بود که دچار چه سوء تفاهمی شدند. آخی طفلکی ها نمی دونن و نباید هم بفهمن که من با کامیار جوشون ازدواج کردم! پوز خند تلخی زدم، شاید کامیار جون نمی خواد با پخش این خبر، لذت با اونا بودن و همچنین با همه بودن رو از دست بده!

به صدیق نگاهی انداختم، شاید اون حق داشت که باهاش حرف بزنم و به طور قاطع بهش جواب منفی بدم. اون نباید خودش رو بیخودی معطل من می کرد. پوز خند



تلخی روی لبم نشست، آره دیگه اون باید زودتر می رفت و با یکی دیگه که ارث دیوونگی نداشت، ازدواج می کرد و به قول مامان خوش بخت میشد!

کامیار با همون اخمش به من و صدیق نگاهی بدبینانه انداخت و از جلومون رد شد و از کلاس خارج شد.

صدیق که متوجه ی قیافه گرفتن و اخم کامیار نشده بود، رو بهم گفت:

— به سلامتی عمل مادرتون به خوبی انجام شد؟!

حالم زیاد خوب نبود و به شدت از دست کامیار عصبانی شده بودم و حالا هم با شنیدن اسم عمل مامانم یادم افتاد که همین خانواده ی صدیق، باعث بیماری مامان و ازدواج مخفیانه ی من با پسر بی فکر و سبک سری مثل کامیار شده بودن. برای همین جدی و با اخم به صدیق نگاه کردم:

— خدا رو شکر به خیر گذشت.

نمی دونم از کجا فهمیده بود مامانم عمل شده! هه. حتما اونم مثل مادر و خواهرش یه پا کار آگاه شده بود و همچنان مشغول تحقیقات راجع به گذشته و آینده ی پر افتخار ما بود!

صدیق که متوجه ی ناراحتیم شده بود، با ملایمت گفت:

— اگه امروز حالتون خوب نیست، صحبت هامون باشه برای یه وقت مناسب تر!

جدی تر شدم:

— نه اتفاقا الان خیلی هم وقت مناسبیه، بهتره که همین جا این موضوع رو تموم کنیم و شما هم به دنبال سرنوشت خودتون برید.



دست هاش مشت شد و به تکاپو افتاد، مثل اینکه حرف هام به مذاقش خوش نیومده

بود:

– چرا؟! حداقل این حق من نیست که بدونم دلیل این جواب منفیتون چیه؟!!

بی حوصله جواب دادم:

– چند روز پیش که بهتون گفتم دارم با کس دیگه ای ازدواج می کنم . الان هم باید

به عرضتون برسونم که من دیگه ازدواج کردم و الان همسر کس دیگه ای هستم.

این بار دیگه رسماً خشمگین شد:

– چرا دارید این دروغ ها رو سر هم می کنید؟! من که می دونم شما ازدواج

نکردید و این ها رو برای این می گید تا یه جوری منو دست به سر کنید.

از لحن تندش ناراحت نشدم بلکه یه بغض تلخ توی گلویم نشست، شاید اولش واقعیت

همین بود اما الان دیگه موضوع فرق می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم:

– چرا فکر می کنید دارم دروغ میگم؟! مگه شما از همه ی کارهای خانواده ی ما با

خبرید؟!!

حق به جانب دست هاش رو توی هم قلاب کرد:

– شاید کار درستی نبوده، اما خب من همون دیروز از همسایه هاتون پرس و جو

کردم و فهمیدم توی چند ماه گذشته جز من خواستگار دیگه ای به در خونه ی شما

نیومده و شما درباره ی وجود یه خواستگار بهتر، بهم دروغ گفتید!

پوزخندی زدم. ماشاا... خانوادگی برای خودشون یه پا گجت بودن و تحقیقات فنی

و تخصصی جامعی می کردن!

نگران و مشکوک پرسید:



— خانوم معصومی، نکنه مادر و خواهرم حرفی بهتون زدن و ازتون خواستن بهم

جواب منفی بدید؟!

واقعیتش همین بود ولی چیزی در این مورد نگفتم چون به مادرش قول داده

بودم. جوابی ندادم و چادرم رو توی مشتم فشردم.

به تکاپو افتاد:

_ باور کنید مشکل پدر شما برای من مهم نیست. من مثل مادرم قدیمی و بی منطق

فکر نمی کنم. به نظر من با رفتن به آزمایشگاه ژنتیک، ممکنه ثابت بشه که ازدواج

ما با هم هیچ مشکلی نداره و کاملاً بی خطره!

بحث کردن با صدیق رو بی فایده می دیدم. اون ماشاا... با اون طیف گسترده ی

تحقیقات محلیش امکان نداشت ازدواج منو باور کنه و می خواست همین جوری یه

ریز اصرار کنه و دلیل بیاره تا منو راضی به ازدواج بکنه و حالا که من توی عقد مرد

دیگه ای بودم صحیح نبود که اون رو همچنان امیدوار نگه دارم.

بلند شدم و با تحکم رو بهش گفتم:

— من واقعا ازدواج کردم، چه شما باور کنید و چه نکنید! اما اگه هم ازدواج نمی

کردم، مطمئن باشید شما همسر مورد انتخاب من نبودید، پس ازتون خواهش می

کنم دیگه بیخودی اصرار نکنید و بیشتر از این برام مزاحمت ایجاد نکنید.

صدیق هم بلند شد:

— ولی من هنوز هم روی درخواستم هستم و با این دلیل های واهی قانع نمیشم و پا

پس نمی کشم!



نفس حبس شده م رو بیرون دادم. خدایا اینو دیگه کجای دلم جا بدم؟! کاش کامیار این قدر بی مسئولیت نبود و یه جوری موضوع ازدواجمون رو علنی می کرد و منو از شر این دست خواستگاری ها نجات می داد!

خدا حافظی زیر لبی به صدیق گفتم و پا تند کردم و از اون کلاس خارج شدم. به سمت کلاس بعدی که طبقه ی سوم بود رفتم. وقتی داشتم به سمت کلاس مربوطه که تقریباً انتهای سالن بود می رفتم، یکی دستم رو گرفت و به داخل کلاسی که سر راه بود و درس هم باز بود، کشوند.

چشم هام رو با وحشت باز کردم یه دفعه نفس راحتی کشیدم و دستم رو با آرامش روی قلبم گذاشتم، کامیار بود که دستمو گرفته بود!

اون کلاس خالی بود و کسی توش نبود. کامیار در کلاس رو بست و با خشم توی چشم هام زل زد.

—جالبه، چیزهای تازه می بینم!

با تعجب بهش نگاه کردم، متوجه منظورش نمی شدم. طلبکارانه ادامه داد:

— چند روز پیش که من می خواستم باهات حرف بزنم برام ادای دخترهای آفتاب مهتاب ندیده رو درمی آوردی و هیچ رقمه پا نمی دادی، اما الان دارم می بینم نوبت که به پسرهای دیگه می رسه، همه جوړه پایه ای و حاضری حتی حرف های خصوصی هم بزنی؟!!



پوفی کشیدم و نفس کلافه م رو به بیرون فوت کردم، یعنی کامیار نمی فهمید یا خودش رو به نفهمیدن می زد؟! یعنی یادش نبود اون چند روز که افتاده بود دنبال، می خواست با اون نگاه هاش، چشمم رو از کاسه دربیاره؟! با غیظ دستم رو تگون دادم و از توی دستش بیرون آوردم:

— اون مثل آدم و خیلی محترمانه ازم خواهش کرد تا چند دقیقه باهاش صحبت کنم، اما تو چی؟! با اون نگاهات داشتنی درسته قورتم می دادی! بین من از اون نگاه هات که کاملاً معلوم بود پشتش یه هدف پلید داری، هیچ خوشم نمیومد.

یه دفعه اخم هاش باز شد و با لبخند چشمکی زد:

— آهان از اون لحاظ! خب حالا چی کارت داشت؟! نفس حبس شده م رو بیرون دادم. خدا رو شکر که رفتارهای زشت چند روز پیشش رو انکار نکرد و قانع شد، وگرنه چجوری می خواستم حالیش کنم؟! صبر کن ببینم، حالا که ظاهراً قرار بود این آقا کامیار توی کارهام دخالت کنه و برای هر حرکتی بهم گیر بده، چرا من این کارو نمی کردم؟! طلبکارانه گفتم:

— ژاله چی؟! اون با تو چی کار داشت؟! چشم هاش رو گرد کرد:

— اوی، داری حسودی می کنی ها!

بالافاصله ژست بی تفاوتی به خودم گرفتم:

— چی؟ من و حسودی؟! عمرا!

به حالت مچگیرانه و با شیطنت چشم هاش رو درشت کرد:



— پس چرا اون جواری بهش اخم کردی؟ طفل معصوم زهره ترک شد!

— من به تو اخم کردم، به اون چی کار داشتیم؟ اونم یه دختر ساده مثل من!

دستشو دور بازو هام حلقه کرد و منو به خودش فشرد:

— تو که ساده نیستی عزیزم، تو حسابی منو تیغیدی. من تا حالا برای هیچ دختری یه دفعه ای این قدر پول خرج نکرده بودم.

پوفی کردم. حتما دوباره داشت فکر می کرد که من از اون دختر هام و برای باهاش بودن، ازش پول گرفتم.

سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم که مانع شد و لب های پر حرارتش رو روی لب هام گذاشت و با دست آزادش مقنعه و چادرم رو از روی سرم کنار زد.

نگاه پر محبتی بهم انداخت:

— خیلی دلم برات تنگ شده بود ملوسی! از این به بعد دیگه مرخصی بی مرخصی!

نمی دونم چرا با شنیدن این حرفش، یهو یی خوشحال شدم و یه چیزی اون ته تهای دلم قنچ رفت. یعنی واقعا دلش برای من تنگ شده بود؟! ولی خداییش من که اصلا دلم برای اون تنگ نشده بود!

درسته که زن و شوهر بودیم و بهم محرم اما خب اینجا یه مکان عمومی بود و از حالتمون راضی نبودم، نکنه یه وقت یکی بیاد تو و آبرومون بره!

سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم:

— کامیار خواهش می کنم این کارها رو بذار برای بعد. زشته، یهو یکی از در میاد تو!

محکم تر بغل کردم کرد:



– نمی خوام، دوست دارم توی بغ – لم باشی.

پوفی کردم و برای عوض کردن بحث گفتم:

– نمی پرسی عمل مامانم خوب بود یا نه؟!

بی تفاوت نگاهم کرد:

– حتما خوب بوده که تو الان این جایی دیگه ملوسک!

راست می گفت دیگه، اگه عملش موفقیت آمیز نبود که من امروز به دانشگاه

نمیومدم. منم چه سوال هایی برای منحرف کردن ذهنش از این کارش می پرسم ها!

در حالی که موهام رو – وازش می کرد، گفت:

– خب بالاخره نمی خوای بگی صدیق باهات چی کار داشت؟

بهتر بود همه ی ماجرا رو براش تعریف می کردم. بالاخره اون الان دیگه شوهرم

بود و من دوست نداشتم راجع بهم، هیچ چیز پنهانی در نظرش باشه و یه وقتی

خدایی ناکرده فکر بدی دربارم بکنه! هر چند که با حرف های اون روزش نشون

داد که آخر فکرهای بد رو درباره م کرده بوده!

– خب صدیق هفته ی قبل اومده بود خواستگاریم، منم بهش جواب رد دادم. حالا

هم داشت می پرسید چرا بهش جواب رد دادم.

کنجکاوانه ابروهاش رو بالا داد:

– خب چرا بهش جواب رد دادی؟ اون که پسره خوبیه!

اخم هام توی هم رفت:



– چون مادرش این جور ازم خواسته بود. یه روز اومد دیدنم و گفت چون بابات یه عقب مونده ی ذهنی بوده، ممکنه یه بچه ی مشکل دار به دنیا بیارید و چه می دونم از این دست حرف های صد من یه غاز.

با ناراحتی مضاعف ادامه دادم:

– اصلاً همین حرف هاش باعث شد که مامانم سخته بکنه.

کامیار که با چشم های گرد شده از تعجب به حرف هام گوش می داد، بلند زد زیر خنده :

– جدی مامانت به خاطر این سخته کرد؟!!

دستش رو شل کرد و اجازه داد کنار بکشم.

– یعنی این قدر صديق رو دوست داشت؟!!

از اون خنده های تمسخر آمیزش ناراحت شدم. داشت مسخرمون می کرد، ولی من با ژستی بی تفاوت جواب دادم:

– نه دقیقاً، چون مامانم فکر می کنه یه دختر فقط با شوهر کردن خوش بخت میشه!

انکار حرف هام براش خیلی تازگی داشت، چون به حالت بامزه و با تعجب بهم نگاه می کرد و می خندید.

کفري شدم و گفتم:

– زهرمار! کجای حرفام این قدر خنده دار بود؟

کامیار بازم به واکنشم خندید و ابروهاش رو بیشتر از قبل بالا داد:

– یعنی تو هم صديق رو دوست داشتی و فقط مشکلتون همین بود؟!!



چقدر راحت این حرف رو می زد! انگار نه انگار که الان مثلاً شوهرم بود. ظاهراً

غیرت میرت، تعطیل!

چادرم روی شونه هام افتاده بود، اما مقنعم روی زمین بود. خم شدم و مقنعم رو

برداشتم و در حالی که تکونش می دادم گفتم:

— نه من از صدیق خوشم نمیومد، از اونم مثل تو حالم به هم می خورد!

مخصوصاً گفتم مثل تو، چون داشت مسخرم می کرد و هم این که دوست نداشتم فکر

کنه عاشق سی— نه چاکشم! پرروی بی ادب!

با ناراحتی نگاهی به مقنعم کردم که حتماً خاکی و کثیف شده بود:

— ببین چی کار کردی! حالا من اینو چجوری سرم کنم؟

کامیار که اصلاً از حرف هام ناراحت نشده بود، شونه هاش رو بالا انداخت و با بی

خیالی جواب داد:

— همون جوری که همیشه سرت می کردی دیگه!

— عقل کل، منظورم اینه که خاکیش کردی!

چشم هاش رو گرد کرد:

— من خاکیش کردم؟!!

— نه پس من کردم.

کامیار — پس دیگه به من تهمت زن سوسن خانوم.

مقنعه رو روی سرم مرتب کردم و با حرص بهش نگاه کردم:

— یعنی این قدر خنگی؟ اسم من که سوسن نبود. به همین زودی یادت رفت؟

ژست متعجب به خودش گرفت:



— اِ پس اسمت چی بود ملوس خانوم؟!

نمی دونم داشت دستم می نداخت، یا واقعا اسمم رو فراموش کرده بود!

با اخم بهش نگاه کردم:

— هانیه.

کامیار — اوه، چه اسم قشنگی! آدم رو یاد عسل می ندازه.

برای این که کم نیارم، گفتم:

— اسم تو هم، آدم رو یاد کلوچه ی کام می ندازه.

با شیطننت گفتم:

— آهان، پس من به نظرت در حد یه کلوچه ی کام خوش مزه بودم؟!

وای چه سوتی ای دادم! اون کجاش خوش مزه بود؟! چقدر هم سوءاستفاده گر بود!

— نه خیر تو هیچم خوش مزه نیستی. تو بیشتر مثل تلخون می مونی، مخصوصا با این

ادکلن های تلخ و سردت!

کامیار — آهان یعنی از بوی ادکلنم هم مثل بوی اون کبابه حالت به هم می خوره؟!

ظاهرا قصد نداشت دست از این شوخی های لوسش برداره. اخمم رو غلیظتر کردم

و دست به سی— نه بهش نگاه کردم.

— دیگه مسخره بازی بسه. زود باش بریم سر کلاس.

بینیم رو کشید:

— سوسنی، من حوصله ی کلاس ملاس رو ندارم، تو خودت تنها برو.

هیش. دوباره گفت سوسن!

کیفم رو برداشتم و گفتم:



— اگه تو بذاری میرم.

راه رو برام باز کرد:

— فردا یادت نره ها، ساعت پنج منتظرتم.

خیلی خب بابایی گفتم و خواستم برم که دوباره دستش رو دورم — لقه کرد و

منو به خودش فشرد و لب هاش رو روی....

کلافه شدم. نه به اون اخم صبحش، نه به ابراز محبت الانش!

اون روز تا بعد از ظهر، کامیار و شهباز و ژاله به هیچ کدوم از کلاس ها نیومدن.

هی روزگار، خوشی به حالشون! حالا اگه ما یه دقیقه تاخیر داشته باشیم، استادها

پوست از سرمون می کنن و همه ی آبا و اجدادمون رو جلوی چشمامون میارن!

مدیر مدرسمون روز سه شنبه و چهارشنبه رو هم بهم مرخصی داده بود. روز سه

شنبه راس ساعت پنج در خونه ی کامیار بودم. مامانم فکر می کرد جام رو با لیلا

عوض کردم و به خونه رفتم. قرار بود اون شب برای استراحت به خونه برم و لیلا و

یا سمیرا به جام توی بیمارستان بمونن.

زنگ در خونه ی کامیار رو زدم. در رو باز نکرد.

یعنی کدوم گوری رفته؟ شایدم دوباره داره اذیتم می کنه و می خواد برام کلاس

بذاره!

بی حوصله به در تکیه دادم. اگه دیر کنه چی؟ کاش یه دندگی نمی کردم و ازش

کلید می گرفتم.



چند دقیقه بعد از توی آسانسور بیرون اومد و در حالی که با گوشیش صحبت می کرد و یه کیف چرم مشکی مردونه دستش بود به طرفم اومد. با دیدنم لبخندی زد و مکالمش رو تموم کرد. گوشی رو توی جیب کتش انداخت و در جواب سلامم، بینیم رو کشید و گفت:

— سلام خوشگلم. زیاد که معطل نشدی؟!!

پوفی کشیدم و بینیمو گرفتم و کمی مالیدم. فکر کنم با این روند، بعد از دو ماه دماغم اندازه ی دماغ پینوکیو دراز بشه! خدا به دادم برسه!

کلید رو توی قفل چرخوند و با پاش در رو باز کرد و دستشو پشت کم — روم گذاشت و به داخل هدایت کرد.

در دستشویی توی راهرو باز بود.

وای خدای من، یه گلدون گل آفتابگردون سه شاخه ی مصنوعی کنار دستشویی گذاشته شده بود، درست مثل همونی که ما هم لنگشو داشتیم و گوشه ی اتاق پذیراییمون گذاشته بودیم. وای باید حواسم باشه اگه اخیانا یه روزی روزگاری کامیار اومد خونه مون، اون گلدون رو بردارم و بذارم کنار دستشویی و توالت گوشه ی حیاط. هه. ولی دستشویی ما که جا نداشت. بس که تنگ بود اگه از روی سنگ توالت بلند می شدی، باید با احتیاط این کار رو می کردی که یهو سرت به سینک دستشویی نخوره!

کامیار که دید محو جمال منور توالت شدم، با تعجب پرسید:

— می خوای بری دستشویی؟!!

از فکر مسخرم اومدم بیرون و در دستشویی رو بستم:



- نه بابا، فقط می خواستم درش رو ببندم.
 کامیار - حتما صبح که "نیکو" داشته تمیزش می کرده، یادش رفته درش رو ببندد.
 وای این نیکو دیگه کیه؟! حتما خدمتکار شه دیگه! یعنی پیره یا جوون؟!
 کامیار به داخل هال رفت و کیف و کتش رو روی کاناپه ای انداخت:
 - خیلی خستم، برام یه شیر قهوه درست کن. شکرش کم باشه.
 چه پررو! نه یه لطفا، نه خواهش می کنمی! اصلا مگه من نوکرش بودم؟!
 حق به جانب بهش نگاه کردم:
 - نگفته بودی باید پیش خدمت هم باشم! خب منم خستم. ناسلامتی تو صاحب خونه
 ای، نه من!
 دوباره نزدیکم اومد و دماغم رو با انگشت شست و اشارش گرفت و محکم کشید:
 - آهان راست میگی ها! یادم رفته بود وظیفه ی تو این جا یه چیز دیگه ست.
 اخم کردم. حتما دوباره می خواست بهم بفهمونه در نظرش مثل یه زن اون جوریم!
 با حرص غریدم:
 - دماغمو کندی، وحشی!
 چشماشو ریز کرد و به صورتم نگاه کرد:
 - دماغت که هنوز سر جاشه صغری خانوم.
 این الان چی گفت؟! اسم من از کی تا حالا صغری شده بود؟!
 - هانیه، نه صغری!
 چشم هاش گرد شد:
 - اِ مگه اسمت صغری نبود؟!



در تلافی گفتم:

– آره راست میگی ها اصغر آقا، اسمم صغری بود.

مطمئنم متوجه تلافی کردنم شده بود، اما با این حال گوشم رو از روی چادرم

گرفت و محکم کشید:

– اوی! اصغر کیه؟! نکنه شوهر صیغه ای قبلیت بوده که حالا اسم هامون رو با هم

قاطی کردی؟!!

چه بی ادب! این چه حرفی بود که بهم می زد؟!!

از روی دستش یه نیشگون گنده گرفتم که گوشم رو ول کنه.... طلبکارانه سرم رو

بالا آوردم:

– سوسن و صغری کی بودن هان؟! نکنه اون ها هم زن های صیغه ای قبلیت بودن که

این جووری راجع به من فکر کردی؟! هر چند، تو چه می فهمی عقد و صیغه و حلال

و حروم چیه؟! احتمالا یه دو سه جین دوسه ت دختر رنگاوارنگ داری که همیشه

اسم هاشون رو با هم قاطی می کنی.

لبش رو گزید تا نخنده، دستمو گرفت و به سمت اتاق خواب برد:

– آره خوشم من، من کلی دوسه ت دختر خوشگل موشگل دارم. تازه خوبم می

دونم عقد چیه. حاج خانوم کوچولو تو لازم نیست این چیزها رو به من یاد بدی، من

خودم ختم روزگارم.



بعد از حم-ام رفتن و غسل کردن، رفتم و چادر نمازم رو از توی ساک وسایلی که امروز همراه خودم آورده بودم، بیرون آوردم.

کامیار گوشیش رو برداشت و شماره ای رو گرفت و با لبخند عمیق و پیروزمندانه ای که روی لبش بود مشغول مکالمه با طرف مقابلش شد:

- سلام جواد، خوبی؟! چطور مِطوری؟! آره. نه بابا! برو بابا! چی،

تو؟! ... عمرا، مال این حرف ها نیستی.... حالا اینا رو بی خیال، فکر کنم شرط رو

باختی! ... حالا! حالا! ...

و در حالی که حرف می زد از اتاق خارج شد و من جز اون جملات آخر چیز دیگه

ای از مکالمش رو نشنیدم. احتمالا با شهباز صحبت می کرد چون اسم اون جواد

بود.

چادر نمازم رو برداشتم و مشغول خوندن نماز مغرب و عشا شدم. بعد از نماز

چادرم رو تا کردم و دوباره توی ساک گذاشتم. ساعت یه ربع به شش بود و من باید

حداقل تا یه ساعت دیگه اون جا می موندم.

یه تاپ مدلدار لیمویی و یه شلوارک جین آبی کم رنگ پوشیدم و آرایش غلیظ و

کاملی کردم و بُرسم رو برداشتم و به حال رفتم. باید موهام رو همین الان شونه می

زدم وگرنه موهام به هم می چسبید و دیگه عمرا اگه می تونستم از هم جداشون

کنم.

کامیار روی نیم ست کرم، طلایی رنگ رو به روی ال سی دی نشسته بود و یه فیلم

خارجی بدون زیر نویس می دید. منم کنارش نشستم و مشغول برس کشیدن به

موهام شدم.



با تعجب نگاهی بهم انداخت:

– چرا این قدر آرایش کردی؟ مگه نمی خوای بری؟!!

بی ذوق!

ناراحت شدم و روم رو ازش گرفتم:

– حالا هر وقت که خواستم برم پاکشون می کنم. گفتم شاید هنوز به نظرت زوده و

بخوای که یه کم دیگه بمونم.

چیزی نگفت و بی تفاوت روشو به سمت تلویزیون چرخوند.

احساس کردم دیگه لازم نیست بمونم. از جام بلند شدم و گفتم:

– پس اگه با من کاری نداری، من دیگه برم. هر چی زودتر برم بهتره چون دیگه

شب شده.

یه دفعه به خودش اومد و تندی دستم رو گرفت و مجبورم کرد دوباره بشینم:

– حالا یه مقدار دیگه صبر کن، دیر نمیشه.

و نگاهی به ساعت مچیش و بعد از اون نگاهی به سمت در ورودی کرد و لبخندی

زد.

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم:

– منتظر کسی هستی؟!!

حق به جانب ابروهاش رو توی هم گره داد:

– نه، چرا باید منتظر کسی باشم؟!!

مشکوکانه بهش نگاه کردم:

– آخه یه جووری هستی، مشکوک می زنی!



دست به سی— نه شد و پاهاش رو روی هم انداخت:

— من هیچ جوری نیستم، بیخودی برای خودت منو تجزیه و تحلیل نکن.

و دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. خیلی مشکوک می زد لحظاتی به سکوت

گذشت، کلافه چنگی توی موهایش کشید و بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.

احساس کردم صورتش از اون حالت رضایتبخش خارج شده و یه جورایی کلافه و

عصبی به نظر میامد.

گوشیش رو از روی میز برداشت و شماره ای رو گرفت. بعد از چند بار شماره

گرفتن، عصبی زیر لب زمزمه کرد:

— آه گوشیش رو خاموش کرده.

گوشی رو انداخت روی میز و به اتاق رفت و شال و چادرم رو انداخت توی بغ—

لم:

— زود باش اینا رو بپوش.

یه دفعه ای هول برم داشت. دیگه مطمئن شدم که به همین زودی قراره کسی به

اون جا بیاد. وای خدایا یعنی کی می تونست باشه؟!!

چون بهت و دست پاچگیم رو دید، با خشم سرم هوار کشید:

— چرا دست دست می کنی؟ بپوش دیگه اون لامصب رو.

و منتظر عکس العمل نموند. تندی دستمو کشید و مجبورم کرد وایسم و خودش تند

سالم رو روی سرم انداخت و چادر ملیم رو تنم کرد و بعد هلم داد تا روی مبل

بشینم. وحشت زده و نگران بهش نگاه می کردم.



با صدای باز و بسته شدن در ورودی آپارتمان و صحبت کردن دو نفر، نگاهمون به سمت در ورودی کشیده شد.

چیزی که می دیدم رو نمی تونستم به خوبی هضم کنم. چشم هام رو باز و بسته کردم تا به بیدار بودنم اطمینان پیدا کنم. بی اختیار قلـ بم شروع به تپیدن کرد و استرس تموم وجودم رو فرا گرفت.

شهباز به همراه صدیق وارد شدن! خدای من یعنی اونا این جا چی کار می کردن؟! چطور ممکنه؟! یعنی اونا کلید در آپارتمان کامیار رو داشتن؟!!

صدیق هم شوکه از دیدن من، اونم تو خونه ی کامیار، سر جاش میخکوب شد، اما خیلی زود به خودش مسلط شد و با اخم خیلی بدی بهم نگاه کرد. شهباز هم با ابروهای بالا رفته از تعجب و یه لبخند شیطننت بار، نگاهش رو بین من و کامیار می چرخوند.

دکمه های چادرم باز بود. برای همین لبه های چادرم رو محکم و نزدیک به هم نگه داشتم که چیزی از تن و بدنم معلوم نشه و خیلی وحشت زده به کامیار نگاه کردم. کامیار هم کلافه نگاهی بهم انداخت و دندون هاش رو روی هم سایید.

صدیق هنوز با همون نگاه خیلی بد و تنفر آمیزش بهم خیره بود. شاید اون نمی تونست چیزی رو که می بینم به خوبی هضم کنه! من، هانیه معصومی، دختر محجبه ی کلاس، که صدیق به عنوان یه دختر نجیب و پاک شناخته و پسندیده بود، حالا در کمال ناباوریش با صد قلم آرایش، توی خونه ی مجردی کامیار معتمد، پسر سبکسر



کلاسمون بودم. خب این چه معنی ای می تونست بده جز این که من یه دختر ناپاک بودم و ذات بدم رو پشت نجابت چادرم پنهان کرده بودم؟! صدیق سری از تاسف برای من و احتمالا برای انتخاب اشتباه خودش تگون داد و رو به کامیار گفت:

– کامیار من باهات کار داشتم، ولی انگار الان وقت مناسبی نیست. ظاهرا مهمون داری!

مهمونش رو در حالی که با تنفر بهم نگاه می کرد، گفت.

کامیار هم بی حوصله نگاهی بهش انداخت:

– خیلی خب، باشه برای یه وقت دیگه، منم فعلا حوصله ندارم.

صدیق سری تگون داد:

– باشه. پس ببخش که بی موقع مزاحمت شدم.

و این رو گفت و رفت. بعد از این که صدای بسته شدن در آپارتمان او آمد، شهباز که

لبخند از روی لب هاش محو نمی شد، جلو او آمد:

– به به خانوم معصومی! از این ورا؟!!

شهباز جلوتر او آمد. نگاه شیطننت بار و پر معنانش رو دوست نداشتم. دوست داشتم از

جام بلند می شدم و خیلی سریع از اون خونه ی نفرین شده، خارج می شدم، اما

چه کنم که اگه بلند می شدم و راه می رفتم، حتما ساق های لخت پاهام از زیر

چادر معلوم می شد.

قطرات اشک روی گونه هام روون شده بود. مطمئنا کامیار خودش باهاش تماس

گرفته بود و ازش خواسته بود به اون جا بیاد. یعنی کامیار این قدر پست و رذل



بود؟! یعنی اون از قصد می خواست منو با اون وضعیت به دوستاش نشون بده؟!!

خدایا این دیوونه از این کارش چه هدفی داره؟!!

حالا جای شکرش باقیه که یه دفعه ای تصمیمش عوض شد و وادارم کرد چادرم رو سرم کنم، وگرنه هیچ وقت به خاطر امروز خودم رو نمی بخشیدم و تا آخر عمر خودم رو به خاطر این ازدواج حقارت بارم سرزنش می کردم. هر چند که از اول هم، کاملاً معلوم بود که اون از این ازدواج یه هدف پلید داره و به هیچ عنوان دلش برای من نسوخته.

شهباز رو به کامیار که کلافه و عصبی بود، نگاه شیطنت باری کرد:

— آقا من شرطو باختیم. هر چند باور کردنش خیلی سخته، ولی ظاهراً تو درست می گفتی و تو هیچ کدوم از دخترها استشنا وجود نداره و همشون حداقل با تو راه میان.

پوزخند تلخی زدم. دیگه حدس زدن شرطی که کامیار قبلاً ازش حرف زده بود، مشکل نبود. حتماً با شهباز سر این که من هم از اون دخترها هستم یا نه، شرط بندی کرده بود و الان هم آقا کامیار خوش غیرت، خواسته به دوست جون جونیش ثابت کنه که منم یه دختر بی بند و بارم و خیلی راحت دعوتش رو قبول کردم و به خونه ی مجردیش اومدم.

کامیار عصبی جلو امد و بازوی شهباز رو گرفت و تکون داد:

— چی میگی برای خودت؟!!

شهباز نگاهی به من انداخت و با خنده رو به کامیار گفت:

— خب من باختمو قبول کردم دیگه! حالا چرا این طوری عصبانی میشی؟!!



کامیار بازوی شهباز رو ول کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید:

– این صدیق این جا چی کار می کرد؟! برای چی اونو آورده بودی؟!!

شهباز – من چه می دونم؟! همین چند دقیقه ی پیش جلوی در ساختمون دیدمش.

راجع به قالب های وارد شده می خواست باهات صحبت کنه. مثل این که چند تاشون مشکل داشتن.

کامیار – آه، حالم از این صدیق به هم می خوره. یکی نیست بهش بگه تو مگه چی کاره ای که توی همه ی کارها دخالت می کنی؟!!

شهباز با همون لبخند شیطنت بارش گفت:

– حالا اینا رو ولش، بگو کی برات پیتزاهه رو بخرم؟! یادت که نرفته شرطمون سر به پیتزائه قارچ و گوشت بود؟!!

همون جوری که روی کاناپه میخکوب شده بودم، پوزخند تلخی روی لبم نشست.

پس آقا آبروی من رو سر به پیتزای قارچ و گوشت بی ارزش، معامله کرده بود؟!!

یعنی ارزش و آبروی ما آدم ها این قدر برای کامیار ثروتمند و از خود راضی، پوچ و بی اهمیت بود که دست به همچین شرط بندی احمقانه ای زده بود؟! پس این بود فلسفه ی این که نمی خواست کسی از عقدمون بویی ببره!

با اخم و صورتی اشکبار به کامیار نگاه کردم. توقع داشتم حداقل حالا دیگه به دوستش بگه منو عقد کرده و اون داره در مورد من اشتباه فکر می کنه.

هه. چه توقع احمقانه ای! اگه کامیار آدم بود و من براش مهم بودم که نیم ساعت پیش زنگ نمی زد و به شهباز نمی گفت برای دیدن من به این جا بیاد تا مثلاً شرط رو ببره و پیروز این میدون باشه!



شهباز روی یه کانپه نشست و رو بهم گفت:

– ولی جدی خانوم معصومی، من هیچ وقت فکر نمی کردم که شما هم با اون همه دبدبه و کبکبه و اون همه ژست با ایمانیتون، پاتون رو به خونه ی مجردی یه پسر بذارید! واقعا که آدم توی این دنیا یه چیزهایی می بینه که به عقل نداشته ی خودش هم شک می کنه.

این جملاتش رو با یه کلافگی مشهود گفت. شاید اونم مثل صدیق خیلی جا خورده بود و نمی توانست چیزی رو که می بینه به راحتی باور کنه. کامیار با حرص یقه ی لباسش رو گرفت و مجبورش کرد بلند شه: – درست صحبت کن، این وصله ها به اون نمی چسبه.

دستش رو از لباس شهباز جدا کرد و کلافه دستی توی موهایش کشید و مثل این که دنبال یه دلیل قانع کننده باشه، کمی فکر کرد و با صدای خشداري به حرف اومد: – ببین من از خانوم معصومی خواستم که توی تحقیقمون بهم کمک کنه. تو که خودت می دونی من و تو توی کارشناسی مهندسی الکترونیک خوندیم و با روش نوشتن سرفصل های یه تحقیق جامعه شناسی آشنایی نداریم. شهباز که معلوم بود حتی نمی تونه یه کلمه از حرف های کامیار رو باور کنه، تمسخر آمیز حالت متعجب به خودش گرفت:

– چی دارم می شنوم؟! تو و تحقیق نوشتن؟! یعنی باور کنم تو این قدر اون تحقیق استاد عظیمی رو جدی گرفتی و الانم سخت مشغولی؟ واقعا از تو بعیده! ما که از اولش هم قرار بود بریم و یه تحقیق حاضر و آماده از انقلاب بخریم!



و دوباره نگاه پر از تحقیری به من انداخت و با همون لبخندش رو به کامیار ادامه داد:

– ولی اینم نمی تونه صورت مساله رو عوض کنه. تو شرط رو بردی دیگه. خانوم

معصومی، اونم تنها توی آپارتمان تو!

کامیار – اون تنها نیست با پدرش اومده.

شهباز به حالت بامزه ای چشم هاش رو گشاد کرد. عمرا اگه حرف های صد من یه

غاز کامیار رو باور کرده بود!

کامیار دست هاش رو مشت کرد:

– باباش الان توی اتاقه و فکر کنم داره نماز می خونه.

شهباز که معلوم بود نمی تونه حرف های کامیار رو باور کنه، مشکوک نگاهی به

صورت اشک آلود و پر از آرایش من کرد و با تردید ازم پرسید:

– راست میگه؟!!

همون جوری مات و مبهوت بهش نگاه کردم. جوابی نداشتم که بدم. ناچارا به معنی

آره سرم رو تکون دادم.

کامیار با یه حرکت دست شهباز رو کشید و مجبورش کرد بلند شه بعد دستش رو

پشت کم – رش گذاشت و به سمت بیرون از خونه هدایتش کرد:

– حالا دیگه برو. ما باید به تحقیقمون برسیم.

شهباز – ای بابا منم جز اون تحقیقم، اگه راست میگی منم باید باشم دیگه.

کامیار – حرف زن دیگه برو گمشو، الان باباش میاد عصبانی میشه. قراره به من

تنهایی آموزش بده.



صدای شهباز رو از جلوی در ورودی می شنیدم.

– خب، نگفتی بالاخره تو شرط رو بردی یا من؟!

کامیار – من بردم دیگه احمق جون.

صدای بسته شدن در ورودی اومد. کامیار به هال اومد و نفس بلند و آسوده ای

کشید:

– به خیر گذشت.

با عصبانیت از جام بلند شدم:

– خیلی پست و رذلی. آدم به بی غیرتی تو، به عمرم ندیده بودم.

پوف کلافه ای کشید و چیزی نگفت. توی نگاهش پشیمونی رو به وضوح می دیدم.

با عجله به اتاق رفتم و لباس هام رو برای رفتن از اون جا پوشیدم و بیرون اومدم.

کامیار روی مبلی نشسته بود و آرنج هاشو روی پاهاش و دستاشو دو طرف سرش

گذاشته بود. با تنفر نگاهی بهش انداختم:

– چرا قیافه ی آدم های شکست خورده رو به خودت گرفتی؟ تو که شرط رو بردی.

به همه ی دوستان هم ثابت کردی که من یه دختر خرابم!

نگاهی بهم کرد و در حالی که معلوم بود از این حرفم خوشش نیومده، با خشم

دندون هاش رو روی هم سایید:

– خفه شو، حرف دهنت رو بفهم. من همچین منظوری نداشتم. مطمئنم صدیق و

جواد هم از دیدن تو توی این خونه، این مزخرفاتی رو که گفتمی رو برداشت نکردن!

نیشخند تلخی زدم:

– جالبه! یعنی باید باور کنم که هیچ کسی هیچ برداشت بدی نکرد؟!



کامیار جلو اومد و رو به روم وایساد. چون خشمگین بودم و پر حرص نفس می

کشیدم، هرم گرم نفس هام به صورتش می خورد.

کامیار - بشین همه چیز رو برات توضیح میدم.

عصبی سرش داد کشیدم:

- دیگه چی رو می خوای توضیح بدی؟ هان؟ همه ی اون چیزهایی رو که باید می

فهمیدم، فهمیدم. از اون شرط احمقانه گرفته تا اون فکر زشت و پلیدی که پشت

درخواست عقد موقت بود.

چیزی نگفت و من عصبانی تر ادامه دادم:

- من دیگه باید چه کاری در حق می کردم که نکردم؟ با این که دختر بودم فقط

به خاطر هفت میلیون ناقابل خودم رو در اختیار قرار دادم و قبول کردم که در

اوج حقارت فقط برای ساعات کمی به خونه ات بیام و به خواسته هات تن بدم، اونم

در حالی که مامانم توی بیمارستان مریض و بی حال افتاده و به مراقبت و حضور

من احتیاج داره.

... _

اشک هام رو پاک کردم:

- با این که می دونم از عقد و این چیزها چیزی حالت نمیشه، اما اینو بفهم که من

دیگه زنت هستم و دور از مردونگی و غیرته که بخوای منو جلوی مردهای نامحرم

دیگه بی آبرو و این جوری انگشت نما کنی.

یه دفعه جوش آورد:



– مگه من چی کار کردم که این جوری حرف می زنی؟ هان؟ من که گفتم اون چادر کوفتیت رو سرت کن.

– آره، آخرش نمی دونم خواست خدا بود که یهو نظرت عوض شد، یا چیز دیگه! فکر نکن که نفهمیدم اولش می خواستی من رو همون جوری به دوستان نشون بدی. واقعا که بی غیرتی!

دیگه از عصبانیت منفجر شد و دو تا بازو هام رو با خشونت گرفت و تکون داد:
– خفه شو، هر چی بهت هیچی نمیگم این جوری دور بردار و حرف بی خود نزن.

یه دفعه آروم شد و بازو هام رو رها کرد. ازم فاصله گرفت و نفسش رو به بیرون فوت کرد:

– تو هیچ وقت برای من مهم نبودی. تو فقط یکی از دخترهای معمولی توی کلاس من بودی که من توجه خاصی بهت نداشتم. اصلا من و تو هیچ سنخیتی از هیچ نقطه نظری با هم نداشتیم، پس دلیلی وجود نداشت که من متوجه تو باشم و یا این که بخوام بهت توجهی بکنم. ظاهرا خودت هم از اون دست دخترهایی نبودی که دنبال پسرها باشی و بخوای که باهاشون دوستی کنی و یا این که کاری بکنی که کسی توجهش بهت جلب بشه. در واقع همه چیز برای من از یه شرط بندی ساده شروع شد. یه روز جواد گفت مطمئنم که صدیق از تو خوشش اومده و احتمالا به زودی باید شاهد یه جشن ازدواج باشیم، بعدش تاکید کرد تو دختر خوب و نجیبی هستی و به درد صدیق می خوری. منم چون دخترهای زیادی دور و برم بودن و همه جوهره حاضر بودن باهام راه بیان، گفتم هیچ دختر خیلی پاک و نجیبی وجود



نداره، همشون سر تا پا یه کرباس-ن و اگه پاش بیفته و بهشون یه لبخند عاشقانه ی
الکی بزنی، بسته به سرسختی طرف، بالاخره بعد از چند روز دیر یا زود خام میشه و
یه دل نه صد دل عاشقت میشه و همه جوره باهات راه میاد. جواد هم خندید و
مطمئن گفت، نه بابا این معصومی با دخترهای دور و بر ما خیلی فرق داره، ظاهرا
خیلی معتقده و اهل هیچ برنامه ای نیست.

با تنفر به کامیار نگاه می کردم و ناچارا به حرف های مسخرش گوش می دادم.

شونه هاش رو بالا انداخت:

- بعدش هم، با هم به حالت مسخره بازی، شرط بستیم که اگه من تونستم ظرف مدت
یکی دو روز تو رو سوار ماشینم کنم و یا این که به یه کافی شاپ و یا یه رستوران
بکشونم، جواد منو به یه پیتزا قارچ و گوشت مهمون بکنه. اون موقع زیادی به خودم
مطمئن بودم و اصلا فکرش رو هم نمی کردم که این قدر سرسخت باشی و بخوای
برام بازی در بیاری. جواد هم که به حرف خودش اطمینان داشت گفت یکی دو روز
کمه، من ده روز بهت فرصت میدم، ولی اگه نتونستی موفق بشی، باید جلوی همه ی
دوستانمون شیش متر کلاغ پر بری.

یه دفعه زد بلند زیر خنده.

بی شعور! حتما شرط های احمقانشون براش خیلی بامزه بود!

با همون خندش تو چشم هام خیره شد:

- باور کن فقط یه شرط بندی بچگانه از روی تفریح و سرخوشی بود.

نفس پر از حرصی کشیدم:



– ظاهراً شرط رو زیادی بردی، حتی تونستی منو به خونه ی مجردیت هم بکشونی.

فکر کنم باید به جای یکی، چهار تا پیتزا جایزه بگیری.

دوباره خندید و بامزه به معنی "درست میگی" سرش رو تکون داد.

مثل این که زیادی از حرفم خوشش اومده بود. اخم هامو توی هم کشیدم:

– اون وقت ببینم، آبروی من این وسط چی میشه؟!

یه دفعه جدی شد:

– دیگه داری زیادی بزرگش می کنی. من که تو رو تبرئه کردم و گفتم با پدرت

اومدی.

پوزخند صداداری زدم:

__ هه. مطمئنی که اون شهباز حرفاتو باور کرد؟ اگه بفهمه من پدر ندارم چی؟ اون

وقت نمیکه من یه دختر کشیفم؟! تازه صدیق رو چی میگی؟ اون که دیگه مطمئناً فکر

کرد من از اون دخترام.

دوباره نگاهش رنگ کلافگی گرفت و دستی توی موهایش کشید:

– نیم ساعت پیش که به جواد زنگ می زدم، اصلاً آبروی تو برام مهم نبود. یعنی

راستشو بخوای همون طور که گفتم، تو هیچ وقت برام مهم نبود، اما نمی دونم چرا

یه دفعه با نزدیک شدن زمان قرارم با جواد، احساس خیلی بدی بهم دست داد!

خودت که دیدی سعی کردم بهش زنگ بزنم و بگم که نیاد این جا، اما از شانس بد

گویشی خاموش شده بود.

روی کاناپه نشست:



بعدش هم، چون تو یه دختر محجبه هستی و می دونستم حجابت برات خیلی مهمه، نخواستم به ارزش هات بی احترامی کنم و چادرت رو بهت دادم و اون دروغ ها رو برای جواد سر هم کردم. نگران نباش جواد راجع به تو هیچ فکر بدی نمی کنه. اون دلیل های منو باور کرد و فکر کنم یه جوری شد که نه من شرط رو باختم و نه نجابت تو زیر سؤال رفت.

با خنده ادامه داد:

— هر چی باشه تو با بابات اومده بودی دیگه. مگه نه؟!

چه راحت این حرف ها رو می زد. انگار همه چیز یه بازی ساده و احمقانه بود!

با آسودگی به پشتی مبل تکیه داد:

— نگران صدیق هم نباش. هر چند که ازش خوشم نمیاد، اما یه جوری باهاش صحبت

می کنم و این موضوع رو رفع و رجوع می کنم.

نتونستم نیشخند نزنم:

— چه خوب! پس خدا رو شکر، دیگه همه چیز با خیر و خوشی تموم شد.. این طوری

دیگه نه سیخ سوخت، نه کباب!

اخم هاشو توی هم کشید:

— دیگه دوست ندارم این بحث رو ادامه بدی. تو یه دختر فقیر و بیچاره بودی که به

یه مقدار ناچیز پول احتیاج داشتی، منم این پول رو بهت دادم که یه جورایی تو

شرط بندی با دوستم کم نیارم، پس دیگه مساله ای برای رنجش و این اداهای

مسخرت باقی نمی مونه.



قفسه ی سی — نم از شدت حرص و تنفر بالا و پایین شد. کامیار از جاش بلند شد و

نزدیکم اومد:

— اصلاً همش تقصیر خودت بود. اگه اون روز که بهت زنگ زدم، به کافی شاپی که

گفتم میومدی، من اون هفت میلیون رو بهت می دادم و دیگه لزومی به این عقد

مسخره نبود.

دست هام مشت شد:

— یعنی می خوای باور کنم که تو این قدر بزرگوار و به قول خودت نوع دوست

بودی که بدون هیچ چشمداشتی، فقط با اومدنم، توی یه کافی شاپ و یه قهوه

خوردن ساده، این پول رو بهم می دادی و دیگه همه چیز به خیر و خوشی از نظر تو

بین ما دو تا تموم می شد؟!!

بی خیال چشمکی زد:

— آره باور کن.

از این همه بی خیالیش به خروش اومدم:

— اگه تو واقعاً قصدت خیر و احیاناً یه شرط بندی ساده بود، حداقل باید بعد از اون

عقد، زود منو به یه کافی شاپ کوفتی می بردی و به اون دوست احمق تر از خودت

نشون می دادی و بعد بدون هیچ شرطی صیغه رو فسخ می کردی و این جوری من

رو مجبور نمی کردی که با وجود مادر مریضم به مدت دو ماه آزرگار از اون سر شهر

به این سر شهر پیام و دختر بودنم رو از دست بدم.

پوزخند تلخم عمیقتر شد:



__ حتما اینو دیگه خوب می تونی بفهمی که بعد از تموم شدن این دو ماه، من یه زن بیوه میشم و ممکنه هزار تا مشکل و حرف و حدیث برام به وجود بیاد.

دوباره خشمگین شد. ضربه ی نچندان دوستانه ای به گونم زد:

— آره من از دستت عصبانی شده بودم. اگه اون دو باری که با ماشینم سراغت اومدم سوار ماشینم می شدی، هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد. من هیچ وقت آدمی به عجیبی و با این اعتقادات مزخرف مثل تو ندیده بودم. من تا حالا از دخترهای زیادی از همکلاسی ها و دوستان دور و آشنام خواهش کردم که برسو نمشون و اونا هم بدون هیچ افکار متحجری قبول کردن. اصلا مگه من قراره توی ماشینم با اون ها چی کار کنم که اونا بخوان مثل تو از عذاب نازل و احتمالی الهی بترسن و درخواستم رو قبول نکنن؟! روز جمعه اتفاقی دوستان رو توی خیابون دیدم و سوارشون کردم و ازشون درباره ی تو پرسیدم. دیگه مطمئن شده بودم شرط رو به جواد باختم و اون جلوی همه ی دوستانمون سکه ی یه پولم می کنه، اما در کمال ناباوری دوستان گفتن مادرت سخته کرده و تو برای عمل کردنش به هفت میلیون تومن پول احتیاج داری. واقعا برام جالب بود که تو این دوره زمونه کسی هم باشه که به این پول کم محتاج باشه! قبلا یه دفعه تعقیبت کرده بودم و حدودهای اون محله ی بامزه تون رو بلد بودم. از یکی از اون خوار و بار فروشی های پیر، دربارت سوال کردم و اونم بدون هیچ رودربایستی و کم و کاستی همه ی پرونده ی خانوادگیت رو تمام و کمال زیر بغ —لم گذاشت.

...__



با تحقیر نگاهی بهم انداخت:

— اون وقت بود که فهمیدم علی رغم ظاهر غلط اندازت و اون همه غرور کاذبت، خیلی مغلوک و بی کس و کاری. اون موقع واقعا حس نوع دوستیم گل کرده بود و اگه به اون کافی شاپ که گفتم میومدی، حتما بدون هیچ چشمداشتی اون پول رو بهت می دادم. این طوری هم من توی شرط بندی کم نمی آوردم، هم تو به پولی که می خواستی می رسیدی، اما حیف که تو خیلی سفت و سخت بودی و خام کردنت کار حضرت فیل بود! من واقعا نمی خواستم تو رو عقد کنم. نمی دونم شاید تحمل شکست رو نداشتی و یا این که از دست خیلی کفری شده بودم. تا حالا هیچ دختری این جوری منو دست به سر و به همه ی ترندهام بی توجهی نکرده بود. خودم هم نمی دونم اون پیشنهاد عقد موقت یهویی از کجام دراومد. مطمئنا اونو همین جوری و بدون هیچ قصد قبلی و فقط برای تحقیر کردنت گفتم. اون موقع حتی فکرش رو هم نمی کردم که تو این عقد رو قبول کنی. من تو اون چند روز، تو رو به دختر سرسخت و از خود راضی می دیدم که نمی دونستم به چیت این همه می نازی و دست رد به سینه ی من می زنی! واقعا این که چطور، اون پیشنهاد عقد دو ماهه ی منو با همه ی اون شرایط حقارت بارش، که گفتم باید تو دسترس باشی و همه ی این چیزها رو قبول کردی، برام کاملا غیر قابل باور بود. از طرفی من هم نمی خواستم زیر بار یه عقد برم. اصلا باید جواب خانواده و اطرافیانم رو چی می دادم؟! هه. باید می گفتم این زن رو هر چند که صیغه ایه، از کدوم گداخونه ای آوردم؟!

.... _



با تمسخر نگاهی به صورت پر از حرص که آماده ی حمله کردن بود، کرد:
 – فکر کنم به جای این که من تو رو گول بزنم، تو منو گول زدی. اون ساعت این
 قدر احمق شده بودم و پیروزی تو اون شرط بندی احمقانه و همین طور تحقیر
 کردن تو برام مهم شده بود که عقم رو از دست دادم و زیر بار یه عقد هفتاد ساله
 رفتم. واقعا هنوز هم بعد از گذشت چهار روز، توی هیروت این بچگی و خیریت
 خودم موندم.

نیشخندی زد:

– احتمالا تو با این طیف وسیع دعا و ثنات، منو اسیر کردی و به دام انداختی.
 واقعا که پررو بود. در قبال به قول خودش هفت میلیون ناقابل، همه کار با من کرده
 بود، اون وقت دو قورت و نیمش هم باقی بود و دم از گول خوردن می زد. این
 موجود دو پاییی که من می دیدم، همه جوهره دست شیطان رو از پشت بسته بود!
 _ حرف بی خود زن....

دستش رو بالا آورد و نداشت حرفم ادامه بدم:

– حتی اگه اون روز بعد از این که اون هفت میلیون رو به حساب ریختم و گفتم
 سوار ماشینم شو تا به دفتر ثبت ازواج بریم، اگه این قدر متحجر نبودی و قبول می
 کردی سوار ماشینم بشی، من یه زنگ به جواد می زدم و یه جایی باهاش قرار می
 داشتم تا تو رو توی ماشینم ببینم و بعدش دیگه همه چیز به خوبی تموم می شد و
 نیازی هم به این عقد مسخره نبود. این طوری حتما برای هر دومون هم خوب می
 شد و هر دو به هدف هامون می رسیدیم.



من کاری با افکار کامیار نداشتم اما از کرده های خودم هم به هیچ عنوان ناراضی نبودم. شاید از نظر کامیار، نجابت بیش از حدم یه جور تحجر بود اما از نظر خودم قابل ستایش بود. من دوست نداشتم هیچ پسر و مرد نامحرمی رو به سادگی وارد حریم خصوصیم بکنم. من یه دختر محجبه و خیلی معتقد بودم که این چیزها برام خیلی مهم بود.

دوست نداشتم این بحث مزخرف رو بیشتر از این کش بدم، بالاخره کاری بود که شده بود و من تا نهایت دو ماه دیگه از اون جدا می شدم. مطمئناً من هر چی هم که با کامیار بحث و جدل می کردم فایده ای نداشت. اون تربیت متفاوتی با من داشت و من نباید ازش توقع درک متقابل می داشتم.

در جواب تحقیر هاش، منم با تحقیر بهش نگاه کردم:

– این حرف ها رو به من نزن. هر چی باشه تو این دو سه روزه خوب شناختمت. تو الکی و مجانی جون به عزرائیل نمیدی. اگه سوار ماشینت می شدم، مطمئناً بعد از راه افتادن کارت، اون پول رو به زور ازم پس می گرفتی. تازه شاید بتونم قبول کنم که توی اون کافی شاپ یه قهوه مهمونم می کردی، ولی عمراً اگه اون پول رو بهم می دادی و احتمالاً بعد از راه افتادن کارت، مصداق "تو رو به خیر و ما رو به سلامت" می شدی و می رفتی و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نمی کردی.

البته من این حرف ها رو زدم که یه جورایی جلوش کم نیارم و خودم خوب می دونستم که اون حتماً داره راست میگه و من دارم در حقش بی انصافی می کنم. اون حتماً پسر خوبی بود و مطمئناً اگه من دعوت هاش رو قبول می کردم، اونم نامردی نمی کرد و حتماً بدون چشمداشت دیگه ای، اون هفت میلیون رو بهم می



داد و دیگه ازم انتظار دیگه ای نداشت، اما خب منم آدمی نبودم که تحت هیچ شرایطی با یه پسر نامحرم قرار عاشقانه و یا دوستانه بذارم! نمی دونم شاید این ازدواج هر چند موقت، توی طالع و سرنوشت ما بود و هیچ راه گریزی ازش وجود نداشت!

ظاهراً خود کامیار هم دیگه علاقه ای به کش دادن این بحث نداشت چون حالت نیمه جدی به خودش گرفت:

_ اوی یعنی الان می خوای بگی که من خسیسم؟!

- پس چی؟! فکر کردی حاتم طایی هستی؟!

کامیار - ببین! هی من تصمیم می گیرم که بهت محبت کنم، ولی خودت نشون میدی که لیاقت نداری و باید باهات طبق همون شرایط معامله ی قبلیمون رفتار کنم!

- من هی بهت میگم هیچ احتیاجی به محبت ندارم، ولی کو آدم فهمیده ای که اینو درک کنه؟!

کامیار که اون جملات آخرش رو با لحن بامزه ای گفته بود، دوباره با خنده گفت:

- یعنی الان می خوای بگی که من نفهم هم هستم؟!

یه دفعه منم خندم گرفت. سعی کردم خندم رو مخفی کن:

- آره پس چی؟!

کامیار - باشه، پس به هم می رسیم.

منم دیگه خندیدم و گفتم:

- آره می رسیم.



با کامیار خدا حافظی کوتاهی کردم و از خونه اش خارج شدم. البته دیگه کاملاً از حرف هاش مطمئن شده بودم که اون حتی یه ذره هم بهم علاقه نداره و شاید دلیل شوخی های گاه و بی گاهش، لحن شوخ طبعیش باشه که احتمالاً با همه ی دوست دخترهاش هم این رفتار رو داره و من نباید از اون برای خودم تعبیرهای عاشقانه بکنم. همین طور نباید با یه لبخند عاشقانه ی الکیش، زود خام بشم و بهش دل ببندم. اون مطمئناً و بدون برو و برگرد، بعد از دو ماه باقی مونده، این صیغه نامه رو فسخ می کنه و دوران زناشویی ما رو به پایان خودش می رسونه.

روز چهارشنبه بود. چند روز پیش نذر کرده بودم اگه عمل مامان با موفقیت انجام بشه، به نیت پنج تن، پنج روز روزه بگیرم. به نظرم امروز روز خوبی بود، مخصوصاً که این موقع سال روزها کوتاه بود و تا ساعت پنج و نیم بعد از ظهر، اذان مغرب رو می گفتن.

اون روز رو روزه گرفتم. مثل دو دفعه ی پیش، راس ساعت پنج دم در خونه ی کامیار بودم. مطمئناً کامیار تا نیم ساعته دیگه که اذان مغرب رو می گفتن، بهم فرصت می داد و روزم رو خراب نمی کرد.

نمی دونم لزومی داشت امروز پیام یا نه؟! بالاخره کامیار دیگه به هدفش که پیروزی توی اون شرط بندی بود رسیده بود.

زنگ خونه رو زدم. یه خانوم میانسال در حدود شصت سال در رو برام باز کردم. با تعجب سلام کردم.



یعنی این خانوم کی بود؟! نکنه همون نیکو بود که کامیار ازش حرف زده بود؟! اما نه، قیافه و تیپ و ظاهرش به خدمتکارها نمی خورد! اون یه خانوم با قدی متوسط، با کت و دامنی شیک به رنگ مشکی و یه شال شیک و گرون قیمت کرم و قهوه ای رنگ بود که کمی از موهایش که به رنگ بلوند، رنگ شده بود، از زیر شالش بیرون اومده بود. حالت چهرش هم متکبر و تا حدودی مهربون بود.

اون خانوم لبخند مهربونی به روم زد:

— سلام عزیزم، فکر کنم شما اولین مهمونی هستی که اومدی.

تعجب کردم! این جا چه خبر بود؟ از توی خونه صدای صحبت کردن چند نفر دیگه

هم میومد. اگه قبلا دو دفعه دیگه به این جا نیومده بودم، به طور حتم می گفتم

حتما اشتباهی اومدم و این جا خونه ی کامیار نیست.

در جوابش من هم لبخندی زورکی زدم:

— ببخشید من با کامیار کار دارم.

مخصوصا نگفتم آقا کامیار، چون کامیار لیاقتش رو نداشت.

خانومه کمی تعجب کرد، ولی با همون لبخندش گفت:

— بیا تو عزیزم، کامی یه کم دستش بنده.

— نه ممنون، مزاحم نمیشم. همین جا منتظر می مونم.

خانومه دوباره با تعجب بهم نگاه کرد و کمی در رو بیشتر بست و صدا زد:

— کامی! ماما جون، بیا دم در کارت دارن.

نمی دونم چرا یه دفعه دلم هری ریخت! پس این خانوم ماما کامیار و یا همون

مادر شوهر خودم بود. وای احتمالا اگه می فهمید من عروس مخفیش هستم، دیگه



در برابرم این قیافه ی مهربون و دوست داشتنی رو به خودش نمی گرفت و حتما پوستم رو قلقتی از جا درمیاورد و به جرم تور کردن پسر ساده و پولدارش، محاکمه و بعد از اون اعدامم می کرد! هه. منم که به قول کامیار یه بچه کدا بودم که مطمئنا نمی تونستم وصله ی تن او نا باشم، پس دیگه هیچ جایی برای دادگاه تجدید نظر باقی نمی موند و دوباره همون، اعدامم می کرد!

کامیار که تو دست هاش چند تا بادکنک بود، جلو اومد و بدون توجه به من، رو به مامانش گفت:

— جونم مامان!

خانوم معتمد با چشم اشاره ای به من که پشت در نیمه بسته ی آپارتمان بودم کرد:

— این خانوم باهات کار داره.

کامیار در رو بیشتر باز کرد و با ابروهای بالا داده بهم نگاه کرد و آروم با کف دستش به پیی — شونیش زد:

— وای معذرت! پاک یادم رفته بود بهت بگم امروز نیای.

خانوم معتمد — ظاهرا ایشون از مهمونات نیستن، درسته؟! —

کامیار چشمکی بهش زد:

— آره مامان جون، این زغاله ست، نه نه ببخشید زغاله ست. همکلاسیمه، اومده ازم جزوه بگیره.

با اخم بهش نگاه کردم، حالا دیگه شدم زغاله و زغاله؟! تازه باید از این کلاس بییچون، جزوه هم بگیرم.

خانوم معتمد با تعجب و یه جورایی هم مشکوک بهم نگاهی کرد:



– غزاله جون، مطمئنی که اومدی از کامی جزوه بگیری؟!
و طلبکارانه رو به کامیار ادامه داد:

– یعنی می خوای باور کنم که تو اهل جزوه نوشتن و مرتب سر کلاس رفتن هستی؟!
به حق چیزهای ندیده!

کامیار – آره عزیزم باور کن! اصلا مگه نمی دونستی جزوه های استادها رو هم من
خودم می نویسم و در اختیارشون قرار میدم؟!
خانوم معتمد سری از تاسف برای کامیار تکون داد و رو به من گفت:

– به هر حال خوشحال می شدم اگه میومدید داخل.

نگاه طلبکارم رو از کامیار گرفتم و رو به خانوم معتمد جواب دادم:

– متشکرم، گفتم که مزاحم نمیشم.

خانوم معتمد خداحافظی کرد و به داخل رفت. کامیار بادکنک ها رو روی زمین
انداخت و دستم رو کشید و به داخل راهرو آورد و آروم در رو بست و منو به
خودش فشرد و لب هاش رو روی لب هام گذاشت. فوری تقلا کردم تا کنارش زدم و
در دستشویی رو باز کردم و آب دهنم رو خالی کردم. مطمئنا روزه ام باطل نشده
بود، چون هم این که کامیار یه دفعه ای این کار رو کرد و هم این که طبق معمول
من تو این کار باهاش همراهی نکرده بودم.

کامیار متعجب و یه جورایی با حالت کنایه ابروهاش رو بالا انداخت:

– یه دفعه چی شد؟ بازم نفس کم آوردی و داشتی خفه می شدی؟
با اخم نگاهش کردم:

– نه این دفعه استثنا روزه ام و این کارت احتمالا روزه م رو باطل می کنه.



لبخند شیطنت باری روی لبش نشست:

– اون کارم چی؟ محتملا و احتمالا روزه رو باطل نمی کنه؟!

بی شوخی جواب دادم:

– تا نیم ساعته دیگه اذانه، مطمئن باش حقت ضایع نمیشه.

با ابروهای بالا داده، نمایشی اخم هاش رو توی هم کشید:

– صبر کن ببینم، الان که ماه رمزون نیست! آهان این یعنی این که تو قبلا نذر

کرده بودی اگه بتونی منو تور کنی روزه بگیری؟! و حالا هم داری نذرت رو ادا می کنی!

اوف، این دیگه کی بود؟ چقدر هم پررو بود!

در تلافی گفتم:

– نه خیر زیادی خودت رو تحویل نگیر. البته به زودی قصد دارم نذر کنم هر وقت

که بتونم از دستت راحت بشم، سیصد و شصت و پنج روز سال رو، روزه بگیرم.

کامیار – راست میگی؟! پس چی شد که می گفتی من یه عقد هفتصد ساله می

خوام که تا اون دنیا هم همین جوری مثل گنه باهات باشم؟!

چون روزه بودم حال این که زیاد سر پا وایسم رو نداشتم. اگه به کامیار هم رو می

دادی و رو مود شوخی کردن می افتاد، احتمالا تا خود صبح یه ریز دری وری می گفت.

نفسم رو بیرون دادم و برای عوض کردن موضوع حرفمون پرسیدم:

– مهمونی گرفتی؟!

کامیار – آره غزلکم، امشب تولدمه. دیشب یادم رفت بهت بگم.



به حالت مچگیرانه به صورتش زل زدم:

– تولدت که شنبه ست، نه امروز!

چشم هاش گرد شد:

– دروغ نگو! یعنی می خوای بگی تولدم شنبه ست؟!!

حق به جانب گفتم:

– توی عقدنامه من که این طور نوشته شده بود.

کامیار – اوهم راست میگی ها، ولی فکر کنم چون از فردا شب ماه محرم شروع

میشه، تولدم یه چند روز ناقابل پرید جلو.

تعجب کردم! خوبه پس به حرمت ماه محرم احترام می داشت!

چون از مسخره بازیش ناراحت شده بودم، به خاطر تلافی کردن گفتم:

– اِ چه جالب یعنی تو هم می دونی محرم چیه، عزا چیه؟!!

ابروهاش رو انداخت بالا:

– نه محرم چیه؟ عزا چیه؟! اصلا تو چی هستی؟! وای، مامور عذاب نباشی!

ناراحت شدم و دوباره اخمم رو غلیظتر کردم:

– مسخره!

کامیار – اسم بابات اصغر، نه ببخشید جلاله، جلال دیوونه!

دیگه خیلی عصبانی شدم. چی کار به بابای من داشت؟!!

– کوفت. چی شده که اسم و رسم بابای من خوب یادت مونده و این آلزایمر اسم

فراموش کنت روش تاثیر نداشته؟!!

دوباره با لودگی گفت:



— آلازایمر نه، آلازایمهر!

دیگه شورش رو درآورده بود. مثل این که امروز زیادی خوشحال بود! هه. تولدش

بود دیگه، نی نی کوچولو!

یه دختر جوون زیر بیست و پنج سال که دکمه های مانتوی کوتاهش باز بود و شالش

رو هم خیلی باز و ولنگار روی سرش انداخته بود، توی آستانه ی ورودی راهرو

اومد و بدون توجه به من، که فکر کنم براش تو اون جا مثل برگ چغندر بودم، با

صدایی که ناز و کشدارش کرده بود رو به کامیار گفت:

— اِ کامی کجا موندی تو؟ خب بیا دیگه! کلی کار داریم، باید بادکنک ها رو بذاری

توی تور.

کامیار — اوکی شقایق، تو برو من الان میام.

شقایق "باشه" ی پر ناز و افاده ای گفت و رفت.

آخی نازی!

دست به سی — نه شدم:

— مطمئنی که اسمش واقعا شقایق بود؟!

کامیار — تو چی کار به این کارها داری؟ بچه پررو!

اخمی کردم و جدی شدم:

— پس من برم دیگه! ظاهرا لزومی نداره دیگه این جا بمونم.

کامیار — چرا عزیزم، اگه دوست داشته باشی و مجلس حقیر ما رو مجلس پر از فسق

و فجور و گناه ندونی، می تونی بمونی.



— می دونی که مجلسه رو همون جوری می دونم. تازه حتما مهمونیت مختلط هم

هست!

لبخند بدجنس— می زد:

— نه ملوسک، اون جوری هام که تو میگی نیست. باور کن مهمونیم کاملاً مردونه

ست، فقط یه چند تایی داف و زید هم توش داره.

سری از تاسف براش تگون دادم و خداحافظی کردم و اومدم بیرون. مطمئناً جای من اون جا نبود. تازه من روزه هم بودم و عمراً که به همچنین مهمونی پر از گناهی می رفتم. فقط کاش کامیار یه کم برام اهمیت قائل بود و این موضوع رو زودتر بهم می گفت که این طوری وقتم رو تلف نکنم و با زبون روزه این همه راه رو تا اون جا نرم.

نزدیک اذان به ایستگاه تجریش رسیدم. از تاکسی پیاده شدم. با دیدن گنبد و بارگاه امامزاده صالح (ع) یهوایی دلم هوایی شد و به اون جا رفتم. توی دو روز قبلی به خاطر این که زیاد دیر به خونه نرسیم، متأسفانه به زیارت ایشون نرفته بودم. نماز مغرب و عشا رو به جماعت خوندم و بعد از زیارت و دعا کردن برای سلامتی مادرم و سلامتی و خوش بختی و هدایت همه ی دوستانم و همچنین همه ی مسلمانا، از اون جا بیرون اومدم و به سمت ایستگاه مترو روونه شدم.

از توی کیفم یه بسته ی کوچیک کیک درنا رو که قبلاً خریده بودم تا باهاش توی خونه ی کامیار روزه ام رو باز کنم در آوردم. هنوز در کیکم رو باز نکرده بودم که



یه دختر بچه ی چهار پنج ساله ی گدا، جلوم رو گرفت و دستش رو به سمتم دراز کرد. با دیدنش متأثر شدم و کیک رو بهش دادم.

همیشه از دیدن بچه های دست فروش و متکدی، قلبم بهم فشرده و آزرده خاطر می شد. نمی دونم چرا دولت این بچه های بی سرپرست و یا بد سرپرست رو جمع و بهشون رسیدگی نمی کرد! بالاخره اون ها هم هموطن ما بودن و از فروش نفت سهمی داشتن و آموزش و یه زندگی راحت و بی خطر حق اون ها هم بود. مطمئناً در آینده ای نه چندان دور، این بچه ها بزرگ تر و بزهکار و زورگیر و مخل امنیت و آرامش اجتماع می شدن و در اون صورت هزینه ی نگهداری و زندانی کردن و جبران نابسامانی های اجتماعیشون به مراتب خیلی بیشتر از هزینه ی نگهداری و آموزش اون ها تو کودکی و نگهداریشون توی نوان خونه ها می شد!

آه پر سوزی کشیدم. فکر کنم چون به اون دختر بچه خوراکی دادم، سه تا بچه ی زیر هشت سال دیگه دورم رو گرفتن و کمک خواستن. اهل پول دادن به بچه های گدا نبودم، چون این کار باعث جری شدن بزرگترهاشون می شد و باعث می شد اون ها در کمال نامردی، این طفل های معصوم رو بیشتر به گدایی کردن توی این سرمای پاییزی وادار کنن. همیشه اگه خوراکی ای، چیزی توی کیفم داشتم به این جور بچه های متکدی و دست فروش می دادم تا بخورن، ولی به دلیلی که گفتم، به هیچ وجه ازشون خرید نمی کردم و پولی بهشون نمی دادم.

چند تا از بچه ها دست های کثیف و آلودشون رو به چادرم زدن. چندشم شد و خودم رو با اکراه ازشون جدا کردم. یه دفعه به خودم اومدم و قلبم بهم فشرده شد و قطره اشک پشیمونی از چشمم جوشید.



خدایا من چرا این کار رو کردم؟ چرا خودم رو با تنفر از شون جدا کردم و خودم رو از اون ها بهتر دونستم؟! مگه شرط مسلمونی این نیست که همه ی ما با هم خواهر و برادر دینی هستیم و باید در کنار هم و همراه و یاور هم باشیم؟ مگه همیشه پیامبر گرامی ما و ائمه ی معصوم (ع) با وجود بزرگی و وقار اجتماعیشون با فقرا سر یه سفره نمی نشستن و از غذاهای فقیرانه ی اون ها نمی خوردن؟! چقدر من دچار خودپسندی و غرور بودم و خودم نمی دونستم!

نیشخند تلخی روی لبم نشست، حتی همیشه خودم رو خیلی هم با ایمان و درستکار و قطعا بهشتی هم می دونستم! مسلما من با این همه ادعا که پیش خودم داشتم، خیلی از شروط مسلمونی رو رعایت نمی کردم و این واقعا تاسف بار بود!

همه ی اسلام که با حجاب بودن و نماز خواندن و روزه گرفتن نبود، اگه این طور بود که جای خوارج خیانتکار که توی زیادی و پر سوز و گداز بودن نماز و روزشون زبازد بودن که باید توی بهشت باشه! البته حجاب و نماز و روزه کاملا مهم و واجبه، اما صدقه، زکات، خمس، امانتداری، راستگویی، اخلاق خوش، دلاوری و مردانگی و شجاعت و جهاد و پایمردی در راه آرمان های اسلام و تشیع و ... هم کاملا مهم و انکار ناپذیره و از نماد شیعه راستین بودن ما هستن و قطعا وجود یکی بدون دیگری، برای پاسخگویی در پیشگاه خدا کافی و بسنده نیست.

باز هم نیشخند زدم و متوجه ی یه واقعیت تلخ شدم. شاید کامیار حق داشت که همش بهم می گفت گدا. خب حتما اونم با اون همه ثروت و مال و منال من رو همون جوری می دید که من این بچه های فقیر رو می دیدم!



دستی از سر محبت به سر تک تکشون کشیدم. خودم که از دل خودم خبر داشتم و متاسفانه هر بار با چندی این کار رو می کردم. خدایا منو ببخش و خودت هدایت کن.

بچه ها رو جلوی یه ساندویچ فروشی که همون جاها بود بردم و براشون ساندویچ فلافل خریدم.

متاسفانه من آدم کم پولی بودم و بیشتر از این نمی توانستم براشون خرج کنم. همین الانش هم همه ی پولمون تموم شده بود و من داشتم از دو میلیونی که از اون هفت میلیون نگه داشته بودم که باهاش روز آخر با بیمارستان تسویه حساب کنم و هزینه های چکاپ و داروهای دوباره ی مامان رو بدم، خرج می کردم.

تا شش روز دیگه آخر ماه بود و خوشبختانه هم حقوق بازنشستگی بابا رو می ریختن و هم خودم حقوقم رو از مدیرمون می گرفتم و این جوری می توانستم این مقدار پولی رو که از اصل دو میلیون باقی مونده، خرج کرده بودم، سر جاش بذارم.

بچه ها با ولع ساندویچشون رو می خوردن و من با لبخند بهشون نگاه می کردم. هه. نمی دونم چرا این طوری شده بودم و دوباره با عرض تاسف با احساس غرور از این بخشنده گیم و احتمالا تصور ملائکی که تند تند چرتکه می نداختن و برام گرور گرور ثواب می نوشتن به بچه ها لبخند می زدم و به حالتی که خودم خوب می دونستم چندی هم همراهش، اون بچه های کثیف و سیاه رو نوازش می کردم. کلافه شدم، خدایا من چرا این جوریم؟! خودت کمک کن و به فریادم برس.

پوزخندی به خودم زدم. حتما اگه من یه آدم ثروتمند مثل کامیار بودم دیگه خدا رو بنده نبودم. حالا که داشتم برای یه کمک کوچولو به چند تا بچه ی فقیر خودم



رو توی عرش و اعلیٰ علین در حال پرواز می دیدم، اون موقع اگه پول داشتم و به فقری مثل خودم کمک میلیونی می کردم که دیگه حتما انتظار داشتم همین جوری بی حساب تالابی بیفتم توی بهشت و حسابی سر خدای مهربون منت می داشتم که من فلانم و بیسارم و بنده ی خیر و نیکوکارتم و ...!

دیگه فهمیده بودم اون بچه ها ایرانی نیستند و احتمالا هندی و یا پاکستانی بودن. قیافه و طرز گویششون این رو ثابت می کرد. شش هزار تومن به فروشنده دادم و پول ساندویچ ها رو حساب کردم. یه خانوم نسبتا جوون همسن و سال های خودم که مثل همون بچه ها خیلی کثیف بود، در حالی که یه چادر رنگی با زمینه ی تیره و زیرش لباس مخصوص پاکستانی ها پوشیده بود، جلو اومد و با تشر چیزی رو به زبون خودشون به بچه ها گفت و بچه ها رو دنبال خودش روونه کرد، ولی همین که می خواست از کنارم رد بشه، تنه ی محکمی بهم زد که زمین خوردم و خودش با عجله همراه بچه ها از اون جا دور شد. خانومی که نزدیکم بود کمکم کرد تا بلند بشم. زانوها و آرنج هام درد گرفته بودن و احساس می کردم آسیب دیدن. خانومه با نگرانی به صورتم نگاه کرد:

— چیزیت نشد عزیزم؟!

با دست خاک روی چادرم رو تگون دادم:

— ممنون که کمک کردید. نگران نباشید حالم خوبه.



کیفم توی دستم نبود، روی زمین هم نیفتاده بود. یه دفعه آه از نهادم بلند شد، پس خانوم پاکستانیه، هم ناکارم کرده بود، هم کیفم رو دزدیده بود! فروشنده ی فست فود که متوجه دزدیده شدن کیفم و همون طور تنه زدن اون خانوم شده بود، ناراحت و گله مند رو بهمون گفت:

– دیدید خانوم اینا لیاقت محبت کردن ندارن؟ اینا چه می دونن کمک و این حرفا چیه؟ همشون ویلون و سیلون ریختن توی مملکت ما و مخل امنیت و آسایشمون شدن. واقعا خجالت هم نمی کشن، همین الان شما برای اون بچه های گدا گشنشون ساندویچ خریدید!

اون زن پاکستانی و بچه ها دیگه در تیررس نگاهم نبودن. اگه بودن هم من آدمی نبودم که بخوام سر و صدا و هیاهو کنم که مثلاً مردم بیان کمک و دزده رو بگیرن. از اون خانوم و فروشنده تشکری کردم و به راهم ادامه دادم. خوشبختانه یه اسکناس ده هزار تومنی توی جیب شلوار جینم داشتم. همیشه برای این جور مواقع یه مقدار توی جیب شلوار و یا مانتوم پول می داشتم که یهو خدایی نکرده توی راه بی پول و از همه جا مونده و رونده نمونم.

توی کیفم گوشی سونی اریکسونم که پنج سال و نیم پیش خریده بودمش و پنج هزار تومن پول به اضافه ی ملی کارت، یه فلش هشت گیگ و یه بسته ی کوچیک دستمال کاغذی داشتم، ولی از همه ی این ها گذشته، حیف خود کیفم بود که حدود ده روز پیش با اولین حقوقم به قیمت سی هزار تومن خریده بودمش.



از بابت ملی کارت که حدود یک میلیون و نهصد پول توش بود، نگران نبودم، چون رمزش همراهش نبود و فردا می تونستم برم بانک و یه کارت دیگه بگیرم. بیشتر از همه ی این ها، دلم برای اون زن و بچه های فقیر بیچاره می سوخت. شاید اون زن گناهی نداشت. مطمئنا اون توی یه خانواده ی درست و حسابی بزرگ و تربیت نشده بود و از معرفت و درستکاری چیزی یاد نگرفته بود.

آه پر سوزی کشیدم. واقعا خدایا شکر! اگه توی یه خانواده ی ثروتمند به دنیا نیاوردیم و یا اگه بهم یه پدر ناقص العقل دادی که گاهی باعث میشه بعضی ها مثل کامیار و یا خانواده ی صدیق به خاطرش بهم گوشه و کنایه بزنند، اما عوضی یه خونه و سرپناه گرم و راحت، یه مادر مهربون و از همه مهم تر، امکان تحصیل و فراگرفتن علم و دانش و تفکر کردن رو بهم دادی. چیزی که با هیچ نعمت دیگه ای برابری نمی کنه. و البته خدایا من تو رو شکر می کنم که توی کشور پر از آرامش ایران و یه خانواده ی شیعه و مذهبی به دنیا آوردیم.

واقعا وضعیت پیشرفت و امنیت و آسایش کشور ما توی کشورهای همسایه و دور و برمون تک و مثال زدنی و خدا رو شکر ما الان به لطف انقلابمون و پیشرفت های پر شتابمون، دیگه مجبور نیستیم برای گدایی و یا حتی کار به کشورهای همسایه بریم.

پنج شنبه به دانشگاه رفتم. باید بعد از دانشگاه به بانک می رفتم و اون کارت مفقوده رو می سوزوندم و یکی دیگه می گرفتم. اول صبح که به سمت کلاس می رفتم، صدیق رو دیدم که بی اعتنا از کنارم رد شد، اما یه دفعه وایساد و به طرفم برگشت:



– واقعا که جنسِ کثیفِ بعضی از شما زن ها رو جز خودِ شما زن ها کسی دیگه ای نمی تونه تشخیص بده! منِ احمق! چقدر با مادر بیچارم سر خوبی و نجابت تو بحث کردم و با مخالفت هام دلش رو شکوندم! واقعا احمق بودم که فکر می کردم تو دختر پاک و درست کاری هستی.

پوزخند پر کنایه ای زد:

– هه. از این به بعد، بیخود اون چادر رو سرت نکن و ژست آدم های پاک و معصوم و آفتاب مهتاب ندیده رو به خودت نگیر.

می دونستم منظورش به اون روز توی خونه ی کامیار بود، برای همین دلم شکست، ولی سعی کردم به خودم مسلط بشم و زود ضعف نشون ندم و اشک نریزم. پوزخند تلخی زدم. حتی اشکی هم نداشتم که بریزم. توی این مدت بدتر از این حرف ها رو هم از کامیار شنیده بودم و دیگه یه جورایی نسبت به این تهمت های ناروا آبدیده و مقاوم شده بودم.

با تحقیر توی چشم هام خیره شد:

– مادرم همش می گفت دختر یه مرد دیوونه که معلوم نیست اصل و نسبش کیان و یا از کجا اومدن و یا حتی فامیلی دارن یا نه که هیچ کدوم از همسایه ها الان سال هاست که جز یکی، بقیه ی اون ها رو ندیدن به درد ما نمی خوره. تازه ممکنه یه بچه ی ناقص العقل تر از خودش به دنیا بیاره که یه عمر باعث بدبختی و سرباریمون بشه! ولی کو گوش شنوا؟! واقعا که اگه خدا بهم رحم نمی کرد و اون روز اتفاقی توی اون خونه نمی دیدمت، معلوم نبود تا کی باید توی این حماقتم می موندم و با خانواده ی بیچارم سر یه دختره فاسد و خرابی مثل تو درمیفتادم!



توجهی نشون دادم، ولی با این حرفاش دیگه نتونستم جلوی سرازیر شدن اشک هام رو بگیرم. چرا اون این قدر پست بود که ندونسته و بدون اطمینان کامل درباره ی من، اونم تو روی خودم این جور حرف می زد و بهم افترا می بست؟

قدم هام رو تند کردم که هر چه زودتر از اون جا دور بشم. اما نه، نباید به این زودی می رفتم. ظاهراً اونا خانوادگی فضول بودن. اگه خودش و یا مادرش می رفت و این موضوع رو توی محلمون جار می زد چی؟ من که هنوز به مامان نگفته بودم ازدواج کردم، اگه این خبر توسط همسایه های نامهربونمون به گوش مامان می رسید، اون حتماً دوباره سخته می کرد و این دفعه دیگه عمراً از این بی آبرویی جون سالم به در می برد. البته خودم قصد داشتم تا نهایت بیست روز دیگه که به نظر خودم، وضعیت قلبش استیبل و فیکس می شد، موضوع ازدواجم رو بهش بگم و به خاطر دروغ ها و پنهان کاری هام ازش عذرخواهی کنم.

اشک هام رو پاک کردم و رو به صدیق گفتم:

— من هر جوری که باشم به خودم مربوطه، به شما هم هیچ ربطی نداره. در ضمن هیچ دوست ندارم که خودتون و یا اون مادر و یا خواهرتون بلندگو بردارید و این موضوع رو توی محل ما جار بزنید و این اراجیف رو به گوشه همه برسونید. یهو خشمگین و عصبانی به سمتم اومد و با چشم هایی که رگه های قرمزی توش بود، غرید:

— دختره ی فاسد، راجع به خانواده ی من درست صحبت کن! توی فاسدِ ناپاک کی باشی که ما بخوایم اسم کثیفت رو به زبون بیاریم؟ دیگه چه برسه به این که بخوایم با کسی دربارت حرف هم بزنیم.



از حالت خشمگینش خیلی ترسیدم و دوباره از این که زن بودم و به خاطر ضعیف بودن و بی کس و کار بودنم باید پیه هر جور حرف نامربوطی رو به تنم می مالیدم، از خودم متنفر شدم.

با چشم های پر از اشک روم رو ازش گرفتم و با قدم هایی لرزان به جایی دور از محل رفت و آمد همکلاسی هام رفتم و یه دل سیر گریه کردم. تنها دلخوشیم این بود که دیگه امکان نداره صدیق از این موضوع حداقل به این زودی ها با خانوادش حرفی بزنه تا اونا هم بخوان همه ی همسایه هامون رو از این ماجرا خبردار کنن. دیگه کاملاً مطمئن شده بودم ازدواج من با کامیار یه اشتباه محض و از سر خامی و بی تجربگی بوده. شاید بهتر بود که تو کار خدا دخالت نمی کردم و می داشتم مامانم حداقل با خیال راحت و آسوده بمیره و از دنیا بره و این طوری شاهد دروغگویی پی در پی دخترش به خاطر رفتن به خونه ی شوهر صیغه ایش نباشه. این طوری حتی خود من هم نجابت و پاکیم رو از دست نمی دادم و امروز و روزهای قبل حرف های زشت و خجالت آور کامیار و صدیق رو نمی شنیدم و معصومیت رو حفظ می کردم.

دیگه اشکی برای ریختن نداشتم. افسوس خوردن هم دیگه فایده ای نداشت. کاری بود که انجام شده بود و راه برگشتی هم به گذشته وجود نداشت. شاید این امتحان خدا بود و من نباید زیاد گریه و زاری و بی تابی می کردم. مهم این بود که خدای مهربون به پاکی و صداقتم و همینطور نیت خیرم واقف بود و این به تنهایی برای من کافی بود.



ساعت بعدی رو به سر کلاس رفتیم. حالم خوب نبود و به خاطر گریه ی زیاد چشم هام قرمز شده بود.

افسانه با تعجب به صورت قرمز و ورک کرده م نگاه کرد:

– تا حالا کجا بودی؟ ببینم گریه کردی؟

دوباره به دروغ گفتم:

– آره به خاطر مامانم گریه می کنم.

از خودم متنفر بودم به خاطر این همه دروغگوئییم. تا ده روز قبل من حتی یه دروغ هم نمی گفتم!

مریم نگران گفت:

– تو که گفתי عملش خوب بوده!

نخواستم نگران بشن، برای همین جواب دادم:

– آره حالش خوبه، اما خب عمل قلب سخته دیگه.

افسانه لبخند امیدوار کننده ای زد و دستش رو دورم انداخت:

– غصه نخور دیگه، چند وقت دیگه حال مامانت کاملاً خوب میشه و به خاطر گریه ی

امروزت کلی به خودت می خندی.

لبخند تلخی زدم. کاش دردم این چیزها بود!

مریم – راستی نگفتی پول عمل رو چجوری جور کردی؟!

افسانه رو به مریم گفت:

– مگه نشنیدی؟ دوشنبه که گفت، از یکی از فامیل هاشون گرفته.



دوباره به خودم پوزخندی زدم. بازم دروغ! اما این دفعه دیگه دروغم زیاد هم دروغ نبود، بالاخره کامیار دیگه یکی از فامیل هامون شده بود!

مریم اوهمومی گفت و بعد یهو هیجان زده رو بهم ادامه داد:

— راستی ژاله ساعت قبل گفت دیشب جشن تولد کامیار بوده و دیشب رفتن به خونه ی مجردیش و حسابی رقصیدن و بهشون خوش گذشته.

افسانه ناراحت لب هاش رو برچید:

— کوفتشون بشه. برای چی ما رو دعوت نکردن؟ مگه ما هم همکلاسیش نبودیم؟!

مریم هم چهره ای پکر به خودش گرفت:

_ آره منم خیلی ناراحت شدم. مثل این که کامیار دیشب خیلی از بچه های کلاس رو دعوت کرده بوده.

پوزخندی زدم. چه چیزهایی براشون مهم بود!

افسانه — نه به اون هفته که یهو نمی دونم چطوری یهو مهربون شد و تا بیمارستان رسوندمون، نه به امروز که دوباره مثل قبلاها خودش رو برامون گرفته بود و به زور جواب سلاممون رو داد.

استاد هنوز نیومده بود. نگاهی به عقب انداختم و کامیار رو دیدم که با شهباز و ژاله و چند تا دیگه از بچه ها، داشتن می گفتن و می خندیدن و ظاهرا ادای کسی رو درمی آوردن.

خوش به حالشون، چقدر شاد و سرخوش بودن!

یهو با دیدن صورت نحس و برزخی صدیق که ته کلاس نشسته بود، اخمی کردم و رومو برگردوندم و درست نشستم.



بعد از پایان کلاس ها، چون دیگه ظهر شده بود با افسانه و مریم به سمت نماز خونه رفتیم.

افسانه عذر شرعی داشت و نمی تونست نماز بخونه، برای همین یه گوشه نشست و گوشیش رو در آورد و مشغول اس ام اس بازی شد. من و مریم هم نمازمون رو خوندیم و من مشغول دعا کردن و درد و دل با خدا شدم که خدایا این چه زندگیه که به من دادی؟ چرا من رو با این تهمت ها و حرف های ناروا امتحان می کنی؟ چی می شد که من رو هم مثل کامیار با خرپولی و ثروتی که به سمت مثبت بی نهایت میل می کنه، امتحان کنی؟!

هر چی زور زدم نتونستم یه قطره اشک چاشنیش کنم تا شاید دل خدا به رحم بیاد و دعای من رو — استجاب کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

— هیی خدایا شکر، راضیم به رضای تو.

با صدای افسانه که بلند زد زیر خنده، به سمتش برگشتم.

چند تا از بچه های توی نمازخونه اخم آرومی کردن و بهش تذکر دادن:

— خانوم عزیز، یواش تر.

افسانه هینی کرد و با صدای آرومی گفت:

— بچه ها نگاه کنید، یه اس بامزه! سوهان قم، ساخت چین رسید. حاج هوچنگ

چینگ چونگی و پسران.

پوزخندی زد:



– تکرار یه.

افسانه – برو بابا خالی بند. عمرا اگه شنیده بودی!

مریم اما بلند زد زیر خنده:

– زود باش بفرستش برای من، می خوام بفرستمش برای داداشم.

افسانه به اطراف نگاهی کرد و رو به مریم با تشر گفت:

– یواشتر، مگه نمی بینی ملت دارن نماز می خونن؟ اصلا چرا کسی به تو گیر نداد؟!

مریم – برای این که من مثل تو، مثل اسب نمی خندم و شیهه نمی کشم.

افسانه ایشی کرد و رو بهم گفت:

– برای تو هم بفرستم؟!

آهی کشیدم و گفتم:

– نمی خواد بابا، گوشیم رو دیروز زدن.

افسانه – اِ چطور؟!

– چطوری نداره دیگه. گوشیم توی کیفم بود، کیفم رو هم با همه ی محتویاتش که

گوشیم هم توش بود، زدن.

افسانه – خاک بر سرت، بس که بی عرضه ای. عرضه نداشتی یه کم کیفیت رو سفت

تر بگیری؟!

مریم – وا، مگه به بی عرضگی یا با عرضگیه؟! دزدها این قدر سریع این کار رو می

کنن که آدم اصلا متوجه نمیشه.

افسانه – نکنه کیف تو رو هم تا حالا زدن؟!

مریم – خب معلومه.



افسانه – پس خاک بر سر جفتتون. پاک ناامیدم کردید. جفتتون بی عرضه اید!

مریم – وا، مگه تا حالا کیف تو رو نزدن؟!

افسانه حق به جانب گفت:

– نه، اصلا اگه چیزی توی کیفم بود که خودم کیف خودم رو می زدم.

من و مریم زدیم زیر خنده. افسانه خودش هم خندید و بعدش مثل این که یه فکر

بگر به سرش زده باشه گفت:

– بچه ها، میگم خوبه از این به بعد کارت غدامون رو برای پنج شنبه ها هم شارژ

کنیم و نهار رو این جا دور همی، توی سلف بخوریم.

مریم – نه بابا چه کاریه؟! می ریم خونه دیگه. آخه پنج شنبه ها همیشه داداشام و

بابام از ادارشون زود میان خونه و خواهرم هم با شوهر و بچه هاش میاد و دور

همی ناهار می خوریم و بهمون کلی خوش می گذره.

و نگاهی به ساعتش کرد:

– اوه اوه، الان ساعت دوازده و نیمه و تا ساعت دو دیگه مامانم حتما سفره رو می

ندازه. باشید، زود باشید بریم که دیرمون میشه.

یه لحظه توی دلم بهش حسادت کردم. دور سفره ی خونه ی ما همیشه ی خدا، فقط

من و مامانم بودیم که همیشه غذا خوردنمون با سکوت و نهایتا حرف های کوتاه و

خیلی کم بود.

بلند شدیم و از دانشگاه خارج شدیم و به سمت ایستگاه اتوب –وس ها رفتیم. باید

امروز قبل از بیمارستان به بانک می رفتیم و یه کارت عابر جدید می گرفتیم.

مریم به کمی جلوتر اشاره کرد:



– نگاه کنید، اون ها کامیار و ژاله نیستن؟! چه دل و قلوه ای هم دارن از هم می گیرن!

به جایی که مریم اشاره کرده بود، نگاه کردیم. به به! چشم روشن، شوهر جونم عاشق شده! ژاله و کامیار چیک تو چیک هم کنار پرادوی کامیار وایساده بودن و یه چیزهایی به هم می گفتن.

افسانه با حرص خوردن بامزه ای دندون هاش رو روی هم سابید
– من آخر می زنم این ژاله رو له و لورده می کنم! اا! نگاه کن دختره ی خرس
کنده خجالتن نمی کشه! انگار نه انگار که این جا خیابونه و جای این جور عشقولانه
ها نیست!

دندون هام رو روی هم ساییدم. راست می گفت، منم باهاش موافق بودم.

چون به نزدیکشون رسیدیم، صدای حرف زدنشون رو می شنیدیم.

ژاله با صدای لوس و کشداری گفت:

– آخه چرا نه؟! خب منم فردا می خوام باهاتون پیام اسکی!

کامیار – آخه عزیز من، دیگه با چه زبونی بهت بگم که نمیشه؟! این فقط یه گردش
پسرونه ست. تازه قراره ما از امشب بریم و شب رو هم توی ویلای ما بمونیم و صبح
از اون جا به پیست بریم.

اچه بامزه! آقا برای این خانوم خانوما غیرت دارن و اجازه نمیدن که شب رو
قاطی چند تا پسر بگذرونه! هه. فقط نوبت من که میشه آقا اروپایی فکر می کنن و
دوستاشون رو یواشکی خبر می کنن تا منو همون جوری با صد من آرایش و احیاناً



اگه یهویی جن گازش نمی گرفت و پشیمون نمی شد، با همون لباس های باز نشون

بده!

ژاله دوباره با همون صدای لوس و حال به هم زنش گفت:

– خب چه اشکالی داره؟! اگه تو باشی بابام حتما بهم اجازه میده که بیام.

نزدیک تر شدیم، افسانه خطاب به کامیار گفت:

– سلام آقای معتمد.

واقعا که، الان چه وقت سلام کردن بود؟ همین نیم ساعت پیش جفتشون رو توی

کلاس دیده بودیم. افسانه هم گیج می زنه ها!

با شنیدن صدای افسانه، کامیار و ژاله به سمت ما نگاه کردن. کامیار اخم هاش رو

توی هم کشید و جدی و خشک جواب سلامش رو داد. من و مریم هم ناچاری سلام

کردیم که اون همون جوری جدی جواب سلام ما رو هم داد.

جناب کامیار خان، همچین خشک و جدی نگاه می کرد که یه لحظه خودم هم به

شک افتادم که اصلا من و اون همدیگه رو می شناسیم یا نه؟! و یا احيانا قبلا جایی

همدیگه رو دیدیم! نیشخند تمسخر آمیزی زدم، فکر کنم این کامیار نیست. آره حتما

کامیار داداش دو قلوشه و عمرا اگه منو بشناسه!

افسانه اهمی کرد و کمی هم این پا و اون پا کرد و احتمالا مردد از این سوال

مسخرش که می خواست پیرسه، گفت:

– اومم، آقای معتمد چرا دیشب ما رو برای تولدتون دعوت نکردید؟ نکنه ما رو

قابل نمی دونستید؟!!

سقلمه ای به پهلوش زدم و با حرص و با صدای آروم در گوشش گفتم:



– آخه کودن! آخه احمق! اون جواب سلامت رو هم به زور میده، اون وقت تو

داری ازش گله می کنی که چرا به اون تولد آشغالیش دعوت نکرده؟!

افسانه هم سقلمه ای به پهلوم زد و آروم گفت:

– ا چی میگی تو؟ یه دقیقه ور نزن ببینم چی میگه.

کامیار با لبخند خبیثی نگاهی به من کرد و رو به افسانه جواب داد:

– ظاهراً توی کلاسمون یه کلاغ خبرچین داریم که همه ی خبرها رو آنلاین منتشر

می کنه.

از شدت حرص دندون هام رو به هم ساییدم. هه. فکر کرده اون تولد آشغالیش

برای من مهمه که بخوام با آب و تاب برای دیگرون تعریفش هم بکنم!

قبل از این که جواب دندون شکنی بهش بدم، ژاله که خودش این خبر رو به افسانه

اینا داده بود و احتمالاً این طعنه ی کامیار رو به خودش گرفته بود، ناراحت ولی

همچنان با حفظ همون صدای لوسش گفت:

– ا مگه چیه کامیار؟! من کی فضولی کردم؟ اصلاً مگه بده که به بچه ها گفتم دیشب

تولدت بوده و یه شب رویایی رو پشت سر گذاشتیم؟!

یه دفعه اخم های کامیار باز شد و با خنده به ژاله نگاه کرد:

– یعنی می خوای بگی، تو به اینا این چیزها رو گفتی؟!

ژاله – خب آره، مگه عیبی داره؟!

کامیار با خنده دماغش رو گرفت و کشید:

– نه، هیچ عیبی نداره خوشم من.



پوزخند تلخی زدم. چقدر هم که ژاله جونش رو دوست داشت! چقدر هم که عاشقانه نگاهش می کرد! کوفتش بشه! اصلا به من چه؟! چرا این جوری مثل دیوونه ها شدم؟! کامیار که قبلا خودش گفت منو دوست نداره. گذشته از اینا اصلا مگه من اونو دوست داشتم؟! خب معلومه که نداشتم. منم چه سوال ها از خودم می پرسم ها! هه. ببین دماغ ژاله رو هم راه به راه می گیره و می کشه! آخی طفلی دماغش عملی هم هست و احتمالا با این کشیدن های زیادی، باید هر چند وقت یه بار خودش رو به یه متخصص نشون بده تا دوباره عملیات دماغ سر بالا کنی رو روش پیاده کنن.

شهباز با عجله بینمون اومد و رو به تک تکمون سلام کرد.

— سلام سلام سلام سلام سلام.

هیچکی به جز مریم جوابش رو نداد. چون با لحن بامزه و مسخره ای سلام کرده بود و احتمالا انتظار جواب شنیدن رو هم نداشت. خب همون طور که گفتیم هممون تا نیم ساعته پیش توی کلاس همدیگه رو دیده بودیم و هیچ احتیاجی به سلام کردن مجدد نبود.

مریم از خوشی دهنش اندازه ی یه اقیانوس باز شد:

— سلام آقای شهباز.

پوفی کردم و توی دلم خطاب بهش گفتم:

— اسکول!



احتمالا از صبح تا حالا ده بار بهش سلام کرده بود. هه. من و دوستانم هم چقدر پسر ندیده بودیم و خودمون نمی دونستیم! اعتماد به نفس و طاقچه بالا رو که دیگه به هیچ عنوان حرفشمن زن!

شهباز با تعجب و ابروهای بالا داده به مریم نگاه کرد:

— علیک سلام خانوم ...

مریم تندی گفت:

— سیمایی هستم، مریم سیمایی.

شهباز به حالت بامزه ای سرش رو تگون داد:

— اوهوم، عجب اسم قشنگی!

مریم که فکر کنم از خوشی غش کرد و ده بار به هوش اومد و دوباره غش کرد!

نگاهی بهش انداختم، رسماً تعطیله. هه. اگه تعطیل نبود که دوست من نمی شد!

شهباز بدون توجه به ابراز احساسات مریم، رو به کامیار گفت:

— خب من که دیگه اومدم، زود باش بریم دیگه دیر میشه.

ژاله با تعجب گفت:

— امگه امروز ماشینت رو نیاوردی؟!

شهباز — نه دیگه قراره من با کامیار برم.

ژاله صداس رو دوباره لوس کرد و رو به شهباز گفت:

— جواد تو یه چیزی به این کامیار بگو، نمی ذاره منم پیام.

شهباز هینی کرد و به حالت بامزه ای لبش رو گاز گرفت:

— نه دیگه تو که نمی تونی با ما بیای.



ژاله - آخه چرا؟! یعنی هیچ راهی نداره؟!!

شهباز نگاه گذرا و بدجنس - می به من انداخت و رو به ژاله گفت:

- البته چرا یه راه هست.

یه دفعه چشمای ژاله امیدوارانه برقی زد و مشتاق و هیجان زده بهش نگاه کرد.

شهباز چشمکی زد:

- باید بابات رو هم بیاری و یه جوری گوش بزنی و بفروستی توی یکی از اتاق ها

تا دعا و نیایش کنه. این جوری فکر کنم بتونی بیای.

اخم هام رو توی هم کشیدم و با اخم خیلی بدی بهش نگاه کردم، که آقا شهباز

بامزه، دست و پاش رو جمع کرد و نیشش رو بست. همینم مونده بود که علاوه بر

صدیق، اینم روش بهم باز بشه و بخواد بهم گوشه و کنایه بزنه. کامیارم چه دلیل های

احمقانه ای آورده بود و چقدرم به حساب خودش شهباز و بعدش هم احیانا صدیق

رو قانع و مثلاً منو تبرئه کرده بود!

طفلی بچم ژاله، امیدش به ناامیدی تبدیل شد و حالت خوشی رو از صورتش گرفت.

خوشبختانه هیچ کس شک نکرد که شهباز این حرفش رو با کنایه به من زده.

کامیار که تا حالا لالمونی گرفته بود، بعد از اون حرف شهباز تندی جدی شد و رو

به شهباز گفت:

- کمتر حرف بزن، بیا سوار شو دیگه باید بریم. می خوریم به ترافیک ها!

بله؟! این حرفش چه معنی ای داشت؟ یعنی خودم رو دلخوش کنم که شوهر جون

مخفیم برام غیرتی شد و در دفاع از من این حرف رو زد؟! یعنی باور کنم که این

حرفش فقط به خاطر حمایت کردن از من بود؟! هه. منم چه احمقم ها! این جملش



یه جورایی خنثی بود و اصلا هم هیچ ربطی به من نداشت. چون شب جمعه بود باید عجله می کردن تا به ترافیک وحشتناک شب جمعه برنخوردن. فقط همین و هیچ دلیل دیگه ای هم نداشت.

شهباز دوباره پررو پررو به ما سه تا نگاه کرد:

– خانوم های محترم لطفا سوار شید، شما رو هم تا یه جاهایی می رسونیم.

کامیار ناراضی به شهباز نگاه کرد:

– چی چی برای خودت بیخودی مهمون دعوت می کنی! خودت هم زیادی هستی.

شهباز دستش رو تکون داد:

– برو بابا.

و رو به ما سه تا گفت:

– چرا معطلید؟ خب سوار شید دیگه.

ژاله ایشی کرد:

– چجوری بشینیم؟ جا نمیشیم که.

شهباز لبخندی زد و شونه هاش رو بالا انداخت:

– آره دیگه مهمون از مهمون خوشی نمیاد، صاحب خونه از هر دو.

بعد به حالت بامزه ای با انگشت اشارش هممون رو شمرد و رو به ژاله گفت:

– چرا جا می شیم. این خانوم ها عقب، من و تو هم می شینیم جلو. به جهنم که

کامیارم به خاطر سوار کردن دو نفر روی صندلی جلو جریمه بشه.

و رو به کامیار ادامه داد:

– مگه نه خسیس خان؟!



این بار کامیار هم لبخندی زد و سری تکون داد.

نمی دونستم باید چی کار کنم. یعنی سوار شم؟! یعنی با این همه ارادت و توجهی که الان کامیار جونم بهم نشون داد، غرورم زیر پام له نمیشه و باید سوار ماشینش بشم؟!!

مریم و افسانه با خوشحالی قبول کردن و به سمت در ماشین رفتن. شاید بهتر بود که منم سوار می شدم. ظاهراً حدسم اشتباه بود و این کامیار نبود و همون کامیار شون بود و اگه دوباره طاقچه بالا می داشتم و سوار نمی شدم، دوباره از دستم کفری می شد و حتماً بعداً با حرف های زشت و لقب های زشت ترش از خجالتم درمیومد. منم که تا حالا فهمیده بودم خیلی شجاع و نترس هستم و با یه اخم و تشر کوچولو، تا مرز سکنه کردن پیش نمیرم!

منم به سمت در ماشین رفتم و قبل از افسانه و مریم دستگیره رو گرفتم تا درش رو باز کنم، که یهو یی کامیار لبخند خبیثی زد و رو به همه گفت:

— البته بقیه اشکالی نداره، ولی دوست ندارم این خانوم سوار ماشین من بشه.

و با اشاره ی چشم منو نشون داد:

— معصومی تو سوار نشو.

یه لحظه گنگ و منگ بهش نگاه کردم. اون الان چی گفت؟! یعنی با پرویی و کمال وقاحت بهم گفت سوار ماشینش نشم؟! دستم از روی دستگیره شل شد و اون رو رها کردم. رسماً و به طور شیک ضایع شدم رفت! حسابی بهم برخوردده بود و باز هم دندون هام رو از شدت حرص، روی هم ساییدم. حالا اگه دستم رو به دستگیره ی



ماشین نمی زدم یه چیزی و مثلاً می گفتم "عمر اگه سوار ماشین آدم کثیفی مثل تو بشم." و با تنفر پشتم رو بهش می کردم و می رفتم.

شهباز با تعجب به کامیار نگاه کرد و سؤالی سرش رو تگون داد:

— ا چرا؟!!

کامیار — دور از چشم همه چشمکی بهم زد:

— خب ماشین خودمه دوست ندارم سوارش کنم.

دست هام رو مشت کردم و بهتر دیدم که در جواب این همه خیانتش سکوت کنم.

شهباز با مزه رو به همه گفت:

— خب ماشین خودشه دیگه، دوست نداره سوارشون کنه.

مریم و افسانه هم رو به شهباز به معنی موافقت، سری تگون دادن و بدون توجه به من و بدون این که فردین بازیشون گل کنه و رسم رفاقت رو به جا بیارن، برام سری تگون دادن و رفتن و سوار ماشین شدن.

البته آفی جون قبل از سوار شدن خودش رو تبرئه کرد و آروم کنار گوشم پیچ کرد:

— تو خودت هم که هیچ وقت سوار ماشین هیچ کدوم از پسرهای کلاس نمی شدی.

مگه نه؟!!

وارفته به معنی تأیید براش سری تگون دادم.

بعدش هم ژاله کنارشون و شهباز هم جلو نشست و کامی جون با همون لبخند خبیثش، ضایع شدنم رو احتمالاً توی دلش جشن گرفت و سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت و رفت.



با دهانی باز از معرفت دوستانم، رفتنشون رو نظاره کردم. خب توقع داشتم حداقل دوستانم به خاطر گل روی من هم که شده قهر کنن و سوار ماشین اون از خدا بی خبر نشن تا این طوری این کامیار خوش مزه و بانمک رو ضایع کنن و انتقام دل شکسته و قلب پاره پاره ی من رو ازش بگیرن.

حسابی از دست کامیار عصبانی بودم. نمی دونم دوباره چه مرگش شده بود که این جورى کرد! هه. حتما می خواسته دوباره بهم بفهمونه که براش مهم نیستم. عیبی نداره بذار هر جور که دوست داره فکر کنه! اصلا کامیار با اون رفتارهای بچگونش و اون دنیای پر از گناهی، چه اهمیتی می تونه برای من داشته باشه؟! دیگه اصلا برام مهم نیست. برای من مهم زنده موندن و عمل مامانم بود که خدا رو شکر اونم به خیر گذشت و من به هدفم رسیدم و حالا فقط تنها مشکلم اینه که چطور باید این موضوع ازدواجم رو به مامانم بگم که از دستم ناراحت نشه و یا این که از شدت غصه، دوباره سگته کنه!

به بانک رفتم و یه ملی کارت جدید گرفتم. حسابم رو هم چک کردم که خدا رو شکر چیزی ازش کم نشده بود و همه ی اون پولم سر جاش بود، اما برای اطمینان بیشتر اون مقدار رو به کارت بانک مامانم منتقل کردم.

بیشتر از یک ساعت و نیم از وقتم توی بانک گرفته شد و با اتوب—وس سواری بعدیش، ساعت چهار به بیمارستان رسیدم.

مامان اون روز از صبح تنها مونده بود. با این که اون جا یه بیمارستان دولتی بود، اما رسیدگی خوبی داشت و همین طور پرسنل و پرستاران خوب و زحمت کشی که به وظایفشون آشنا بودن و از این بابت نگرانی ای نداشتم.



با مامان کمی صحبت کردم و بهش گفتم که یه کارت هوشمند جدید گرفتم.

مامانم هم لبخندی زد و گفت:

— از این به بعد بیشتر مواظب کیفیت باش عزیزم.

تا ساعت هفت شب مامان شامش رو خورد و تا نیم ساعت بعدش به خواب رفت.

توی اون بیمارستان ساعت پنج صبح بیدارباش می زدند و مجبور بودیم از خواب

بیدار شیم و تخت بیمارمون و همچنین صندلی های تاشوی مخصوص همراه

بیمار رو مرتب کنیم تا پرستارها با خیال راحت شیفتشون رو عوض کنن. ظهرها هم

که از ساعت دو تا چهار بعد از ظهر وقت ملاقات بود و هر چند که ما هیچ ملاقات

کننده ای نداشتیم و همون روز اول بعد از عمل، همه ی همسایه های صمیمیمون با

هم به ملاقات مامان اومده بودن، اما به خاطر ملاقاتی های تخت های بغلی،

همیشه اتاق شلوغ می شد و مامان نمی تونست بخوابه و برای همین شب ها معمولا تا

ساعت هشت شب به خواب می رفت.

ساعت هشت و نیم بود. صندلیم رو باز کردم و به صورت تخت در آوردم و آماده

ی خوابیدن شدم که یکی از پرستارها داخل اومد و رو بهم گفت:

— یه نفر بیرون از بخش باهات کار داره.

تعجب کردم! یعنی کی می تونست باشه؟! یعنی لیلا بود و اومده بود بهمون سر

بزنه؟!!

از پرستار تشکر کردم و چادر رو سرم کردم و به طبقه ی پایین رفتم. با کمال

تعجب کامیار رو دیدم که کلافه و عصبی، قبل از نگهبانی ورود به بخش ایستاده بود



و از نگهبان می خواست که بهش اجازه بده وارد بخش بشه که نگهبان هم مثل همیشه به کسی اجازه ورود نمی داد.

چشم هام رو ریز کردم . کامیار این جا چی کار می کرد؟! مگه قرار نبود با دوستاش به ویلاشون بره؟! چقدر هم عصبانی بود! یعنی چی کارم داشت؟! با قدم هایی محکم به طرفش رفتم یه آن احساس کردم با دیدنم نفس راحتی کشید، اما خیلی زود حالتش رو عوض کرد و خیره و عصبی بهم نگاه کرد. خدایا دیگه چش شده بود؟! من که دیگه نه کاری کرده بودم و نه چیزی گفته بودم که بخواد از دستم ناراحت بشه! اصلا به جای این که من از دست اون، به خاطر حرف های صدیق و شهباز عصبانی و ناراحت بشم، اون مثل طلبکارها بهم نگاه می کرد و این اداها رو برام درمی آورد!

منم اخم هام رو توی هم کشیدم و همون طور چپ چپ و خیلی بد، بهش نگاهش کردم. جلو رفتم و بدون این که بهش سلام کنم، گفتم:

— چی کار داری؟!

مخصوصا سلام نکردم. چرا همیشه من باید اول سلام کنم؟! اصلا من دوست ندارم سلام کننده باشم و شصت و نه تا ثواب ببرم! مگه زوره؟!

به شدت بازوم رو گرفت و منو دنبال خودش می کشید:

— که من چی کار دارم، هان؟!

سعی کردم بازوم رو از توی دستاش بیرون بیارم:

— ولم کن دیوونه، دستمو شکوندی!

به گوشه ای کشوند و طلبکارانه توی چشم هام خیره شد:



— اون آقا کی بود که گوشت رو جواب می داد؟ هان؟! اصلا گوشی یه تو دست یه
مرد چی کار می کنه؟!

دست به سی— نه شدم. هه پس به خاطر این، این قدر عصبانی بود. چه جالب آقا
برای من غیرتی شده بود!

پوزخند روی ل— بم رو ازش پنهان نکردم:

— دیشب که از خونه ات برمی گشتم، کیفم رو با گوشیم که توش بود، زدن.
و با حرص ادامه دادم:

— حتما چون خودت آدم کثیفی هستی، فکر کردی منم مثل خودت هستم و هیچ
احتمال دیگه ای رو ندادی!

برای خودم واقعا متأسف شدم. یعنی من چی کار کرده بودم که کامیار همچین
فکری راجع بهم کرده بود؟ درست بود که من هیچ مرد محرمی نداشتم که کامیار
فکر کنه شاید اون یکی از محارم باشه، اما خب اون حق نداشت این فکر ناجور رو
هم دربارم بکنه.

عصبی بازوم رو فشرد:

— پس چرا امروز توی دانشگاه بهم نگفتی که کیفت رو زدن؟!



به خاطر فشارش، بازم درد گرفته بود دیگه از کوره در رفتیم و بهش توپیدم:
 - کی باید بهت می گفتم؟ هان؟! اصلا تو اون جا منو می شناختی که من بخوام
 باهات حرف بزنم؟! تو مگه اون جا جز ژاله جونت کسی دیگه ای رو هم می
 شناختی؟!!

بازوم رو تگون دادم که از دستش خلاص بشم و به حالت قهر از اون جا برم که باز
 هم موفق نبودم و کامیار همون طور بازوم رو گرفته بود و ول نمی کرد.
 کلافه نالیدم:

- ولم کن دیگه، حالا که مطمئن شدی و خیالت راحت شد که بهت خیانت نکردم برو
 و به تفریحت برس. دیگه چی کار به کار من داری؟!!

نفهمیدم کی اخم هاش باز شده بود! این بار نگاه شیطنت باری بهم انداخت:
 - نه دیگه، یه سره از ویلامون کوبیدم و به خاطر تو برگشتم و اومدم این جا، دیگه
 همیشه که همین جوری برگردم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم. واقعا که پررو بود! یعنی الان توقع داشت که برم
 خونه اش و ...؟!!

ابروهام رو توی هم گره کردم:

- ولم کن. الان خسته ام، حوصلتو ندارم. تازه از اولش پنج شنبه ها جز قرارمون
 نبود.

دوباره بازوم رو کشید و این بار منو به سمت بیرون از بیمارستان کشوند و با همون
 لبخند شیطنت بارش گفت:



— نه دیگه، قرارمون این نبود خوشگل من! این جا این منم که میگم کی و کجا، باید چی کار بکنیم.

بازوم رو تکون دادم که باز هم موفق به رها شدن نبودم:

— من خوشگل تو نیستم. با این کارت فهمیدم که خیلی رذل و پستی و راجع به من فکرای ناجور کردی. تو که منو می شناختی، حق نداشتی این فکر بد رو دربارم بکنی.

یه دفعه وایساد و همراه با لبخندش، جدی شد:

— نه به جان تو! باور کن هیچ گمان بدی دربارت نکردم. باور کن فکر کردم دزدیدنت و یا یه بلایی سرت آوردن.

دست آزادش روی گونه م کشید:

— آخه هر چی بهت زنگ می زدم گوشیت رو جواب نمی دادی، دفعه ی آخر هم یه آقای گوشیت رو جواب داد و با یه جور زبون میخی و فارسی دست و پا شکسته که من چیزی ازش نمی فهمیدم حرف زد. بازم باور کن اون لحظه فکر نکردم گیج بازی در آوردی و کیفیت رو ازت دزدیدن! نمی دونی با چه اعصاب خرابی تا این جا اومدم! وقتی هم دیدم سر و مَر و گنده ای خیالم راحت شد و از دستت عصبانی شدم که چرا زودتر بهم نگفته بودی که کیفیت رو زدن.

بهم میگه گیج بازی در آوردی! حتی وقتی می خواد خیال آدم رو هم راحت کنه و بهم بفهمونه که نگرانم بوده، بازم با طرز بیان و حرف هاش به آدم نیش می زنه! جوابش فقط یه اخم وحشتناک بود که بلند خندید و گونه م رو محکم کشید:



– آخه ملوسک من، تو به این همه نجابت و خانومی، معلومه که این کاره نیستی و

فقط و فقط مال خودمی!

بعدش دماغم رو محکم کشید و ادامه داد:

– از همون اولش مال خودم بودی و همیشه هم مال خودم باقی می مونی.

با اینکه گونه و بینیم درد گرفته بود اما نمی دونم چرا، خیلی خوشحال شدم و همه

ی ناراحتیم ازش رو فراموش کردم!

کامیار که متوجه خوشحالی زاید الوصفم شد، با خنده ی خبیثی چشمکی بهم زد:

– به نظرت، من و تو می تونیم عاشق هم باشیم و عاشقانه زندگی کنیم، اونم به مدت

دو ماه؟!!

دست هام رو مشت کردم. خبیث بدذات! واقعا که من چقدر زود باور و سریع الرضا

بودم!

دوباره اخم هام توی هم کشیدم:

– کوفت، نیش رو ببند.

کامیار دستم رو گرفت و به طرف ماشینش برد و در سمت کنار راننده رو برام باز

کرد و با محبت توی چشم هام خیره شد:

– خانومی، اکس کیوزمی. افتخار می دین تا به یه رستوران ببرمتون و یه شام

ناقابل، مهمونتون کنم؟!!



مامان به این زودی ها بیدار نمی شد، پس می تونستم یه دو، سه ساعتی رو با کامیار

بیرون برم.

نمی دونستم چرا حس کردم قصد داره دوباره ضایعم کنه!

برای سوار شدن رغبتی نشون ندادم و نیمه جدی گفتم:

— یهویی طلای ماشینتون نریزه دارین منو سوار می کنین!

آروم با دستش که پشت کم—رم بود هدایت کرد تا سوار بشم:

— نه عزیزم، شما خودت طلایی.

یهویی ریز ریز خندید و ادامه داد:

— البته از نوع طلای هندیش!

چیزی نگفتم و با اخم روم رو ازش گرفتم. کلاً همیشه در جواب دادن باهاش کم می

آوردم.

به یه رستوران شیک توی نزدیکی های خونه اش رفتیم.

منو رو به دستم داد:

— هر چی دوست داری سفارش بده پیشی ملوس من.

و لپم رو محکم کشید:

— گربه کوچولو!

از این طرز خطاب کردنش ناراحت شدم. دستم رو روی گونه م گذاشتم و ماساژ

دادم:

— کوفت.

چشم هاش گرد شد:



— چی عزیزم؟ کوفته می خوای؟!!

پوفی کردم و دوباره بهش اخم کردم.

با دیدن اخم لبش رو گاز گرفت تا نخنده و رو به پسر جوون هفده، هجده ساله ای

که اون جا گارسون بود اشاره کرد:

— بیا این جا بینم گارسون.

بازم از لحنش ناراحت شدم. این چه طرز صدا زدن بود؟! واقعا که چقدر کامیار از

خود متشکر بود و به خودش اجازه می داد هر جوری که می خواست قشرهای پایین

تر از خودش رو صدا بزنه و مسخره کنه.

پسره سر میز مون اومد:

— بله آقا؟ امرتون رو بفرمایید.

کامیار منو رو از دستم کشید و نگاهی بهش انداخت:

— اومم، ما کوفته می خواهیم. یعنی خانوم کوفته می خواد.

پسره با چشم های گرد شده بهمون نگاه کرد و کمی بعد متوجه لحن شوخ کامیار شد

و خندید و گفت:

— کوفته نداریم.

کامیار به حالت بامزه ای به من نگاه کرد:

— ببین، کوفته ندارن! حالا تو هی اصرار کن!

سری از تأسف برایش تکون دادم که دوباره نگاهی به منو کرد و رو به پسره گفت:

— پس لطف کن دو تا خوراک قورباغه بیار.

پسره دوباره خندید و گفت:



– خوراک قورباغه هم نداریم.

کامیار سؤالی و ناامید به پسر زل زد:

– شنیدل قورباغه؟!!

پسر با خنده، به معنی نه سری تگون داد.

کامیار با حرص خوردنی نمایشی، شونه هاش رو بالا انداخت:

– ای بابا، خب همون آبگوشت قورباغه رو بردار بیار.

پسر دیگه از خنده ریشه رفته بود و بلند زده بود زیر خنده.

کامیار حالت تعجب به خودش گرفت:

– می خنده! چشم دراومده!

من خندیدم و گفتم:

– کامیار من شام نمی خورم، توی بیمارستان یه چیزی خوردم. تو برای خودت یه

چیزی سفارش بده.

اینبار اخم ریز و جدی ای کرد:

– حالا یه چیزی هم این جا بخور، که بشه دو چیزی.

لبخندی زدم و جوجه سفارش دادم. کامیار هم چشم هاش رو درشت کرد و بعد از

یه نگاه گذرا و الکی به منو، سرش رو بلند کرد:

– خب اگه تو جوجه می خوری، پس منم خروس می خورم.

رو به پسر گفت:

– آی پسر، یه جوجه با یه خروس.

بعد آروم در گوش پسر گفت:



— فقط بی زحمت خروشی جوجه باز نباشه.

پسره دوباره خندید و گفت:

— خب پس بالاخره شد یه جوجه با یه زرشک پلو با مرغ! مخلفاتش چی؟!!

کامیار دوباره چشم هاش رو گرد کرد و با تعجب پرسید:

— من گفتم مرغ؟! من کی گفتم؟!!

پسره خندید و معنی آره سرش رو تگون داد.

کامیار منو رو به دست پسره داد:

— اگه تو این جوری میگی پس لابد گفتم دیگه! خب برای مخلفات هم چهار تا ماست

موسیر، پنچ تا زیتون پرورده، یه دیس سالاد کلم و کاهو با یه دلستر خانواده ی

کلاسیک.

رو به من ادامه داد:

— تو چی می خوری؟ نقشه نکشی ها، اینا همش مال خودم بود.

با سرخوشی خندیدم و گفتم:

— یه نوشابه ی مشکی.

بعد از شام خوردن به خونه ی کامیار رفتیم و ...

ساعت نزدیک های یازده شب بود و نمی دونستم چطور باید به بیمارستان برگردم.

یعنی توقع داشتم کامیار دوباره خودش به اون جا برم گردونه، مخصوصا که دیگه

مترو هم کار نمی کرد و باید حتما با خود کامیار برمی گشتم.

دوش گرفتم و موهام رو با سشوار خشک کردم و لباس های بیرونم رو پوشیدم و رو

به کامیار که روی تخت —تش دراز کشیده بود و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشته



بود و خودش رو نمی دونم به خواب زده بود و یا این که واقعا خـوابیده بود
گفتم:

— کامیار پاشو برای من یه آژانس بگیر، می خوام برم.

در واقع روم نشد ازش مـستقیم درخواست کنم و منظورم این بود که اونم قبول
نکنه و خودش به بیمارستان برسونتم.

کامیار ساعدش رو از روی چشم هاش برداشت:

— کجا می خوای بری این وقت شب؟!

متعجب بهش زل زدم:

— خب باید برم دیگه، نمی تونم مامانم رو تنها بذارم که.. تازه ممکنه تا الان از

خواب بیدار شده باشه و متوجه ی نبودنم شده باشه.

غلطی زد و پشتش رو بهم کرد:

— خب به گوشیش زنگ بزن و بگو امشب نمی تونی بیمارستان باشی.

ناراحت شدم. یعنی نمی خواست منو برسونه؟ پس چرا ازم خواسته بود این وقت

شب به خونه اش برم؟ یعنی فکر این جاش رو نکرده بود؟!

طلبکارانه اخم هامو توی هم کشیدم:

— آخه عقل کل! بگم یه دفعه ای شبونه کجا گذاشتم و رفتم که دیگه تا صبح نمی

تونم برگردم؟!

به طرفم چرخید:

— راستش رو بگو، بگو خونه ی شوهرم بودم.

نفس پر از حرص رو بیرون دادم:



— تو هم یه چیزیت میشه ها! اون که نمی دونه من ازدواج کردم.

چشم هاش رو بست و نیشخند زد:

— این دیگه مشکل من نیست. من که نمی تونم بذارم این موقع شب بری توی

خیابون. حتی اگه بخوای با آژانس هم برگردی نمی تونم این اجازه رو بهت بدم.

دیگه نزدیک بود اشکم دربیاد. رودربایستی رو کنار گذاشتم:

— پس پاشو و خودت برسونم.

خونسردانه با انگشت شصت و اشاره چشم هاش رو مالید:

— من نمی تونم، هم خستم و هم خوابم میاد. تازه مگه من راننده ی شخصی توام که

توی همه ی ساعات شبانه روز، تحت اختیار باشم؟!!

همین جوری دهنم باز موند. این داشت چی می گفت؟!!

— یه جوری حرف می زنی که انگار من به میل و اختیار خودم اومدم این جا و تو

اصلاً هیچ درخواستی ازم نکرده بودی!

یه دفعه عصبانی شد و دستم رو گرفت و به شدت به سمت تخته تختواب کشوند:

— بگیر بخواب، حرف هم نزن. اینا به من هیچ ربطی نداره. تو زن منی و باید

همونن جایی باشی که من میگم.

مطمئناً مقاومت و گنده لاتی فایده ای نداشت. با چشمانی خیس و ملتسمانه توی

چشم هاش نگاه کردم:

— تو رو خدا بذار برم. به خدا اگه مامانم بفهمه دوباره سگته می کنه.

دستم رو رها کرد و نیشخند زد:



اینم به من هیچ ربطی نداره. می خواستی دختر جلف و سر خودی نباشی و بدون اجازه ی بزرگترت کاری نکنی که الان این طوری پشیمون بشی و ضجه بزنی. نمی دونستم باید چی کار کنم. دوباره داشتم اون روی کامیار رو می دیدم. البته صورتش واقعا خسته بود و چشم هاش از شدت خستگی و بی خوابی قرمز شده بود و حتما به خاطر خستگی زیاد این طوری حرف می زد. حتی خود من هم اگه جای اون بودم این وقت شب، این اجازه رو به زنم نمی دادم.

با این که خودم هم این موقع شب از سوار شدن توی آژانس و تنها بودن با یه مرد غریبه که نمی شناختمش، می ترسیدم، اما چاره ای نبود و باید ولخرجی می کردم و به خاطر امنیت بیشتر با آژانس برمی گشتم. دستم رو روی بازوش گذاشتم و آروم تگون دادم. همون طور که چشم هاشو بسته بود گفت:

— دیگه چیه؟! —

دوباره ملتمسانه اصرار کردم:

— خب با آژانس که عیبی نداره، با آژانس میرم دیگه.

چشم هاشو باز کرد و با یه اخم غلیظ نکام کرد:

— گفتم حرف نزن و بیخودی هم التماس نکن. حالا هم تا اون روم بالا نیومده، خفه شو و بگیر بخواب.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند و با هق هق زیاد زدم زیر گریه و برای بار هزارم به خودم، به خاطر این ازدواج مسخرم تف و لعنت فرستادم و افسوس خوردم.

شاید با دیدن اشک هام و اون حالت — ستأصل توی رفتارم دلش به رحم اومد.



صداش رو آروم تر کرد:

— باور کن الان نمی تونم رانندگی کنم. صبح زود خودم می برم و می رسونمت.
نگاه درمانده ای بهش انداختم. مسلماً تا صبح نمی تونستم اون جا بمونم. مخصوصاً
که گوشی هم نداشتم و مامان اگه بیدار می شد هیچ دسترسی ای هم بهم نداشت.
اگه هم به گوشیش زنگ می زدم، ممکن بود بد خواب بشه و فکرش هزار راه بره که
من چرا و کجا رفتم.

رفته رفته داشتم عصبانی می شدم، اونقدر — ستأصل بودم که دیگه کنترل رفتارم
دست خودم نبود:

— تو که می دونستی شب مثل جنازه ها میفتی و نمی تونی رانندگی کنی، برای چی
منو آوردی این جا؟ هان؟! آره تو راست میگی من آدم بد، یه دختر خودسر! اما تو
که خیلی خوبی و می دونستی من حتما باید شب رو پیش مامانم باشم، برای چی
این کار رو کردی و بدون این که بهم بگی شب دیگه نمی تونی برم گردونی و
اجازه هم نمیدی با آژانس برگردم، آوردیم این جا؟!
با تلخی روم رو ازش گرفتم:

— من به خاطر کار امشب، هیچ وقت نمی بخشمت و ازت نمی گذرم.
یه دفعه توی تخ — تش نیم خیز شد و یه دستش رو زیر سرش گذاشت و با لبخند
مسخره ای بهم خیره شد:

— ازم نمی گذری یعنی چی؟! یعنی می خوای نفرینم کنی ننه قزی؟!
این چه حرف هایی بود که می زد؟! من هیچ وقت اهل نفرین کردن نبودم.
— نه نفرینت نمی کنم.



با دست آزادش لپم رو محکم کشید:

— آفرین کوچولو، نفرین کردن کار خوبی نیست.

و در حالی که ریز ریز می خندید ادامه داد:

— آخه کوچولو، اگه تو — استجاب الدعا بودی و دعا و نفرینت می گرفت که اون

پولی رو که می خواستی به راحتی جور می کردی و الان دیگه پیش من نبودى و

مجبور هم نبودى که این جورى بهم التماس کنی.

با حرص بهش نگاه کردم. اولاً که من کی گفتم می خوام نفرینش کنم؟! ثانیاً انگاری

دیگه آقا خواب از سرش پریده بود و داشت با این حرفاش باهام تفریح می کرد.

روم رو ازش گرفتم و جوابی بهش ندادم، چون جواب ابلهان خاموشی بود و حرف

زدن با اون هیچ فایده ای نداشت و اون کاری رو که خودش دوست داشت انجام

می داد.

دستش رو روی بازوم گذاشت و نه — وازش گونه به حرکت در آورد و بی مقدمه

پرسید:

— مامانت رو خیلی دوست داری؟!

چه سوال مسخره ای! توی این هیری ویری وقت گیر آورده بود!

با حرص جواب دادم:

— نه پس، دوست ندارم!

کامیار — آفرین دختر خوب! تو فقط منو دوست داشته باش. باشه؟ فقط من به

دردت می خورم.

تندی به طرفش چرخیدم:



_ چی؟ تو؟! تو به درد لای جرز دیوار هم نمی خوری!
 خونسرد شونه هاش رو بالا انداخت و بی مقدمه تر از قبل پرسید:
 _ رانندگی بلدی؟!
 و ابروهاش رو بالا انداخت:
 _ هر چند تویی که لنگِ هفت میلیون بودی، عمراً اگه گروه خونت به ماشین و ماشین
 داشتن بخوره و گواهینامه داشته باشی!
 نمی فهمیدم منظورش از این حرف ها چیه. با حرص توی چشم هاش براق شدم و
 تند و پشت هم گفتم:
 _ نه ماشین ندارم، گواهینامه هم ندارم. مگه حالا تو که ماشین داری کجا رو گرفتی
 که من نگرفتم؟! اصلاً ببینم این حرف هات چه ربطی به هم دارن؟! چه منظوری
 داری که هی از این شاخه به اون شاخه می پری و بی مقدمه حرف می زنی؟!
 بلند خندید و دستش رو دور کم-رم ح-لقه کرد:
 _ ربطش اینه که، دیدی تو خودت به درد لای جرز دیوار هم نمی خوری؟!
 پشتم رو به سی-ننه ش تکیه داد:
 _ اگه گواهینامه داشتی الان می داشتم با ماشینم بری پیش مامان جونت و دیگه با
 خیال راحت تا خود صبح پیشش بمونی. بچه ننه ی کوچولوی خودم!
 با خشم خودم رو ازش جدا کردم:
 _ یعنی تو واقعاً فکر می کنی من بچه ننم و الان دوست دارم ور دل مامانم باشم؟
 یعنی این قدر شعور نداری و نمی تونی درک کنی مامان من، عمل کرده و احتیاج
 به حمایت و پرستاری من داره؟!



هیجان زده بلند شد و نشست:

— حالا اینا رو ولش کن گل پری، من یه تصمیم هایی برات گرفتم.

نفس درمانده ام رو بیرون دادم:

— تو همین جوری و بدون تصمیم، هر بلایی که دلت خواسته سر من گل پری بیچاره

آوردی، حالا دیگه با تصمیم و برنامه ی قبلی دیگه می خوام چی کارم کنی؟!!

بلند زد زیر خنده:

— نه این بار استثنائاً مطمئن باش تصمیمم، تصمیم بدی نیست.

دستش رو روی گونه م کشید:

— می خوام برات یه خونه بگیرم. من دیگه از این وضعیت خسته شدم.

با اطمینان توی چشم هام دقیق شد:

— تو باید یه خونه داشته باشی تا هر وقت خواستم بتونم پیام بپشت. ببین، بهتره

زندگیمون یه سر و سامونی داشته باشه. خب دو ماه هم برای خودش دو ماهه دیگه.

مگه نه؟!!

دستش رو از روی صورتم پس زدم:

— چیه نکنه توقع داری توی این دو ماه غلام — لقه به گوشت بشم و کار و زندگیم

رو تعطیل کنم و همیشه منتظر ورود قدوم پر برکت جنابعالی باشم و اوامرت رو

بدون چون و چرا اجرا کنم؟!!

با خنده سری تکون داد و به شوخی گفت:

— آره دیگه، دقیقاً همین توقع رو دارم.

— لازم نکرده آقای خیر و نوع دوست برای من خونه بگیرن، من خودم خونه دارم.



با شیطنت صورتش رو جلو آورد:

— آهان این یعنی این که من باید دوماً سر خونه باشم و هر وقت که دلم برات تنگ شد، پیام خونه ی شما؟!!

سورتتم رو کنار کشیدم که با چشم های براقش ادامه داد:

— نه من نمی تونم قبول کنم. اگه خدایی نکرده توی تهران یه زلزله ی یه ریشتری هم بیاد، اون محله ی شما با خاک یکسان میشه و همه ی همسایه هاتون از طبقه های بالایی می ریزن رو هم و من بخت برگشته اون زیر میرها زیر دست و پا له میشم و یهو یی دیدی مرحوم مغفور شدم.

یه دفعه از تصور حرف هاش زدم زیر خنده. راست می گفت، اگه احياناً توی تهران زلزله ای میومد، خونه ی ما و خونه های همسایه هامون که جز بافت قدیم بودن و البته فاصله هاشون هم با هم خیلی کم بود و از روی هوا و بدون پی و سنارژبندی هم ساخته شده بودن، با خاک یکسان می شدن و همه ی همسایه ها با وجود اون فاصله ی نزدیک خونه ها، روی همدیگه می افتادن و حتماً تصور دست و پا زدن کامیار زیر نقطه چین ملوک خانوم و محترم خانوم (همسایه های دیوار به دیوارمون) تصویر بامزه ای رو خلق می کرد.

با پام آروم به پای کامیار زدم و با خنده گفتم:

— باشو دیگه. چون هر کی که دوست داری مسخره بازی درنیار و منو ببر و به

بیمارستان برسون. ببین خواب هم از سرت پریده و داری دری وری میگی.

کامیار — اوی سوءاستفاده گر، من کجا خواب از سرم پریده؟ من از شش صبح تا حالا

چشم رو هم نداشتم!



- خب منم نخوابیدم. من از پنج صبح تا حالا بیدار بودم.
 کامیار - خب بگیر بخواب دیگه، کی جلوتو گرفته؟!
 - کامیار لوس نشو دیگه. پاشو منو برسون. چون هر کی دوست داری.
 نفس رو بیرون داد و از جاش بلند شد:
 - عجب رفتاری شدیم ها! انگاری منم زن ذلیل بودم و خودم خبر نداشتم!
 با چشم هایی گرد شده بهش نگاه کردم. وای یعنی واقعا قبول کرد؟! نمی دونم چرا
 یهوایی اون قدر خوشحال شدم که انگار دنیا رو بهم داده بودن و از شدت خوشحالی
 اشک از چشم هام روون شد.
 چون تعجب کرده بود صورتش رو نزدیک صورتم آورد:
 - اِ بازم که داری گریه می کنی!
 فین فینی کردم:
 - این دیگه از خوشحالیه!
 در حالی که لباس بیرون می پوشید، بامزه ادامو در آورد:
 - این دیگه از خوشحالیه! بچه ننه! برای دوری از مامانش گریه می کنه!
 - خودتی، خودت بچه ننه ای.
 یه دفعه چشم هاش رو ریز کرد:
 _ آهان راستی حرف گریه افتاد، صبح برای چی گریه کرده بودی؟ ساعت اول رو
 هم که به کلاس نیومدی!
 پوزخند تلخی زدم. پس فهمیده بود که صبح گریه کردم! چقدر هم نگرانم شده بود
 و تازه این موقع شب یادش افتاده بود که دلش رو ازم پیرسه!



دوباره یاد صبح و حرف های صديق افتادم و بدون اختيار اشک هام روون شد.

با تعجب توی چشم هام خیره شد:

— حالا این چیه؟! این اشک دیگه برای چیه؟! اشک ناراحتیه یا خوشحالی؟!!

نمی دونستم باید بهش می گفتم یا نه. بالاخره اون خودش باعث به وجود اومدن این سوءتفاهم شده بود و من نباید ازش توقع همدردی و حمایت کردن می داشتم، اما نمی دونم چرا اون لحظه اختیارم رو از دست دادم و با حق حق و اشک هایی که انکار داغ دلم دوباره تازه شده بود، همه چیز رو براش تعریف کردم! با هر کلمه ای که می گفتم، احساس می کردم بار سنگین این توهین، از روی دوشم برداشته میشه و سبک میشم. واقعا احتیاج داشتم از این جریان با کسی حرف بزنم و کامیار تنها کسی بود که می تونستم این حرف ها رو بهش بگم.

در حین حرف زدنم، کامیار هیچی نمی گفت و همین طور در سکوت به حرف هام گوش می داد و کم کم قیافش از شدت خشم قرمز رنگ شد و اون چهره ی شاد و بذله گو، به یه چهره ی عصبانی و خشمناک تبدیل شد.

کامیار اون شب من رو تا ساعت دوازده و ربع نیمه شب به بیمارستان رساند. خیابون ها خیلی خلوت بودن و فقط چهل دقیقه توی راه بودیم. خوشبختانه مامان هنوز بیدار و متوجه ی غیبت من نشده بود، چون معمولا اون ساعت ها، خوابش سنگین بود و به این راحتی ها بیدار نمی شد.

توی راه چند بار به صورت کامیار نگاه کنم. همون جواری توی فکر و خشمگین بود و چیزی نمی گفت و سوال های گاه و بی گاهم رو هم خیلی کوتاه و بدون تمرکز جواب می داد. نمی دونستم توی اون مغزش چی می گذشت! یعنی از صديق



عصبانی بود یا از خودش؟! و یا شاید هم هیچ کدام و از من به خاطر این که زودتر این چیزها رو بهش نگفته بودم خشمگین بود و الان مثلاً باهام قهر کرده بود! اما نه، از من ناراحت نبود، چون وقت رفتن توی بیمارستان، به صورت کوتاه، اخم هاش رو باز کرد و لبخندی به روم زد و گفت:

– مواظب خودت باش.

فقط همین. "مواظب خودت باش"! اما نمی دونم چرا من با همین جمله ی کوتاهش، عمق محبت و شرمندگی رو توی چشم هاش دیدم و حس کردم که چقدر خوبه که پشتیبانی مثل اون دارم.

ساعت پنج صبح طبق معمول همیشه با صدای خدمه ی بیمارستان از خواب پریدم. خیلی خوابم میومد و به سختی از جام بلند شدم. مامان هنوز خواب بود. هنوز نیازی نبود که اون بیدار بشه. بالاخره اون جز بیمارها بود و هیچ اجباری برای زود بیدار شدن نداشت. فقط من باید تخته شش رو مرتب می کردم و صندلی خودم رو هم از حالت تخته خارج می کردم و دوباره به شکل صندلی درمی آوردم و تا ساعت هشت شب هم حق نداشتم از اون حالت خارجش کنم. روی فایل آهنی دو طبقه ای هم که مخصوص وسایلمون بود رو باید مرتب می کردم و کیف و وسایل دیگم رو هم باید از روش برمی داشتم.

اوایل فکر می کردم که قراره صبح به این زودی رئیس بیمارستان به همراه یه لشکر از دکتر و مهندس و جراح و متخصص برای بازدید از اتاق های ما قدم رنجه بفرمایند، اما بعدش فهمیدم که ای دل غافل، نه بابا فقط قراره شیفت پرستارها تا یه ساعت دیگه عوض بشه و این تشریفات فقط برای ورود سوپروایزر بعدیه که تازه



شیفتش شروع شده. هه. چه بامزه! این ها هم چقدر خودشون رو تحویل می گیرن و

چه قوانینی برای خودشون دارن!

از جام بلند شدم. البته خودم هم باید کم کم بیدار می شدم و نماز صبحم رو می خوندم. مامان هم با اون همه سر و صدای بیدار باش، بیدار شد و کمکش کردم تا به

اتاق رست و استراحت پرستارهای همون بخش خودمون بریم تا نماز بخونیم.

البته خداییش پرستارهای این جا خیلی مهربون و دلسوز بودن و حتی اجازه می

دادن به همراه مامانم همون جا که اتاق استراحتشون بود بریم و نماز بخونیم. هی

ما که بخیل نیستیم، خدا خیرشون بده!

حال مامان خدا رو شکر خوب بود و دیگه توی راه رفتن مشکلی نداشت. مامان عمل

قلب باز نکرده بود و عملش خیلی راحت و به صورت آنژیو بود. در واقع من اون

پنج میلیون رو هم به حساب بیمارستان نریخته بودم، بلکه از طریق بیمارستان به

حساب دکتر راستین واریز کرده بودم تا باهاش از توی بازار آزاد "استیت" که یه

جور فنر شریان باز کنه بخره و طی عمل آنژیو وارد شریان مسدود مامان بکنه و

این طوری مامان دوباره سلامتی رو به دست بیاره. الان هم مامان مشکلی نداشت

و فقط برای تنظیم و برگشتن غلظت خونس به حالت طبیعی و عادی، توی بیمارستان

مونده بود و به گفته ی دکتر راستین، انشاا... و به امید خدا تا یک شنبه صبح

مرخص می شد.

بعد از نماز، مامان نگاهی بهم انداخت:

— دیشب تا نیمه های شب دو بار بیدار شدم و ندیدمت. کجا رفته بودی؟!



با این سؤالش دست و پام رو گم کردم با نگرانی و اضطراب بهش نگاه کردم. یعنی

باید چی بهش می گفتم؟!!

چون مکثم رو دید لبخندی به روم زد:

— البته می دونم به این جا اومده بودی و حتما داشتی برای سلامتی من دعا می

کردی و زیارت عاشورا می خوندی.

نفس راحتی کشیدم. خدا رو شکر خطر رفع شد و مامان به هیچی شک نکرده بود.

یه لحظه از خودم بدم اومدم. چقدر مامان ساده دلم به من اطمینان داشت! اون

قدری زیاد که حتی به خودش اجازه نداده بود به غیبتم شک کنه و در این مورد از

کسی چیزی پرسه. مطمئنا اگه شک می کرد و از پرستارها چیزی می پرسید، اونا با

کمال صداقت و خبر نداشتن از این موضوع خیانت و سوءاستفاده ی من، غیبت من

رو بهش اطلاع می دادن و می گفتن که من نزدیک های ساعت نه از بخش خارج

شدم.

نفس پر حرصم رو بیرون دادم. خدا بگم چی کارت نکنه کامیار، با این درخواست

های بی موقع!

مامان شرمنده ادامه داد:

— منو ببخش دخترم، تو رو هم به زحمت انداختم و این جوری آواره کردم.

این قدر از خجالت و ترس خبردار شدن مامان کپ کرده بودم که نتونستم چیزی

بگم و مثلاً به مامانم بگم "این حرف ها چیه مامان خوبم؟ همه ی زندگی من فقط و

فقط برای توئه و سلامت بودن آرزوی منه."



نمی دونستم تا کی باید این موضوع رو از مامان پنهان می کردم، اما مطمئنا الان وقتش نبود. شاید هفته ی دیگه همین موقع این جریان رو بهش می گفتم! نمی دونم شاید!

ساعت نزدیک های دو بعد از ظهر بود. نمی دونم چرا توقع داشتم کامیار بهم یه سری بزنه! گوشی که نداشتم تا باهام زنگ بزنه، پس باید بهم سر می زد. آره باید بهم سر می زد. آخه من دیشب عشق و شرمندگی رو توی چشم هاش دیده بودم. اگه از اون موقع که به خونه اش برگشته باشه و یه کله تا لنگ ظهر هم خوابیده باشه، دیگه باید الان بیدار شده باشه و دلش هم مطمئنا برای من تنگ شده باشه. آره، اون روز توی دانشگاه خودش گفت: دلش برای من تنگ میشه.

نمی دونم چرا نگران شدم! شماره ش رو چون خیلی رند بود از همون قبل حفظ بودم و از یه کیوسک تلفن کارتی توی بیمارستان، بهش زنگ زدم. چند بار جواب نداد و بوق آزاد می خورد، اما چند باری هم رد تماس می شد و خیلی زود بوق اشغال می خورد. بازم نمی دونم چرا به دلشوره افتادم! اون دیشب خیلی خسته و خیلی هم ناراحت و عصبانی بود، نکته بعد از این که من رو به این جا رسونده بود، خودش تصادف کرده بود و یه بلایی سرش اومده باشه! وای خدایا نه! ببین با ندونم کاری و اصرارهای بیخودم چه بلایی سر بچه ی مردم آوردم! وای خدایا جواب خانوادش رو چی بدم؟! ببین هنوز شوهر نکرده، بیوه شدم!

دوباره و با اعصابی داغون شماره ی کامیار رو گرفتم و هر بار خدا خدا می کردم خودش گوشیش رو جواب بده و حالش خوب و کاملا سالم و سر حال باشه. دفعه ی آخر ریجکت نشدم و صدای کلافه ی کامیار رو شنیدم.



— الو بفرمایید!

نیشم تا بنا گوش باز شد. صدای خودش بود. هر چند کمی عصبی بود، اما مطمئناً سالم و سر حال بود. صدایش از یه جای شلوغ بود و احتمالاً توی یه فضای باز و پر سر و صدا حرف می زد.

با خوشی گفتم:

— الو کامیار، خودتی؟!!

کامیار — الو الو؟ آه صدا نمیاد. هر کی هستی بعداً زنگ بزن، فعلاً وقت ندارم.

— الو کامیار، منم هانیه، قطع نکن.

صدای خنده و هر و کر چند نفر اون دور و بر میومد. صدای یکی که احتمالاً شهباز بود رو شنیدم که گفت:

— کیه این قدر زنگ می زنه؟ چه گیریه!

کامیار — چه می دونم والا، یه مزاحم سه پیچه! وقت گیر آورده این.

بوق بوق.

صدای قطع شدن تلفن و بوق خوردن توی گوشی پیچید.

نیشخند تلخی روی لبم نشست. پس حالش خوب بود! منم چقدر احمقم! چه فکریایی که پیش خودم نکردم! یادم رفته بود که اون بادمجون بمه و آفت نداره و به این مفتی ها براش هیچ مشکلی پیش نمیاد. هه. حتماً صبح زود از خواب پاشده و رفته به پیست تا به اسکیش برسه!

یعنی ژاله رو هم با خودش برده؟! خب برده باشه، چه اهمیتی برای من داره؟! نه

بابا خودش گفت این فقط یه تفریح پسر و نه ست و ژاله رو با خودشون نمی برند!



منه ساده رو بگو که فکر می کردم به خاطر حرف های دیشبم و تهمت های صدیق،
 کامیار حتما تا حالا از شدت ورم کردن رگ غیرت و شاید هم عذاب وجدان، خودش
 رو از برج میلاد پرت کرده پایین و اگه هم پرت نکرده تا عمر داره، شرمندگی من
 می مونه و یا حتما میره و با خشم یقه ی اون صدیق رو می گیره و با افتخار میگه
 این سوسن، نه صغری، نه غزاله، نه گل پری جون که تو قبلا می خواستیش و عاشقش
 بودی، حالا دیگه زن منه و تو حق نداری بهش یه نگاه چپ بندازی! هه چه
 رمانتیک!

نمی دونم چرا همیشه فکر می کردم این زن و شوهرهایی که باهام دعوا می کنن،
 چقدر ابلهن و قدر زندگی و جوونیشون رو نمی دونن و سر چیزهای کوچیک،
 اعصاب خودشون و همسرشون و خانواده هاشون رو داغون می کنن و اصلا آدم
 های منطقی و نرمالی نیستن! حتما اگه من باشم این قدر خوب و عاشقانه زندگی
 می کنم که همه توی گفیش بمونن! این قدر به شوهرم عشق می ورزم که شوهرم
 صبح به صبح که از خواب بیدار بشه، با عشق منو ببوسه و بگه: "سلام عشقم." منم
 متقابلا بگم: "بر تو هم سلام و درود تنها عشق زندگیم." نیشخندی روی لبم جا
 خوش کرده. هه. چه آرزوهای خامی! یعنی واقعا با شوهری مثل کامیار و با این
 اخلاق حرص در آرش، میشه عاشق شد، عاشق بود و عاشق موند؟! معلومه که نمیشه!
 باید همش هواسم رو جمع کنم تا تیکه هاش رو به موقع بگیرم و اون قدر حاضر
 جواب بشم که به سرعت برق جواب دندون شکنی به تیکه هاش بدم و اونم که طبق
 معمول بی جنبه ست و حتی یه لحظه هم با خودش نمیکه که همش تقصیر خودش
 بوده و با جوابم خیلی زود از دستم ناراحت و کفری میشه و سرم داد می زنه و منم



که طبق معمول ترسو، اشکم درمیاد و اعصابم خرد میشه و از همه ی زندگی و این
ازدواجم متنفر میشم!

شنبه بود. طبق معمول هفته های قبل به مدرسه رفتم. شاگردهام رو خیلی دوست
داشتیم. مخصوصا که با هم تفاوت سنی زیادی هم نداشتیم و خیلی خوب می تونستم
درکشون کنم و رابطه ی ما بیشتر یه رابطه ی دوستانه بود تا شاگرد و معلمی!
ساعت سه بعد از ظهر بود و مدرسه تموم شده بود. باید به سمت خونه ی کامیار
حرکت می کردم تا ساعت پنج اون جا باشم. با عرض تاسف و شرمندگی به مامانم
هم گفته بودم، امروز شاگرد خصوصی دارم و باید به خونه شون برم و این که
خانوادش خیلی مطمئن و مدیرمون هم حسابی سفارشی رو کرده و خلاصه خیالت
از همه طرف راحت و تخت باشه و من تا نه شب نمی تونم برگردم.
امروز تولد واقعی کامیار بود، باید براش یه کادو می خریدم. یعنی زشت بود که
دست خالی می رفتم. بالاخره اون پنج شنبه شب محبتش رو بهم نشون داده بود و با
نگاهش یه جورایی ازم عذرخواهی کرده بود و با عشق گفته بود، "مواظب خودت
باش" البته دقیقا مطمئن نیستم که با عشق اینو گفت یا نه! حالا درسته که ناراحتیش
رو زود فراموش کرد و با دوستاش برای تفریح به اسکی رفته بود، اما خب اون
دیروز نفهمید که من بهش زنگ زدم، وگرنه عاشقانه باهام دل و قلوه می داد و
حرف های قشنگ و رمانتیک می زد! اصلا همون نگاه شرمنده و پر محبت آخر شب
پنج شنبش، برای من خیلی ارزش داشت و من اونو با یه دنیا هم عوض نمی کردم!



از توی مترو یه عطر بیک با رایحه ی ... به قیمت شش هزار تومن خریدم و اون رو توی یه جعبه ی شیک کادویی که اون رو هم دو هزار تومن خریدم، گذاشتم. پول زیادی نداشتم که بیشتر خرج کنم، اما اون عطر رو با وجود قیمت کمش، با تمام عشق و احساسم خریده بودم و نهایت ذوق و سلیقم رو توی انتخاب بوش گذاشته بودم.

راس ساعت پنج دم در آپارتمان کامیار بودم. نگهبان اون جا دیگه من رو می شناخت و این بار دیگه ازم نپرسید "با کی کار داری؟ چی کار داری؟!" به محض این که زنگ رو فشار دادم، لای در به اندازه ی خیلی کمی باز شد. لبخندی زدم. پس این دفعه دیگه کامیار واقعا منتظرم بود و نمی خواست اذیتم کنه و پشت در معطل و لنگ در هوا نگم داره!

کامیار در رو از اون حالت خیلی کم، بیشتر باز نکرد، طوری که صورتش رو نمی تونستم ببینم، ولی صداش رو شنیدم که گفت:

— تو کی هستی؟!

لبخند خسته ای زدم:

— اِ منم دیگه کامیار، لوس نشو دیگه، در رو باز کن!

دوباره صداش از پشت در اومد:

— دست هات رو از لای در نشون بده.

پوفی کردم و کلافه لبخندی زدم:

— باز کن دیگه، لوس!



کامیار – نه خیر من گول نمی خورم، مامانم گفته در رو روی گرگ ها باز نکن. زود باش دستات رو از لای در نشون بده.
ظاهرا بازیش گرفته بود. شونه هام رو با بی حالی بالا انداختم و مچ دست راستم رو از لای در فرستادم تو.

دستم رو گرفت و لمس کرد و هینی گفت:

– هین! چه دست های نرمی! نه خیر تو مامان من نیستی، مامان من سم داره. ببین عمو گرگه ی نازنازی! مامانم هر روز به بهانه ی علف خریدن می پیچونه و میره و هیچ وقت هم خونه نیست. تازه اصلا هم معلوم نیست که بدون داشتن شوهر، من و شنگول و منگول رو از کجا آورده.

دیگه خندیدم و در رو هل دادم تا باز شد و با دیدن کامیار گفتم:

– لوس بی مزه!

کامیار که معلوم بود خودش هم از خنده می خواد ریشه بره ولی خودش رو کنترل می کنه و سعی می کنه قیافه ی جدی به خودش بگیره گفت:

– اِ تو که خانوم گرگه ای! چقدرم خوشگلی!

– پس تو هم آقای حبه ی انگوری!

یه تای ابروش رو بالا داد:

– آهان پس به نظرت من مثل یه حبه ی انگورم و به همون اندازه شیرینم؟!!

اخم هامو توی هم کشیدم، باز هم این سوءاستفاده کرد!



به اتاق رفتیم. کامیار دیگه مثل اون شب ناراحت و عصبی نبود و برعکس خیلی هم شاد و شنگول بود. مثل این که اسکی بهش خیلی خوش گذشته بود! فقط اون موقع می تونستم خودم رو گول بزنم که ژاله رو با خودش به پیست نبرده بوده و اون جا فقط یه تفریح پسرونه داشتن!

به نظرم وقت خوبی بود تا کادوم رو بهش می دادم. جعبه ی کادویی رو از توی کیفم در آوردم و با یه جور نگاه خالصانه و عشق به سمتش گرفتم:

– تولدت مبارک عزیزم!

عزیزم! وای چقدر سخت بود! اولین بار بود که بهش می گفتم "عزیزم"! یه کم سخت بود، ولی بالاخره گفتم.

با تعجب به جعبه ی کادویی نگاه کرد و ابروهاش رو بالا داد:

– این مال منه؟!

با خوشحالی سرم رو تکون دادم:

– آره، زود باش بازش کن.

یه دفعه جدی تر شد و گفت:

– مثل این که خودت بیشتر ذوق و شوق داری که بدونی توش چیه!

ناراحت شدم. آروم آروم دست هام رو پایین آوردم و جعبه رو روی تخت گذاشتم.

نگاه پر از اخمی بهم انداخت:

– بذارش توی کیف. لازم نیست پول هات رو برای من خرج کنی.



دهنم از تعجب باز مونده بود. این حرکتش یعنی چی؟! اصلا مگه میشه یه نفر کادوی یه نفر دیگه رو رد کنه و اونو قبول نکنه؟! حتی اگه خوشش هم نیومده باشه، حق نداشت این طوری به روم بیاره و باید بعدا مثلا اون رو دور می نداخت. یعنی ادب این جوری حکم می کرد. هه. اصلا این کامیار، می دونه ادب چیه؟! با ناراحتی و زیر لب گفتم:

— ولی من اینو برای تو خریده بودم. مطمئن باش پول زیادی براش ندادم.

پوزخندی زد و دست به سینه شد:

— دیگه بدتر! به این میگن عذر بدتر از گناه!

دیگه نمی دونم چرا؟! — ستاصل و درمونده و خیط شده پرسیدم:

— یعنی حتی نمی خوای بازش کنی؟!!

سری از تأسف برام تکون داد و بلند شد و رفت و از توی کیف پولی که توی شلوار

جینش بود، یه تراول پنجاه هزار تومنی در آورد و به طرفم گرفت:

— بیا اینم پولی که خرج کردی. از این به بعد یادت باشه، من دوست ندارم برام هیچ پولی رو خرج کنی.

و گستاخانه توی صورتم خیره شد و با نیشخند ادامه داد:

— تو یه دختر فقیری که حتی به هزار تومن هم از اون پول هات احتیاج داری. البته هر چند که مطمئنم توی این کادوت یه عطره و با این جعبش بیشتر از ده هزار تومن براش پول ندادی. یعنی گروه خونت به بیشتر از این حرف ها نمی خوره.

دیگه خیلی بهم برخورد و از کوره در رفتیم. درست بود که من فقیر بودم، ولی این قدر می فهمیدم که نباید ارزش آدم ها رو با قیمت کادوهاشون تعیین کرد! اصلا چه



خریتی کردم که برای آدم بی ارزشی مثل کامیار، کادو خریدم! اصلا اون چه می فهمید عشق چیه، احساس چیه؟ فقط بلد بود ارزش همه چیز رو با پولش بسنجه! خدایا چرا من این قدر احمق و ساده دل بودم که ازش کینه به دل نمی گرفتم و زود می بخشیدمش و همه ی بدی هاش رو فقط با یه لبخند و یه شوخی کوچولو فراموش می کردم؟! اصلا مگه این همون کامیاری نبود که همیشه تحقیرم کرده بود؟! مگه من اونو نمی شناختم و با این اخلاق های گندش آشنا نبودم؟ پس چرا این حماقت رو کردم و خودم رو خوار و خفیف کردم و براش کادو خریدم؟! این که میگن طرف مثل سگ پشیمون شده بود، مصداق حال الان من بود. از شدت حرص، صورتم سرخ شده بود و چشم هام همه جا رو تار می دید. کامیار اون تراول رو جلوم تگون داد و با نیشخند حال به هم زنش گفت:

— بگیرش دیگه، دستم خسته شد.

سرم رو تگون دادم تا از اون بهت بیرون بیام. یه اخلاق گندی داشتم که هیچ وقت هیچ جواب دندون شکن و حاضر و آماده ای مطابق طعنه های دور و بری هام توی جیبم نداشتم و همیشه بعد از چند ساعت می گفتم که ای کاش فلان جواب رو بهش داده بودم تا خوب بسوزه، اما بعدش هم که می دونستم دیگه کار از کار گذشته با خودم می گفتم: "عیبی نداره، اون نادونی کرده و یه حرفی زده، من که دانا هستم چرا باید با اون طرف دهن به دهن بذارم؟" و یا اگه هم خیلی از طعنه ی طرفم سوخته بودم چون جواب حاضر و آماده ای نداشتم خودم رو گول می زدم و پیش خودم می گفتم "عیب نداره جواب ابلهان خاموشی ست."



البته من همیشه اهل سازش بودم و از آدم هایی که زبون نیش داری داشتن کناره می گرفتم و معمولاً جواب هم نمی دادم و سعی می کردم که باهاشون دوستی نکنم.

البته باهاشون قهر هم نمی کردم و این طوری وجدان خودم رو آروم نگه می داشتم، اما حالا قضیه ی کامیار فرق داشت، اون دیگه شوهرم بود و من باید همه ی حرف های نیش دارش رو برای همیشه تحمل می کردم و حرص می خوردم و دیگه نمی تونستم مثل بقیه ی افراد نیش دار، ازش کناره بگیرم. اصلاً از کجا معلوم که اون بعد از دو ماه ولم کنه و به همین راحتی بذاره از چنگش دریام؟! من برای اون حکم یه بره ی بی خطر و ضعیف رو داشتم که می تونست به راحتی و هر وقت که بخواد ازم استفاده کنه و هر وقت هم که بخواد بدون هیچ نگرانی، هر چی که دلش می خواد بارم کنه و هر رفتاری که عشقش کشید باهام داشته باشه. حالا داشتم عمق فاجعه رو می فهمیدم. کامیار راست می گفت، من یه دختر فقیر و بی کس و کار و بدون هیچ پشت و پناهی بودم که حتی توی فسخ این صیغه هم هیچ حقی رو نداشتم و باید تابع نظر کامیار می موندم. البته می تونستم چوب لای چرخش بذارم و مثلاً به خانوادش خبر بدم که من عروسشون هستم، اما نه، اینم فرقی نمی کرد و حتماً خانواده ی کامیار طرف اون رو می گرفتن و حتی ممکن بود فقط از دست من عصبانی بشن و فکر کنن که من پسر ساد دلشون رو خام کردم و یا شاید هم اصلاً بود و نبود من براشون هیچ فرقی نمی کرد و چه بسا که اون ها هم با حرف هایی بهتر از حرف ها و کارهای کامیار، از خجالتم درمیومدن و بدون گوشه و کنایه و خیلی رک بهم لقب یه زن ناپاک رو می دادن.

پوز خندی تلخی روی لبم نشست:



– چقدر داری ولخرجی می کنی، به پای وقت فقیر نشی! تو درست می گفتی من برای اون عطر و جعبش فقط هشت هزار تومن پرداخت کردم، پس اون چهل و دو هزار تومن باقی موندش دیگه چیه؟! تا اون جا که من می دونم تو حساب حتی یه قرون از اون پول هات رو هم داری و بی گذار به آب نمی زنی، حتما برای این پول اضافه هم ازم توقع های دیگه ای داری و حسابی در عوضش برام نقشه های شوم کشیدی!

هیچ جواب دندون شکنی بهتر از این به ذهنم خطور نکرد تا حداقل یه کمی از آتیش شعله ور شده ی وجودم رو تسکین بده. یعنی اون لحظه فقط همین جواب به ذهنم اومد که نمی دونم خوب آتیشش زد یا نه! که البته مثل این که اصلا هم نسوخت و با لبخند خبیثی گفت:

– تو خیلی بامزه ای خوشگل من! نه دیگه مطمئن باش بقیش رو در راه رضای خدا، اونم فقط برای خود خودت دادم.

نفس هام رو با حرص بیرون دادم و بلند شدم. هر چی که من حرص می خوردم اون کاملاً خونسرد بود و با لذت به این آتیش گرفتنم نگاه می کرد. در واقع اون روانی و بیمار نبود، اون یه پسر پولدار و از خود راضی بود که به خودش اجازه می داد به راحتی آدم های پایین تر از خودش رو تحقیر کنه، اصلا هم آبرو و ارزش انسانی افرادی مثل من، براش مهم نبود. اون با غرور زیاد، خودش رو از همه برتر می دونست و شاید هم الان داشت مثل همیشه باهام تفریح می کرد.

بلند شدم و مانتوم رو روی تاپم پوشیدم و مقنعم رو هم سرم کردم. دستم رو دراز کردم تا از روی پاتخ-تی، چادر و کیفم رو هم بردارم که دستم رو گرفت.



- کجا ملوسی؟ هنوز برای رفتن خیلی زوده!
 و با بدجنس-ی یه لنگه ی ابروش رو بالا داد:
 _ هنوز کار اصلیت مونده ها!
 و این رو گفت و با صدای بلند زد زیر خنده.
 اشک هام روون شده بود. اختیار ریزششون دستم خودم نبود و بی اختیار روی گونه
 هام می ریختن.
 توی دلم به خودم ناسزا گفتم. ای لعنت به من! ای لعنت به من با این همه ضعف و
 فلاکتم. دیگه این گریه کردنم این وسط چی بود؟!
 کامیار دستم رو کشید، طوری که توی بغ-اش افتادم و با دست دیگش مقنعم رو از
 سرم برداشت.
 تقلا کردم تا از آغ-وشش بیرون بیام:
 - ولم کن، ولم کن می خوام برم.
 اما اون بی توجه به تقلاهام، محکم و طوری که نتونم تکون بخورم به خودش فشردم
 و لب هاش رو روی....
 با خشم بهش نگاه می کردم. با اخم کم-رنگ و نیمه جدی در گوشم زمزمه کرد:
 - می خواستی قهر کنی بری؟! می دونی سزای زنی که قهر می کنه چیه؟
 صورتم رو کنار کشیدم و با حرص گفتم:
 - نه چیه؟!
 چشم هاش رو گرد کرد:
 - باید با ترکه خوب کتکش بزنی!



با این که خوب می فهمیدم داره شوخی می کنه، اما ناراحت شدم و با خشم توی

چشم هاش براق شدم:

– سزای آدم هایی مثل تو چیه؟ هان؟!

کامیار – خب من دوست ندارم از تو چیزی بگیرم، مگه زوره؟!

نفس عمیقی کشیدم:

– نه زور نیست، اما این نهایت شعور آدم رو می رسونه که هدیه ی کسی رو رد

نکنی، حتی اگه به نظرت یه کادوی ارزون قیمت باشه!

یه تای ابروش رو بالا داد:

– خب حالا تو فکر کن من یه آدم بی شعورم! این طوری دیگه مشکل حله؟ بازم با

هم آشتی هستیم؟!

با اون که هنوز هم از دستش ناراحت بودم، ولی سری تکون دادم:

– آره! پس تو یه آدم بی شعوری، خودت هم همین الان اعتراف کردی!

کامیار منو روی تخت گذاشت و به معنی آره سری تکون داد و بامزه گفت:

– پس خدا رو شکر، که دیگه مشکلمون حل شد.

چون بازم داشت مسخره بازی درمی آورد جوابش رو ندادم که دستش رو دراز

کرد و جعبه ی کادو رو برداشت:

– حالا ببینم خانوم خوشگلم، برام چی خریده!

با تعجب بهش که داشت در جعبه رو باز می کرد نگاه کردم. پس این همه مدت

داشت سر به سرم می داشت؟! تندی به خودم اومدم و جعبه رو از دستش بیرون

کشیدم:



- نه دیگه، خودت گفתי نمی خوایش!
 با حفظ همون حالت بامزش، جعبه رو از دستم در آورد:
 - نه بابا شوخی کردم، می خوامش.
 نفس راحتی کشیدم. پس همش شوخی بود! خوشحال شدم اما سعی کردم بروز
 ندم. منم متقابلا جعبه رو ازش گرفتم و گفتم:
 - عمرا اگه بهت بدم، مگه خوابشو ببینی!
 کامیار - حالا که این جور شد، منم کادومو بهت نمیدم. خیلی حیف شد غراله
 خانوم، منم برات یه سورپرایز داشتم.
 و دستش رو دراز کرد و از توی کشوی پاتخ-تیش یه جعبه بیرون آورد. یه جعبه
 ی گوشه "سونی اکسپریا زد" بود.
 نیشخندی زدم. پس چون دیگه گوشه نداشتم، برام یه گوشه خریده بود. با این که
 یه روزی آرزوی داشتن این مدل گوشه رو داشتم، اما عمرا اگه ازش قبول می
 کردم.
 با لبخند خبیثی تو چشم هام نگاه کرد:
 - دیگه بهت نمیدمش. بذار تو خم-اریش بمونی.
 جدی شدم و با خشم گفتم:
 - من هیچ وقت تو خم-اری این چیزها نیستم و نمی مونم.
 یه دفعه اونم جدی شد و جعبه ی گوشه رو به سمتم گرفت و با تحکم گفت:
 - بگیرش، این یه هدیه نیست، نمی خوام بدون گوشه باشی. می خوام همیشه در
 دسترسم باشی و ازت خبر داشته باشم.



از این تحکم توی صداش خوشم نمیومد. یه جوری حرف می زد که انگار من زیر دستش بودم و باید آنلاین، همه کارهام رو براش گزارش می کردم.
پوزخندی زد:

– نترس بدون گوشی نمی مونم. احتمالا تا دو، سه روزه دیگه که حقوقم رو بگیرم یه گوشی جدید می خرم.

با این حرفم اول تعجب کرد و بعد جدی شد:

– حقوق بگیری؟ از کی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

– نگفته بودی سر کار هم میری!

نفسم رو فوت کردم. راست می گفت اون روزا این قدر اعصابم داغون بود که یادم رفته بود این رو بهش بگم.

– من دبیر هستم. توی یه دبیرستان دخترانه ی غیرانتفاعی تدریس می کنم.

کامیار که هنوز مات و مبهوت بود پرسید:

– اگه دبیر هستی، پس چرا لنگ هفت میلیون تومن پول بودی؟! نکنه می خوای بگی

این قدر حقوق معلم ها کمه؟!!

دستی به صورتم کشیدم:

– نه خب! من که معلم رسمی آموزش و پرورش نیستم، اون جا یه آموزشگاه

غیرانتفاعیه و من از مدیرم حقوق می گیرم.

مثل اینکه این موضوع داشت براش جالب می شد!

– جالبه! حالا بگو ببینم چقدر حقوق می گیری؟!!



– برای چهار روز در هفته، از صبح تا ساعت سه بعد از ظهر، ماهی دویست هزار تومن می گیرم.

یه دفعه مثل اینکه یه جوک خنده دار شنیده باشه ابروهاش از تعجب پرید بالا و با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد:

– جدی تو این همه ساعت، اونم فقط برای دویست هزار تومن، میری سرکار؟! تازه اونم تدریس کردن، که دانش آموزها رو اعصاب آدم پیاده روی می کنن؟! و لبخند تمسخر آمیزی زد.

از تمسخر نگاه و کلامش ناراحت شدم:

– من به خاطر پولش این کار رو نمی کنم، من تدریس کردن رو دوست دارم و راجع به دانش آموزهام هم این جوری که تو میگی، فکر نمی کنم. کامیار در حالی که معلوم بود یه دفعه ای یه خاطره ی شیرین، به یادش اومده باشه، با خنده گفت:

– پس حتما شاگردهای تو چون دخترن، خیلی بچه مثبتن و اهل شر و شور نیستن. یادش بخیر! توی دبیرستان، من و جواد با یکی از دوستای دیگمون رفیعی، یه دفعه با همدیگه این قدر سر به سر دبیر فیزیکمون که خیلی هم باکلاس بود، گذاشتیم، که یه دفعه دیگه حسابی کم آورد و همه ی پرستیز و کلاس ملاش رو کنار گذاشت و هر چی که فحش بلد بود نثار جد و آبادمون کرد و چند دقیقه ی بعد، از مدرسه فرار کرد و رفت و دیگه هم برنگشت. این بار بلندتر خندید و ادامه داد:



— دبیر دیفرانسیلمون که دیگه بیچاره بود. دبیر شیمیمون هم که هر وقت میومد سر کلاس، اول می گفت معتمد و شهباز و رفیعی بیرون.

یعنی راست می گفت؟! اگه راست می گفت که خدا رو شکر شاگردهای من این قدر بی ادب و بی نزاکت نبودن. با ناراحتی گفتیم:

— من که اگه جای اون مدیرتون بودم، همچین بچه های بی ادبی رو با اردنگی از مدرسه می نداختم بیرون.

نگاه بامزه ای بهم انداخت:

— نه دیگه این طورهام نبود! همیشه فقط ازمون تعهد می گرفتن، ما هم می رفتیم جلوی باباهامون و مدیر تعهد می دادیم که دیگه حتما از این به بعد پاستوریزه می شیم، استرلیزه می شیم و قول می دیم که دیگه معلم های زحمت کشمون رو اذیت نکنیم. اصلا مدیر بینوامون جراتش رو نداشت که ما رو بیرون کنه. اون جا یه دبیرستان غیرانتفاعی بود، اون که نمی تونست قید پول رو بزنه، برای همین همیشه طرف ما دانش آموزها رو می گرفت. نمی دونم، شاید دبیرهامون هم مثل تو لنگ این مقدار کم پول بودن و مجبوری ما رو تحمل می کردن.

دوباره اخم هامو توی هم کشیدم. باز دوباره شروع کرد! همون جوری دست به سی—

— نه و عصبی و با اخم بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم.

این بار با تعجب پرسید:

— ببینم تو چطور راضی شدی با این پول کم کار کنی؟ من که با کمتر از ماهی چهل میلیون هم اموراتم نمی گذره و حسابی هر ماه با بابام دعوا می کنم و بهش میگم که بهم خیلی کم پول توجیبی میدی.



این بار من با تعجب بهش نگاه کردم. چی شنیدم؟! ماهی چهل میلیون تومن؟! تازه اموراتش هم نمی گذره؟! نمی فهمم، اگه آدم صبح ها به جای نون و پنیر، تراول و پنیر هم بخوره دیگه این قدر خرجش نمیشه! چهل میلیون تومن خیلی پوله! اصلا بینم چند تا صفر جلوش بود؟! حتما داشت خالی می بست!

الان سکه با تموم نوساناتش دور و بر یک میلیون و سیصد، چهارصد می چرخه. این جوری یعنی کامیار ماهانه اندازه ی قیمت بیشتر از بیست و هشت تا سکه ی بهار آزادی پول خرج می کنه! یعنی با این همه پول چی کار می کنه و چی می خره که بازم کم میاره؟! هه. حتما پول این آپارتمان و وسایل توش و اون ماشین های رنگارنگ زیر پاش رو هم باباجونش از پول خودش داده و اینا دیگه به جناب کامیار خان هیچ ربطی نداره و جز خرج و مخارج ماهانش محسوب نمیشه!

یه دفعه آه از نهادم بلند شد. من آدم حسود و یا اسیر مال دنیا نبودم، اما یه دفعه حس کردم چرا باید این همه فاصله ی طبقاتی وجود داشته باشه؟! در جوابش پوزخندی زدم و با اطمینان گفتم:

— شاید من دستمزد کمی بگیرم، اما مطمئنم پولی رو که درمیارم حلاله و به قیمت استثمار کردن هیچ فرد بی گناهی نیست.

یه دفعه اخم هاشو توی هم کشید:

— جالبه. می تونم بپرسم من کی رو استثمار کردم؟! نکنه منظورت به خودته؟! — نه خیر من دارم کلی میگم. منظورم به همون کارگرا و زیردست های کارخونه تونه که شما پولدارها همشه برای تعیین حداقل دستمزد کارگرا و حتی اون مزایای خیلی کم، به اتحادیه ی کارگری فشار میارید و حتی سعی می کنید اون



مقدار تعیین شده رو هم بهشون ندید و از زیرش شونه خالی کنید. شماها در واقع اینجوری امکان یه زندگی حداقل رو هم از اون ها می گیرید.
پوزخندی روی لبش نشست:

– مثل این که دلت خیلی پره ها! نکنه قبلا برای پر کردن شکمت مجبور بودی به یه کارخونه بری و کارگری کنی که این قدر با اطمینان و دل شکسته حرف می زنی؟! بدون اینکه ناراحت بشم با اعتماد به نفس جواب دادم:

– اولاً که کار کردن برای به دست آوردن روزی اصلاً هم بد نیست که این جوری با تحقیر میگی، دوماً خوشبختانه من هیچ وقت مجبور به کار کردن تو این جور محیط ها نشدم. من همیشه قانع بودم و همون حقوق پدرم برام کافی بوده. این چیزهایی رو هم که گفتم از توی روزنامه ها خوندم و خودم تجربه ش نکردم.

کامیار – پس بیخودی حرف نزن. ما همیشه همه ی حق و حقوق کارگروهامون رو به طور کامل دادیم و هیچ وقت هم از زیرش شونه خالی نکردیم.

– پس اون فشارهاتون برای پایین نگه داشتن حداقل دستمزد چیه؟! چرا تو باید ماهی چهل میلیون خرج کنی، ولی اون کارگر بیچاره که روزی هشت ساعت براتون از دل و جون مایه می ذاره، فقط باید ماهانه سیصد و هشتاد و نه هزار تومن به عنوان دستمزد بگیره که البته با احتساب اون مزایای مسخره ی حق اولاد و حق بن کارگری، باز هم به کمتر از پونصد هزار تومن می رسه؟!!

کلافه از این بحث جواب داد:

– برای این که اون ها حق ندارن خودشون رو با من مقایسه کنن. همین هم براشون غنیمته و باید برن و خدا رو شکر کنن که ما استخدامشون کردیم.



نیشخند تلخی زدم:

– جالبه. از اون بیچاره ها حسابی بیگاری می کشید، ولی آخر سر، منت هم

سرشون دارید!

کامیار – اولاً که ما ماهانه، حتی به هر کدام از کارگرهای سادمون هم، حداقل یک

و نیم میلیون تومن دستمزد می دیم. ثانیاً ما با راه انداختن سرمایمون توی خط

تولید، کلی کار و اشتغال درست کردیم که این به نفع پیشرفت اقتصادی کشوره.

پوزخندی زد و ادامه داد:

– ثالثاً اصلاً می دونی چیه؟ آدم فقیری مثل تو رو باید زد توی سرش تا دیگه نتونه

کم – راست کنه، چون اگه بهش محبت کنی و براش بیش از حد و اندازش بریز و

بپاش کنی، حتماً برات شاخ میشه و باعث دردسرت میشه! درست مثل الان من ابله،

که برای کمک کردن به تو، خودم رو توی این هچل انداختم که دیگه به این راحتی

ها هم نمی تونم ازش بیرون بیام و باید حسابی مواظب باشم تا کند این ازدواج بالا

نیاد و کسی ازش خبردار نشه.

واقعاً که چه رویی داشت! بس که این حرف رو تکرار کرده بود، آخرش خودش هم

باورش شده بود که به من کمک کرده!

دیگه کم آوردم و از عصبانیت منفجر شدم و سرش داد زدم:

– بیخود سر من منت نذار، تو هیچ کمکی به من نکردی. تو فقط برای یه شرط بندی

احمقانه پا پیش گذاشتی و با دادن این پول به قول خودت ناچیز، هم توی شرطت

برنده شدی و هم داری از من حسابی سوءاستفاده می کنی.



با این حرفم اخم هاش باز شد و دوباره حالت شوخی به خودش گرفت و گونه م رو

گرفت و کشید:

– می دونی سزای زنی مثل تو که روزنامه می خونه و تو کار بزرگ تر از خودش که

بهش هیچ ربطی نداره دخالت می کنه، چیه؟!!

با نیشخند دستش رو کنار زدم:

– حتما این که با تر که خوب کتکم بزنی!

کامیار – نه دیگه، اون مال قهر کردن بود. این جا مجازاتش فرق داره. تنبیه تو الان

اینه که باید به زور خونه نشینت کرد تا دیگه در مورد چیزی که بهت مربوط نیست

حرف نزنی و اظهار نظر نکنی. پس چی شد خانوم باسواد و منتقد اجتماعی؟! این که

از فردا دیگه حق نداری به مدرسه بری و تدریس کنی!

پوزخند خونسردانه ای زدم و به حالت مچگیری گفتم:

– مگه اون محضر داره نگفت تو فقط شوهر صیغه ای من هستی و هیچ اختیار و

اجازه ای برای دخالت کردن توی کارهام نداری؟!!

پیروزمندانه توی چشم هاش زل زدم:

_ همون طور که تو هیچ وظیفه و مسئولیتی در قبال تهیه خوراک و پوشاک من

نداری، من هم لازم نیست ازت تمکین بکنم و به حرفات گوش بدم؟

لبخندی زدم:

_ حداقل یکی از خوبی های صیغه شدن اینه که آقا بالاسر نداری و می تونی همون

کاری رو کنی که خودت دوست داری! مطمئن باش منم هر کاری که دوست داشته



باشم می کنم و به تو هم هیچ ربطی نداره که بخوام کجا کار کنم و کجا کار نکنم. به کوری چشم تو فردا به مدرسه هم میرم، تدریس هم می کنم.

کامیار که تا حالا داشت با یه لبخند مضحک به حرف هام گوش می داد گفت:

— راست میگی؟ یعنی من هیچ حقی در قبالت ندارم و نمی تونم به هیچ کاری وادارت کنم؟!

با شیطننت سرم رو تکون دادم:

— با عرض تاسف باید بگم هر چند که واقعیت تلخه، ولی در واقع همین طوره. خودش رو نباخت و لبخند خبیثی روی لبش نشوند:

— اِ پس این جواری که من مجبور میشم از همون روش سنتی ترکه و کتک، تا مرز شل و پل شدنت استفاده کنم.

لبش رو گاز گرفت تا نخنده و بینیم رو محکم کشید:

— در این صورت تو هم می تونی بری و از من به جرم ضرب و شتم شکایت کنی، منم که سند می دارم و موقت آزاد میشم، بعدش تازه کار توئه ملوسک، شروع میشه.

باید کفش آهنی پات کنی و بری و توی راهروهای دادگاه به اندازه ی حداقل دو سال دوندگی کنی تا شکایتت به جایی برسه، بعدش هم که من میام و بهت دیه میدم و دیگه همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه. درست میگم؟!

یه دفعه آهی کشیدم و بادم خالی شد. داشت درست می گفت اون اگه می خواست می تونست فقط به وسیله ی زور و بازویش منو وادار به هر کاری بکنه و یا جلوی خیلی از کارهام رو بگیره. در واقع این یه حقیقت تلخی بود، اما واقعیت داشت.

مخصوصا که من داداش گنده لاتی هم نداشتم که در اون صورت بیاد و حسابی



شوهرم رو ادب کنه و انتقامم رو ازش بگیره! خدایا آخه چرا جلوی این هیولا همیشه من رو بدون سلاح می ذاری؟! این بار لپم رو کشید:

— بهتره این بحث رو همین جا کات کنیم، دیگه دوست ندارم حرفی در موردش بشنوم.

و چشمکی اعصاب خوردگنی زد:

_ البته تو هم دیگه حق نداری بری سر کار، چون از اولش و قبل از عقدمون هم، دربارش چیزی بهم نگفته بودی.

مات و مغلوب بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم. در واقع چیزی نداشتم که بگم. اون خیلی راحت می تونست منو به این کار وادار کنه. منم که موقعیت خوبی نداشتم و با اون حال خرابِ مامانم جرأت درست کردن یه دعوا و اعصاب خوردی جدید رو نداشتم.

چون دید همینجوری منگ و مبهوت موندم با لبخند خبیثی ادامه داد:

— من خودم از این به بعد ماهی دویست و یک هزار تومن بهت میدم. بفرما تازه هزار تومن هم بیشتره.

لپش رو از داخل گاز گرفت تا جلوی خنده ی پیروزمندانه ش رو بگیره:

_ برای آدم فقیری ی مثل تو حتما همین یه هزار تومن خیلی هم زیاده و ارزشش رو داره. مگه نه کوچولوی من؟! با این تحقیر دوباره ش، از بهت بیرون اومدم و دندون هام رو از روی حرص روی هم ساییدم:



– تو آدم خیلی کثیفی هستی. چه لذتی می ببری از این که این قدر با این حرفات

می خوای شخصیت من رو خورد کنی؟!!

مثلاً با تعجب ابروهاش رو انداخت بالا:

– این که میگم سر کار نرو، خودم خرجت رو میدم، به نظر تو تحقیر به حساب

میاد؟!!

چشمکی زد:

_ تو شهر ما که به این میگن لطف کردن! تو الان باید از من تشکر می کردی، نه این

که بگی آدم کثیفی هستم! تازه با این حرفت، حقیقت که ندارم دانشگاه هم ببری، اما

چون من آدم بدی نیستم و از اول هم می دونستم دانشجویی، کاری با درس

خوندنت ندارم.

خواستیم جوابش رو بدم که مانع شد و تندی ادامه داد:

_ البته به نفع خودته که همین جا اون رو هم کات کنی و دیگه ادامه ندی، چون

حدود دو ماه و نیم بعد ترم جدید شروع میشه و تو هم مطمئناً اون پول لازم برای

ثبت نام کردن رو نداری. روی کمک من هم حساب نکن چون من هیچ کمکی در

این زمینه بهت نمی کنم. می دونی چرا؟ به خاطر این که قدرشناسی و قدر محبت

های منو نمی دونی و زیادی حرف می زنی.

نمی دونم چرا اشک توی چشم هام حلقه بست؟! شاید به خاطر اینکه کامیار بی

رحمانه داشت حقایق پیش روم رو بیان می کرد و من به درست بودنشون هیچ شکی

نداشتم.



موضوع درس خوندنم و نداشتن شهریه ی ترم آینده م، رو بی خیال شدم و به سختی لب هام رو باز کردم:

— پس بعد از دو ماه که به قول خودت طلاقم دادی من باید چی کار کنم؟ اون طوری که دیگه کارم رو برای همیشه از دست دادم و به قول خودت منم که فقیرم و به این پول هم حسابی احتیاج دارم.

کامیار — اِ تو که گفתי فقط به خاطر عشق و علاقت میری سر کار و نیاز مالی نداری!

و بلند قهقهه زد:

— تازه باید بیشتر از سه ماه هم برای من عده نگه داری و دیگه نمی تونی برای پول به عقد موقت کس دیگه ای هم دریایی.

با عصبانیت و اخم بهش تشر زدم:

— مطمئن باش با وجود اولین تجربه ی تلخم و شوهری مثل تو، من دیگه غلط بکنم که شوهر کنم و خودم رو اسیر به آدم رذل تر از تو بکنم.

دوباره خندید:

— همین جوری خوبه. تو اگه اخیانا شوهر هم بکنی، من میام و اون شوهرت رو از وسط به دو نصف می کنم. من خیلی غیرتیم ها، گفته باشم، اما خب نگران اون جاهاش نباش، بعد از این مدت، من باز هم برات همون دویست و یک هزار تومن کذایی رو می فرستم و نمی ذارم به فلاکت بیفتی.

دستی به صورتم کشیدم و اشک هام رو پس زدم. اون لحظه حقایق تلخی رو از زبون کامیار شنیده بودم که حالم رو خراب و داغون کرده بود.



نمی دونم چی شد که کامیار یه دفعه ای جدی شد و گفت:

— خب دیگه شوخی و خنده بسه.

با تعجب بهش خیره شدم. شوخی و خنده!

چقدر هم که من به این حرف ها و شوخی های تحقیر آمیزش خندیدم! هه. جناب

کامیار خان چقدرم باحال بود و چه شوخی هایی بامزه ای که نمی کرد!

جدی توی صورتم دقیق شد:

— ببین من زیاد آدم دموکراتی نیستم. با کار کردنت هم کاملاً مخالفم. از این به بعد

خودم خرجت رو میدم، برای خونه هم این جا نمی تونم نگهت دارم چون کلید این

جا رو، هم خانوادم دارن و هم چند تا از دوستانم. تا آخر این هفته برات یه آپارتمان

اجاره می کنم و از اون جا که خیلی خوب هستم، بهت اجازه میدم مادرت رو هم به

اون جا بیاری تا این جوری دیگه نگران نباشی.

همینطور مات بهش نگاه می کردم که ادامه داد:

— من شب ها رو هم نمی تونم به اون خونه پیام، چون باید برم خونه ی خودمون و

بابام روی این موضوع کمی حساسه. البته تو هم که خوب می دونی خانواده ی من

از این موضوع نباید چیزی بفهمن، پس مواظب باش که یهو شیطان گولت نزنه و در

این مورد به کسی چیزی نگی که در غیر این صورت حسابی بد می بینی و من دیگه

عمراً نمی بخشم و دیگه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. خب تا این جاش رو

که فهمیدی؟!!

خودش همین طوری می برید و می دوخت و حالا از من جواب می خواست!

ناراحت و خشمگین به حرف او مدم:



— خب حالا مسئله ی کار کردنم رو بگم یه چیزی و از اولش هم کوتاهی از خود من بوده که دربارش بهت هیچی نگفتم و تو الان حق داری که بهم اجازه ی کار کردن دوباره رو ندی، اما مسئله ی خونه چی؟! از اولش هم قرار نبود تو برای من خونه بگیری. اصلا چرا من باید پیام توی جایی که تو میگی زندگی کنم؟ من خودم خونه دارم. مطمئن باش که مامانم هم خدا رو شکر هنوز اون قدر بدبخت و خوار نشده که خونه و زندگی خودش رو ول کنه و بیاد به خونه ی تو، و زیر دین آدم از خدا بی خبری مثل تو قرار بگیره. تازه از اون گذشته من به این زودی ها قصد ندارم که مسئله ازدواجم رو بهش بگم، چون هنوز حالش کاملا خوب نشده و با شنیدن این خبر، احتمال داره که دوباره سکنه کنه.

خشک و جدی گفت:

— این دیگه به من هیچ ربطی نداره. من تا الان هم باهات خیلی راه اومدم و ملاحظه ی حال مادرت رو کردم، پس دیگه از من توقع بیجا نداشته باش. درباره ی خونه هم، چون من بعد از عقد از دست ناراحت بودم گفتم، برات خونه نمی گیرم. اما یادم نمیاد که قبل از عقد چیزی در این مورد گفته باشم. اصلا درخواست هر نوع ازدواجی، متضمن وجود یه خونه هم هست که اینم وظیفه ی مرده که تهیش کنه. تو خودت هم مطمئنا اینو می دونستی و هیچ اعتراضی نکردی و هیچ شرط و شروط و اما و اگری هم در این مورد، قبل از عقدمون نیاوردی. اصلا همین که اون روز اومدی خونه ی من، نشون میداد که می دونستی از این به بعد باید تو خونه ی شوهرت باشی و هیچ ابهامی هم در این مورد برات وجود نداشت.



آهی کشیدم. شاید کامیار راست می گفت! البته هر زنی دوست داره که شوهرش خوب، وظیفه شناس و اهل کار و زندگی باشه و خرجش رو بده و سخاوتمندانه براش پول خرج کنه و چشمداشتی هم به در آمد و پول زنش نداشته باشه، اما الان مشکل من چیز دیگه ای بود. این که مطمئن بودم حتی اگه به مامانم قضیه ی ازدواجم رو هم می گفتم و اون با این قضیه خیلی خوب و منطقی هم کنار میومد، باز هم قبول نمی کرد دست از خونه ی خودمون بکشه و به خونه ی دامادش بیاد و مشکل بعدی هم این بود که کامیار فقط برای دو ماه می خواست این برنامه ها رو پیاده کنه و اگه من این مدت مامانم رو همین جوری و بدون پرستاری ازش، به امان خدا رها می کردم، حتما نمی تونست سلامتی دوباره ش رو به دست بیاره و دوباره توی بستر بیماری می افتاد و مجبور به عمل مجدد می شد که ما باز هم با کسر پول و همون مشکلات قبلی مواجه می شدیم.

دوباره مثل همیشه کم آوردم و — — ستاصل و با بغض اشک هام رو که دوباره راه افتاده بود پس زدم:

— کامیار تو رو خدا این قدر اذیتم نکن. تو که حال مامانم رو می دونی! من مطمئنم اون راضی نمیشه از خونه ی خودش دل بکنه. منم که نمی تونم همین جوری و فقط برای خاطر دو ماه ولش کنم و به خونه ی تو پیام. اون به پرستاری و نگه داری من احتیاج داره. باور کن هر وقت که بخوای و هر جا هم که بخوای من حاضرم که پیام. اصلا هر چی که تو بگی، فقط حداقل دو هفته ی دیگه بهم مهلت بده، بذار حال مامانم کاملا خوب بشه، اون جوری کم کم می تونم این خبر رو بهش بگم و تا هر وقتی که تو بخوای و دوست داشته باشی که نگه م داری، به خونه ات پیام.



معلوم بود کمی متأثر شده ، ولی خیلی زود لبخندی زد و طبق عادت همیشه ش،

بینیم رو کشید:

— خیلی خب باشه! اما فقط دو هفته بهت فرصت میدم. بعدا نیای بگی بازم فرصت

می خوام ها!

لبخندی زد و توی دلم، خدا رو شکر کردم. برای من همین دو هفته هم غنیمت

بزرگی بود.

توی جنس— ییس کامیار نشسته بودم و به جلو خیره شده بودم. قطرات درشت
بارون روی شیشه ی ماشین می خوردن و تندی توسط برف پاکن ها به کنار زده می
شدن. به سمت بیمارستان می رفتیم. کامیار توی فکر بود و چیزی نمی گفت. نمی
دونم به چی فکر می کرد. واقعا شناختن اون برام مشکل بود و نمی دونستم توی
اون سرش چی می گذره!

گاهی اون قدر پر جنب و جوش و پر از شیطنت های سرخوشانه می شد، طوری که
همه چیز رو به شوخی و خنده می گرفت و گاهی هم به شدت عصبانی می شد و یا
حسابی تحقیرآمیز حرف می زد، طوری که دلم می خواست اگه می تونستم و زورم
بهش می رسید حسابی کتکش می زدم تا دیگه جرات نکنه پاش رو از گلیمش
درازتر بکنه و با این دست حرف هاش دلم رو بسوزونه. حالا هم اما کاملاً ساکت و
توی فکر بود و چیزی نمی گفت و احتمالاً توی حالت بینابین و خنثی بود.
سکوت توی ماشین رو دوست نداشتم. برای این که حرفی زده باشم ، گفتم:
— ممنون که داری می رسونیم.

به معنی خواهش می کنم، سری تگون داد و چیزی نگفت.



دوست داشتم یه جوری سر صحبت کردن رو باز کنم. تا بیمارستان خیلی راه بود، مخصوصا که حالا سرشرب بود و به خاطر بارون ترافیک شدیدی هم درست شده بود.
— انشا... فردا صبح مامانم مرخص میشه.

شونه هاش رو با بی تفاوتی بالا انداخت که یعنی به من چه.
وا چرا این جوری می کنه؟ یعنی چون من گفته بودم بهم دو هفته فرصت بده حالا باهام قهر کرده؟! اما نه، ما که بعد از اون حرف ها، یه ساعت دیگه هم با هم توی اون خونه بودیم و کامیار اصلا هم باهام قهر نبود و خودش با کمال رضایت اون رو قبول کرد.

ای کوفت! گاهی این قدر ور می زنه که همیشه خفش کنی. حالا هم که تیرپ کر و لالی برداشته و مثل بز سرش رو تکون میدده و نمی ذاره بفهمم که چه دردشه!
کلافه شدم، دست به سی— نه نشستم و زیر چشمی نگاهش کردم:
— چیه؟ قهر کردی؟!

دوباره با حرکت دادن اون کله پوکش، بهم فهمون که نه، قهر نکرده.
— مثل این که خدا رو شکر دیگه اون زبون زهرداریت از کار افتاده و من دیگه از دستش راحت شدم.

یهو یه لخنه روی لبش نشست:

— چیه؟ دوست داری چی بهت بگم؟!

با این که خودم هم دیگه توی این ماه به خاطر شرایط مامانم نمی تونستم مثل سابق به مدرسه برم و باید حداقل برای چند هفته برای مواظبت ازش توی خونه می موندم، اما از این اجبارش هیچ خوشم نیومده بود و برای همین تندی گفتم:



– این که چرا اجازه نمیدی دوباره مدرسه به برم؟! تو خودت هنوز هیچی راجع به خودت و کارهات و حتی خانوادت به من نگفتی، اون وقت توقع داشتی من همون لحظه که مامانم داشت جون می داد، کل بیوگرافی و کارهام رو برات توضیح می دادم و حالا هم چون این یکی رو به خاطر حال خراب اون موقعم، فراموش کرده بودم که بهت بگم، حالا دیگه باید قیدش رو بزnm و برای همیشه و یا چه می دونم شاید هم دو ماه، خونه نشین بشم.

کامیار – خب اشتباه تو هم همین جاست که خودت رو با من مقایسه می کنی. من لزومی نمی بینم که چیزی رو برات توضیح بدم. اصلا کارهای من به تو هیچ ربطی نداره که بخوای ازشون سر دربیاری.

– اون وقت کارهای من همشون به تو ربط دارن؟!!

کامیار – اوی مواظب باش ها، زیادی حرف بزنی دانشگاه هم نمی دارم بری ها. هیچ ازش بعید نبود منو وادار به این کار هم بکنه. غمگین لب هام رو برچیدم:

– آخه چرا؟!!

لبش به لبخند کجی بالا رفت:

– وقتی که پول نداری شهریه ی ترم دیگت رو بدی، برای چی وقتت رو تلف کنی و به اون جا بری؟ بهتره همین الان با زبون خوش و قبل از این که به خاطر جور کردن اون پول بخوای به چه کنم، چه کنم بیفتی، اون رو هم ول کنی و از خیرش بگذری.

دیگه داشتم از دستش کلافه می شدم:



— پشیمون شدم، بهتره همون جوری لالمونی بگیرم و حرف هم نزنم. فکر کنم این

جوری خیلی هم بهتره.

شونه هاش رو با بی تفاوتی بالا انداخت و پرسید:

— برای تسویه حساب با بیمارستان پول داری؟

نگاه دلگیری بهش انداختم:

— چیه می خوای بهم پول بدی که بعدش منت روی سرم بذاری که خیری و برای

رضای خدا داری این کار رو می کنی؟!

پوزخندی زد و سری از تاسف برام تگون داد و چیزی نگفت.

هه. به جای این که من برای اون متاسف باشم، اون برام این اداها رو درمیاره!

— نگران نباش، هنوز اون قدری برام مونده که دیگه نیازمند تو نباشم.

نگاه پلیدی بهم انداخت:

— پس اگه یه وقت کم آوردی، نیای به من رو بندازی که پول بده و از این حرف ها!

چشم هام چهار تا شد:

— ببینم من کی برای پول به تو رو انداختم که خودم هم یادم نیاد که تازه فردا هم

بخواد دفعه ی دومم باشه؟!

کامیار — حالا! گفتم یه وقت سر کمک من حساب نکنی.

دست به سی — نه شدم و نگاهم رو به روبرو دوختم:

— معلومه که حساب نمی کنم، از اولش هم حساب نمی کردم.



لبش رو به دندون گرفت و لبخند شیطننت باری زد. اون عطری رو که براش به
عنوان کادو گرفته بودم رو از جلوی ماشین برداشت و با این که هنوز از پلمپ
خارجش نکرده بود، الکی و با لذت تمام بوییدش:

– وای مرسی عشقم، لامصب عجب بوی رمانتیکی هم داره!

و نگاه پر از شیطننتی بهم انداخت و به حالت عشقولانه ای چشمک زد:

– عشقم اگه من مردم، حتما اینو بذار توی قبرم، که برای همیشه به یادت بمونم.

باشه؟

واقعا دیگه از هدیه خریدن براش مثل سگ پشیمون شده بودم.

– برو خودتو مسخره کن، بی مزه!

کامیار – اِ عشقم، من کی مسخرت کردم؟!

پوفی کردم و بدون اینکه جوابی بهش بدم روم رو ازش گرفتم. کاش می داشتم

همون جووری خفه خون گرفته بمونه و اون فکش رو این قدر زیادی تکون نده.

کامیار – اِ قهر کرد!

و با یه دستش بازوم رو تکون داد:

– روتو از من بگیر عشقم، من فقط با دیدن اون لبخندهای قشنگ تو زنده ام.

و ریز خندیدی. کلافه شده بودم. با این مسخره کردن هاش دیگه داشت رو اعصابم

رژه می رفت. بلند و عصبی به حرف اومدم:

– نگه دار، لازم نکرده منو برسونی، خودم تنها برم بهتره.

دوباره ریز خندید:



- آخه چرا عشقم؟! تو که می دونی من اگه یه لحظه هم تو رو نبینم، از غصه و غم
 فراق دق می کنم و می میرم!
 و چشم هاش رو گرد کرد. حسابی عصبی شده بودم. دیگه تا رسیدن به بیمارستان
 در جواب مزخرفاتش هیچی نگفتم. هه. فقط کافی بود یه کلمه حرف می زدم تا اون
 سوءاستفاده می کرد و بیشتر دستم می نداشت.
 جلوی بیمارستان پیاده شدم و جدی گفتم:
 - من فردا رو دیگه نمی تونم بیام، اینو که دیگه می تونی درک کنی؟ قراره مامانم
 مرخص بشه و باید حداقل فردا رو پیشش بمونم.
 کامیار - بالاخره حرف زد! باور کن من یه لحظه فکر کردم نکنه یهویی اون زن
 لال بودنت فعال شده و جلوی اون زبون درازتو گرفته!
 منظورش به این بود که حتما مثل بابام لال شدم. اهمیتی ندادم، چون اگه می
 خواستم اهمیت بدم که تا آخر این دو ماه حسابی روانی و پیر می شدم. ای خدا
 کی این دو ماه تموم میشه تا من از دست این بنده ی از دماغ فیل افتاده و پر از
 آزار و اذیت راحت بشم؟ خدایا تو هم چه چیزها می آفرینی ها!
 واقعا دیگه اون لحظه دوست داشتم این دو ماه خیلی زود تموم بشه و کامیار با
 کمال میل ولم کنه و دست از سرم برداره. خدایا یعنی همه ی مردها این جورین؟ یا
 این که تو یه نمونه ی نادرش رو برای من جدا کردی؟!
 کامیار اون گوشی ای رو که برام خریده بود، به سمتم گرفت:
 - بیا خانوم بد اخلاق، اینو یادت رفت.
 خیلی از دستش ناراحت بودم.



— لازم نکرده، من هدیه ی تو رو نمی خوام.

یه دفعه جدی شد و با عصبانیت گفت:

— پس تا فردا ظهر حتما یه گوشی بخر و شمارهت رو برام پیامک کن. دوست ندارم

توی دسترس نباشی.

بلند داد زد:

— فهمیدی؟!!

وای باز دوباره عصبانی شد! نمی دونم چرا، دوباره ازش ترسیدم و بغض به گلوم

چنگ انداخت:

— باشه.

کامیار — خوبه، همینه، باید همیشه همین جوری باهات رفتار کنم.

مثل همیشه به خاطر ضعفم به خودم لعنت فرستادم و با خودم گفتم:

— حالا مگه چی می شد اون گوشی رو قبول می کردم؟! من که اخلاق نحس کامیار

رو دیگه تا حالا شناخته بودم، پس این مخالفت کردنم دیگه چی بود؟

نمی دونم شاید اون حق داره، من و کادوی ارزون قیمتم رو مسخره کنه و دستم

بندازه، ولی حتما من این حق رو ندارم و باید همیشه ی خدا، مطیع و قدردانش

باشم.

آهی کشیدم و با چشم هایی که اختیار روون شدن اشک هاش رو نداشت، به سمت

اتاق مامان رفتم. مامان خواب بود. آروم ب— رسیدمش و صندلیم رو به صورت تخ—

ت در آوردم و دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. به این بخت بد خودم فکر کردم

که چرا باید اسیر دست همچین آدم بد اخلاقی باشم که برای کوچیک ترین محبتش



سرم منت بذاره و یا این که با هر چیز کوچیکی مسخرم کنه و توهین آمیز باهام رفتار کنه؟!!

تا ساعت یازده قبل از ظهر همه ی کارهای مربوط به ترخیص مامان رو انجام دادم و به جز دو هزار تومن که برام باقی مونده بود، همه ی اون یک میلیون و نهصد رو به حساب بیمارستان ریختم.

غم سنگینی روی دلم نشست. حالا باید چطوری برمی گشتیم خونه؟! یعنی باید مامان بیمار رو با مترو و اتوبوس برمی گردوندم خونه؟! از خوش شانسی روزگار، یه قرون هم توی خونه نداشتیم تا این طوری همون جا کرایه ی آژانس رو حساب کنم. حالا اینا هیچی، با کدوم پول باید تا یه ساعت دیگه که ظهر می شد، برای خودم یه گوشی با یه خط می خریدم و شمارم رو به کامیار پیامک می کردم؟! حتما کامیار دوباره از دستم عصبانی می شد و حسابی سرم داد می کشید و دوباره با حرف های تحقیرآمیزش دلم رو می شکوند. هی، خدای مهربون تو هم که ظاهرا خیلی صبور هستی و کاسه ی صبرت برای انتقام گیری یه مظلوم از ظالم به این زودی ها پُر نمیشه.

کاش همون دیشب غرورم رو کنار می داشتیم و به پیشنهاد کامیار گوش می دادم و ازش یه مقدار قرض می کردم. آره خب مگه چه اشکالی داشت که فقط یه مقدار پول ازش قرض می کردم و تا چند روز دیگه که حقوق مامان رو به حسابش می ریختن بهش پس می دادم؟!!

م—ستاصل شده بودم، دیگه چاره ای هم نداشتیم و با این که هیچ وقت به غیر از اون روزها که برای پول عمل مامان به طور غیرمستقیم به اقوامم رو انداخته



بودم، عادت نداشتم برای پول، اون هم این مقدار کم به کسی رو بندازم. با لیلا تماس گرفتم و ازش خواستم، اگه داره اندازه ی هفتاد هشتاد هزار تومن تا سه روز دیگه که حقوق مامانم رو می پردازن بهم قرض بده. لیلا خوب و مهربونم هم قبول کرد و گفت همین مقدار رو توی خونه داره و حتما بهم قرض میده.

نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم.

ببین خدایا، ببین من چقدر شاگرم! یعنی تو واقعا روت میشه یه روزی منو بندازی

توی جهنم؟! نه بابا عمرا! فقط یه منم و خدا! آره بابا، بنده به این خوبی!

لیلا سر خیابون منتظر وایساده بود و هفتاد هزار تومن کدایی رو بهم داد. ازش تشکر کردم و پول آژانس رو حساب کردم. لیلا مامان رو به سمت خونه مون برد و من به سمت میوه فروشی رفتم و چند کیلویی سیب و پرتقال خریدم. احتمال داشت همین امروز همسایه هامون برای ملاقات کردن از مامان به خونه مون بیان و باید حتما میوه می خریدم.

مامان فعلا و تا دو، سه روزه دیگه دارو داشت و لازم نبود برای خریدن دارو به داروخونه برم.

اون روز صبح با گوشی مامان به مدیر مدرسه مون هم زنگ زده بودم و بهش گفته بودم، متأسفانه دیگه نمی تونم برای تدریس به اون جا برم. اونم برخلاف تصورم که فکر می کردم الان کلی ناراحت میشه و قطعاً دوست نداره دبیر خوبی مثل من رو از دست بده، خیلی راحت و بدون اما و اگری قبول کرد و گفت:

— هیچ اشکالی نداره. توی این یه هفته ای که نبودید، خواهر یکی از بچه ها به

جاتون تدریس می کرد، که از قضا خیلی هم تدریس رو دوست داره و حتما قبول



می کنه که جای شما رو بگیره و شما هم اصلا نگران نباش و مراقب مامانت باش تا انشاا... زودتر خوب بشه و سلامتیش رو به دست بیاره.

و البته خانوم مدیر گفت که تا پس فردا حقوق این ماهم رو که صد و پنجاه هزار تومن میشه رو هم به حسابم واریز می کنه.

پوزخند کجی روی لبم نشست. هه. چه خوب، اون یه هفته غیبتم رو هم حساب کرده بود! البته اگه این کار رو هم نمی کرد من خودم اون پنجاه هزار تومن اضافه رو بهش پس می دادم و نمی داشتم به خاطر کار نکرده، هیچ دستمزد اضافه ای رو بگیرم.

دیگه همه ی مشکلات حل شده بود و فقط مونده بود مشکل تهیه ی یه گوشی که اونم حل شد و با شماره ی گوشی مامان که یه نوکیای ساده بود، به شماره ی کامیار یه اس دادم و براش نوشتم، این شماره ی خودمه.

مامان زیاد به گوشی احتیاج نداشت و مطمئنا تا چند روز می تونست گوشیش رو بهم قرض بده.

اون روز تا شب مثل کوزت کار کردم و از مهمون هامون که همون همسایه هامون و چند تا از فامیل های مامان بودن و برای ملاقات اومده بودن پذیرایی کردم. واقعا دیگه سر پا نمی تونستم وایسم، بس که پله های خونه رو برای بردن چایی و میوه و دوباره شستن ظرف های کثیف که باید برای شستنشون به حیاط می اومدم، بالا و پایین کرده بودم.

فردا صبح باید به دانشگاه می رفتم. خوشبختانه همه ی همسایه هامون که باهاشون دوست بودیم همون دیروز به ملاقات اومده بودن و مامان احتمالا دیگه امروز هیچ



ملاقات کننده ای از همسایه ها نداشت. البته همون طور که گفتیم مامان عمل قلب باز نکرده بود و حالش کاملاً خوب بود و زیاد هم به بودن و پرستاری و کمک من احتیاجی نداشت.

اون روز مامان به زور راهیم کرد تا به دانشگاه برم و بهم اطمینان داد که حالش خوبه و به کمکم احتیاجی نداره. گوشی مامان رو توی کیفم انداختم و بهش گفتم: — مامان حتماً اگه حالت بد شد بهم زنگ بزن. اگه مهمون هم برامون اومد سمیرا رو صدا بزن تا بیاد کمکت کنه. باشه مامان جون؟ یادت نره ها!

مامان پشت چشمی برام نازک کرد:

— مگه من بچم که این طوری سفارش می کنی؟! —

خب مامان جون، اگه به فکر سلامتی خودت نیستی، به فکر من باش.

اشک تو چشم هام ح — لقه بست:

— تو که دوست نداری با مریضیت منو ناراحت کنی و دوباره غصه م بدی. مامان هم تحت تأثیر قرار گرفت و بغض کرد، اما خیلی جدی جواب داد:

— خب حالا، یه جوری حرف می زنی که انگار من دارم می میرم.

تندی گارد گرفتیم:

— ا خدا نکنه مامان جونم، زبونت رو گاز بگیر.

آروم خندید و دستش رو پشت کم — رم گذاشت:

— خیلی خب، برو دیگه دیرت میشه.

از خونه خارج شدم. به مامان نگفته بودم که دیگه از این به بعد قرار نیست به مدرسه برم و در واقع داماد مخفی و بدجنست این اجازه رو بهم نمیده.



آهی کشیدم و سوار اتوب —وس شدم. نمی دونستم این دانشگاه رفتنم درست بود یا نه! کامیار راست می گفت. من که دیگه هیچ پولی نداشتم که بخوام باهاش شهریه ی ترم دیگه رو بدم و همه ی اون سه میلیون توی حسابمون رو هم توی بیمارستان خرج کرده بودم و عمرا دیگه اگه می تونستم تا نهایت سه ماه دیگه اون پول رو جور کنم تا باهاش بتونم ادامه ی تحصیل بدم. شاید به قول کامیار بهتر بود این ادامه ی تحصیل پولی رو برای همیشه همین جا کات کنم تا این که چند ماه بعد برای جور کردن پول شهریه به چه کنم چه کنم، بیفتم. تازه اگه موفق به گرفتن وام دانشجویی هم می شدم، من که هیچ ضامن کارمندی نداشتم که ضمانتم رو بکنه و بتونم باهاش این وام رو بگیرم.

آهی کشیدم و با خودم گفتم:

— عیبی نداره، فوقش این ترم جدید رو انتخاب واحد نمی کنم و تا ترم بعدی که پاییز سال دیگه ست، خدا بزرگه و حتما تا اون موقع می تونم این پول رو جور کنم. البته بدبختی این جا بود که این ترم جدید برام به عنوان مرخصی رد می شد و ترم بعدش برای انتخاب واحد باید حتما شهریه ی ثابت ترم مرخصی گرفته رو که حدود یه میلیون بود رو هم پرداخت می کردم.

توی راهروی دانشگاه کامیار و شهباز رو دیدم که جلوتر از من بودن و با خنده و صحبت کنان به سمت کلاس می رفتن. من پشت سرشون بودم و اون ها من رو نمی دیدن. چون خیلی آروم و لاک پشتی می رفتن، قدم هام رو تند کردم تا ازشون



جلو بزنم که یهویی وقتی که داشتم از کنار کامیار، تازه اونم با فاصله رد می شدم، نفهمیدم چطور شد که یه دفعه آرنجش محکم به بازو هام خورد و آخم بلند شد.

کامیار و شهباز با شنیدن صدام، با تعجب بهم نگاه کردن.

کامیار جون، مثل روال همه ی روزهای دانشگاه خیلی جدی گفت:

— آخ ببخشید واقعا متوجه نشدم شما کنارم وایساده بودید.

بی اراده لبخندی کجی روی لبم نشست. آره جون خودش! فکر کنم پشت سرش هم چشم داشت که متوجه ی اومدن من شده بود. فاصله ی من با اون، اون قدری زیاد بود که عمرا اگه همین جوری و سهوا بهم برخورد می کرد.

شهباز به حالت بامزه ای، رو به کامیار گفت:

— مگه کوری؟! ببین زدی بچه ی مردم رو ناقص کردی!

کامیار شونه هاش رو با بی قیدی بالا انداخت:

— خب چی کار کنم؟ ندیدمش. پشت سرم که چشم نداره.

شهباز با تعجب به من که از درد بازوم به خودم می پیچیدم نگاه کرد و گفت:

— طوریتون نشد؟ حالتون خوبه؟! هر چند که این کامی کوره، اما خب تقصیر خودتون هم هست، باید فاصلتون رو یه کم حفظ می کردید که دستش بهتون نخوره.

چشم ها چهار تا شد. نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم و با اخم به هر دوشون نگاه کردم. همینم مونده بود که دوباره این شهباز خان فکر کنه من عاشق چشم و ابروی پسری مثل کامیار هستم و از قصد خودمو بهش چسبوندم.

فکر کنم شهباز از دیدن قیافه ی احمالو و برزخیم ناراحت شد و به خودش اومد:

— ببخشید منظوری نداشتم.



کامیار ولی خبیث تر از این حرف ها بود و از رو نرفت:

— آه آه. اخمشو! آدم رو یاد معلم کلاس اولش می ندازه!

اخم هام رو بیشتر توی هم کشیدم. شیطونه می گفت بی خیال قول و قرارمون و بد اخلاقی های بعدیش بشم و همین جا و جلوی این دوستش بگم که ما زن و شوهریم و اون عمدا این کار رو کرده.

کامیار دوباره گفت:

— ببینم خانوم معصومی، شما احیانا با این ابروهای گره خورده از خشم، معلم

نیستید؟ به نظر میاد که معلم باشید. درست گفتم؟!

می خواستم بگم آره خیلی زرنگی، بعد از این که خودم همه چیز رو بهت گفتم تازه

داری برای من حدس می زنی! معلومه دیگه معما چو حل گشت آسان شود!

تازه اصلا از لحن حرف زدنش هم خوشم نیومد. معلم ها به این خوبی و دلسوزی!

حداقل اخلاقشون از تو یکی که بهتره!

در جوابش با جدیت گفتم:

— نه خیر من معلم نیستم. یعنی تا دیروز بودم، اما یه آدم ابله و متحجر که تفکرات

عهد بوقی داشت، مانع از کارم شد و مجبورم کرد که استعفا بدم.

شهباز بازوی کامیار رو کشید و با حرکت چشم، بهش اشاره کرد که بس کنه و بیاد تا

با هم به کلاس برن.

کامیار در حالی که به سمت شهباز کشیده می شد، رو به من با شیطنت گفت:

— آهان حتما اون آدم شوهرتون بوده! از قول من بهش بگید دستش درد نکنه، ایول

جذبه!



با حرص بهش نگاه کردم. فکر کنم دیگه وقتش شده بود که به ندای شیطونه گوش بدم و حسابی پته اش رو جلوی بچه های دانشکده روی آب بریزم، تا خبر به گوش باباجونش برسه و اون پول توجیبی های بی حسابش رو قطع کنه.

توی همین افکار پلید که البته جرأت انجامش رو نداشتم بودم که با شنیدن صدای سلامی، سه تایی به طرف صاحب صدا چرخیدیم.

چشم هام تا آخرین درجه ی ممکن باز شد. وای خدای من صدیق چرا این جوری شده بود؟! دست چپش تا آرنج توی گج بود و چند جای صورتش به طرز وحشتناکی کبود شده بود.

صدیق بی توجه به من، با کامیار و شهباز دست داد.

هه. پس هنوز هم از من ناراحت بود و سر همون فکر اشتباه قبلیش مونده بود!

شهباز نگاه دلسوزانه ای به صورت صدیق انداخت:

— اوخ اوخ، ولی حسابی زدن ناکارت کردن ها! فکر کنم حسابی آب لمبو شدی!

بینم بالاخره معلوم نشد اون هایی که ظهر جمعه یه دفعه ای و ناگافل ریختن روی سرت و این بلا رو سرت آوردن کیا بودن؟!!

صدیق متاسف سری تگون داد:

— فعلا که نه، اما خب از شون شکایت کردم، ولی چون نقاب داشتن و صورتشون رو نمی دیدم، شناسایشون برای پلیس یه کم مشکل شده.

کامیار با لبخند خبیثی دستی به چونه ی صدیق، که کبود شده بود کشید و با شیطننت گفت:



— فکر کنم هر کی بوده می خواسته این فکت رو بشکونه، اما خب حتما یهویی
 پشیمون شده و به جاش دست رو شکونده.
 و به شهباز نگاه کرد:
 _ نظر تو چیه جواد؟!
 شهباز و صدیق هر دو در رد نظریه کامیار و شوخی قلمداد کردن اون، لبخندی زدن
 و شهباز به شوخی گفت:
 — نظر من که پیچ پیچیه، یعنی از چند زاویه قابل بررسیه. البته فکر کنم همه ی
 زاویه هاش هم به غیر از یکیش بیخود باشه و اون بروس لی ها فقط و فقط
 قصدشون اخاذی کردن و دزدی اونم توی روز روشن بوده.
 صدیق هم لبخند بی رمقی زد:
 — آره پلیس هم همین رو می گفت، چون تمام محتویات جیبم رو خالی کردن و البته
 به خاطر این که اولش یه کم مقاومت کرده بودم، این بلا رو سرم آوردن.
 کامیار با خنده ابروهاش رو بالا داد:
 — عیب نداره نوش جونت، ولی من هنوز هم روی همون نظریه ی خودم هستم و فکر
 می کنم اونا می خواستن اون دهنتم رو خرد کنن که دیگه حرف بیخود نزنی.
 صدیق و شهباز دوباره خندیدن و حرف های کامیار رو شوخی تلقی کردن و به سمت
 کلاس رفتن.
 نمی دونم چرا یه دفعه ای با این جمله های کامیار قلبم از ترس فرو ریخت و
 مطمئن شدم که این کار حتما کار کامیار بوده! آخه اون، شب جمعه حسابی از
 دست صدیق خشمگین و عصبانی شده بود و خوشحال بودن و به پیست اسکی رفتنش



اونم توی روز جمعه که دقیقا چندین ساعت بعد از اون حرف های من، راجع به گفته های صدیق و عصبانیت اون بود، کاملا غیر طبیعی به نظر می رسید.

اما نه، کامیار که ظهر جمعه توی پیست اسکی بود. خودم تلفنی باهاش حرف زدم و صدای هیاهو و شلوغی یه جای شلوغ مثل پیست رو شنیدم. هه. منم ساده ام ها، خب حتما به چند نفر پول داده بوده و اون ها رو اجیر کرده بوده که این بلا رو سر صدیق بیچاره بیارن.

حسابی از دست کامیار کفری شدم. درست بود که اون این کار رو در حمایت از من کرده بود، اما واقعا این دلیل نمی شد که یه آدم بر ضد همنوعش یه همچین حرکت زشت و وحشت آوری رو انجام بده. درستش این بود که باهاش منطقی حرف بزنه و بهش بگه ما با هم ازدواج کردیم و اون حق نداره، راجع به من فکرهای بد بکنه.

لبخند کجی زدم. هه. چه آدم راز نگه داری! اونم صدیق! حتما و در این صورت خودش یه تنه این خبر موثق رو توی کارخونه ی بابای کامیار منتشر می کرد و مامان جون و خواهر جونس هم توی محله ی ما.

پوزخندی به خودم زدم. چرا من همه ش فکر می کردم که اون بیچاره ها فضول هستن؟ خب اون طفلی ها فقط برای ازدواج پسرشون و فهمیدن گذشته ی عروس احتمالشون چند تا تحقیقات کوچیک توی محله ی ما کرده بودن و همسایه های همیشه درستکار و راستگوی ما هم، کل جیک و پیک ما رو براشون روی آب ریخته بودن و وظیفشون رو به بهترین نحو احسنت انجام داده بودن. یعنی واقعا این چه ربطی به فضول بودن اون بینواها داشت؟!



یه لحظه یهو یی حقیقتی به یادم اومد و از ترس به خودم لرزیدم. خدایا نکنه کامیار با این خصوصیت اخلاقی خشن و بی پرواش، یه وقتی یهو از دست من عصبانی بشه و سعی کنه یه جورایی و بدون این که از خودش ردی باقی بذاره، سر من رو هم زیر آب بکنه؟!

یه دفعه پاهام سست شد و حس کردم دیگه توان رفتن به کلاس رو نداره. وای خدایا اون حتی اجازه نمیده که کسی هم از این ازدواج با خبر بشه، پس اگه یه وقتی جنازه ی من هم پیدا شد، کسی به اون به عنوان قاتل شک نمی کنه! دوباره دلم فرو ریخت. توی صفحه های حوادث بیشتر زن ها توسط شوهرهای صیغه ایشون که کسی هم از وجود اون ها خبر نداره، به قتل می رسن و معمولا اگه شانس بیارن، یکی از همسایه ها اخیانا اون شوهر صیغه ای رو دیده باشه و به پلیس لو بده، وگرنه که خون اون زن بی گناه به هدر میره و قاتلش هیچ وقت پیدا نمیشه. وای خدایا خودت این دو ماه رو به خیر بگذرون و یه جوری به دل کامیار بنداز که منو بدون مخالفت و بدون دردسر طلاق بده. اصلا عجب غلطی کردم که گفتم صیغه ی هفتاد ساله می خوام! خدایا این هفتاد سال رو با پتک بزن توی سرم که دیگه حرف مفت و اضافه نزنم و این جوری خودم رو توی هچل نندازم! — ستاصل به پاهام نگاه کردم. نه، من این ساعت، کلاس برو نبودم! اصلا کنترل اعصابم دست خودم نبود!

خدایا من یه دختره بیو و سر خود، چطور و با چه تضمینی جرات می کردم و بدون این که به کسی خبر بدم، به خونه ی کامیار که اصلا و به هیچ عنوان نمی شناختمش می رفتم؟! وای خدایا اگه خفه م می کرد چی؟! اگر جنازم رو مثله می کرد و هر



تیکمویه وری می نداخت چی؟! اصلا اینا هیچ چی، اگه بهم تجمـاوز می کرد
 چی؟! هه هه. دیوونه، خب منم به خاطر همین می رفتیم اون جا دیگه!
 وای حالا اینا رو ولش، تازه من همون دفعه ی اول که به خونه ی کامیار می رفتیم،
 حتی این خبر رو به لیلا و سمیرا هم نداده بودم و حتی الان هم که اون ها می
 دونستن، هنوز نشونی خونه ی کامیار رو بهشون نداده بودم.
 با پاهای لرزون به سمت بوفه رفتیم. با این که می دونستم تا نیم ساعت دیگه باز نمی
 کنه، اما بهتر بود اون جا بست بشینم تا باز کنه و ازش یه نسکافه ی داغ بخرم و به
 گلوی یخ زدم بفرستم.
 غیر از من چند نفر دیگه از دختر و پسر هم اون جا بودن. روی یکی از صندلی های
 قسمت دخترونش نشستم و به در ورودی دانشگاه خیره شدم و بی تفاوت به وارد
 شدن مریم و افسانه و حتی استادهامون نگاه کردم.
 یه دفعه با خوردن دستی روی شونه هام، به خودم اومدم.
 – یهویی کجا فرار کردی دخمل کوچولو؟!
 با ترس بهش نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم. یعنی این کامیار خندون همون
 کامیار خشن و وحشی ای بود که با قساوت و سنگدلی تموم، دستور داده بود که اون
 بلا رو سر صدیق بیارن؟!
 کامیار – چرا این جوری نگاه می کنی؟ مگه جن دیدی؟!
 با ناباوری سرم رو تگون دادم:
 – کامیار، اون بلا رو تو سر صدیق آوردی، مگه نه؟!
 روی صندلی کناریم نشست:



– ا چرا به من بهتون می زنی دختر بد؟!

بغض کردم:

– چرا چرا، این کار تو بود. خودت گفתי حقش بوده که دهنش رو خرد می کردی!

کامیار – ا نگاه کن دستی دستی داره منو قاتل می کنه! باباجون من گفتم حتما دزدها می خواستن اون دهنش رو خرد کنن که دیگه حرف بیخود نزنم. فقط همین!

– کامیار چرا این کار رو کردی؟ من هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد، بد و قسی

القلب باشی!

یه تای ابروش رو بالا داد:

– آهان این یعنی این که دیگه از این به بعد بیشتر ازم حساب می بری؟!

سرم رو تگون دادم:

– آره من دیگه ازت می ترسم. از آدمی که هیچ رحم و مروتی نداره و سعی می

کنه پشت اون چهره ی خندونش، با پنبه سر ببره.

یه دفعه جدی شد و دندون هاش رو از خشم روی هم سابید:

– حقش بود. صدیق حق نداشت اون حرف های کثیف و زشت رو به تو نسبت بده.

من قبلش براش توضیح داده بودم که تو با اجازه ی مادرت و برای کمک کردن به من توی نوشتن تحقیقم به خونه ی من اومده بودی و اون نباید هیچ فکر بدی راجع بهت بکنه.

آهی کشیدم. شاید برای کامیار و امثال اون، این که یه دختر با اجازه ی پدر و

مادرش به خونه ی مجردی یه پسر بره، مسئله ای نباشه و دلیلی هم بر لغزش اون

دختر نیست، اما حتما برای من و امثال صدیق این نشونه ی خراب بودن اون دختره



و حتما روی موضوع فاسد بودنش صحنه می داره و شاید صدیق هم حق داشت که شوکه بشه و از منی که به عنوان یه دختر پاک و نجیب شناخته بودش، این انتظار رو نداشته باشه و احتمال بدی راجع بهم بده.

کامیار بی حوصله دستم رو گرفت و وادارم کرد بلند شم:
 - دیگه دوست ندارم به این چیزها فکر کنی. مثل این که حالت هم خوب نیست.
 بهتره کلاس ها رو بی خیال بشیم و بریم بیرون و یه دوری بزنیم.
 دوست نداشتم دنبالش برم، اما ظاهرا مجبور بودم و باید به حرفاش گوش می دادم.

توی ماشین کامیار پرسید:

- صبحانه خوردی؟

کوتاه جواب دادم:

- آره.

کامیار - خب من نخوردم. موافقی بریم کله پزی و یه دلی از عزا دریاریم؟!

با چندش بهش نگاه کردم:

- آه آه اول صبحی حالمو به هم زن!

چشم هاش رو گرد کرد:

- اِ کله خوبه که، خیلی خوش مزه ست. زبون، پاچه، کله ی بریده شده، سر بریده

شده، قتل، قاتل، خون، یوهاهاهاها.

و صورتش رو با خنده جلو آورد.

با دست کنارش زدم :



– اِ مسخره بازی درنیار!

کامیار – همچین دماغ و وحشت زده ای که انکار پیش یه قاتل بالفطره نشستی!
جوابش رو ندادم و اخم هامو توی هم کشیدم و به جلو نگاه کردم. اون دیگه حناش
پیش من رنگی نداشت و دیگه با این مسخره بازی هاش خام نمی شدم.
کامیار هم دیگه هیچی نگفت و با لبخند کجی که گوشه ی لبش بود، رانندگی می
کرد. احساس کردم داریم به سمت محله و یا همون خونه ی ما می ریم. متعجب به
حرف او مدم:

– داری منو می بری خونه مون؟!

کوتاه گفت:

– آره.

وحشت زده شدم:

– بین کامیار الان وقت تلافی کردن نیست، مامانم الان خونه ست و من هم هنوز
بهش چیزی نگفتم. اون فعلا نباید تو رو ببینه.

یه جاهایی نزدیک خیابون اصلی خونه مون که یه جورایی بافت جدید بود و
آپارتمان های بزرگ و نوساز زیادی داشت نگه داشت و با همون لبخند کجش گفت:
– نمی خوام بریم خونه تون، می خوام بریم خونه مون. پیاده شو، رسیدیم.
تعجب کردم! یعنی به این زودی خونه گرفته بود؟! اما اون که قول داده بود تا دو
هفته ی دیگه بهم فرصت بده!

– سناسل و ملتسمانه بهش نگاه کردم:

– ولی تو که تا دو هفته ی دیگه بهم فرصت داده بودی!



ابروهاش رو تو هم گره کرد:

– خب تو دو هفته ی دیگه بیا این جا و ساکن شو، من که نگفتم از همین الان بیا!

یه دفعه نفس راحتی کشیدم که لبخند خبیثی زد:

– چون خیلی بچه ننه هستی، همین جا نزدیک خونه ی مامان جونت برات خونه

گرفتم. حالا هی بگو من بدم!

خیلی پرو بود. ناراحت شدم و طلبکارانه گفتم:

– آهان یعنی تو که هر شب هر شب، باید بری خونه تون و پیش مامان جونت

بخوابی، بچه ننه نیستی؟!!

بامزه هینی کرد و لبش رو گاز گرفت:

– این حرف ها چیه که می زنی؟ می خوای بابام رو باهام دشمن می کنی؟

دست دراز کرد و لپم رو کشید:

_ من چی کار به مامانم دارم خانومی؟ من میرم تو اتاق خودم می خوابم.

دیگه منم خندیدم و مثل کامیار، پیاده شدم:

– خیلی بی تربیتی!

دزدگیر رو زد:

– خودت بی تربیتی ملوس خانوم که همش حرف های زشت می زنی.

کامیار با کلیدش در یه ساختمون شمالی و با نمای گرانیث مشکی و پنج طبقه که یه

طبقش پارکینگ و بقیش مسکونی بود رو باز کرد. اولش وارد حیاط بزرگ و زیبایی

شدیم. قواره های زمین های این منطقه معمولا دویست متری بودن و احتمالا باید



آپارتمان های این ساختمون هم که تک واحدی بودن و توی هر طبقه یه واحد داشت، حدود صد و سی متری می بودن.
جلوی واحد طبقه ی اول وایسادیم.
کامیار گفت:

– این جا دو، سه سال ساخته. واحد ما طبقه ی اوله. بنگاهیه می گفت همسایه هامون همشون خوب و تحصیل کردن. ظاهرا یکیشون دکتره، اون یکی دیگه داره دکتر میشه، اون یکی دیگشون هم، اگه خدا بخواد و عمرش کفاف بده، قراره از مهدکودک شروع کنه و درس بخونه و انشا... در آینده دکتر بشه.
با این حرفش لبخند پر رنگی زدم.
با کلیدش در آپارتمان رو باز کرد و به طرفم چرخید:

– بفرما، اول خانوما!
تا می خواستم برم داخل، کامیار هلم داد و خودش تندى رفت تو. دیگه خندیدم و گفتم:

– حالا مگه مجبور بودی بگی اول خانوما؟!
لب پایش رو به دندون گرفت:
– این رسم ادبه. مگه نمی دونی به زبون آوردن این دو تا کلمه، نهایت ادب و شعور یه مرد رو می رسونه؟!
با خوشحالی دنبالش وارد شدم:
– چقدر هم که تو باشعوری!
کامیار – شک نداشته باش.



مثل همه ی آپارتمان ها اول وارد یه راهرو شدیم که اون دری هم که توش باز می شد، حتما در دستشویی بود. بعد یه محوطه ی ال مانند بزرگ، حدود چهل متر، که هال و پذیرایی بود و کاملاً به هم ریخته بود و توش چند تخت — تهِ فرش نو و لوله شده، دو دست راحتی و مبل استیل نو و پردهایی که هنوز نصب نشده بودن و روی راحتی ها بودن. یه آشپزخونه ی دوازده متری که گوشه ی هال بود و باعث ال مانند شدن هال شده بود و از دو طرف به هال اُپن بود و کابینت های ام دی اف کرم و شکلاتی داشت هم اون جا بود که روی کابینت هاش پر از جعبه و کارتن بود.

کامیار متأسف سری تکون داد:

— تبیل ها هنوز وسایل رو نچیدن!

و نگاهی به من کرد:

— بین اینا وظیفه ی عروسه ها! تو باید جهیزیه می آوردی!

داشت راست می گفت اما منم کم نیاوردم و طلبکارانه گفتم:

— اگه این طوره، عروسی هم وظیفه ی داماده، که تو نگرفتی.

به شوخی به پشت کم — مرم زد:

— قرار شد پروو نشی! اصلاً حالا که این جور شد، عروسی بی عروسی!

دستم رو گرفت و به سمت اتاق ها برد و گفت:

— فقط خدا کنه اتاق خوابمون رو آماده کرده باشن، وگرنه من می دونم و اون

کارگراها!

انتهای هال سه تا در بود که هر کدومشون یه اتاق خواب بودن، کامیار در یکی از

اتاق ها رو باز کرد و به داخلش رفتیم. اتاق کاملاً آماده بود و همه چیز سر جای



خودش بود. یه اتاق بیست متری با ست فیروزه ای و سفید که واقعا به زیبایی دیزاین شده بود. اون اتاق یه سرویس بهداشتی جداگونه و چهار تا در برای کمد دیواری داشت.

کامیار کاپشنش رو در آورد و به چوب لباسی آویزون کرد:
 - اگه موافق باشی از همین الان خونه مون رو افتتاح کنیم.
 منظورش رو گرفتم. نفسم رو به بیرون فوت کردم:
 - یه کاره من رو از وسط کار و زندگی و درس و دانشگاه کشوندی این جا که این جا رو افتتاح کنیم؟!!

کامیار - اوی داری متلک میگی ها؟! اگه با گوشه و کنایه حرف بزنی، یهویی می بینم پخ پخ.

و به منظور سر بریدن دستش رو زیر گلوش کشید.

ناراحت شدم و روم رو ازش گرفتم:

- حالا من یه نقطه ضعف دست دادم، تو هم هی سوءاستفاده کن!

شونه هاش رو بالا انداخت:

- خب خودت گفتی که من خشنم و تو کار سر بریدنم، البته اونم با پنبه!

بامزه چشم هاش رو ریز کرد:

- راستی ببینم، مگه با پنبه هم میشه سر برید؟!!

روی تخته دراز کشیده بودیم که یه دفعه ای کامیار گوشیش رو برداشت و از قسمت بالا تنم یه عکس گرفت. وحشت زده روی تخته نشستم و خشمگین به چشم هاش زل زدم::



— تو چی کار کردی؟ هان؟!

بازم وحشت زده یه نگاه سرسری و عجله ای به چهار سمت دیوار انداختم. مثل آدم های درمونده و بیچاره دنبال یه چیزی شبیه دوربین مدار بسته می گشتم. لرزش و ترسی عظیم سر تا سر بدنم رو گرفت و احساس کردم ضربان قلبم حتی به هزار هم رسید.

— ستأصل دستم رو به صورتتم کشیدم. خدایا چرا این قدر منو احمق آفریدی که تا حالا به همچین موضوعی فکر نکرده بودم؟!

اگه اینا همش یه نقشه باشه چی؟! اگه باز دوباره کامیار، شرط بندی کرده باشه و بخواد عکس های من رو توی وضعیت های ناجور و بره — نه، همه جا پخش کنه چی؟!

خدایا عجب خیریتی کردم. اگه کامیار بخواد بی آبروم کنه چی؟ یعنی باید چه خاکی به سرم بریزم؟ یعنی دیگه باید برم بمیرم، جوری که انگار هیچ وقت زنده نبودم! کامیار تا حالا نشون داده که برای من هیچ ارزش و احترامی قائل نیست و حتی امروز هم که دیگه فهمیدم برخلاف چهره ی خندون و شادش خیلی هم پست و سنگدله و هر کاری که بگی ازش برمیاد. نکنه تا حالا هم عکس های بره — نه م رو توی فیس بوک و یا فضاهای مجازی دیگه پر کرده باشه؟

وای خدایا مامانم رو چی کار کنم؟ مطمئنا اگه می مرد بهتر از حالا بود و حداقل این ننگ و بی آبرویی رو نمی دید. خدایا یعنی باید چی کار کنم؟ یعنی دیگه باید برم گناه کبیره و غیر قابل بخشش بکنم و سم بخورم و خودم رو برای همیشه از این زندگی کوفتی و ننگ آور راحت کنم؟!



— ستاصل و درمونده و بی پناه بودم. لرزش دست هام دست خودم نبود. چشم هام تار می دید و قلبم از شدت تپش در حال انفجار بود. دیگه کامیار رو نمی دیدم، ولی صدایش رو به طور مبهم می شنیدم که گفت:

— هانیه، هانیه، چی شد؟ چرا این جوری شدی؟

احساس کردم که محکم منو تو آغوش کشیدی. آغوش گرمی که جز بی پناهی و حماقت چیز دیگه ای برام نداشت.

با صدای خفه ای گفتم:

— تو... تو از من عکس گرفتی؟!!

همون جوری که توی آغوش بودم، تکونم داد:

— چی شد؟ چرا این جوری شدی؟ مگه عکس گرفتن چه اشکالی داره؟!!

دوباره با همون صدای خفه، که به زور از ته گلویم بالا میومد پرسیدم:

— تو می خوای عکس های من رو بدون لباس و توی حالت های ناجور همه جا پخش کنی؟!!

یه دفعه صدای خنده ی بلندش رو شنیدم که گوشم رو اذیت کرد.

محکم تر منو به خودش فشرد و با محبت زیاد زیر گوشم گفت:

— چرا همچین فکری کردی عزیزم؟ هان؟ چرا؟ یعنی من این قدر بدم؟!!

سرم رو از روی سیاه شده ش جدا کرد و وادارم کرد توی صورتش نگاه کنم اما من

نگاهم رو می دزدیدم:

— به من نگاه کن!!

و صورتم رو با یه دستش بالا آورد:



__ یعنی به نظر تو من این قدر رذل و کثیفم که بخوام با زن خودم این کار رو بکنم؟!!

اونم تویی که خیلی دوستت دارم! هانیه من خیلی دوست دارم، خیلی.

ناباورانه بهش نگاه کردم. یعنی داشتم درست می شنیدم؟! یعنی اون داشت می

گفت منو خیلی دوست داره؟ یعنی این همین کامیار بود که برای اولین بار اسمم رو

صدا زد و دو بار بهم گفت که دوستم داره، تازه اونم نه خیلی کم، بلکه خیلی زیاد؟!!

حس کردم معجزه شد و یه دفعه ای هم بینایی چشم هام و هم شنوایی گوش هام رو

به دست آوردم و به طور ناخودآگاه آرامش و اطمینان گذشته، دوباره به بدنم

برگشت. احساس سبکی می کردم، طوری که یه دفعه بار سنگین اون ننگ از دوشم

برداشته شد.

کامیار – من خیلی دوست دارم هانیه. اینو مطمئن باش حتی اگه دوست هم نداشتم

اون قدر رذل و پست نیستم که با هیچ زن و یا دختری این کار رو بکنم.

نگاهش غمگین شد:

__ الان هم فقط از صورتت عکس گرفتم چون به نظرم خیلی دوست داشتنی شده

بودی، اما باشه، تو غصه نخور، اون رو هم پاک می کنم.

– چی گفتی، دوباره بگو؟!!

– گفتم مطمئن باش که عکست رو پاک می کنم.

– نه، قبلش چی گفتی؟!!

متعجب شد:

– این که رذل نیستم و با هیچ زنی این کار رو نمی کنم؟!!

– ای بابا قبل ترش رو میگویم!



فکر کنم یه دفعه متوجه منظورم شد چون با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت:

– نمی دونم دیگه، یادم رفت چی گفتم.

به حالت مج گیرانه گفتم:

– تو گفتی منو خیلی دوست داری!

کامیار – نه بابا، کی گفتم؟!!

– چرا گفتی، سه بار هم گفتی. دو دفعه هم قبلاش گفتی.

اخم هاشو نمایشی توی هم کشید:

– ای بابا! من کی همچین حرفی زدم؟! بیخود حرف تو دهن من نذار دختر!

لبخندی زدم که بینیم رو کشید:

– پس اون حالت غش و ضعف، همش الکی بود و می خواستی از زیر زبون من

ساده دل حرف بکشی. آره؟!!

مشتاقانه بهش نگاه کردم، دوست داشتم همه چیز رو بهم بگه. همه چیز رو. از

احساسی که بهم داره و اون وقتی که برای اولین بار ازم خوشش اومده.

یه دفعه به خودم اومدم. چرا از این که کامیار گفت من رو دوست داره، این قدر

ذوق زده و خوشحال شده بودم؟! یعنی من هم اونو دوست داشتم؟! یعنی تو این

فرصت کم و ده روزه، منم عاشق اون شده بودم؟!!

اصلا چرا؟! چرا باید من از کامیار خوشم می اومد و این طوری ذوق زده می

شدم؟! اصلا مگه کامیار چه خصوصیت خوبی داشت که من باید ازش خوشم می

اومد؟! مطمئناً اون بیشتر معیارهای من، به عنوان همسر آیندم رو نداشت!



کامیار نماز نمی خوند. مطمئناً روزه هم نمی گرفت. حتماً مشروبات الکلی هم می خورد و با زن های نامحرم رابطه ی خلاف هم برقرار می کرد، حتی خودش هم این رو هیچ وقت انکار نکرده بود. اون کلی هم دوسه ست دختر داشت و بارها جلوی چشم خودم دیده بودم که با ژاله و یا دخترهای دیگه ی دانشگاه لاو می ترکونه.

اخلاق درست و حسابی هم که نداشت و علاوه بر این که خیلی زورگو بود گاهی هم خیلی بداخلاق می شد و حتی همیشه هم سعی می کرد به بدترین القاب منو تحقیر کنه. درست مثل همون روز اول توی خونه ی مجردیش و اون حرف های نامربوطش و یا تحقیرهای بعدیش که منو مثل یه بچه گدا می دید!

از اونا گذشته، تازه امروز فهمیدم که قسی القلب و بی رحم هم هست و از این که یه انسان رو به گناهی که مقصر اصلیش خودش بوده و خودش باعث به وجود اومدن این سوءتفاهم شده رو خیلی راحت و به بدترین شکل ممکن مجازات می کنه و اصلاً هم عذاب وجدان نمی گیره.

هه! عشقم کامیار دروغ هم زیاد میگه. مثل همون دروغ هایی که راجع به بودن من توی خونه اش، تحویل شهباز و صدیق داد. شاید من هم چند باری به مامانم دروغ گفته بودم، اما مطمئناً جنس دروغ های من با دروغ های کامیار فرق داشت. اون جا مسئله ی جون مامانم در میان بود و مطمئناً اگه توبه می کردم و راستش رو تا چند روز دیگه بهش می گفتم، خدا هم من رو می بخشید و این یه جور دروغ مصلحتی اجباری بود که من مجبور به گفتنش شده بودم.



به خودم نهیب زدم: «جمع کن اون لب و لوجه و اون دهن گشاد تو که از خوشی به اندازه ی یه اقیانوس باز شده! اصلاً این کامیار چه ویژگی اخلاقیه خوبی داره که تا یه دوستت دارم بهت گفت که معلوم هم نیست راست گفته باشه، یا دروغ و یا این که مثل همیشه دستم انداخته باشه، تا مرز سگته کردن و ذوق مرگ شدن پیش رفتی؟!»

اصلاً چه چیزی باعث شد که من با یه دوست دارم این قدر خوشحال بشم و همه ی رذایل اخلاقیش رو نادیده بگیرم؟! یعنی دلش عشق و علاقه ی آتشینم به اون بود؟! و یا شاید.... شاید هم پول!

نیشخند تلخی زدم. آره درسته! این پول و ثروت کامیار بود که چشم من رو به روی همه ی بدی هاش بسته بود و حالا من رو تا مرز ذوق مرگ شدن پیش برده بود. خدایا چرا من این قدر پستم؟! یعنی چرا این قدر زود خودم رو به پول و زیورآلات دنیا فروختم؟ در حالی که همیشه به نظر خودم دنبال معنویات بودم و دین و ایمان و اخلاق خوب شوهر آیندم برام خیلی مهم بود!

آره؛ من یه آدم حقیرم که هر چند تا الآن به نظر خودم دنبال معنویات و اخلاقیات بودم اما کامیار رو که اسیر لذات مادی دنیا بود رو بدون این که خودم هم متوجه بشم، فقط و فقط به خاطر ثروتش دوست داشتم. اون برای منی که همیشه توی یه خونه ی کوچیک و محقر زندگی کرده بودم، یه خونه ی مجهز و بزرگ گرفته بود و حتی بهم قول داده بود برام یه ماشین هم می خره و پول توجیبی هم هر چقدر هم که دلم بخواه بهم میده.



سری از افسوس برای خودم تگون دادم. واقعاً تأسف بار بود اما حتما حقیقت داشت. در واقع من خودم رو به پول فروخته بودم ولی همیشه خودم رو گول زده بودم که به خاطر نجات جون مادرم و به قیمت زندگی دوباره ی اون، با کامیار عقد موقت کردم و حتی خیلی راحت خودم رو تحت اختیارش قرار داده بودم و تمام پل های پشت سرم رو هم خراب کرده بودم.

یعنی اگه کامیار با همین خوشگلی و خوش تیپی و همین اخلاقیات و معنویات گمش یه پسر فقیر و بی پول بود اما می تونست این هفت میلیون رو یه جوری جور کنه و به دستم برسونه و ازم بخواد که در عوضی به مدت دو ماه به عقد موقتش در بیام، من باز هم پیشنهاد ازدواج موقتش رو قبول می کردم؟!

نمی دونم! شاید من تا حالا خودم رو گول زده بودم که فداکاری کردم و به قیمت خون مادرم باهاش ازدواج کردم؛ در حالی که شاید واقعاً این طور نبود و من ناخواسته و بدون این که خودم هم متوجه بشم خودم رو به بهانه ی هفت میلیون، به یه پسر پولدار و عیاش فروخته بودم.

آره من یه عروس هفت میلیونی پست و رذل بودم که هیچی از انسانیت نفهمیده بودم و فقط و فقط با پول و به خاطر پول، با کامیار ازدواج کرده بودم! با این افکار که به درستیش زیاد هم مطمئن نبودم، دچار عذاب وجدان شدم و شادی یه دقیقه ی پیشم از گردی صورتم رخت بست.

کامیار که از این حالات دوگانم شده بود، به سبک قدیمی ها گفت :

— ای شیخ حکمت این حالت چه بود؟! اول قاه قاه خندیدی و سپس این چنین می

گریی؟!



به یاد کتاب فارسی دبیرستان و خاطرات و سجایای شیخ ابو سعید ابوالخیر که یک صوفی سنی و شافعی مذهب بود لبخندی تلخ زدم و گفتم:

— هیچی، فقط یه کم حالم خوب نیست.

کامیار انگشت اشارش رو توی حـ لقه ی گوشواره های حـ لقه ای شکلم گذاشت و با تکیه دادن انگشتش، لاله ی گوشم رو هم به حرکت درآورد. برخورد پشت انگشتش و لاله ی گوشم کمی باعث قلقلکم می شد که اهمیتی ندادم و بهش خیره شدم و احساس کردم که حرف هایی برای گفتن داره.

لبخندی زد و گفت:

— اولش فقط به خاطر همون شرطی که با جواد داشتم به سمتت اومدم. تو به نظرم یه دختر مغرور و زیبا می اومدی؛ اما من کلاً عادت نداشتم و ندارم که برای دوستی با هیچ دختری پیش قدم بشم و همیشه این خود دخترها هستند که با حرکات چشم و ابرو و ادا و اطوارشون و کارهایی که باعث جلب توجه میشه، من رو به سمت خودشون متوجه می کنند.

لبخندش رو عمیق تر کرد:

_ اما جواد راست می گفت. تو یه جورایی انگار با دخترهایی که دور و بر ما بودن فرق داشتی. اولش کم محلی ها و بی توجهی هات رو به پای ناز کردن دخترونه و با دست پس زدن ولی با پا پیش کشیدن گذاشتم اما خیلی زود و همون دفعه ی اول فهمیدم که تو از جنس بقیه نیستی و حتماً با دیگران فرق داری.

از اون افکار تلخ بیرون اومدم و یه لبخند محو زدم که نگاهش رو ازم گرفت:



__ پیروزی توی شرط بندی برام مهم بود اما نه اون قدرها زیاد؛ اما اون لحظه ها احساس می کردم به شخصیتم توهین شده. من برای اولین بار برای دوستی با دختری پا پیش گذاشته بودم و اون داشت ردم می کرد و یه جورایی با اکراه و مثل یه مزاحم واقعی بهم نگاه می کرد. خیلی از دستت عصبانی شده بودم. اون روز هم که دوستان رو سوار ماشینم کردم فقط به خاطر این بود که یه اطلاعاتی راجع بهت بدست بیارم تا راهی پیدا کنم که یه جوری به قلبت رسوخ کنم و یه جورایی هم شرط رو ببرم و هم تا می تونم تحقیرت کنم. درست همون طوری که تو باعث خرد شدن غرور من شده بودی.

سری تکنون داد:

__ وقتی فهمیدم بی پولی و شدیداً محتاج هفت میلیون تومنی، پوزخندی به خودم زدم و واقعا برای خودم متأسف شدم و از اون متأسف تر، وقتی که متوجه شدم یه پدر ناقص العقل هم داشتی که البته حالا دیگه مُرده و در حال حاضر بی کس و کاری و هیچ حامی ای دور و برت نداری؛ اما حالا با این همه نقص و کمبود، داری برای من کلاس می داری و روی اعصابم پیاده روی می کنی.

گوشم کمی اذیت شد. مخصوصاً که کامیار با انگشتش گوشوارم رو به سمت پایین می کشید و احساس می کردم داره گوشم رو هم باهاش زخم می کنه. به نرمی انگشت کامیار رو کنار زدم و در حالی که هنوز هم از خودم شرمنده بودم، زیر لب گفتم:

__ نکن گوشم رو پاره کردی.

انگشتش رو برداشت و گذاشتش توی نافم. کمی قلقلکم اومد اما باز هم اهمیتی ندادم.



کامیار - چون می دونستم بی کس و کاری اون روز توی بیمارستان به سراغت اومدم و علی رغم این که تو هیچ رقمه باهام راه نمی اومدی، جرأت پیدا کردم و باهات شوخی کردم و حتی گستاخانه بهت دست زدم و به اون اتاق بردم و بینیتو کشیدم که تو هم هر بار عصبانی می شدی و خوب می فهمیدم واقعا و از ته دل دوست داشتی یه جوری من رو دست به سر کنی تا از دستم فرار کنی و خودت رو از اون مهلکه نجات بدی. کاملاً معلوم بود دفعه ی اولته که یه مرد بهت دست می زنه! چون واقعا معذب هم بودی و با تنفر و ترس بهم نگاه می کردی. با توجه به زهرچشمی که ازت گرفته بودم و ناغافل توی اتاق کشونده بودمت، فهمیدم که خیلی ترسیدی و جرأت هیچ کاری رو نداری. با این که دوست نداشتم از قدرتم برعلیه ت استفاده کنم اما ته دلم خیلی خوشحال شدم ولی خب این بودند در کنارم به کار من نمی اومد و تو باید قبول می کردی که باهام به یه کافی شاپ بیای و یا این که سوار ماشینم بشی تا جواد تو رو اون جا با من ببینه. نه این جور که مثل یه بچه گنجشک تو دست هام اسیر شده بودی و از ترس به خودت می لرزیدی و من حتی به راحتی صدای ضربان نامنظم قلبت رو هم می شنیدم.

کامیار که بازیش گرفته بود و ظاهراً توی این موقع حساس هم نمی خواست دست از مسخره بازی هاش برداره، مثل بچه ای که انگشتش رو توی دماغش می چرخوند، انگشتش رو توی نافم تند تند می چرخوند و یه لحظه احساس کردم که الانه که نافم سوراخ بشه و محتویات شکمم بریزه بیرون.

دستش رو کشیدم و انگشتش رو از توی نافم بیرون آوردم و کلافه از این کارش گفتم:



– اینا رو قبلا هم گفته بودی و این که اگه اون روز سوار ماشینت می شدم و یا این که روز قبلش باهات به کافی شاپ می اومدم بزرگواری می کردی و اون پول رو بهم می دادی!

اخم هاش رو نمایشی توی هم کشید و انگشتش رو توی سوراخ گوشم فرو کرد:
– وسط حرف من نپر بچه. الان می خوام یه چیزای جدیدتر و خوب تر بهت بگم که اگه بشنوی حتما از خوشی سخته می کنی.

پوفی کردم:

– د بگو دیگه، کلافم کردی با این کارات.

اون اخم بامزه ش رو پررنگ تر کرد:

– همون موقع ها یه چیزی دربارت فهمیدم. اونم این که تو برخلاف دخترهای دیگه بودی که همه ش من رو به صورت یه بانک متحرک و یا یه تراول زنده می دیدن.

اون قدر وجودت و پاک بودن برات ارزش داشت که شرافتت رو به پول من نفروشی و وقتی که روز قبلش بهت پیامک زدم و گفتم به کافی شاپ بیا تا بهت پول لازم رو بدم با این که بهش نیاز شدیدی داشتی اما قبول نکردی و نیومدی و حتی همون روز هم قبل از عقدمون بهت پیشنهاد دادم که اگه دوست داشته باشی علاوه بر هفت میلیون که مطمئناً همش رو برای عمل مامانت می خواستی، یه مقدار دیگه هم بهت بدم که بازم قبول نکردی. کاملاً متوجه شدم که تو خیلی به فکر نجات

مادرت هستی و حتی پیشنهاد بی شرمانه ی عقد موقت من رو خیلی سریع و بدون چون و چرا و هیچ شرط و شروطی مبنی بر این که از من توقع حتی ریالی اضافه تر داشته باشی قبول کردی و حتی به خاطر این که دختر بودی و دوست نداشتی که



زود بیوه بشی یه پیشنهاد عقد هفتاد ساله اونم بدون هیچ پول اضافه تر و گرفتن مزایای دیگه ای دادی و وقتی هم که اون محضر داره بهت گفت، من هیچ وظیفه ای در قبال خرج و مخارجت ندارم، با آرامش خاطر و مطمئن قبول کردی و گفتی، این رو می دونی و باز هم با من هیچ شرط دیگه ای در این مورد نداشتی. با تعجب بهش نگاه کردم. اون داشت راست می گفت ها! من هیچ وقت دوست نداشتم ازش پول اضافه تری بگیرم و اون موقع هم واقعاً نجات جون مادرم برام مهم بود نه چیز دیگه.

کامیار لبخندی زد:

— با این که توی این دوره زمونه بعضی از دخترها برای بکارتشون پول زیادی می گیرن اما تو به همون هفت میلیون که هیچیش رو برای خودت نمی خواستی رضایت دادی و حتی برای بارهای دیگه و حتی با این که توی مضيقه ی مالی هم بودی، حداقل برای هزینه ی رفت و آمدت هم که شده، هیچ وقت از من پول دیگه ای نخواستی و حتی مطمئنم فکر گرفتن این پول هم، هیچ وقت به مغزت خطور نکرد. تو حتی گوشی اهدایی من رو هم قبول نکردی و یا وقتی که بهت گفتم برای تسویه حساب با بیمارستان پول لازم داری یا نه، با این که می دونستم حتما کم میاری، اما باز هم قبول نکردی.

لبخندم پررنگ شد که کامیار با لبخند اطمینان بخشی ادامه داد:

— تو اولین دختری هستی که دارم دور و بر خودم می بینم که ازم هیچ توقعی نداری و مطمئنم من رو به خاطر پولم و یا حداقل همراه با پول و ثروتم، نمی خوای. وقتی که اون کادوت رو که ارزون قیمت بود اما برای تو حتماً یه خرج اضافه بود رو



دیدم، خیلی واضح بوی دوست داشتن رو از بیست فرسخیش حس کردم. خواستم کمی اذیت کنم و بهت یه تراول دادم. خب تو مطمئنا اون پول رو از من نمی گرفتی اما دیدم که بعدش هم هیچ توقع جبرانی از من نداشتی؛ در حالی که بارها شده بود که بعضی از دوست دخترهام با اون که همشون از قشر مرفه هستند، عوض کادویی که به مناسبت های مختلف برام می گرفتند، یه جور دیگه تلافی می کردن و پول کادوشون رو یه جورایی و با عناوین دیگه ازم پس می گرفتن. تقریباً همه ی دخترهای دور و بر من به غیر از تو، سعی می کنن یه جورایی من رو به مراکز خرید و پاساژا و یا جاهایی که باید براشون پول خرج کرد مثل رستوران و کافی شاپ و یا جاهای دیگه بکشونن و هر دفعه هم به مقدار زیادی من رو پیاده کنن. حتی اون روز هم که به رستوران رفتیم تو خیلی جدی گفتی سیری و غذا نمی خوری که من دیگه از دست این همه امتناع، ناراحت شدم و گفتم باید حتماً یه چیزی هم این جا سفارش بدی. تو هم قبول کردی اما فقط به خاطر این که شاید فکر می کردی حتماً من ناراحت میشم و خوب نیست که درخواستم رو رد کنی. تو حتی پیشنهاد من رو که گفتم می خوام برات خونه بگیرم رو هم با این که حتماً می دونستی من یه خونه ی درست و حسابی برات می گیرم که با خونه ی خودتون زمین تا آسمون فرق داره، قاطعانه و بدون هیچ تعللی رد کردی و گفتی، خودت خونه داری و هیچ احتیاجی به لطف من نداری.

دست کامیار رو که توی گوشم و گاهی هم بیرون و روی گوشم وول می خورد و گاهی هم لاله ی گوشم رو محکم می کشید رو، به کناری زدم و با لبخند بهش نگاه می کردم. دیگه از ناراحتی و عذاب وجدانم خبری نبود. حالا که فکر می کردم می



دیدم اون داشت راست می گفت. من هیچ وقت دوست نداشتم که ازش پول یا کمک مالی دیگه ای رو بگیرم. من تا حالا هیچ وقت اون رو یه اسکناس متحرک که باید مثل ریگ برام پول خرج کنه، ندیده بودم و حتی حالا هم دوست نداشتم که بخواد در حقم لطفی بکنه و یا این که بخواد پول دیگه ای بهم بده.

یه لحظه به فکر فرو رفتم. پس چرا من از کلمه دوستت دارم کامیار این قدر ذوق زده شدم در حالی که همون طور که گفتم، کامیار هیچ کدوم از ملاک های من رو به عنوان همسر آیندم نداشت؟! پس یعنی اگه به خاطر پول که تنها حسن کامیار بود نباشه، این همه توجه من به کامیار، به خاطر چی اون بود؟! یعنی من اون رو واقعا و به خاطر خودش دوست داشتم؟!!

نمی دونم، شاید! درسته که اون لحظه که از من برای دو ماه خواستگاری کرد، من هیچ حسی بهش نداشتم و حتی یه جورایی از این گستاخیش متنفر هم شده بودم و حتی بعد از عقدمون هم از عکس العمل تندش ترسیدم، اما نمی دونم چرا بعد از عقدمون و بعد از این که اون پول رو به حساب بیمارستان ریختم و از زنده موندن مامانم که همه ی زندگیم بود، خیالم راحت شد، یه جور احساس تعهد و قدردان بودن و نمی دونم شاید یه احساس لطیف دوست داشتن نسبت به کامیار پیدا کردم و حتی برای اولین برخوردمون دلم خواست که در نظرش زیبا به نظر بیام و برای همین اون روز توی اتاقش آرایشم رو پرنک کردم و البته خودم رو گول زدم که این یکی از وظایف شرعی زن نسبت به شوهرشه؛ اما خودم که از ته دلم خبر داشتم و می دونستم که واقعیت چیز دیگه ایه و من فقط و فقط دوست دارم که با این کارها به بهترین نحو به چشم کامیار بیام و اون زیباییم رو تحسین کنه.



که البته کامیار هم به بهترین نحو ممکن جوابم رو داد و چقدر هم که این کارهام به چشمش اومد!

اما خب حالا که فکر می کنم می بینم کامیار که همش هم با من بد نبوده. اون بیشتر وقت ها با شوخی ها و سرخوشی هاش من رو می خندوند. اون حتی اون روز که گوشیم رو دزدیده بودند نگرانم شده بود و از خیر تفریح کردن با دوست هاش گذشته بود و با عجله از ویلاشون فقط برای اطمینان از سلامتی من برگشته بود و یا حتی کاری که با صدیق کرده بود، درسته که به دور از انسانیت بود اما خب کامیار اون کار رو فقط و فقط در دفاع از من انجام داده بود.

آره، این درسته. منم یه جورایی بدون این که حتی خودم هم متوجه شده باشم کامیار رو دوست داشتم. من حتی اون وقتی که براش عطر می خریدم با یه جور لذت و یه شور مضاعف که نمی دونم از کجام اومده بود، این کار رو کردم و حتی اون روزی که توی بیمارستان ازش بی خبر مونده بودم و اون به اسکی رفته بود، حسابی نگرانم شدم و اضطراب و ترس زیادی از این که مبادا براش اتفاق بدی افتاده باشه، تمام فکر و ذکر من رو به خودش مشغول کرده بود.

کامیار این بار انگشتش رو روی لب هام کشید و گفت:

— تازه فقط این چیزها نیست که. چیزای زیاد دیگه ای هم توی تو هست که من رو به سمتت متمایل می کنه.

این بار با لذت بهش نگاه کردم. وای خدایا یعنی من چه چیز خوب دیگه ای دارم که کامیار این قدر به سمتم کشش داره؟! وای خداوندا ببین من چقدر خوبی ها داشتم و خودم خبر نداشتم!



آرنجم رو به رون پای کامیار تکیه دادم و یه دستم رو زیر چونم زدم و مشتاقانه بهش نگاه کردم.

کامیار لبخند شیطننت باری زد و انگشتش رو فشار داد، طوری که لب هام از هم باز شد و انگشتش رو آروم روی ردیف دندون هام به حرکت در آورد. یه لحظه از این کارش چندشم شد. انگشتش رو همه جا از توی نافم گرفته تا توی گوشم فرو کرده بود و حالا هم داشت می چپوندش توی دهنم؛ اما باز هم به این مسخره بازی هاش اونم توی این موقعیت حساس، اهمیتی ندادم و همون جور در دریای خروشان عشق شناور موندم و با لبخند رمانتیکي به عشقم کامی جون، نگاه کردم. وای خدایا یعنی منم عاشق شدم؟! وای چه خوب!

کامیار شونه هاش رو بالا انداخت:

— بعد از عقد حسابی ازت متنفر شدم و تو رو توی انجام گرفتن این عقد مقصر دونستم. اصلا نفهمیدم چطور شد که خريت کردم و زیر بار این ازدواج، تازه اونم به مدت هفتاد سال رفتم! مطمئنا اگه پدر و مادرم می فهمیدند برخورد خوشایندی باهام نمی کردند و حتما یه جنگ اعصاب حسابی انتظارم رو می کشید. خیلی کفري شده بودم و برای انتقام گرفتن، تصمیم گرفتم حسابی ازت استفاده کنم و حالا که ناخواسته تا این جا اومده بودم باید تا آخرش هم پیش برم. با خودم گفتم من قبلا با زن های زیادی بودم. این هم یکی مثل همه ی اون ها و این صیغه ی مسخره هم فقط یه جور توجیه کارهای فسادگونه ست و فقط یه کلاه شرعی روی این کار می ذاره و این دختر هم حتما برام با یه زن کثیف هیچ فرقی نداری و اشکالی نداره که ازش یه مدت استفاده کنم و بعد خیلی راحت دورش بندازم.



دوباره یاد اون روز و اون حرف های مسخره و حرص در آرش افتادم. قیافم رو درهم کردم و محکم انگشتش رو گاز گرفتم. کثافت بی شعور! خیلی خاطره ی خوبی برام درست کرده، یادآوریش هم می کنه!

انگشتش رو پس کشید و از شدت درد توی دهانش برد:

– ا! چرا یهوایی هار شدی؟! باور کن از این به بعدش دیگه خیلی خوبه!

سری تگون دادم و گفتم:

– بگو دیگه کفرم رو بالا آوردی! همش حاشیه میره! اینا رو که قبلا هم گفته بودی. کامیار لبخندی زد و این دفعه انگشتش رو که دیگه به آب دهنش هم آغشته شده بود و حسابی از قصد نفیش کرده بود رو روی پلک هام گذاشت و آروم به حرکت در آورد که دوباره چندشم شد.

– خیلی زود فهمیدم که کاملاً اشتباه فکر کرده بودم. با اون که اولش خیلی بی رحم و خشک بهت نزدیک شدم و تو هم خیلی معذب بودی و چون تجربه ی اولت بود و شاید بی اختیار، زیادی نمی توانستی نرمش نشون بدی و همش یه جور ی سعی می کردی خودت رو کنار بکشی، اما نمی دونم چرا برای اولین بار، از زنی که کنارم بود متنفر نشدم و تا آخرش از بودنش و حضورش راضی بودم. با تعجب بهش نگاه کردم که آهی کشید:

– همیشه نیاز طبیعی و زن هایی زیادی که دور و بر ما مردها هست باعث میشه که برای رفع نیازهای خودمون به سراغ دخترهای این کاره بریم. دیگران رو نمی دونم اما من همیشه و بعد از اون کارم، از دختری که باهاش بودم در حد خیلی زیادی متنفر میشم و دوست دارم هرچه سریع تر این موجود نجس رو که به خاطر



پول تن به این کار داده رو از خودم دور کنم. من آدم معتقدی نیستم اما همیشه بعد از این کار یه جور احساس گناه به سراغم میاد که هم از خودم متنفر میشم و هم از اون زنی که کنارمه. همون زنی که قبل از من معلوم نیست با چند تا مرد دیگه بوده و چند نفر دیگه مثل من برای دقایقی هر چند اندک، ازش استفاده کردند! البته بعضی از اون دخترها رو با دادن پول زیاد یکی دو ماهی برای خودم نگه می داشتیم و بهشون می گفتیم که باید فقط با من باشی که اون ها هم با اطمینان بهم این قول رو می دادند، اما نمی دونم چرا باز هم بعد از کارم، از بودن کنارش متنفر می شدم و احساس می کردم داره حالمو به هم می زنه و خیلی زود باهاش به هم می زدم و می رفتم سراغ یکی دیگه.

کامیار انگشتش رو از گوشه ی پلکم توی چشمم فشار داد طوری که انگار می خواست چشمم رو از کاسه دربیاره؛ ولی چون این دفعه داشت حرفای قشنگی درباره م می زد دستش رو آروم گرفتم و از روی صورتم برداشتم. با این کارم کامیار دوباره لبخندی زد:

— برای اولین بار وقتی که کنار تو بودم ازت به عنوان یه دختر و یه زن، متنفر نشدم. از خودم هم به خاطر گناه و اراده ی سستم بیزار نبودم. تو اولین دختری بودی که من از همون اولش به سلامت بودنت اعتقاد کامل داشتم و با خیال راحت و بدون استفاده از هیچ وسیله پیشگیری از بیماری، بهت نزدیک شدم. نمی دونم چرا یه جور احساس تملک بهت پیدا کرده بودم؟ که البته به خاطر غرورم همیشه سعی کردم اون رو نادیده بگیرم و جور دیگه ای باهات رفتار کنم که تو متوجه این همه تغییر رفتارم و اون حس دوست داشتنی که بهت پیدا کرده بودم، نشی. تو خیلی



پاک بودی و من اولین مردی بودم که به خلوت راه پیدا کرده بودم. تو حتی اون قدر پاک بودی که مثل بعضی از دخترها که قبل از ازدواج، با چند جور پسر مختلف، به اصطلاح عامیانه، لاو می ترکوندند و هزاران بار با پسرهای مختلف می رقصند و بارها هم بـ سوسه ی مردها و پسرهای مختلف رو تجربه کردند و دست آخر هم فقط بکارتشون رو برای شوهراشون نگه می دارن، نبود. تو واقعا و واقعا و از همون اولش مال خودم بودی و این به من یه حس خوبی می داد. مخصوصا این که می دیدم تو فقط با خوندن خطبه ی عقد راضی به کنار اومدن با من شدی و بدون عقد در این مورد خیلی سخت گیر بودی و هیچ رقمه نرم و خام نشدی و من نتونستم گولت بزنم! وقتی که گفتم صدیق اون حرف ها رو بهت زده و نسبت های بدی بهت داده، خیلی عصبانی شدم و به زور خودم رو کنترل کردم. می خواستم همون شبونه برم سراغش و تا می خوره بزنمش اما خب به عواقب بعدیش فکر کردم و برای همین چند نفر رو برای این کار اجیر کردم.

قیافه ش در هم شد:

__ من همیشه از صدیق بدم اومده و همیشه هم حالم ازش به هم خورده، اما فقط به خاطر اصراری که پدرم داره و اطمینانی که نمی دونم از کجا بهش داره، تا حالا نتونستم از کارخونمون اخراجش کنم و برای همیشه از شرش راحت بشم. اون به هیچ عنوان حق نداشت این حرف های کثیف رو به دختر پاک و نجیبی مثل تو نسبت بده؛ اونم تویی که خیلی پاکی و همیشه تحسین من رو برانگیختی.



بازو هام رو گرفت و آروم و جوری که هرم گرم و آروم نفس هاش به صورتم می خورد و جوری که من رو از خود بی خود می کرد و تا اوج لذت و دوست داشتن می برد توی چشم هام خیره شد:

— من خیلی دوستت دارم هانیه؛ خیلی زیاد. اگه گاهی اذیتت کردم منو ببخش! اگه حرف های بدی بهت زدم فراموش کن. می دونم که تو خیلی خوبی و حتماً این کار رو می کنی.

اشک شوق کاسه ی چشمانم رو پر کرد. مطمئنم من کامیار رو قبلاً بخشیده بودم و هیچ کینه ای هم ازش توی دلم نداشتم. من کلاً همه رو زود می بخشیدم و حتی هیچ احتیاجی هم به عذرخواهی طرف مقابلم نداشتم، ولی چیزی که الان کاملاً مبهوتم کرده بود رفتار عجیب کامیار بود. یعنی واقعا الان این کامیار بود که داشت از من عذرخواهی می کرد؟!

کامیار آروم در آغوشم کشید و سرم رو روی سینه اش گذاشت.

— هانیه منو ببخش. من نمی خوام تحقیرت کنم اما مطمئنم که خانوادم تو رو به عنوان عروسشون قبول نمی کنن. پدر و مادر من، آدم های مادی و پول دوستی نیستن و حتی اگه تو از یه خانواده ی متوسط و یه پدر و مادر تقریباً تحصیل کرده بودی، خیلی راحت قبولت می کردند و جلوی پای من سنگ نمی نداختند. تو به نظر من یه دختر قشنگ، زیبا، فهمیده و تحصیل کرده هستی اما حقیقت اینه که یه پدر درست و حسابی و یه مادر باسواد نداری. شاید ثروت خانوادگی برای پدر و مادر من مهم نباشه اما پیشینه ی فرهنگی خانواده ی عروسشون براشون خیلی مهمه.



اشک هام آروم آروم شروع به جوشیدن کرد و روی گونه هام چکید. آره، این حقیقت تلخی بود اما باز هم باعث نمی شد که من از داشتن چنین پدر و مادری ناراحت بشم و یا معترضان به خدای مهربون گله کنم. شاید قسمت من، این نبود که با کامیار باشم و یا شاید هم همین الان و همین امروز که من عمق احساسم به اون رو فهمیده بودم، باید ازش جدا میشدم و باید برای همیشه، خاطره ی این عشق کوتاه ولی عمیقم رو با خودم به گور می بردم و شاید گاهی فقط، اون رو توی قلـبـم مرور می کردم و عاشقانه به یادش لبخند می زدم!

کامیار دستش رو روی شونه هام گذاشت و صورتم رو جلو آورد. اشک هام رو با انگشت هاش لمس کرد و بعد گونم رو نـوازش کرد:

— اما این به این معنی نیست که من تو رو نخوام و یا این که بخوام تو رو طلاق بدم. بارقه ای از امید توی قلـبـم جرقه زد و با چشمانی امیدوار ولی مردد بهش نگاه کردم. یعنی همچین چیزی ممکن بود؟!

کامیار — من قصد دارم تو رو نکه دارم ولی مخفیانه و توی همین خونه. کسی از نزدیکان من نباید از وجود تو باخبر بشن. شاید این طوری برای هر دومون بهتر باشه و این جوری لااقل می تونیم بدون تنش به زندگیمون ادامه بدیم.

لبخند امیدبخشی زد:

— چون خیلی دوستت دارم برات یه جشن عروسی هم می گیرم تا این جوری بتونی این ازدواجمون رو توی فامیل و همسایه هاتون علنی کنی که دیگه کسی برات حرف و حدیثی درنیاره؛ اما خب توقع نداشته باش که کسی از اقوام و آشناهای من و حتی بچه های دانشکده توی اون جشن باشند.



برای اطمینانش سرم رو تکون دادم که با لبخند و به شوخی ادامه داد:
 - خب این جوری اونا داماد رو که من باشم، می شناسن و مطمئننا باور نمی کنن که
 من یکی دیگم و خیلی اتفاقی شبیه هم کلاسیشونم!
 به شوخی بینیم رو کشید:

_ در ضمن تو می تونی به آشناها و فامیلاتون بگی این شوهرم رو از توی جوب پیدا
 کردم و برای همینه که هیچ کس و کار و دوست و آشنایی هم نداره.
 کامیار یه دفعه با شیطنت و لبخندی خبیث شونه هاش رو بالا انداخت:
 - پدر و مادر من تا حداقل پنج، شیش سال دیگه به فکر زن گرفتن برای من نمیفتن
 و تو تا اون وقت راحتی و هیچ هوویی نداری، اما بعدش متأسفانه دیگه هوودار
 میشی. آخی! دیگه باید بسوزی و بسازی! بیچاره اون دختری که بخواد زن من
 بشه! طفلی عشقم نمی دونه که من سال هاست زن دارم و با مهارت اونو از همه
 مخفی کردم... اما نه؛ تا اون وقت تو دیگه حتما دِنده شدی و من دیگه حتما ازت
 خسته شدم. نمی دونم شاید هم اون وقت طلاق دادم و با عشقم ازدواج کردم و
 رفتم ماه عسل.

از اون حالت رمانتیکم بیرون اومدم و با عصبانیت و خشم بهش نگاه کردم. من ساده
 رو بگو که چقدر زود گول دوست دارم هاش رو خوردم و زار و زار اشک شوق
 ریختم!

هر چند که حدس می زدم بازم داره شوخی می کنه که حرص من رو دریاره اما
 ناراحت شدم و گفتم:



— حالا من دو قطره اشک ریختم، دیگه این قدر پرو نشو! فکر کردی من این قدر بدبخت شدم که بخوام زن یواشکی تو باشم و دورادور شاهد عشقِ بینِ تو با زنت باشم و هیچی نگم. اصلاً حالا که این جوریه منم بعدش میرم شوهر می کنم و به ریش تو می خندم. الان که بی تجربه بودم تو رو تور کردم، ببین برای بار دوم چی تور می کنم!

صورت کامیار یه دفعه ای درهم شد که به معنای واقعی کلمه وحشت کردم و با اخم خیلی بدی گفت:

— چی گفتی؟ هان؟ اگه جرأت داری یه دفعه ی دیگه این حرف مزخرفی رو که الان زدی، دوباره تکرار کن!

با چشم های گشاد شده بهش نگاه کردم. هر چند از این حرف هام هیچ منظوری نداشتم اما خب با این اخمی که کامیار کرده بود عمراً اگه جرأت می کردم اونها رو دوباره تکرار کنم! البته من اون حرفها رو فقط به شوخی و در تلافی گفته بودم و از نظر اخلاقی هم درست نبود که یه زن شوهردار یه همچین حرفی رو به زبون بیاره؛ برای همین گفتم:

— خب ببخشید. من اون حرف رو در تلافی حرفات و فقط به خاطر این که کم نیارم زدم و گر نه هیچ منظور دیگه ای نداشتم.

با دیدن قیافه ی ترسیده و البته پشیمونم، لبخند کج و خبیثی زد:

— من کلی ازت فیلم و عکس دارم ها، حواست باشه.



نمی دونم چرا توی بدذات بودن کامیار هیچ شکی نداشتم برای همین دوباره
وحشت زده یه نگاه سرسری به چهار گوشه ی اتاق انداختم و دنبال دوربین های
مدار بسته گشتم. که بلند قهقه زد:

— خیالت راحت باشه. فعلا هیچ دوربین و فیلمی در کار نیست.
کلافه شدم و یه نیشگون آروم از شکمش گرفتم که یهو دادش رفت روی هوا. تعجب
کردم. اون که فقط یه نیشگون آروم بود. با دیدن کولی بازی الکیش جدی شدم و
گفتم:

— حقیقه! تا تو باشی که این قدر حرف بیخود نرنی و منو تهدید نکنی.
جای نیشگونم رو ماساژ داد و بامزه گفت:
— آپاندیسم رو ترکوندی دیوونه! حقا که دیوونه زاده ای! اصلا من برم به مامان و
بابام بگم چی؟! بگم پسر دسته گلت از یه دیوانه زاده خوشش اومده؟!
بازم این حرف هاش رو شروع کرد! دیگه خیلی ناراحت شدم و با حالت قهر روم رو
ازش گرفتم. دوباره داشت بهم طعنه میزد!
دستش رو روی بازوم گذاشت و تکون داد:
— الان یعنی قهر کردی؟ آره؟!

...._

بازوم رو بیشتر تکون داد:
_ بینم. یادت که نرفته؟ گفتم تنبیه اون زنی که قهر می کنه چیه؟!
دوباره جوابش رو ندادم چون این بشر آدم بشو نبود.
صورتش رو کنار گوشم آورد:



— هانیه خانوم، یه چند سالی صبر کن تا من یواش یواش به پدر و مادرم، موقعیت خانوادگیت و جریان وجودت رو بگم.
خنده ریزی کرد:

— طوری که اونا ازم ناراحت نشن و نگن بچه جون پاک ناامیدمون کردی. این دختر با این موقعیت درخشان خانوادگیش رو از کجا برداشتی آوردی؟
وای از دست این! سریع و با خشم به طرفش برگشتم که خودش رو کنار کشید و با همون خنده ش ادامه داد:

— خب اون وقت دیگه خیلی راحت می تونیم با هم ازدواج کنیم ها! باور کن الان اصلاً راه نداره و نمیشه ها! آخه من که با وجود این شرایط ضایع، نمی تونم چیزی دربارت به خانوادم بگم و خودم رو توی دو راهی بندازم و مجبور بشم بین تو و پدر و مادرم یکی رو انتخاب کنم که.
همچنان با اخم بهش نگاه می کردم:

— یعنی الان به نظرت من به خاطر این موضوع باهات قهر کردم؟ یا اون حرف هایی زشتی که پشت سر هم بارم کردی و همچنان داری می کنی؟!
یه لنگه از ابروهاش رو بالا داد:

— نمی دونم. والا من سر از کار شما زن ها در نمیارم.
— خب نبایدم سر در بیاری. منم اگه جای تو بودم سر در نمی آوردم. هر وقت حرفی به مذاقت خوش نیاد، خیلی راحت صدات رو برام بلند می کنی و بهم بد و بیراه میگی، اما من بیچاره چی؟ با شنیدن کنایه های تلخ — فقط می تونم دو دقیقه روم رو به عنوان قهر کردن برگردونم که تو بازم میگی باید کتکت بزنم و



بیشتر عصبی می کنی. هه! منم اگه جای تو بودم سر از کار این زن خوب و مظلوم در نمی آوردم.

با همون نگاه بدجنسش خودش رو جلوتر کشید و دستش رو دور کم-رم انداخت:
- حالا اینا رو ولش کن. هنوز یه چیزهای دیگه هست که باید بشنوی تا بفهمی که چرا این قدر دوست دارم.

سعی کردم خودم رو از حصار دست هاش خارج کنم:
- دیگه لازم نکرده جنابعالی منو دوست داشته باشی. همین الان به اندازه ی کافی از عشق صمیمانتون م-ستفیض شدم.

ح-لقه ی دستش رو تنگ تر کرد و بلند خندید.
ساعت نزدیک های ده و نیم صبح بود. از حموم بیرون اومده بودیم و من هنوز هم با حوله مشغول خشک کردن موهای بلندم بودم که صدای باز و بسته شدن در آپارتمان و صحبت کردن چند تا مرد رو شنیدم. وحشت زده به کامیار نگاه کردم. که لبخند اطمینان بخشی زد:

- نترس. همون کارگرایی هستن که قراره وسایل خونه رو مرتب کنن.
و به طرف در اتاق رفت و اون رو قفل کرد. نفس راحتی کشیدم ولی دوباره نگران شدم و گفتم:

- اگه اینا هم کلید خونه رو داشته باشن، من چطوری از دو هفته ی بعد پیام این جا و تنهایی این جا بخواهم؟!!

- بازم نترس خوشملم من. قول میدم بعد از تموم شدن کارشون قفل ها رو عوض می کنم.



خیالم راحت شد و دوباره نفس آسوده ای کشیدم. دقایقی بعد کامیار به بیرون از اتاق رفت و چند دقیقه ای با اون مردها صحبت کرد و دوباره به اتاق برگشت:

– میگو به احتمال خیلی زیاد همین امشب تا آخر وقت کارشون رو تموم می کنن. بی تفاوت سرم رو تکون دادم:

– خوبه.

کامیار جلو اومد و به شوخی گفت:

– پس دیگه تنبلی و بی خیالی رو بذار کنار و یواش یواش جریان این ازدواج صیغه ای و اسباب کشیتو به مامان جونت بگو.

اخم هامو توی هم کشیدم. یعنی کامیار هنوز هم متوجه ی ماجرا نبود و من رو تنبل و بی خیال می دید؟!

– من تنبل و بی خیالم؟! ببینم یعنی تو واقعا شرایط بُغرنج من رو درک نمی کنی؟

اصلا ببینم خودت اگه جای من بودی چی کار می کردی، هان؟ با این وضعیت مادرت می رفتی و همه چیز رو صاف و پوست کنده و عجله ای می داشتی کف دستش تا اونم با خیال راحت سخته کنه و بمیره؟!

معلوم بود از لحن تهاجمی و عصبیم خوشش نیومده، چون نیشخندی روی لبش نشست.

– فعلا که من جای تو نیستم. در ضمن من هیچ وقت حتی توی خیالم هم خودم رو جای آدم بدبختی مثل تو فرض نمی کنم.

نفس پر از حرص رو به بیرون فوت کردم. دیگه شورش رو درآورده بود. هی من هیچی نمی گفتم و هی اون دور برمی داشت!



ناراحت جلو رفتم و توی چشم هاش نگاه کردم:

— حالا گیریم من تنبل و بی خیال و بدبخت، اما تو که خوشبخت و با فکر و زرنگی
چرا جرأتشو نداری و نمی ری به مامان جونت بگی که ازدواج کردی و باید بیایی و
توی این خونه و با همسر صیغه ایت زندگی کنی، هان؟

لبخند خونسردانه ای زد که بازم ادامه دادم:

— مامان جونتون هم که خوشبختانه سالم تشریف دارن و هیچ احتمال خطر و سخته
کردنی هم با شنیدن این خبر ناگهانی تهدیدشون نمی کنه. پس دیگه دلیلی برای
این همه ترسیدن و پنهان کاری وجود نداره!
بینیم رو گرفت و کشید.

— اولاً خونه نه و آپارتمان. این جا آپارتمان!

با حرص گفتم:

— حالا هر چی!

شونه هاش رو با بی خیالی بالا انداخت.

— ثانیاً من لزومی نمی بینم که بخوام پیام این جا و توی این محله ی پایین شهر
زندگی کنم.

صورتش رو نزدیک صورتم آورد:

— و یا این که بخوام خانوادم رو در جریان این ازدواج مسخرم با یه دختر فقیر قرار
بدم! اصلاً شاید هم هیچ وقت این موضوع رو بهشون نگفتم. وقتی که تو این قدر
راحت توی دسترس هستی و من خیلی راحت ازت استفاده می کنم دیگه چه دلیلی
داره که بخوام همه چیز رو به خانوادم بگم و اون ها رو با خودم دشمن کنم؟!!



دندون هام رو روی هم ساییدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. مثل این که این همون کامیاری نبود که تا چند دقیقه ی قبل همش در گوشم وز وز می کرد و می گفت: «یه کم صبر کن. تحمل کن. همه چیز درست میشه. من تا چند وقت دیگه تو رو علنی می کنم و رسماً باهات ازدواج می کنم.» و نمی دونم چه و چه!

پوزخندی به این همه سادگی و زودباوری خودم زدم و هر چند که می دونستم جدی نمی گم اما در جواب حقارت هاش متقابلاً با لبخند تهدید آمیزی گفتم:

— من به این زودی ها نمی تونم این چیزها رو به مامانم بگم و به این جا پیام، تو هم مجبوری که این وضع رو تحمل کنی. همون طور که من مجبورم اخلاق گند تو رو تحمل کنم.

نیشخندم رو عمیق تر کردم:

_ اما اگه بخوای اصرار بی جا کنی و زیادی بهم فشار بیاری من هم علی رغم قولی که بهت دادم مجبور میشم همه چیز رو به خانواده ت و یا همون دوست های عتیقه تر از خودت بگم و برای اثبات حرفام هم، اون عقدنامه ی محضری رو نشون بدم.

کامیار _ مثلاً الان داری منو می ترسونی؟! اون وقت فکر می کنی من الان باید تا مرز سگته کردن پیش برم؟!!

هر چند که مثلاً سعی می کرد نشون بده که خونسرده: اما من آثار خشم رو به وضوح توی چشم هاش می دیدم طوریکه یه آن از ترس به خودم لرزیدم. کلاً کامیار هر وقت عصبانی می شد خیلی ترسناک می شد. چند قدم عقب رفتم که اونم جلوتر اومد:

— برو هر کاری که دوست داری بکن و به هر کسی که دوست داری بگو.



بازوم رو با خشونت گرفت.

_ تو فکر می کنی چرا پدر و مادرم اون خونه ی مجردی رو برام خریدن هان؟!!

تو چشم های ترسیده م، خیره شد:

_ فکر می کنی اونو برام خریدن که برم توش و مثل بچه های مثبت درس بخونم؟!!

مطمئن باش خونه ی ما اون قدر بزرگ هست که من اگه بخوام درس بخونم هیچ

صدایی به گوشم نرسه و هیچ مزاحمی باعث آزارم نشه و برای این کار هم هیچ

نیازی به داشتن خونه ی مجردی نباشه. شاید اون خونه رو من به اسم درس خواندن

و سکوت توش تا حالا نگه داشتیم اما مطمئن باش پدر و مادرم اون قدر خر نیستن که

دلیل من برای داشتن اون خونه رو ندونن.

سعی کردم خودم رو از حصار دستش نجات بدم که موفق نبودم. با خنده ی حرص

در آری بازوم رو تکون داد:

_ اگه بخوای چیزی به اون ها بگی همش به ضرر خودت تموم میشه. مطمئن باش

در اون صورت پدر و مادر من، تو رو به چشم زن عقدی من نمی بینن، بلکه به چشم

یه دختر خراب می بینن که در قبال گرفتن یه مقدار پول راضی شدی و به خونه ی

مجردی من اومدی و تن به خواسته های من دادی. در این صورت هم، اونا فقط با

تو دشمن میشن که چرا پسر ساده دلشون رو خام کردی و شاید هم بعدش هزار تا

نسبت بد و بیراه و حرف نامربوط بهت بدن و فویش هم به من میکنن این دختر وصله

ی تن ما نیست. بهتره که دیگه ولش کنی و بی خودی خودت رو علف و پایبندش

نکن.

با دست دیگه ش چونه م رو محکم گرفت و صورتم رو به سمت خودش بالا آورد:



— مطمئن باش مثل تو برای من ریخته و فراوونه. من هم سرم برای در دسر درد نمی کنه و خودم رو اسیر دختر فضولی مثل تو نمی کنم و همون کاری رو می کنم که پدر و مادرم ازم بخوان. در ضمن اگه بخوای چیزی به دوست هام هم بگی باز هم هیچ فرقی به حالت نمی کنه و باز هم دوباره به ضرر خودت تموم میشه؛ چون من باز هم از دست تو به عنوان یه دختر فضول عصبانی میشم و به همه میگم که اون خودش خواسته در جبران اون پولی که من همین جوری و از راه انسان دوستی بهش دادم، به عقد موقتم دربیاد تا یه جورایی تلافی محبتم رو کرده باشه.

فشار دستش روی چونه م رو بیشتر کرد:

— در این صورت باز هم بُرد با منه و دوستان همه ی حرف های من رو قبول می کنن و به تو هم، به چشم یه دختر هرجایی نگاه می کنند که حاضره برای یه مقدار پول ناقابل، خودش رو به صورت عقد موقت، تحت اختیار هر کس و ناکسی قرار بده و دیگه اون ننه من غریبم بازی هات و حرف های صد من یه غارت رو که جون مامانم در خطر بوده و این حرف ها رو باور نمی کنند و برای یه شب باهات بودن، هزار جور نقشه می کشن که در این صورت باز هم خودت ضرر می کنی و برای من مشکلی پیش نمیاد!

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگم. متأسفانه حقیقت جامعه ی ما همین بود و اون داشت درست می گفت. هر چند که خودم هم از قبل این چیزها رو می دونستم و از اون حرف هام هم هیچ منظوری نداشتم و چون ناراحت بودم اون ها رو گفته بودم.

— بهت گفته بودم از زنی که زیاد حرف بزنه خوشم نمیاد. تا حالا مصمم بودم که هر طوری که شده پیه ی همه چیز رو به تنم بمالم و موضوع ازدواجمون رو به خانوادم



بگم؛ اما حالا با این حرفات مطمئن شدم که تو هم با زن ها و دخترهای دیگه هیچ
فرقی نداری و نباید بهت به یه چشم دیگه نگاه کنم.

محکم به سمت تخته ت هلم داد که روی تخته افتادم. خیلی ترسیده بودم و
اشک هام تند تند روی گونه هام سرازیر می شد.

به حالت اتمام حجت نگاهی بهم انداخت:

— تا دو روز دیگه بهت فرصت میدم تا جل و پلاست رو جمع کنی و به این جا بیای.
تو زن منی و اختیارت دست منه، پس باید همون جایی باشی که من می خوام!

صدای خنده و شوخی های گاه و بی گاه اون مردها از توی هال شنیده می شد.

مطمئن بودم متوجه دعوای ما نشده بودن چون درست بود که کامیار عصبی بود اما
خیلی آروم باهام حرف می زد و تهدید می کرد.

نیم نگاهی به صورت و بینی سرخ و چشم های اشک آلود و وحشت زدم انداخت و
کلافه دستی توی موهایش کشید. جلوتر اومد و کنارم وایساد:

— تو که این قدر از من می ترسی و اون روی من رو می شناسی، برای چی مدام
روی اعصابم راه میری و بدون فکر حرفی می زنی که هم خودت رو ناراحت می
کنی هم منو؟

دندون هاش رو روی هم سایید:

— و ناخواسته وادارم می کنی حرف هایی بزنم که از گفتنش تنم مور مور میشه؟!

یه دفعه از خودم و این ترسیدن های مداومم عقم گرفتم. به تاج تخته ت تکیه دادم.

یه جواری حرف می زد که انگار خودش فقط حرف های قشنگ و عاشقانه می زد و
من یه دفعه ای مثل خاک انداز، خودم رو می نداختم وسط و چهار تا حرف اعصاب



خرد کن می زدم که باعث از کوره در رفتنش میشه و انگار نه انگار که همیشه این خود اونه که با اون شوخی ها و حرف های تحقیر آمیزش مُسبب این عکس العمل ها و حرف های من میشه؛ که آخرش هم طبق معمول همیشه آقا از کوره در میره و طاقت شنیدن جواب حرف هاش رو نداره.

مرگ یه بار شیون یه بار! پیه ی همه چیز رو به تنم مالیدم و گفتم:
 - کی بشه این دو ماه تموم بشه و من از دست این اخلاقِ کوفتیت راحت بشم و یه شب سر راحت روی زمین بذارم!
 بر خلاف تصورم این دفعه ناراحت نشد و خندید:
 - کی گفته که من قراره بعد از دو ماه طلاق بدم هان؟! اونم دختر وسوسه انگیزی مثل تو رو!

با دیدن خندش، جری تر شدم و گفتم:
 - خودت گفتی. نکنه یادت رفته؟ یا این که اون قدر مرد نیستی که روی حرفی که قبلا چند بار زدی وایسی؟!
 کنارم نشست و صورتش رو نزدیک صورتم آورد:
 - من که یادم نمیاد در این مورد چیزی گفته باشم.
 لبخند خبیثی زد:

_در ضمن من اهل کفرانِ نعمت نیستم. البته ممکنه برای تنبیه کردن چند تا زن صیغه ای دیگه مثل خودت، این جا و کنار دستت ساکن می کنم؛ اما به هیچ عنوان طلاق نمی دم و خودم رو از یه حوری خوشگل مثل تو محروم نمی کنم.



و چشمکی زد. با حرص نفس حبس شدم رو بیرون دادم و دنبال یه جواب دندون شکن می گشتم که دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید که برخلاف تقلاهام توی بغلش افتادم.

— می دونی از چیت خیلی خوشم میاد؟ این که خیلی ترسویی و زود بساط اشک و آه راه می ندازی و باعث میشی که من عذاب وجدان بگیرم و با خودم بگم که خدایا یعنی من چی گفتم که این داره این جوری آبغوره می گیره!

نمی دونم چرا گریه ام شدت گرفت و با مشت به سینه‌ش کوبیدم.

— ولم کن وحشی احمق!

مچ یکی از دست هام رو آروم گرفت و گونه م رو بـ —وسید.

— دیگه منو تهدید نکن باشه؟ دوست ندارم مجبور بشم چیزها و حقایقی رو بگم که خیلی تلخه و خودم هم حالم از به زبون آوردنشون به هم می خوره.

یه دفعه آروم شدم و روم رو برگردوندم:

— دیگه حق نداری من رو ببـ —وسی.

خندید و با دستش صورتم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند:

— این یعنی الان داری ناز می کنی دیگه؟!

پوفی کردم. خدایا یعنی الان قیافه ی من شبیه اون زن هاییه که دارن ناز می کنن؟! با حرص توی چشم هاش نگاه کردم:

— آدم مهمی نیستی که بخوام برات ناز بکنم.

کامیار که انگار همه ی اون آتیش های خشمش فروکش کرده بود و ظاهرا دیگه هم قرار نبود شعله ور بشه با شیطنت گفت:



- می گم فکر بدی هم نیست ها. خوبه من چند تا زن دیگه هم بیارم این جا.
 بفرما همه ش خودش شوخی های اعصاب خوردکن می کنه اونوقت انتظار داره منم
 در جوابش لبخند بزنم و حرف هاش رو تأیید کنم و ناراحت هم نشم.
 - اون وقت این تصمیم خوبت رو خودت تنهایی گرفتی؟!
 کامیار - آره دیگه. وسط دعوا، یهوایی فی البداهه به ذهنم خطور کرد. ولی روش
 فکر کن. پیشنهاد بدی نیست ها!
 دیگه دوست نداشتم به این بحث ها دامن بزنم. برای همین یه نیشگون محکم از
 شکمش گرفتم و گفتم:
 - بگو غلط کردم تا ول کنم.
 آخی گفت و با شیطنت ادامه داد:
 - ا! چرا ناراحت میشی و رم می کنی؟! باباجون من میگم تو که این قدر خوبی و
 من این قدر دوست دارم، چرا من چند تا مثل تو نداشته باشم هان؟!
 از این بحث خوشم نمی اومد و این مسخره بازی رو که همش هم به نفع کامیار بود
 رو کنار گذاشتم و جدی شدم و گفتم:
 - بالاخره من چی کار کنم؟ دو روز دیگه پیام یا همون دو هفته ی دیگه که البته
 الان دو روزش هم گذشته؟!
 با پشت دست گونه م رو نـوازش کرد:
 - هر وقت که دوست داشتی بیا. اصلاً اگه دوست داری من چند روز دیگه پیام
 خواستگاریت و همه چیز رو نمایشی از اول شروع کنیم تا مامانت به هیچ چیز
 مشکوک نشه.



لبخندی زدم. چرا این فکر تا حالا به ذهنِ خودم نرسیده بود؟!

اما دوباره ناامیدانه بهش نگاه کردم:

— اما پنج روز دیگه که تاسوعا و عاشورا است. تازه بعد از اون هم مامان من، به ماه

محرم و صفر خیلی حساسه و هیچ خواستگاری رو توی این دو ماه به خونه راه

نمیده.

قلقلکم داد:

— عیبی نداره که. من یه هفته بعد از تاسوعا و عاشورا با یه مامان و بابای قلابی

افغانی میام. تو هم این مدت همش پابکوب و اصرار کن که من این پسره که خارجی

رو از جونم هم بیشتر دوست دارم و اگه نداری تا چند وقت دیگه بیاد خواستگاریم

خودم رو می کشم و قطعه قطعه می کنم.

محکم به تخته سینه‌ش زدم:

— برو بابا! من هیچ وقت خودم رو برای تو نمی کشم. تازه افغانی هم که هستی،

دیگه عمرا!

چادرم رو سرم کردم و از آپارتمان بیرون اومدم و دم در منتظر موندم تا کامیار

هم بعد از این که اردهای لازمش رو به اون کارگرها بده، بیرون بیاد.

هنوز زیاد از وایسادنم پشت در نگذشته بود که در آسانسور باز شد و یه خانم

مانتویی با قد متوسط و چهل ساله به همراه یه دختر بچه ی شاید ده ساله، بیرون

اومدن. اون خانوم لبخندی زد و دستش رو به منظور دست دادن به سمتم دراز

کرد:



— سلام. من قادری هستم، همسایه ی طبقه ی بالاتون. اینم دخترم ریحانه ست. شما

هم باید همسایه ی جدید باشید. درست گفتیم؟!

لبخندی زدم و سلام کردم و به هر دوشون دست دادم:

— بله از آشناییتون خوش بختیم. منم معتمد هستم.

اولش می خواستم فامیلی خودم رو بگم، اما پیش خودم گفتم اگه بگم معصومی

هستم حتما از این به بعد همه ی همسایه ها کامیار رو هم آقای معصومی صدا می

زنن که در اون صورت حتما کامیار از خشم منفجر میشه و هیچ بعید نیست که نخواه

سرم رو بیخ تا بیخ ببره. البته نمی دونم چرا از این که خودم رو خانوم معتمد

معرفی کردم یه حس خیلی خوبی هم بهم دست داد و حسابی ذوق مرگ شدم!

خانوم قادری — امیدوارم که همسایه های خوبی برای هم باشیم.

لبخندی زدم و جواب دادم:

— امیدوارم.

خانوم قادری _ ظاهرا تازه عروس هستید و نی نی کوچولو هم ندارید!

به معنی بله سری تکون دادم، اما لبخند تلخی هم چاشنیش کردم. اصلا من کجام

شبیه تازه عروس ها بود؟ اونم تازه عروسی که هنوز هیچی نشده و ح — لقه نخریده

و لباس عروس نپوشیده، آقای محترم داماد، یه راست چپوندم توی اتاق حجله.

البته خب قول جشن عروسی رو بهم داده که بازم صد البته که اونم معلوم نیست که

یهویی آقای داماد به صورت خیلی الکی از دستم عصبانی نشه و یه دفعه همه چیز

رو منتفی نکنه!

خانوم قادری — ایشا... به سلامتی کی این جا ساکن می شید؟!



– راستش دقیقا معلوم نیست، اما اگه خدا بخواد، احتمالا از دو هفته ی دیگه.

لبخندی زد:

– آهان یعنی هنوز تو عقد هستید و تا دو هفته ی دیگه جشنتون رو می گیرید! الان

هم حتما مراسم جهاز برون تنونه دیگه. درست گفتم؟ ولی یادتون نره ها، ما رو هم

باید دعوت کنید!

با اون که از خانوم قادری خوشم اومده بود و یه جورایی این صمیمیتش رو دوست داشتم، اما با شنیدن این حرف هاش، غمگین شدم و دوباره لبخند تلخی زدم. جوری که اون طفلی با اون لبخند ژکوندم، فکر کرد حتما درست حدس زده و ما به زودی قراره یه جشن راه بندازیم و بعدش برای زندگی به زیر این سقف بیایم.

خانوم قادری – راستی ببخشید، فضولی نباشه! شما این جا رو چقدر اجاره کردید؟!

چون واقعا نمی دونستم، شونه هام رو بالا انداختم:

– راستش نمی دونم. آخه می دونید همسرم یه دفعه ای و بی خبر این جا رو اجاره

کرده و اینه که من هنوز وقت نکردم ازش در این مورد چیزی بپرسم.

کامیار در حالی که اخم هاش توی هم بود، در آپارتمانمون رو باز کرد و ازش

بیرون اومد و جواب سلام خانوم قادری رو خیلی خشک و جدی داد و یه نگاه چپ

و خیلی بد هم بهش انداخت که فکر کنم زن بیچاره یهویی گریخت و تندی دست

دخترش رو گرفت و زودی فلنگ رو بست و از اون جا رفت.

ناراحت دنبال کامیار که به سمت حیاط می رفت، راه افتادم و گفتم:

– دیوونه شدی؟ این چه طرز رفتار کردن بود؟ زن بیچاره سخته کرد افتاد زمین!



کامیار - حقشه، زنیکه ی فضول! هنوز هیچی نشده می خواد سر از همه ی سوراخ،
سمبه های زندگیمون دربیاره.

- وا این حرف ها یعنی چی؟ طفلکی داشت احوال پرسى می کرد.

کامیار - ببین من از این آدم های فضول که می خوان سر از کار و زندگی آدم
دربارن خوشم نیامد. اصلا می دونی چیه؟ این جا چون پایین شهره، از مردمش که
خود تو هم یکی از اون هایی، انتظاری بیشتر از این نمیره. همتون سر و پا از یه
کرباسید. فضول و هوچی و حرف دربیار! من الان سه ساله که اون خونه ی مجردیم
رو دارم، اما هنوز همسایه ی دیوار به دیوارم رو ندیدم. البته با یکی دو تا از
همسایه ها، با هم در حد یه سلام و علیک ساده حرف می زنیم، اما دیگه آمار مبلغ
اجاره خونه و عروسی و کارهای بعدیش و بچه دار شدن و هزار تا کوفت و زهرمار
دیگه ی همدیگه رو درنمیایم.

تعجب کردم. مگه همچین چیزی ممکنه؟ یعنی ممکنه آدم به مدت سه سال یه جا
خونه داشته باشه و همسایه ی دیوار به دیوارش رو نشناسه؟! چقدر غیر اجتماعی و
مردم گریز!

البته من آدم فضول و توی کار دیگران دخالت کنی نبودم، اما خب یه جورایی کار
خانوم قادری برای من قابل توجه بود. اصلا خب اون حق داره. به نظر من آدم
باید حداقل همسایه ی نزدیکش رو که قراره حداقل به مدت یک سال باهاش توی
یه ساختمون زندگی کنه رو بشناسه. دیگه یه سلام و احوال پرسى ساده که سرک
کشیدن توی زندگی دیگران محسوب نمیشه! اصلا همین همسایه های خودمون، اگه
یه وقت یه همسایه ی جدید بیاد توی محلمون، بالاخره حتما یکی از همسایه ها با یه



کاسه آش توی دست، میره در خونه اش و به این بهانه، حسابی ته و توش رو درمیاره و می فهمه که اونا کین، چند نفرن، چه کارن و هزار تا چیز دیگه که یه همسایه باید بدونه. بالاخره حرف سر یه عمر همسایگیه، شوخی بردار که نیست! مثلاً همین کامیار با این همه آمار کثافت کاریش و آوردن زن های رنگارنگ به خونه اش، اگه توی محله ی ما خونه ی مجردی داشت حتما همسایه ها سه سوته، آمار کثیف بودنش و داشتن خونه ی فسادش رو درمی آوردن و با اُردنگی بیرونش می کردن. اصلاً این قدر کنجکاوی راجع به همسایه لازمه و باعث میشه که توی محل امنیت برقرار بشه و یه آدم مورددار مثل کامیار، اونم با رفت و آمدهای مشکوکش، وارد محله و ساختمان مسکونی آدم نشه.

ترسیدم به کامیار بگم، من کار اون زن رو نفی نمی کنم و یه جورایی کارش رو قبول هم دارم و ما خودمون هم همین جوریم. با خودم گفتم کامیار که تا حالا منو با صفت های با مُسمای دیوونه، گدا و بدبخت و فقیر مـ استفیض کرده، دیگه از این به بعد صفت دهن پر کن فضول رو هم بهش اضافه می کنه و حتما هم توی هر دعوای لفظیمون، حسابی با این صفت جدید، شکسته نفسی می کنه و از خجالتم درمیاد. راستی وقتی که خانوم قادری داشت با من حرف می زد که این کامیار به ظاهر غیر فضول، توی خونه بود، پس چطوری تونسته بود مکالمه ی ما رو، اونم به صورت مشروح اخبار و کامل بشنوه؟!

همونطوری که دنبالش می رفتم: پوزخندی زدم:

— اِ مثل این که خودت از اون هم فضول تری ها! پشت در کشیک وایساده بودی و

داشتی به حرف های ما گوش می دادی؟!



یه دفعه وایساد و جدی به طرفم برگشت:

– چون اون زنیکه بلندگو قورت داده بود، صداتون رو شنیدم. اصلا حالا که این جور شد از این به بعد، دفعه ی آخرت باشه که می بینم داری با همسایه ها حرف می زنی! فهمیدی؟

دیگه ناراحت شدم:

– ببینم تو فکر کردی منو به اسیری آوردی؟ سر کار که حق ندارم برم، با کسی هم که نباید حرف بزنم، حتما از این به بعد می خوام در خونه رو هم، روم قفل کنی که بی اجازت تا دم در هم نتونم برم!

لبخند خبیثی زد:

– اینم بد فکری نیست!

از خنده ش فهمیدم که حداقل قرار نیست در خونه رو روم قفل کنه و در این مورد دیگه آقای رئیس دارن مزاح می فرمایند. مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم:

– من هر کاری دلم بخواد می کنم، به تو هم هیچ ربطی نداره!

کامیار "حالا می بینیم" ی گفت و دزدگیر ماشینش رو زد:

– زود باش سوار شو که دیگه دارم از گرسنگی نفله میشم. باید اورژانسی خودمونو به یه رستوران برسونیم.

سوار ماشین شدم. می دونستم امکان نداره کامیار بیاد خونه ی ما، اما خب تعارف هم که اومد نیومد داره، برای همین گفتم:

– پس بفرما بریم خونه ی ما. خونه مون نزدیکه ها! الان که دیگه وقت صبحانه

گذشته، اما نهار رو می تونیم در خدمتتون باشیم.



کامیار هم که سوار شده بود کم— ربنده ایمیشو بست و با شیطننت ابروهاش رو بالا

داد:

— چی گفتی؟! نکنه می خوای مادر زن گرام رو سخته بدی؟! اگه اون الان منو

ببینه، هول می کنه و پس میفته، مگه نه؟!

لبش رو به دندون گرفت:

_ حتما میگه این دختر تور پهن گنم، عجب دامادی برام ردیف کرده، از خوشی غش

نکنم خوبه!

غره ای کردم:

— خجالت بکش این حرف ها یعنی چی؟ چرا دو پهلو حرف می زنی؟! کثافت،

مامانم دیگه برای همیشه به تو محرمه، چه منو طلاق بدی چه ندی!

دستش رو دراز کرد و ضربه ی آرومی به گونه م زد:

_ ای بابا، من که نگفتم شوهر، گفتیم داماد! داماد هم به شوهر دختر آدم میگن دیگه،

مگه نه؟! یعنی تو شهر ما که این طوری میگن، تو داهات شما رو دیگه نمی دونم!

دیگه خندیدم:

— تو خیلی بی ادبی!

شونه هاش رو بالا انداخت و خندید. گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و نگاهی

به صفحه ش انداخت:

— اوه اوه چه خبره! چقدر زنگ خورم زیاده! جواد و ژاله هر کدوم دو هزار بار

زنگ زدن.

از شنیدن اسم ژاله خیلی ناراحت شدم. بی تربیت، چه کار به شوهر من داره؟!



نگاهش رنگ تعجب گرفت:

– شونصد بار هم بابام زنگ زده. یعنی چی کار داشته؟!

شونم رو بالا انداختم:

– من چه می دونم؟!

کامیار "بی خیال" ی گفت و در داشبورد رو باز کرد و یه کارت بانکی و همون گوشی ای که برام خریده بود رو بیرون آورد و روی پام گذاشت.

– برشون دار. اون که گوشیده، اون یکی هم یه کارت هوشمند بانکیه. توش حدود یه میلیون تومن هست.

ناراحت شدم. برای چی داشت بهم پول می داد؟! اون همین جوری هم برای اون هفت میلیون که خوب می دونست همش رو برای عمل مامانم می خواستم، تا حالا کلی بد و بیراه بارم کرده بود و تا حالا هزار بار لقب گدا و فقیر و چه می دونم خراب و از این جور حرفا بارم کرده بود. هه! حالا هم حتما می خواد دوباره تحقیرم کنه و برای این یکی دو ساعت ها باهاش بودن، بهم پول بده!

نیشخند تلخی روی لبم نشست:

– حالا این گوشی رو بگم هدیه ست و قبول کنم، اما این پول دیگه برای چیه؟! من که این ماه حقوقم رو از مدیرم گرفتم. قرار بود به خاطر این که از کار بیکارم کردی از ماه دیگه همون دویست هزار تومن رو بهم بدی نه بیشتر!

کامیار – بی خودی برای من ادا و اطوار درنیار. خودت می دونی که من دیگه شوهرت هستم و دادن خرجت با منه.

و لبخند خبیثی زد و لپم رو کشید:



– تو هم زن منی و باید مثل یه زن خوب و حرف گوش کن، کاملاً مطیع باشی و ازم تمکین کنی و حتی بدون اجازه آب هم نخوری.

هه! مثل این که کامیار زیادی توی نقش زن و شوهری و ریاست کردن فرو رفته بود. من و اون که زن و شوهر دایمی نبودیم و جز همون موارد خاص، تعهد دیگه ای نسبت به هم نداشتیم. البته کامیار هم حق نداشت به من فشار بیاره و مجبورم کنه که طبق خواستش رفتار کنم و به سر کار نرم، اما خب چون من خودم نخواستم حساسیت و تنش ایجاد کنم، حرفش رو قبول کردم و از کار کردنم انصراف دادم و قول هم دادم که توی خونه ای که برام گرفته زندگی کنم، اما دیگه این که بخواد بهم ماهانه یه مقدار بده و بعدش همه ی آزادی هام رو ازم بگیره و وادارم کنه که برای همه ی کارهام ازش اجازه بگیرم و حتی با همسایه ها هم حرف نزنم، دیگه غیر قابل تحمله و اصلاً پذیرفته نیست. تازه اصلاً زن و شوهر دایمی نسبت به هم وظایف دیگه ای هم دارن که در قبال تمکین زن، شوهر باید هر شب به خونه بیاد و نسبت به امنیت و آرامش زنش هم وظایفی داره و فقط پول دادن و نفقه دادن خالی که کافی نیست. که البته ظاهراً کامیار خان دیگه این جاهاش رو که به نفع خودش نیست رو می خواد به روش همون زن و شوهر صیغه ای عمل کنه و نمی خواد زیر بار این تعهد و مسئولیت بره.

– ببینم برای نفس کشیدنم چی؟ برای اونم لازمه که ازت اجازه بگیرم؟!

نمایشی اخم هاشو توی هم کشید:



— هه هه خندیدم زالزالک! هر چی که بهت میگم مسخره بازی نیست ها! باید مو به مو اجراشون کنی وگرنه کلاهمون میره توی هم و یه جور دیگه باهات برخورد می کنم.

خدایا عجب غلطی کردم که شوهر کردم! اونم یه شوهر عتیقه و سادیسمی مثل این! پوفی کردم و ناراضی و با اخم روم رو ازش گرفتم و به منظره ی بیرون دوختم. با دیدن قیافه ی ناراضیم، نیشخندی زد:

— آهان یه چیز دیگه، از این به بعد هر چی برای خونه لازم داشتی، لیست می کنی تا خودم بعدا تهیه کنم. هیچ خوشم نمیاد که بینم رفتی توی قصابی و بقالی و چقالی دنبال خرید کردن.

ناراحت به طرفش چرخیدم:

— هر چند که من خودم هم زیاد از خریدن این چیزها زیاد خوشم نمیاد، اما باید به عرضت برسونم که تو برخلاف ظاهر ت که خیلی غریبه، افکارت خیلی پوسیده و طالبانیه.

فکر کنم چون بهش گفتم افکارش مثل طالبان های افغانی می مونه. لبخند عمیقی زد که ادامه دادم:

— حتما مثل طالبان ها پیش خودت فکر می کنی که زنت رو باید توی خونه زندانی کنی و از همه ی حقوق طبیعیش محرومش کنی، آره؟!

لبش رو به دندون گرفت تا نخنده.



– خب اون وقت که چشم و گوش بسته و از هول از دست دادن شوهر خوبی مثل من، ظرف سیم ثانیه و بدون فکر کردن جواب مثبت رو دادی، باید فکر این جاهاش رو هم می کردی دیگه!

بی توجه به این استدلال مزخرفش لبخندی زدم چون یه دفعه یه فکری به ذهنم خطور کرد. من که دیگه آب از سرم گذشته و شوهر به این بد اخلاقی دیگه توی پاچم رفته، اما خب اگه کامیار هر ماه همین یه میلیون رو به حسابم بریزه و ازم انتظار خرید کردن هم نداشته باشه، تا اوایل بهمن می تونم سه میلیون تومن پس انداز کنم و اون شهریه ی دو میلیونی ترم بعدی رو هم بدم. تازه یه میلیون هم برام می مونه که باهاش می تونم چیزهای دیگه ای بخرم. مثلاً می تونم دو، سه ماه دیگه هم صبر کنم و با پس اندازم یه لپ تاپ درست و حسابی بخرم.

لبخندم رو پر رنگ تر کردم. اصلاً چه اشکالی داره که کامیار خرج من رو بده؟! اون دیگه شوهرمه و حالا که ازم انتظار تمکین کردن و مطیع بودن رو داره، باید بهم نفقه هم بده دیگه! اون طفلی هم که حرفی نداره و داره به وظایفش به نحو احسن عمل می کنه!

کامیار – چیه؟ داری با دمت گردو می شکنی؟!

لبخندم رو جمع کردم و بهش چشم غره رفتم.

– هیچی بابا، شما حواست به رانندگیت باشه.

گوشی جدیدم رو روشن کردم و چون سیم کارت هم داشت یه پیامک برای افسانه فرستادم.

– سلام افسانه، هانیه هستم. این شماره ی جدیدمه."



هنوز اس ام اسم رفته رفته، صدای زنگ گوشی جدیدم بلند شد. افسانه بود. از این همه سرعت عملش تعجب کردم و تماس رو وصل کردم.
افسانه _ سلام هانی.

منم متقابلاً جواب دادم:

_ سلام آفی. چه زود زنگ زدی! اصلاً اسم بهت رسید؟!!

کامیار که قیافه ی متعجب به خودش گرفته بود، گفت:

- چی چی افعی؟!!

مشت آرومی به بازوش زدم:

- کوفت!!

و به صدای جیغ جیغو و بلندگو قورت داده ی افسانه گوش دادم.

- یهوئی کجا جیم زدی رفتی؟ هان؟ بی خود سعی نکن منو بیچونی ها، یه سری از

بچه ها صبح توی دانشگاه دیدنت.

- ا چرا جیغ می زنی؟ گوشم رو کر کردی! خب یه کاری برام پیش اومد مجبور

شدم برگردم.

افسانه - هین. مامانت طوری شده؟

- نه بابا، اون حالش خوبه. مجبور شدم برم خونه ی یکی از اقوام.

خب کامیار شوهرم بود و از اقوام شده بود دیگه! یه نگاه زیر زیرکی به کامیار

کردم که دیدم اخم هاش رو توی هم کرده و مشغول رانندگیه.

هه. چه حرف گوش کن! حتماً چون بهش گفتم کوفت و یه بار هم گفتم به رانندگیت

برس، به تیریش قباش بر خورده! به درک بذار بهش بر بخوره! اصلاً خودش هر چی



دلش بخواد به من میگه اون وقت من حق ندارم یه کوفت خشک و خالی بهش بگم؟!
خب معلومه که حق دارم.

افسانه – راستی استاد امینی نیومده، باورت میشه؟! بچه های ترم بالایی، میگن
غیبت و نیومدن استاد امینی، برعکس ستاره ی هالیه و تقریبا هر پونصد سال یه بار
اتفاق میفته.

زیاد متوجه حرف های افسانه نبودم و مثل عذاب وجدان گرفته ها به کامی جونم
نگاه می کردم. وای خدایا چقدر من شوهر ذلیلیم! حالا که کامیار اخم کرده و از
دستم ناراحته، حسابی انگیزم رو از دست دادم و یه جورایی ناراحت و غمگین شدم.
خب حتما حرف بدی بهش زدم دیگه. آره، باید حتما در اسرع وقت از دلش
دربیارم!

لبخند کم رنگی زدم و بی حال گفتم:

– پس این ساعت بیکارید! ساعت های قبلی چی؟ استاداها چی کار کردن؟!
افسانه بی توجه به سوالم گفت:

– راستی یه خبر بد، بابای کامیار امروز صبح تصادف کرده و رفته توی کما!
یه دفعه دلم هری فرو ریخت! افسانه الان چی گفت؟! یعنی گفت بابای کامیار
تصادف کرده؟! وای خدایا یعنی به خاطر این بود که این قدر از شماره ی اون به
گوشی کامیار زنگ زده بودن! کامیار خودش هم از تماس های باباش متعجب شده
بود. وای حتما می خواستن بهش خبر بدن که باباش تصادف کرده و الان توی
کمائه!



دوباره زیر زیرکی به کامیار نگاه کردم. همون جور جدی ولی با یه لبخند که روی لب هاش بود به جلوش نگاه می کرد و مشغول رانندگی کردن بود. خب خدا رو شکر حتما صدای افسانه رو با این که خیلی هم بلند حرف می زد رو نشنیده بود و گر نه الان نگران می شد و حتما از غصه و نگرانی پس می افتاد.

بدون این که کامیار رو مشکوک کنم، با نگرانی از افسانه پرسیدم:

— افسانه تو مطمئنی؟ اصلاً کی این ماجرا رو به شماها گفت؟

افسانه — آره بابا مطمئنم. دوستش جواد به استاد بهمنی گفت. یعنی اولش دکتر بهمنی وقتی که داشت حاضر غایب می کرد، گفت حتماً به معتمد بگید بره واحدش رو حذف کنه، چون غیبت هاش زیاد شده و دیگه قابل بخشش نیست، اما جواد گفت معتمد صبح اومده بود، ولی چون بهش خبر دادن باباش تصادف کرده و رفته توی کما مجبور شده بره به بیمارستان. ظاهراً چند تا از بچه ها هم اول صبحی کامیار رو دیده بودن که اومده بوده. خلاصه دکتر بهمنی هم خیلی ناراحت شد و گفت:

— امیدوارم که پدرشون هوشیاریشون رو هر چه زودتر به دست بیارن و زود خوب بشن.

نفس راحتی کشیدم. صبح که من و کامیار با هم کلاس ها رو پیچونده بودیم و اصلاً خبری از تصادف و این چیزها نبود، اما نه، پس اون تماس های تعجب آور از خط بابای کامیار چی بود؟!

افسانه ادامه داد:



— من و مریم تصمیم گرفتیم فردا با هم به عیادت بابای کامیار بریم. میگم تو هم بیا بریم. بالاخره کامیار کلاسیمونه و بد نیست که باهاش همدردی کنیم. الان مریم رفته از جواد اسم و آدرس بیمارستانش رو پرسه. آهان اوامد.

افسانه خطاب به مریم گفت:

— مریم، گفت کدوم بیمارستان بردنش؟

صدای نگران مریم رو شنیدم که گفت:

— جواد گفت عیادت لازم نیست. فکر کنم همون جا درجا مُرده، اما خب شما منتظر باشید فردا صبح برای تشییع جنازه خبرتون می کنم. منم شماره ی همراه رو بهش دادم که خبرمون کنه.

دیگه واقعا دپرس و ناراحت شدم و سرسری با مریم و افسانه خداحافظی کردم و مثل مادر مُرده ها، به شوهر یتیم نگاه کردم. وای خدایا چقدر بی پدر شدن سخته! من که خودم طعمش رو چشیدم، اما خب کامیار گناه داره. وای یعنی حالا چجوری این خبر رو بهش بدم؟!

خدایا تو چه وضعیت بدی گیر کردم. یعنی باید چجوری بهش بگم که وحشت نکنه و بتونه به خوبی این خبر وحشتناک رو هضم کنه؟! آهان میگم یه شتری هست که در خونه ی همه می خوابه، الان خوابیده روی بابای تو!

آب دهنم رو قورت دادم و ماتم زده و با لحنِ دلسوزانه ای که باید با یه بچه ی یتیم حرف زد گفتم:

— کامی نمی خوای به بابات یه زنگ بزنی؟! شاید باهات یه کار واجب داشته که این قدر زنگ زده بوده!



کامیار که لبخند خبیثی روی لبش بود و معلوم نبود دوباره چه فکر پلیدی توی اون مغزش بود و دیگه چه طوری می خواست من رو باهاش بچزونه، نگاه متعجبی بهم انداخت:

– نه، برای چی باید بهش زنگ بزنم؟!!

آه پرسوزی کشیدم:

– خب شاید براشون مشکلی پیش اومده باشه!

کامیار – برای چی این جووری فکر می کنی؟!!

کلافه شدم و عصبی گفتم:

– چون که خیلی بهت زنگ زده بود و تو گفتی که این خیلی عجیبه. میگم شاید

تصادفی چیزی کرده باشه!

یه دفعه زد زیر خنده:

– آهان! یعنی تو میگی ممکنه الان بابای من تصادف کرده باشه و رفته باشه توی

کما؟!!

هاج و واج سری تگون دادم. یعنی حرف های افسانه رو شنیده بود؟

– مرض! برای چی می خندی؟! این که بابات داره می میره و یا شاید هم تا حالا

دیگه مُرده، خنده داره؟!!

کامیار – ببینم افعی همون دوستته که برای جواد غش و ضعف میره یا اون یکی؟!!

ناراحت شدم. ببین این مریم خرفت، چقدر تابلو به اون شهباز اظهار عشق می کنه

که این کامیار کدو حلوایی هم متوجه شده!



می خواستم بگم نه، افعی همونیه که برای تو غش و ضعف میره که یهویی ناراحت
شدم و توی دلم گفتم: «غلط کرده که برای شوهر من غش و ضعف میره. دختره ی
شوهر از جنگ دیگران دربیار!»
کلافه تر از قبل گفتم:

– نه، اون یکیش! تازه اسمش هم افعی نیست.

کامیار بلند خندید و با گوشی آیفونش، شماره ای رو گرفت و گذاشتش روی اسپیکر
و بعد انداختش روی داشبورد.

بعد از شنیدن صدای چند تا بوق، صدای مردونه ای رو شنیدم که مطمئن بودم
صدای شهبازه، که بدون سلام و علیک گفت:

– یهویی کجا گور به گور شدی الاغ؟!

کامیار – گمشو، درست صحبت کن.

شهباز که معلوم بود داره می خنده، تند تند گفت:

– کامی جون، عزیزم! غم آخرت باشه. بابات یهویی افتاد مُرد! آقا، تسلیت من و

سایر بستگان رو پذیرا باش اما نگران نباشی ها، من خودم میام به فرزندتی قبولت

می کنم و نمی دارم که یتیم بمونی. اصلا شاید هم مامانت رو گرفتم!

کامیار با خنده گفت:

– تو غلط می کنی. اون دری وری ها چی بود که سر کلاسِ بهمنی گفتی؟!

شهباز – تو خودت غلط می کنی. اصلا به تو چه؟! خاله ی خودمه.

کامیار – بحث رو عوض نکن. میگم اون چرت و پرت ها چی بود که گفتی؟!

شهباز – ببینم این عوض تشکرته؟! بدبخت، دُکی می خواست حذفت کنه!



کامیار – اوی! بدبخت خودتی ها!

شهباز – خب خوشبخت، یارو می خواست حذفت کنه!

نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم. من ساده رو بگو که همه ی اون حرف ها رو
باور کرده بودم. اصلا افسانه و مریم بی شعور رو بگو که برنامه ی ملاقات و تشییع
جنازه رو هم چیده بودن!

کامیار – لال بودی به جای من هم بگی حاضر؟!

**شهباز – باور کن گفتم، اما اون دختره گچی بود، سیمانی بود، چی بود؟ همون که از
بخت بد روزگار عاشق من شده، اون برگشت مثل قاشق نشسته ها پرید وسط حرف
استاد و ایش و فیش کرد و گفت:**

– استاد معتمد امروز غایبه!

وای خدایا یعنی اینم فهمیده که مریم یه دل نه صد دل عاشقش شده؟! بس که مریم،

احمق و تابلوئه! هه! تازه به جای فامیلش که سیماییه، میگه گچی، سیمانی!

شهباز ادامه داد:

**– من نمی دونم این دخترها که روز به روز هم، تعدادشون مثل قارچ توی کلاس
هامون زیاد میشه، چطوری آمار ما پسرهای بینوا رو درمیارن؟ والا من که همشون
رو ماتیکی و مثل ژاپنی ها شکل هم می بینم و اصلا هم نمی فهمم که کدومشون
حاضره، کدومشون غایب!**

کامیار سرش رو تگون داد و یه نگاه به من انداخت:

_ آره راست میگی، باهات موافقم.

شهباز که ریز ریز می خندید ادامه داد:



– باور کن مجبور شدم. آخه استاده شک کرد و گفت پس کی بود که به جاش
حاضریش رو اعلام کرد؟ که من هم یهویی ترسیدم که همون ماتیکی ها لوم بدن،
برای همین ابتکار عمل به خرج دادم و اون تراژدی غم انگیز رو ساخته و پرداخته
کردم و یه جورایی افکار عمومی رو به نفع خودم و خودت منحرف کردم. اُسکلا،
همشون هم باور کردن ولی شماره ی اون دختره رو ازش گرفتم. فضولچه اومده
بود از من شماره ی قبر و قطعه ی بابات رو می پرسید. من یه حالی ازش بگیرم که
خودش کیف کنه.

یه دفعه ترسیدم. خدا بگم چه کارت کنه مریم احمق و ساده! وای خدایا مریم هم
این قدر ساده ست که حتما با یه دوست دارم خشک و خالی اون شهباز، خام میشه و
تن به همه چی میده! باید حتما بهش زنگ بزنم و در این مورد هوشیارش کنم!
کامیار – احمق جون، پس دیگه چرا زنگ زدی به بابام گفتمی که من کلاس ها رو
پیچوندم؟ از صبح سه هزار بار زنگ زده!

شهباز – اینم باور کن کار من نبود. این ژاله ی احمق چون همه چی رو باور کرده
بود، رفت و به بابات زنگ زد. فکر کنم می خواست مُردنش رو بهش تسلیت بگه. تازه
بعدش که فهمیده خوب کند زده، به من میگه: «خیلی بی شعوری. دلم هزار راه
رفت. فکر کردم واقعا داری راست میگی و بابای کامیار مُرده.»

کامیار – خب بهش می گفتمی احمق جون، آخه من یه روده ی راست توی شکمم
هست که تو زود همه چی رو باور کردی؟!!



شهباز - اوی درست صحبت کن ها! روده چیه؟ شکمبه چیه؟ تو الان اون دو واحدت رو مدیون من هستی ها، وگرنه تا الان صد دفعه حذف شده بودی. تازه امشب هم باید بیای خونمون برای پاب -وسی!

کامیار ریز ریز خندید:

- پاب -وسی چیه؟ آقا، من حسابی مدیونتم. اصلا همه جات رو می ب -وسم. وای اصلا هر چی می ب -وسمت سیر نمی شم. آماده شو الان اومدم. یه دفعه هینی گفتم. وای خدایا چه قدر این کامیار بی تربیته! به دوست خودش هم رحم نمی کنه!

شهباز هم کم نیاورد:

- آره بدو بیا، منتظرتم. حالا می بینم کی زرنک تره. من یا تو؟! کامیار خندید و نگاهی به من انداخت که ل -بم رو گاز گرفته بودم. - بی خیال بابا، من چی کار به تو دارم؟ تو اگه بلا سر من نیاری خیلیه. شهباز - کره الاغ! دفعه ی آخرت باشه که از این حرف های مثبت هیجده می زنی ها! تازه به بابات هم که زنگ زده بود و می گفت: «اون جا چه خبره؟ چرا من رو کفن و دفن کردین؟» گفتم که این پسر تن لشت رو جمع کن. معلوم نیست به بهانه ی دانشگاه رفتن، می پیچونه و کدوم گوری میره. من اگه جای تو بودم روزی دویست بار کتکش می زدم. جمشید خان یه خرده ادبش کن. راه دوری نمیره به خدا! کامیار - اوهو. پس خوب شد تو بابای من نشدی!

شهباز - آره، خیلی شانس آوردی.

یه دفعه صدای با ناز و کش دار یه دختر توی گوشی پیچید:



– جواد بیا بریم دیگه، با کی این قدر حرف می زنی؟

شهباز – خب دیگه از من خداحافظ. من دیگه باید برم، کار دارم. دهنم درد گرفت این قدر با توی دردسر درست کن، فک زدم.

و قبل از این که کامیار خداحافظی کنه، تماس قطع شد.

کامیار بلند زد زیر خنده و در حالی که منظورش به شهباز بود گفت:

– عوضی بی شعور!

اون روز با کامی به یه رستوران رفتیم و نهار خوردیم. منم دیگه کلاس آخر رو بی خیال شدم و تصمیم گرفتم به خونه برم تا مواظب مامانم باشم. فردای اون روز کامیار باهام تماس گرفت و ازم خواست به آپارتمان خودمون برم؛ که منم با عرض تأسف دوباره مامانم رو به این بهانه که شاگرد خصوصی دارم پیچوندم و پیش کامیار رفتم. دیگه باید کم کم همه چیز رو به مامانم می گفتم. این که با دروغ پیچونمش و به خونه ی جدیدم برم، دیگه برام غیرقابل تحمل شده بود. مخصوصا که مامانم کاملا به من اطمینان داشت و همه ی حرف هام رو بدون پرسیدن هیچ گونه توضیحی قبول می کرد!

اون روز کامیار کلید آپارتمان رو بهم داد و ازم خیلی محترمانه خواست تا وقتی که توی اون جا ساکن بشم باید هر وقت که بگه، زودتر از اون توی خونه باشم و هیچ خوشی نیماذ که منتظر من بمونه و قبل از من اون جا باشه.

یه جورایی خودم هم برای این درخواستش، بهش حق می دادم. من خودم هم دوست داشتم همیشه قبل از اومدن کامیار توی خونه ام باشم و خودم رو به بهترین شکل، آرایش و برای ورود همسر عزیزم آماده کنم.



نمی دونم چرا، یه حس خیلی خوبی نسبت به اون خونه پیدا کرده بودم و مشتاقانه دوست داشتم هر چه زودتر همه چیز رو به مامانم بگم و اگه دوست داره راضیش کنم که اونم با من به اون جا بیاد و اگه نه هم که من خودم تنها اسباب کشی کنم و به خونه ی شوهرم برم.

دو هفته از اون روز می گذشت و من دوران هفت روزه سیکل ماهانم رو گذرونده بودم. با کمال تعجب برای اولین بار توی عمرم، دوران نقاهت پریودم رو خیلی راحت و بدون تحمل کردن هیچ درد و ناراحتی ای سپری کردم. واقعا تعجب برانگیز بود. من حتی تا ماه قبل از اون هم، مثل همه ی وقت های دیگه از شدت کم—درد و تهوع، کارم به درمانگاه و تزریق سرم و آمپول تقویتی کشیده شده بود اما این دفعه کاملا راحت بودم که حتی مامانم هم به این موضوع به دیده ی تعجب نگاه می کرد و طفلکی نمی تونست هیچ علت معقولی رو برای اون تصور کنه. خودم هم نمی دونم اما شاید آغ—وش گرم کامی و یا اون حرف های قشنگ عاشقانش بود که مثل یک مرهم به روی دردهام گذاشته می شد و من رو تا اوج آرامش و راحتی پیش می برد!

توی این مدت با مامانم به بهانه های مختلف راجع به کامیار صحبت کرده بودم تا یه جورایی ذهنش رو نسبت به پذیرش اون آماده کنم. به مامان توضیح داده بودم که در واقع ما برای عملش علاوه بر اون سه میلیون به هفت میلیون دیگه هم نیاز داشتیم که از اون جا که خدا خیلی بزرگه، از قضای روزگار، درهای رحمت آسمانی



خدا یهویی باز شد و یه کامیار خان خیر و نوع دوست، از اون بالا تالایی افتاد پایین و بدون هیچ چشمداشتی این پول رو بهمون داد که خدا ایشالا خیرش بده ... آره جون خودم بدون هیچ چشمداشتی!

به مامان گفته بودم که دیگه به مدرسه هم نمی رم و در واقع دیگه علاقه ای هم به تدریس کردن ندارم و فقط برای رضای خدا باید بعضی از روزها بعد از ظهرها چند ساعتی رو برای تدریس به خونه ی شاگرد خصوصیم که از قضا اسم اون هم کامیار هست، برم و برگردم؛ که البته اون کوچیکه ها، در حد راهنمایی!

بازم طفلکی مامانم، وقتی که بهش گفتم دیگه حوصله ی تدریس کردن رو ندارم، خیلی راحت حرفم رو قبول کرد و گفت:

— عیبی نداره دخترم. تو فقط درست رو بخون که انشا... دکترا تو بگیری و استاد دانشگاه بشی.

منم سری تکون دادم و در حالی که به خاطر این دروغ های مداوم خیلی شرمنده ی این اعتمادش شده بودم، گفتم:

— باشه مامان خوبم. قول میدم درس هام رو خوب بخونم و استاد دانشگاه بشم. دیگه شب و روز کارم شده بود تعریف کردن از یکی از پسرهای همکلاسیم که همون کامیار خان خیره و به به و چه چه که چه پسر خوییه! کاش بشه که عاشق من بشه و بیاد خواستگاریم.

مامان هم که همیشه بعد از شنیدن این حرف هام با دهانی باز و متعجب بهم نگاه می کرد و همیشه هم آخرش ناراحت می شد و با اخم می گفت:

— دختر خجالت بکش. این حرف ها چیه که می زنی؟ حیا نمی کنی؟!



ا! حیا واسه چی؟ خب کامیار شوهرم بود دیگه!

منم همیشه بینیم رو چین می دادم و می گفتم:

— ا! چرا خجالت بکشم؟ خب دوسش دارم دیگه! مگه عاشقی جرّمه؟!!

مامان که معلوم بود از این حرف هام کاملاً حیرون مونده و به هیچ عنوان نمی تونه

این اخلاق و حرف های جدیدم رو هضم کنه می گفت:

— فکر کنم تو جنّی شدی دختر!

البته تو این مدت دیگه من این قدر از کمالات و فیوضات جناب کامیار خان گفته

بودم که خود مامان هم خیلی مشتاق بود، این ناجیش رو که همین جوری و بی

دلیل هفت میلیون ناقابل بهش داده بود رو ببینه و ازش تشکر و قدردانی کنه.

توی این فاصله اخلاق کامیار هم خیلی خوب شده بود و تقریباً دیگه حرف های

تحقیر آمیز نمی زد و حتی گاهی وقت ها که به خونه ی مشترکمون می اومد با چند

تا شاخه ی گل، توی دستاش می اومد که من رو حسابی ذوق مرگ می کرد و از

خوشی تا مرز سکنه کردن پیش می برد.

از همه مهم تر این که، کامیار درست بود که هنوز هم به خاطر افشا نشدن این

ازدواجمون، توی دانشگاه باهام خیلی خشک و جدی و مثل یک غریبه رفتار می

کرد اما با ژاله و اون دوس — ت دخترهای خاطر خواه دیگش که توی دانشگاه

تعدادشون فکر کنم شاید از صد تا هم بیشتر می شد، تقریباً سرسنگین و محجوب

رفتار می کرد و سعی می کرد بهشون کم محلی کنه ولی خب از اون جا که توبه ی

گرگ مرگه یه وقت هایی هم توی این چهار دفعه ای که باز هم توی دانشگاه دیده

بودمش، باز هم بی جنبه بازی درمی آورد و با اون دخترهای چشم سفید گرم می



گرفت و بساط شوخی و خنده راه می نداخت؛ که من هم همیشه، فردای روز
دانشگاه که می دیدمش کلی باهاش دعوا می کردم و حسابی براش خط و نشون
می کشیدم و کامیار هم که نمی دونم چرا، همیشه فکر می کرد من دارم باهاش
شوخی می کنم. همیشه از دیدن این حرص خوردن هام می خندید و می گفت:
- خوشم میاد که خیلی حسودی!

من یه حسودی بهت نشون بدم که خودت حظ کنی!
ای خدای بزرگ، یعنی چی میشه، یکی رو توی این فاصله عاشق و شیدای من کنی
که از قضای روزگار یکی از استادهای خوشگل موشگل دانشگاهمون باشه و هی راه
به راه سر راهم قرار بگیره و هی کنه بشه که من حتما تو رو می خوام، و چه می
دونم هانیه جون، من بدون تو هلاکم و از این جور عشقولانه ها؛ که کامیار خان هم
بینه و از شدت حسادت بترکه و چشم هاش از کاسه دربیاد و دست آخر هم، از عشق
شدید به من با اون یارو استاده، دست به یقه بشه و با خشم بهش بگه "ببین اقای
محترم، این خانوم خوشگله زن منه و من اونو با یه دنیا هم عوض نمی کنم".
هی روزگار! یعنی میشه؟! آهی کشیدم و با خودم گفتم:

- عیب نداره. آرزو که بر جوانان عیب نیست!
اون روز که دیگه بیست و چهار روز از روز عمل مامان می گذشت و حال مامان هم،
کاملا خوب و سر حال شده بود، کامیار با یه سبد گل و یه جعبه شیرینی، هم برای
ملاقات از مامان و هم برای خواستگاری کردن از من به خونه مون اومد. کامیار تا
حالا چند باری تا سر خیابونمون اومده بود اما اون روز دفعه ی اولی بود که وارد



کوچه و خونه مون می شد و من به وضوح آثار تعجب و یه جور تحقیر رو توی چشم هاش می دیدم.

البته من به اون حق می دادم! بالاخره اون یه پسر خیلی ثروتمند بود و به هیچ عنوان تصور همچین محله و یا همچین خونه ای، اونم به این سبک و سیاق، به ذهنش خطور هم نکرده بود.

درست بود که ما هم با خانواده هایی از قشر کامیار، هیچ رفت و آمدی نداشتیم اما خب من بالاخره اون طرز خونه و زندگی های شاهانه رو حداقل توی فیلم ها و سریال های تلویزیونی دیده بودم و باهاش نا آشنا نبودم.

حالا درست بود که کامیار می دونست من قبلا لنگ هفت میلیون تومن پول بودم اما مطمئنا به هیچ عنوان، حتی تصورش رو هم نکرده بود که من توی همچین خونه ای زندگی می کنم.

اما خب اون روز واقعا مردونگی کرد و هیچی بهم نگفت و هیچ تیکه ی ناجوری هم بارم نکرد که من از این بابت ازش خیلی متشکر بودم.

اون شب، شب خیلی خوبی بود و کامیار بالاخره بعد از این که من صد دفعه با حرکت چشم و ابرو، براش خط و نشون کشیدم و بهش یادآوری کردم که باید ازم خواستگاری هم بکنه، بالاخره رضایت داد و با هزار تا ادا و اطوار من رو از مامانم خواستگاری کرد و یه بار هم از قصد استکان چایی رو لرزوند و با قساوت تمام محتویات داغش رو ریخت روی پای من بینوا و بعدش هم رو به مامانم گفت:

— مادر زن آینده، نگاه کن. بس که این دخترت هول و هلاک شوهره همه ی چایی ها رو ریخت روی خودش.



منم در جوابش دیگه نامردی نکردم و سینی چایی رو به سمتش کج کردم تا اون دو تا استکان چای باقی مونده رو روش خالی کنم، که فهمید و زرنگی کرد و زود جا خالی داد و این طوری همه ی اون چایی ها روی مبل ریخته شدن.

ظاهرا مامان، حسابی از کامیار خوشش اومد. مخصوصا که کامیار غریبه بودن رو کنار گذاشته بود و خیلی زود با مامان صمیمی شده بود. همون شب بعد از رفتن کامیار، من که اوضاع رو مساعد می دیدم، همه چیز رو از اولش برای مامانم تعریف کردم و برای اون دروغ هام هم ازش عذرخواهی کردم که مامانم خیلی زود منو بخشید و به خاطر این همه فداکاریم هم ازم تشکر کرد.

برای مامان توضیح دادم که کامیار دیگه مثل روزهای اولش نیست و منو خیلی دوست داره و حتی قراره بعد از ماه صفر برام یه جشن عروسی هم بگیره و چون خانوادش خیلی ثروتمندن، اون به یه زمان طولانی احتیاج داره تا بتونه جریان ازدواجمون رو برای خانوادش تعریف کنه، تا اون ها هم خیلی راحت و بدون تنش من رو به عنوان عروسشون قبول کنن.

برخلاف تصورم، مامان خیلی خوب با این موضوع کنار اومد و همه چیز رو راحت درک و قبول کرد و آخرش هم با خوشحالی و البته همراه با اشک گونه م رو بـ

—وسید:

— دخترم انشا... که خوشبخت و سفیدبخت بشی و همیشه مثل الان، کامیار دوست داشته باشه.

فردای اون روز مامان و لیلا و سمیرا رو به خونه ام بردم و اون جا رو بهشون نشون دادم و به مامان هم دوباره تأکید کردم و گفتم:



– مامان من می خوام از امشب توی خونه ی خودم باشم. به نظرم دیگه حق کامیار نیست که این قدر معطل بذارمش و اگه تو هم دوست داشته باشی می تونی به این جایی و با من زندگی کنی. کامیار هم با این موضوع هیچ مشکلی نداره و تازه خوشحال هم میشه که تو با من زندگی کنی.

اما مامان حق به جانب گفت:

– دختر، من که نمی خواستم تو رو ترشی بندازم. بالاخره تو باید دیر یا زود شوهر می کردی و از پیش من می رفتی دیگه! حالا هم که خواست خدا بوده که این جوری شوهر کنی، من حرفی ندارم. همین امروز وسایل مورد نیازت رو جمع کن و به خونه ی شوهرت بیا. اصلا این جوری منم راحت ترم. دیگه نگران تو هم نیستیم و خدا رو شکر که دیگه سر و سامون گرفتی و خوشبخت شدی.

با شنیدن کلمه ی خوشبخت شدی، من و لیلا و سمیرا بهم نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده؛ چون مامان واقعا فکر می کرد یه دختر فقط با ازدواجه که می تونه خوشبخت بشه.

خلاصه اون روز من هر چی به مامانم اصرار کردم که راضی بشه و بیاد تا با من زندگی کنه، هیچ رقمه زیر بار نرفت و می گفت:

– من که خودم خونه دارم، برای چی باید پیام زیر منت دامادم قرار بگیرم و هزار تا حرف بشنوم؟

شاید مامان راست می گفت، اما خب خانواده ی کامیار که از وجود ما باخبر نبودن که بخوان بهمون گوشه و کنایه و به قول مامان هزار تا حرف بزنن!



البته این حرف های مامان فقط برای همون شب بود و مامان خانم من، وقتی که دید من واقعا مصمم به موندن توی خونه ی شوهرم هستم، غروب فردای همون روز در خونه ی خودمون رو سه قفله کرد و بعد از انتشار خبر ازدواج من اونم نه با یه آدم بی خود، بلکه یه با پسر خیلی پولدار و خیلی خوب مثل کامیار، رسما به خونه ی من و کامیار اومد و پیش ما ساکن شد.

خدا رو شکر رابطه ی کامیار با مامان خیلی خوب بود. کامیار همیشه با مامانم شوخی می کرد و سر به سرش می داشت. مثلاً یه روز که مامان جلوی آینه ایستاده بود و داشت موهایش رو شونه می کرد، کامیار بهش گفت:

— مادرزن جان، جدیداً خیلی به خودت می رسی ها؛ فکر کنم زیر سرت بلند شده و می خوای برامون یه بابای جدید بیاری!

مامان هم نمایشی ناراحت شد و پشت چشمی نازک کرد و مثل همیشه که اگه چیزی دم دستش بود به طرف کامیار پرت می کرد، این دفعه هم کش موهایش رو به طرف کامیار پرت کرد.

کامیار هم خندید و همون طور که از دست مامان فرار می کرد و توی اتاق می رفت، گفت:

— نکن این کارها رو مادرزن جان؛ نکن! منظورم به پرتاب این وزنه ها نیست ها، منظورم به شوهره. میگم شوهر نکن. اون بنده ی خدا، شوهر جدیدت رو هم به کشتن میدی ها! آخه خودت که در جریانی. تو سابقه ی طولانی توی مراسم شوهر گشون داری. کشتن دو تا شوهر ناکام کم چیزی نیست ها!

مامان در حالی که دنبال کامیار می کرد، به در بسته ی اتاق خورد و با خنده گفت:



– صبر کن نشونت میدم. بالاخره که میای بیرون!

کامیار از توی اتاق گفت:

– آره مادرزن جان؛ مطمئن باش بالاخره میام بیرون، اما من برات یه پیشنهاد خوب

دارم. میگم من یه پدربزرگ دارم که همین جوری مثل مار چنبره زده روی اموالش

و اصلا نمی میره. فکر کنم از خدا یه کم کوچیک تر باشه، تو رو خدا تو بیا و

بزرگواری کن و یه روز زنش شو شاید که فرجی شد و اونم بالاخره مرحوم مغفور

شد و به خدا پیوست.

از این دست شوخی ها کامیار با مامانم زیاد می کرد. مخصوصا کلاس آموزش

روخوانی قرآن کامیار به مامانم دیگه خیلی تماشایی بود. مامانم معمولا

بعد از ظهرها قرآن می خوند و چون که یه نیمچه سواد نهضتی داشت، زیاد توی سر

هم کردن کلمات قرآنی وارد نبود که این باعث می شد کامیار گاهی وقت ها، با

کفگیر آشپزخونه، بره بالای سرش و بهش آموزش بده. اون وقت دیگه واقعا کرکره

خنده بود. مخصوصا که کامیار بامزه ادای مامان رو درمی آورد و مامانم هم یهویی

هول می شد و همه چیز رو غلط غلط می خوند.

هر چند که من و مامانم شوخی کردن اونم با قرآن رو خوب نمی دونستیم اما خب

چی کار می کردیم که حریف کامیار نمی شدیم و دیگه مجبور می شدیم از خنده

ریسه بریم. البته خود کامیار هم اصلا قصد بدی نداشت و خودش به شوخی می

گفت "نیتش خیره و می خواد ثواب کنه و به این مادرزن جان خنگش، قرآن خوندن

یاد بده".



هر چند که کامیار طبق قرار اولیمن شب ها رو پیش ما نمی موند، اما بیشتر روزها، چند ساعتی رو پیش من می اومد و گاهی هم من رو به خرید می برد. دیگه این قدر برام مانتو و شلوار و لباس خونگی و بیرونی و مجلسی خریده بود که تمام کمد دیواریم پر شده بود که حتی افسانه و مریم هم به خاطر این همه تنوع لباسیم بهم شک کرده بودن و گاهی به شوخی می گفتن:

— فکر کنیم تو رفتی و بانک زدی. نه به اون وقت که لنگ هفت میلیون تو من بودی، نه به حالا که هر دفعه با یه تیپ جدید میای دانشگاه!

من هم هر دفعه در جوابشون لبخندی می زدم و چیزی نمی گفتم.

کامیار، به سلیقه ی خودم، دو دست سرویس طلای شیک و گرون قیمت و یه حلقه ی طلای سفید پر از نگین های برلیان برام خریده بود که من همیشه توی دانشگاه، برای این که افسانه و مریم بهم مشکوک نشن و ازم راجع به شوهرم چیزی نپرسن، حلقم رو توی دست راستم می داشتم و هنوز بهشون نگفته بودم که ازدواج کردم.

دو ماه و نیم از ازدواج ما گذشته بود و من و مامان با همسایه های جدید دوست شده بودیم و باهاشون سلام و علیک گرم داشتیم. اون ها همسایه های خوب، فهمیده و تحصیل کرده ای بودن و قابل توجه کامیار، که هیچ کدومشون هم دکتر نبودن و قرار هم نبود که دکتر بشن!

همسایه هامون فکر می کردن این جا خونه ی من و مامانه و کامیار هم نامزد عقد کرده ی منه که گاهی به ما سر می زنه.



مامان یه بار هم توی خونه مون جلسه ی قرآنی اونم با حضور همسایه های سابقمون برگزار کرده بود و این طوری دامادش کامیار رو به همه ی همسایه های قبلیمون نشون داده بود و کلی هم به همه پز داده بود.

دیگه فهمیده بودم این که کامیار به من میگه برای خرید مایحتاج روزانه به قصابی و سوپری نرو، اصلاً منظورش به این نیست که منو محدود کنه و یا این که بخواد بهم سخت گیری کنه، بلکه درواقع منظورش این بود که این کارها وظیفه ی خدمتکار خونه ست و در شأن خانوم خونه نیست که این خریدها رو انجام بده. حتی خود کامیار هم از انجام دادن این جور خریدها بیزار بود و همیشه آقای زمانی که یه پیرمرد هفتاد ساله و راننده ی خونه ی کامیار اینا بود، طبق لیست من، برام خرید می کرد و یا این که گاهی به سوپری سر کوچه زنگ می زدم تا مایحتاج لازم رو برام به در خونه بیاره.

نمی دونستم آقای زمانی درباره ی وجود من به پدر و مادر کامیار چیزی می گفت یا نه؟ که البته کامیار همیشه می گفت بهش سپرده درباره ی من چیزی به پدر و مادرش نگه و این که اون دهنش قرصه و قابل اعتمادده.

متأسفانه این رو هم فهمیده بودم که وقتی کامیار می گفت با همسایه ها گرم نگیر، فقط به این دلیل بود که فکر می کرد اون ها آدم های پایین دستی هستند و در شأن ما نیست که با اون ها همکلام بشیم؛ مخصوصاً که فضول هم هستند و هنوز نیومده آمارگیری رو هم شروع کردن.

همیشه وقتی کامیار این چیزها رو می گفت یه احساس خیلی بد بهم دست می داد، هر چند که اون منظورش به من نبود و دیگه تقریباً دست از تحقیر کردنم برداشته



بود، اما خب من هم یکی از همین آدم ها و همون قشر و طبقه بودم و این جور تفکرات و نگاه مغرورانه و از بالا به پایینش رو دوست نداشتم و به خودم می گرفتم. شاید نگاه کامیار به آدم های منطقه های دیگه تهران غیر از منطقه های اعیان نشین و شمال شهر تهران، مثل نگاه همسایه های ما به مردم منطقه های پایین تر و شهرستانی ها بود. این یه حقیقت بود که همسایه های ما هم خودشون رو خیلی باکلاس فرض می کردن و نسبت به زندگی توی منطقه های پایین تر و شهرستان به یه دید خیلی بد نگاه می کردن و همشون می گفتند ماها نمی تونیم توی اون جور منطقه ها و یا حتی توی شهرستان زندگی کنیم و اون جاها اصلا جای زندگی نیست. البته من همیشه با این نظرات و این دیدگاه های احمقانه مخالف بودم و ارزش آدم ها رو به عقل و شعورشون می دونستم نه به محل زندگی و مقدار پول و ثروتشون! هه! من هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی یکی مثل کامیار پیدا بشه که این جمع از خود متشکر و به ظاهر باکلاس رو "آدم خور" بنامه.

توی این مدت، هر وقت پیش اومده بود که من و کامیار با هم یه درگیری و دعوای کوچیک لفظی پیدا کرده بودیم کامیار برای اینکه منو بسوزونه با بدجنس — می گفت:

— اصلا تقصیر خودمه که اومدم از محله ی آدم خورا زن گرفتم و پام رو به این جور جاها باز کردم.

هه! شاید کامیار در ظاهر خیلی باکلاس بود. باکلاس لباس می پوشید، باکلاس و لفظ قلم حرف می زد، باکلاس و مغرورانه رفتار می کرد اما مطمئناً خیلی بی شعور بود و قدّ اسب نمی فهمید! اینو همیشه و وقتی که می گفت که این جا محله ی گدا



گودور آباده، همه آدم خورن، خفت گیر و اشرار زیاد داره، در جوابش می گفتم. تازه مگه کامیار خودش جزء اشرار نبود؟! مگه این خود کامیار نبود که چند نفر رو اجیر کرده بود که صدیق بیچاره رو تا می خوره کتک بزنن؟ و حتی دستور هم داده بود که جیب هاش رو هم برای رد گم کنی خالی کنن؟ اون وقت به من و مردم شریف منطقه ی ما می گفت اشرار!

البته کامیار خودش گفت اون پول هایی رو که از صدیق زده، بعدا سه برارش رو به عنوان پاداش به حقوقش اضافه کرده اما خب مطمئنا این اصل موضوع رو عوض نمی کرد و کامیار خودش خفت گیر و آدم خور بود نه من و همسایه های فهمیده منطقه ی من!

والا که من هیچ وقت توی محلمون آدم شرور و مزاحم ندیده بودم و همسایه هامون هم خدا رو شکر خیلی خوب و مؤدب بودند. تازه من همه ی شهرستانی ها رو هم خیلی خوب و فهمیده می دیدم و هیچ وقت هم این دیدگاه های بی منطق کامیار و یا بیشتر مردم تهران رو قبول نداشتم و ارزش آدم ها رو به میزان عقل و شعورشون می دیدم نه چیز دیگه! حتی به نظرم آدم هایی که این جور حرف ها رو می زدن یه جور کمبود دارن و پای عمل که برسه خودشون از همه بدتر و بی کلاس ترن.

توی این مدت مریم با شهباز دوست شده بود و داشتن با افسانه سعی می کردن خودشون رو به زور وارد اکیپ کامیار اینا بکنن و تا اون جا هم که می تونن با اون ها به گردش و تفریح خارج از دانشگاه هم برن.

اما من هیچ وقت حتی توی دانشگاه هم به سمت کامیار و اون دوست های جلفش نمی رفتم. درست بود که کامیار به من محرم بود اما خب اون دوست های عتیقه تر



از خودش که به من محرم نبودن و من برخلاف افسانه و مریم دوست نداشتم هیچ پسر نامحرمی باهام شوخی کنه؛ حتی اگه نظر بدی هم نداشته باشه و به من به چشم یه دوست نگاه کنه.

کامیار و دوستاش معمولاً پنج شنبه و جمعه ها و روزهای دیگه ی تعطیل رو دنبال تفریح و گردش و خوشگذرونی بودن و توی این روزها پول های خیلی زیاد و هنگفتی خرج می کردن.

یه روز بعد از اولین امتحان پایان ترممون، افسانه رو به مریم گفت:
 - مریم ما نمی تونیم با این کامیار و جواد دوست باشیم. اونا خیلی پولدارن و ما اصلاً نمی تونیم پا به پاشون پول خرج کنیم. توی همین دو سه باری که باهاشون رفتیم بیرون، من نزدیک سیصد هزار تومن خرج کردم. تازه یه بارش هم که پول ناهارمون رو اونا حساب کردند.

مریم هم با این که وضع مالیشون بد نبود و معمولاً خیلی بیشتر از افسانه و من پول خرج می کرد، در تأیید سری تکون داد و گفت:

- آره، راست میگی. همش باید نگران باشیم که چی بپوشیم؟ چی نپوشیم؟ یا توی اون رستوران های عجیب و غریب چی سفارش بدیم که بهمون نخندن و بعدش هم برای خوردن یه غذای مسخره و حال به هم زن کلی پول بدیم.

افسانه - من دارم کم کم به این نتیجه می رسم که ژاله دیگه داره بهمون به چشم یه بچه گدا نگاه می کنه و اصلاً خوشی نمیاد که ما هم همراهشون باشیم.



مریم - آره. جمعه وقتی که توی تله کابین بودیم، دیدی شقایق رسماً به من گفت،
 «تو اون هفته ها هم همین پالتو رو پوشیده بودی. خسته نمیشی این قدر تکراری
 هستی و مثل درویش ها لباس می پوشی؟»

لبخند پررنگی زدم. با این که نمی دونستم شقایق کیه و فکر می کردم باید از همون
 دوست های خارج از دانشگاه کامیار اینا باشه، اما طرز فکرش برام بامزه و جالب
 بود و یه جور من رو یاد افکار مسخره ی کامیار می نداخت. اونم معتقد بود که باید
 تنوع لباسیمون خیلی زیاد باشه و نباید خیلی تکراری و خسته کننده لباس بپوشیم.
 افسانه از خندم ناراحت شد:

- زهرمار! برای چی می خندی؟!

- آخه شما چه اصراری دارین که با اونا به گردش برین، وقتی که نمی تونین پابه
 پاشون پول خرج کنین؟!

افسانه - بی خود حرف زن! زود باش همین الان این پالتوتو دربیار بده به مریم که
 دفعه ی بعد بپوشه. اون مانتو قرمزت رو هم بیار برای من. اصلاً نه! خودم فردا میام
 خونه تون و چند دست لباس برمی دارم.

عمیق تر خندیدم که مشکوک ادامه داد:

- ولی تو جدیدا خیلی پولدار شدی ها! درسته که نم پس نمیدی و تقریباً هنوز هم
 خسیسی و از توی بوفه ی دانشگاه هیچی نمی خری، اما لباس هات خیلی گرون
 قیمت شده.

چشمکی زدم:

- خب باباجون من که گفتم، یه اسپانسر خیلی پولدار پیدا کردم!



مریم - ولی جدی هانیه، تو ازدواج کردی؟! یه جورایی رفتارت مثل این زنای متأهل شده!

افسانه - آره، توی ظاهر خیلی سنگین رنگین شدی، اما بین خودمون یه کم بی تربیت شدی و بعضی از حرف ها رو که قبلا نمی زدی خیلی راحت به زبون میاری. تازه - لقه ات رو هم اشتباهی و مثل گاکول ها انداختی توی دست راست!

به شوخی سقلمه ای بهش زدم:

- نه بابا، تنها تنها به این نتایج رسیدین یا این که کسی هم بهتون کمک کرد؟! من کجام بی تربیت شده بی ادب؟!!

آخرین امتحانمون بینش های جامعه شناسی ۱ بود که به خاطر حجم زیاد مطالب درسیش و همین طور سنگین بودن مباحثش، به کامیار گفته بودم حق نداره شب امتحان به خونه مون بیاد؛ اما از اون جا که هر کاری از کامیار می خواستی، برای این که حرص منو دربیاره برعکسش رو انجام می داد، اون شب رأس ساعت شش بعد از ظهر خونه مون بود.

البته من قبلا چند باری اون کتاب رو خونده بودم و به مطالبش کاملاً مسلط بودم اما خب دوست داشتم تا آخر شب یه دور دیگه همه ی مطالب رو مرور کنم تا بتونم یه نمره ی در حد عالی و شاید هم اگه خدا بخواد بیست بگیرم و معدل رو در حد نوزده نگه دارم.

بعد از این که کامیار رضایت داد و دست از سرم برداشت، برای غسل به حمام رفتم و یه دوش گرفتم و کتابم رو برداشتم و مشغول خوندن شدم. کامیار که حتی کتابش رو هم نیاورده بود خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:



— هانی خانومی، برو برام یکی از اون قرمه سبزی های معرکت رو درست کن. از

همون ها که نظیر نداره!

نفسم رو به بیرون فوت کردم. من یه دفعه یه غلطی کردم و به کامیار گفتم "قرمه

سبزی هایی که من می پزم معرکه ست و نظیر نداره" که از شانس بد، یهویی

حواسم به مسخره بازی های کامیار پرت شد و حسابی اعصابم به هم ریخت و هم

خورشتم سوخت و هم برنجم ته گرفت. حالا از اون روز به بعد کامیار کلید کرده بود

و همش می گفت:

— تو خیلی معرکه ای سر آشپز! مخصوصا اون قرمه سبزی هات که توی تهران نظیر

نداره!

واقعا که این کامیار خیلی بی چشم و رو بود. تقریبا بیشتر روزهای هفته شام رو

پیش ما بود و من از جون و دل براش مایه می داشتم و براش غذاهای خیلی

خوشمزه می پختم اما فقط همین یکی رو یادش مونده بود و همیشه می گفت:

— من هر وقت بوی یه غذای سوخته به مشامم می خوره به یاد تو و عشق

اساطیریمون میفتم.

به درخواستش اهمیتی ندادم و همچنان مشغول مطالعه موندم که دستش رو دور

کم — رم — لقه کرد:

— پاشو دیگه کدو تنبل خانوم. من قرمه سبزی می خوام. از همون ها که خیلی

معرکه ست و بوی عطر سوختگیش تا هفت تا خونه اون ورتر میره.

با غیظ و با آرنجم به پهلوش کوبوندم:



– کوفت بخوری! نمی بینی فردا امتحان داریم؟ تازه الان ساعت هفت شبه تا قرمه سبزی بپزه و جا بیفته میشه ساعت ده شب! تو هم که باید زود بری خونه تون و گر نه مامان جونت یه وقت نگرانت میشه!

کامیار – نه نترس، نگران نمیشه. امشب رو می خوام سورپرایزت کنم و این جا بمونم.

تندی به سمتش برگشتم:

– چی گفتی؟! می خوای شب اینجا بمونی؟!

چشمکی زد:

_ خوشحال شدی، نه؟!!

کتاب رو محکم بستم:

_ تو تا حالا محض رضای خدا، حتی یه شب هم خونه مون نموندی! اون وقت حالا

که امتحان داریم و من می خوام درس بخونم می خوای بمونی؟!

ابروهایش رو بالا انداخت و حـ _لقه ی دستش رو تنگ تر کرد:

– خب امشب دوست دارم پیش عشقم بمونم.

اخم هام رو توی هم کشیدم:

_ ببینم با اجازه ی کی می خوای این جا بمونی؟!

برام قیافه گرفت:

– بچه پررو! مثل این که این جا خونه ی خودمه ها! ببین کارم به جایی رسیده که

برای خوابیدن توی خونه ی خودم هم باید از توی زالالک اجازه بگیرم!

مثل اینکه دست بردار نبود. سعی کردم یه جوری قانعش کنم.



– بین کامیار، تو قرار نبود امشب بیای این جا. منم که شام درست نکردم، پس اگه می خوای برات یه املت درست کنم، اگه هم نه که یه زنگ بزن به رستوران سر کوچه.

کامیار – اوهو! پس تو رو گرفتم برای چی؟ من دلم می خواد تو برام غذا بپزی. عصبانی شدم. ظاهرا این جناب کامیار خان امشب همه جوړه برای آزار و اذیت من کم – ر همت بسته بود. کتابم رو کوبوندم روی تخت و با حرص رفتم توی آشپزخونه و مواد قرمه سبزی رو سرهم کردم و گذاشتمش توی زودپز تا زودتر بپزه. شعلش رو هم تنظیم کردم و به اندازه ی کافی و جوری که برای فردا نهار هم بمونه، برنج خیس کردم و دوباره به اتاق برگشتم. مامانم هم که خونه نبود تا کمکم کنه و مثل هر شب برای نماز مغرب و عشا به مسجد رفته بود و تا ساعت هشت و نیم هم برنمی گشت.

وارد اتاق شدم تا کتابم رو بردارم و برم توی یه اتاق دیگه تا بتونم درس بخونم. کامیار با نیش باز داشت کتابم رو که عمدا سر و ته گرفته بود توی دستش، ورق می زد. تا من رو دید سرش رو بیشتر توی کتاب فرو کرد و شروع کرد به تند تند ورق زدن:

– این که طولانیه و نمیاد، این رو هم که بلدم، این یکی رو هم عمرا اگه استاد خودش هم فهمیده باشه و حتما نمیاد، این یکی دیگه رو هم از روی توی خنگول که توی تموم امتحان ها جلوی من می شینی می نویسم.

کتاب رو بست:

_ آخیش! من دیگه خیالم راحت شد و همه ی درس هام رو خوندم.



سری از تأسف براش تکون دادم و کتابم رو از دستش بیرون کشیدم. واقعا این کامیاری که من می دیدم هنوز هم بچه بود و همون حرف پدر و مادرش درست بود و فعلا وقت ازدواجش نبود و باید همون پنج شیش سال دیگه صبر می کرد و بعد زن می گرفت.

با اخم گفتم:

— به جای این که بشینی این جا و ادا و اطوار دریاری و من رو اذیت کنی، بشین و درست رو بخون.

کامیار — تو که دیگه خوندی خوشگل من. دیگه من برای چی خودم رو به زحمت بندازم؟!

ناگهان یه چیزی مثل آذرخش از ذهنم عبور کرد. چون من و کامیار اسم فامیلیمون معصومی و معتمد بود و هر دو هم با میم و عین شروع می شد توی همه ی امتحان های این ترم پشت سر هم می نشستیم که تا حالاش هم، همیشه من جلوی کامیار نشسته بودم. چشم هام رو با ناراحتی ریز کردم:

— ببینم نکنه تو تا حالا، توی همه ی امتحان ها از روی من تقلب می کردی؟!

کامیار دستم رو کشید طوری که توی بغ — لش افتادم و با لبخند شیطنت باری توی چشم هام نگاه کرد:

— نه خوشگل خانومی. ببین تو دختری و آی کیوت پایینه! خوشبختانه هنوز اون قدر مفلوک نشدم که از روی توی خنگول بنویسم.



از اون خنده ی شیطونش فهمیدم تا حالا صداش رو در نمی آورده و همه ی امتحان های گذشته رو، از روی دست من تقلب می کرده! منم که این قدر ساده ام که حتی تا حالا عرضه نداشتم روی برگم رو سفت و سخت بیوشونم و مانع این کارش بشم. توی دلم به این همه حماقت خودم پوزخند زدم. هه! حتما تا حالا کلی هم به این همه سادگی و ببو گلابی بودنم خندیده بود!

با دست پش زدم و از بغلش بیرون اومدم و نفس های تند و عصبی کشیدم: — پس بگو چرا این قدر بی خیالی! پس تا حالا همه رو از روی من می نوشتی و برای فردا هم نقشه ها داری؟!!

کامیار — نه بابا! روی تو که چیزی ننوشته!

از این همه پرویشی حرص گرفتم. تازه به جای تشکر بهم خنگول هم می گفت! صبر کن من یه حالی ازت بگیرم که خودت کیف کنی! فردا اگه مردی و تونستی، از روی من به قول خودت خنگول تقلب کن.

کتاب رو توی دستم می فشردم که اون رو از توی دستام بیرون کشید و با دست راستش بالا گرفت. طوری که دستم بهش نرسه. با حرص دستم رو دراز کردم تا کتابم رو پس بگیرم که موفق نبودم:

— ا کتابم رو پس بده بی مزه!

کامیار که کتابم رو بهم نمی داد با بدجنس — می گفت:

— اگه می تونی بگیرش.

با صدای زنگ گوشی کامیار به خودمون اومدیم. چون گوشیش روی تخت بود تندی دستم رو دراز کردم و تماس رو وصل کردم و برای تلافی گذاشتمش روی



اسپیکر. کامیار معمولاً روی تماس هاش خیلی حساس بود و همیشه سعی می کرد برای صحبت کردن به یه جای خلوت بره.

با توجه به سر و صدا و کشمکش ما، صدای مردونه ی اون ور خط گفت:

– اوی اون جا چه خبره؟ کامی زنده ای؟ این سر و صداها چیه؟!

کامیار سعی کرد گوشیش رو از دستم دربیاره که موفق نبود و بلند طوری که شهباز بشنوه گفت:

– ا! سلام. تویی جواد؟!

شهباز – سلام و مرض! سلام و کوفت کاری! الان کجایی؟ بین فقط جرأت داری و

فردا رو بهم نرسون. جدی این دفعه اگه بهم نرسونی همون سر جلسه ی امتحان

میام و خفه ت می کنم. از الان گفته باشم، بعدا نگی که نگفتم!

کامیار گوشیش رو از توی دستم بیرون کشید و حتما با خیال راحت از اینکه یکی از

اون دوهزار تا دوسه – ت دخترش نبود، لبخندی زد و گفت:

– برو بابا، به من چه! خب تو هم بشین و درست رو بخون.

شهباز – آره جون خودت! حتما خودتم الان نشستی و داری مثل چی خر می

زنی، آره؟! تو گفتی و منم باور کردم! آره دیگه حق داری. اگه جای منم پشت سر

این معصومی خر خون بود الان منم برات از این افه های درس خونی برمی داشتم.

قیافه م درهم شد. خیلی ناراحت شدم. هم به خاطر این که شهباز بهم گفت خر خون،

هم این که تا حالا کامیار از روم تقلب می کرده و من احمق نفهمیده بودم و تازه بهم

خنکول هم می گفت!



کامیار - بی خود جو سازی نکن! من تا حالا بیست دور از اول تا آخر کتاب خوندم.
 شونزده بار هم از عقب به جلو و چپکی خوندم.
 شهباز - آهان، حتما الآن دیگه از همه طرف می تونی این کتاب رو که حتی نمی
 دونی اسمش هم چیه رو درسته قورت بدی، آره؟
 کامیار - حالا تو هی مسخره کن. وقتی که نمراتمون اومد، اون وقته که این نبوغ
 ذاتی من رو باور می کنی.
 شهباز بامزه آهی کشید:
 - عیب نداره پسر خاله. من که همه جوهره باورت دارم. تو پروفیسور بودن و متقلب
 بودن تو که دیگه جای هیچ شکی نیست.
 کامیار خندید که شهباز یهویی با هیجان موضوع حرف رو عوض کرد.
 - راستی یه اتفاق جدید! امشب باز دوباره این دختره، مریم سیمایی بهم زنگ زده
 بود. همون که تو هی سنگشو به سی - نه می زنی و میگی کاری باهاش نداشته
 باشی!
 یه دفعه با اخم خیلی بدی به کامیار نگاه کردم. یعنی کامیار چرا می بایست سنگ
 مریم رو به سینهش بزنه؟ البته من خودم چند باری تهدیدش کرده بودم که به اون
 دوستش شهباز بگه که حق نداره با مریم کاری داشته باشه! نمی دونم شاید هم
 کامیار این دفعه دیگه آدم شده بود و در راستای حرف های من سفارش مریم رو به
 شهباز کرده بود!
 کامیار متوجه ی اخم شد و بامزه با یه دستش آروم به سر خودش زد و خطاب به
 شهباز گفت:



- ای بابا، من کی سنگ اونو هی به سی - نه م زدم؟ خب حالا مگه چه اتفاق
 غیرمنتظره ای افتاده که این طوری میگی؟ خودت مگه نگفتی که اون همیشه بهت
 زنگ می زنه؟! الان یه جوری گفتی که خودم هم به خودم شک کردم چه برسه به
 این دختری که الان بغ - لم نشسته.
 شهباز بی توجه به حرف کامیار گفت:
 - آخه همش که اینا نیست. باورت میشه دختره می گفت مامانم اینا امشب خونه
 نیستن اگه میشه بیا خونه مون و بهم مطالب درسی رو یاد بده؟!
 ابرو هام از تعجب پرید بالا. مطمئنا داشت خالی می بست. عمرا اگه مریم همچین
 حرفی می زد!
 کامیار هم ابرو هاش رو انداخت بالا:
 - خب معطل چی هستی؟ برو دیگه پروفیسور. احتمالا از تو نابغه تر کسی رو پیدا
 نکرده. شاید این وسط یه فرجی هم شد و طبق نقشه ی اون مریم خانوم، مأمورهای
 زحمت کش پلیس هم یه دفعه سر بزنگاه ریختن تو خونه و تو مجبور بشی اون رو
 عقد کنی و یه عروسی هم بیفتیم.
 شهباز با مسخرگی گفت:
 - ا! یعنی تو هم همین فکر رو می کنی؟! میگم حتما خونه شون رو مکان کرده و می
 خواد من آفتاب مهتاب ندیده رو بکشونه اون جا؟ نه؟!
 کامیار - تو هم که حسابی ساده و خوددار!
 شهباز آهی کشید و گفت:



– فکر کنم تاریخ داره دوباره تکرار میشه و اون قضیه ی یوزارسیف و زلیخا باز دوباره داره زنده میشه. کامی جون از امشب هر چی خواب دیدی برام اس بده تا برات تعبیر کنم.

کامیار زد زیر خنده:

– یوزارسیف رو که خدا نگه داشت اما من مطمئنم که خود خدا هم نمی تونه از پس تو یکی بریاد!

شهباز با خنده جواب داد:

– تو به این کارها کاری نداشته باش فضولچه. تو فقط از امشب بشین و خواب ببین! کامیار – آهان راستی، با بابات دعوات نشد؟ خودت گفتی هر وقت این دختره زنگ می زنه همون شب با بابات دعوات میشه!

شهباز – نه دیگه، این دفعه امن و امانه؛ اما خب منم کم نیاوردم و قانون شکنی نکردم و گوشی بابام رو کش رفتم تا به این بهانه یه دعوی درست و حسابی راه بندازم. هه! الانم بابام داره در به در دنبال گوشیش می گرده.

بلند خندید و ادامه داد:

– تو نمیری بیا نگاه کن، ببین چه جوری داره همه ی سوراخ سنبه های خونه رو می گرده! رفت و به این آشپز بیچارمون گیر داد. ا! ا! مرتیکه خرس گنده خجالت هم نمی کشه، داره بهش میگه کار توئه!

کامیار – حتما رمز گوشیش هم چهار تا صفر بود؟!!

شهباز – ا! آره، تو از کجا فهمیدی؟

کامیار – برای اینکه بابای توی کودنه!



شهباز با هیجان گفت:

— کامی، توش چهار پنج تا اسم ناشناس دخترونه هست. خوبه برم به مامانم نشون بدم، نه؟

کامیار — بیچاره، این جوری که از فردا میشی بچه های طلاق؟!

شهباز — آره، راست میگی ها! پس بی خیال، دیگه میرم می شینم و درسمو می خونم.

کامیار — حالا این دو تا چه ربطی به هم داشت؟!

شهباز با خنده و هیجان گفت:

— وای کامی، به دادم برس. بابام داره میاد این وری. فکر کنم الان دیگه به من بی گناه شک کرده!

شهباز این رو گفت و تماس رو قطع کرد. منم نگاه چپی به کامیار انداختم و توی دلم گفتم، درسته که حتما این پسره شهباز داره دروغ میگه، اما خوبه که به مریم هم یه زنگ بزنم و ته و توی این ماجرا رو دربیارم. بالاخره به قول شاعر گفتمی، تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!

چون داشتم از فضولی می مردم گوشیم رو برداشتم و به اتاق مامان رفتم و به مریم زنگ زدم. بعد از کلی حرف زدن راجع به این که تو چند دور خوندی، به نظرت کجاش مهم تره و صد تا چیز بی مورد دیگه، رفتم سر اصل مطلب و به طور غیرمستقیم ازش پرسیدم:

— مریم راستی قضیه ات با این شهباز چی شد؟ بالاخره تونستی خرس کنی تا بیاد خواستگاریت؟!



مریم که همیشه با شنیدن اسم شهباز به یه خلسه ی عاشقانه فرو می رفت، اصلاً از

این سؤال بی موقع تعجب نکرد و آهی کشید:

— نه بابا، این قدر بهتر از من دور و برش ریخته که اصلاً متوجه من نیست.

چون دیگه می دونستم شهباز خیلی هم خوب متوجه ی اون عشق ضایع مریم شده،

گفتم:

— نه بابا، حتما فهمیده! اصلاً مگه خر باشه که متوجه اون عشق پاک تو نشده باشه.

آخیش! دلم آروم گرفت. توی این مکالمه دو بار به شهباز گفتم "خر" که دیگه به من

نگه خر خون!

هه! به قول افسانه منم دیگه از دست رفتم و حسابی بی تربیت شدم!

مریم غمگین گفت:

— نه بابا، مطمئنم که اصلاً منو نمی بینه. اون حتی جواب تماس هام رو هم یکی

درمییون و به زور میده.

— خب تو نباید این قدر بهش زنگ بزنی. الان حتماً پیش خودش فکر می کنه تو

خیلی هلاکشی!

مریم — وا! خب مگه نیستیم؟! منم می خوام اون همینو بفهمه دیگه!

نفس رو با حرص بیرون دادم. پاک ازش ناامید شدم. البته قبلش هم زیاد امیدی

بهش نداشتم ها!

— ای خل دیوونه! یه خرده ناز کردن هم خوب چیزیه ها! ناسلامتی تو دختری!

مریم بی توجه به کنایه م گفت:



– ولی خیلی پسر خوبیه ها! همین دو ساعت پیش بهش زنگ زدم و ازش خواستم جزوه ی جبرانی روش تحقیق نظریه رو برام بیاره و البته یه کم هم بعضی از مباحث رو برام توضیح بده، اونم قبول کرد و اومد جلوی در خونه مون. تازه کلی هم بابت جزوه، ازم تشکر کرد و آخرش هم اون "نظریه ی وِبر درباره ی بوروکراسی" با "بوروکراسی و الیگارشی" رو که اصلاً نمی فهمیدم رو به طور کامل برام توضیح داد. منم یهوایی دیدم این جوری دم در خیلی زشته گفتم: «وای ببخش که تعارف نمی کنم بیای تو، آخه کسی خونه مون نیست.» اونم خیلی مؤدب جفت ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: «این حرف ها چیه خانومی؟ مزاحم نمیشم.»

....

مریم با نهایت هیجان و ذوق ادامه داد:

– وای هانیه، به جون تو خیلی باادبه!

در حالی که از دست این همه سادگیه مریم حرص می خوردم گفتم:

– به جون خودت! دیوونه ی خرفت! حتماً الان پسر پیش خودش فکر کرده تو حتماً

منظوری داشتی و می خواستی این جوری بهش بفهمونی که خونه تون خالیه و

خودت هم حسابی اوکی هستی!

مریم – وای بی ادب! این حرف ها یعنی چی؟ من که باهاش رودربایسی ندارم. خب

اگه مامانم بود حتماً تعارفش می کردم تو دیگه. تازه جواد خیلی هم باشعوره و مثل

تو منحرف نیست.

سری از تأسف براش تگون دادم:



— خب حالا که این قدر اون دوست پس— رت خوب و پاکه و خیلی هم خوب تدریس می کنه، بگو ببینم بوروکراسی و الیگارشسی یعنی چی؟!
 مریم — وا! خب معلومه دیگه. الیگارشسی یعنی حکومت نخبگان و افراد معدود. یعنی این که جزیه عده ی محدود کسان دیگه ای حق حکومت کردن ندارن. بوروکراسی هم یعنی حکومت کردن مقامات اداری. یعنی همون مراتب اداری انجام گرفتن کارها. نظر وبر هم ...

حرفش رو قطع کردم:

— آهان یعنی می خوای بگی تو اینا رو قبلا بلد نبودی و اون شهباز یادت داد؟!
 خندید و گفت:

— خب بابا ضایع نکن دیگه. می خواستم یه خرده جلوی خونه مون معطلش کنم تا شاید مامانم برسه و تعارفش کنم توی خونه. این مامانم هم که نمی دونم یه دفعه ای کجا غیبش زده بود که تا الان هم هنوز نیومده، البته فکر کنم دوباره با بابام پیچوندن و رفتن خرید!

بعد از کمی حرف زدن، باهاش خداحافظی کردم. پس طفلی شهباز حق داشت که خودش رو جای یوزارسیف فرض کرده بود! منو بگو که همیشه فکر می کردم این مریم خیلی صاف و ساده ست. مثل این که واقعا دیگه از این دخترهای این دوره و نمونه هیچی بعید نیست! البته مریم دختر خیلی خوبی بود و من این رو انکار نمی کردم و هیچ رقمه هم نمی تونستم بهش شک کنم اما خب شاید هم شهباز منظور مریم رو درست فهمیده بود و الآن دیگه دوره و نمونه عوض شده و دیگه باید پسرها



بترسن که دخترها توی خونه، گیرشون نندازند و آبروشون رو نبرند و خودشون رو به زور و تهدید پلیس و شکایت بازی قالب نکنن! هی روزگار!

ساعت نزدیک های هشت و نیم شب بود و من توی آشپزخونه مشغول آبکش کردن برنج بودم و کامیار هم توی هال روی کاناپه ای نشسته بود و یه پاش رو روی اون یکی پاش انداخته بود و به جای این که بشینه و درسش رو بخونه و یا این که لااقل بذاره من درس رو بخونم، صدای تی وی رو زیاد کرده بود و مشغول خوندن روزنامه بود. واقعا که اونم برای خودش اعجوبه ای بود و من لنگه ش رو توی عمرم ندیده بودم.

کامیار با شنیدن صدای زنگ گوشیش، گوشیش رو برداشت و با لبخند نگاهی به اسم تماس گیرنده انداخت و گفت:

— به به، سلام ستاره خانوم!

با شنیدن اسم ستاره که یه اسم دخترونه بود ناراحت شدم و برای شنیدن مکالمش گوش هام رو تیز کردم. کامیار با خنده ادامه داد:

— مخلص شما هم هستیم ستاره خانوم!

— نه بابا، شما صاحب اختیاری!

— کی؟

— الان پیام؟

— آه آه!



— حالا چی پختی؟! —

— آهان، تازه می خوام شروع کنی و بپزی!

— خب حالا چی هست؟! —

و با لذت هومی کشید:

— هوم! آخ جون املت! به جون خودم خیلی ه — وس کرده بودم.

— باشه، باشه.

— نخورید ها، وایسید تا منم بیام.

گوشیش رو قطع کرد و توی کیفش انداخت و خطاب به من گفت:

— خانومی مثل این که به آرزوت رسیدی! دیگه راحت بشین و درست رو بخون. من

دیگه رفع زحمت می کنم و میرم.

ناراحت به سمتش اومدم:

— این ستاره کی بود، هان؟

خندید و ابروهاش رو بالا انداخت:

— به جون تو مامانمه!

— آره، تو گفتی و منم باور کردم. یکی دو ماه قبل که اسم مامانت عاطفه بود!

حالت متعجب به خودش گرفت:

— بی خیال بابا. کی اسم مامان من عاطفه بود؟! الان مامانم رو حساس می کنی می

ندازیش به جون بابام.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:



— هه هه خندیدم، بامزه! حالا مامانت باشه یا هر کی! من نمی دارم بری. باید
بمونی و غذات رو بخوری. برای چی این همه منو مجبور کردی برم توی آشپزخونه
و برات غذا درست کنم؟!!

کامیار — ای بابا! من سه ساعته اومدم این جا از گرسنگی گشتیم. تو محض رضای
خدا یه چایی هم بهم ندادی.

خیلی پرو بود! جلو رفتیم و با حرص توی چشم هاش زل زدم:

— آره چایی بهت ندادم، اما نسکافه و میوه که بهت دادم. تازه اگه این قدر هـ
— وس املت کرده بودی که من از همون اولش هم گفتم این قدر وقت منو نگیر و
رضایت بده تا برات یه املت بیزم خودت قبول نکردی و گفتمی قرمه سبزی می
خوای.

جملات آخر رو با خشم و عصبانیت گفتم. کامیار در حالی که به این جملات و ولزم می
خندید، کاپشنش رو از روی مبل برداشت:

— عزیزم من قرمه سبزی سوخته و معرکه دوست ندارم. باید اینو به کی بگم؟!
بعد دستی به گونه م کشید:

— گیر نده دیگه خانومی، باید برم.

و با لبخند بدجنس — یی ادامه داد:

— آخه عزیز دلم، ستاره که مثل تو سر آشپز و کاری نیست که! اون طفلی تازه برای
اولین بار اونم فقط به خاطر من پاشو گذاشته توی آشپزخونه و آشپزی کرده. دیگه
زشته که من نرم. هوم؟!!



می دونستم که کامیار اینا تو خونه شون چند تا خدمتکار دارن و مامانش هیچ وقت آشپزی نمی کنه. یعنی اینا رو قبلا خودش بهم گفته بود؛ اما خب اون حق نداشت مامانش رو به من ترجیح بده و بعد از این همه آزار دادن من برای غذا پختن، یه دفعه ای اونم با یه تماس مامانش بذاره و بره.

دندون هام رو از عصبانیت روی هم ساییدم و به سمت در ورودی هلش دادم و گفتم:

— اصلا برو بچه ننه، برو پیش مامان جونت!

کامیار — ا من کی گفتم می خوام برم پیش مامان جونم؟ اصلا از کی تا حالا اسم مامان من ستاره شده که من خودم خبر نداشتم؟!

عصبی وایسادم و با جیغ گفتم:

— پس اون ستاره ی لعنتی کیه؟!

کامیار بازم زد زیر خنده و در حالی که از در می رفت بیرون، دستش رو به منظور خداحافظی برام تکون داد:

— این قدر حرص نخور عزیزم. سخته می کنی میفتی روی دستم ها! بای

بای، خوشگلم. فردا توی دانشگاه می بینمت! امشب بشین و خوب درسات رو بخون،

باشه عزیزم؟! اگه شاگرد اول بشی قول میدم برات یه دوچرخه، نه نه، یه ماشین

بخرم. یه پرایدو نه، پراید... قول میدم برات یه پراید خوشگل بخرم.

کامیار همون طور که اون مزخرفات رو می گفت از در خونه خارج شد. از شدت

خشم روی مبل نشستم و پاهام رو عصبی تکون دادم. آره من زن صیغه ای کامیار

بودم و شاید در واقع حق نداشتم توی کارهایش دخالت کنم و ازش توضیح بخوام!



اما حالا که اون منو مجبور کرده بود که ازش تمکین کنم و برای همه ی کارهام ازش اجازه بگیرم، چرا اون نباید در مقابل من مسئول می بود و برای کارهایش بهم جواب پس بده؟!

صبر کن آقای کامیار خان! من یه حالی ازت بگیرم که خودت کیف کنی! حالا من رو قال می ذاری، هان؟ فعلا که فکری برای ضایع شدن ندارم اما علی الحساب فردا رو نمی دارم که از روم تقلب کنی، ببینم بازم ادعای زرنگیت میشه و می تونی بازم ادعا کنی که کتاب رو از جلو به عقب و از عقب به جلو درسته قورت دادی؟! اون شب حسابی برای کامیار و چگونگی ضایع کردنش نقشه کشیدم و کلا تمرکز حواسم رو برای درس خواندن از دست دادم. بی خیال بابا! من که همه ی مطالب اون کتاب رو از حفظ بودم؛ دیگه با این شرایط نا به سامان روحی، دوره کردنم برای چی بود؟!

امتحان ساعت هشت صبح شروع می شد. وارد محوطه ی دانشگاه شدم و با دیدن کامیار و ژاله و شهباز و چند تا پسر و دختر دیگه که بعضی هاشون رو نمی شناختم و دور کامیار رو گرفته بودن و سرخوشانه می گفتند و می خندیدن، دندونام رو از حرص روی هم ساییدم. تو رو خدا نگاه کن! من رو از دیشب تا حالا چه قدر حرص داده اون وقت خودش این جا داره دل میدده و قلوه می گیره!

یه دفعه با خوردن دستی روی شون i م و صدای سلام شاد افسانه و مریم، از دید زدن عصبیم دست برداشتم و بهشون سلام کردم. نمی دونم چرا دیگه نسبت به ژاله حساس نبودم و اون رو خودی می دونستم و فقط الان خیلی دلم می خواست بدونم که اون ستاره ی گور به گور شده کیه و الان بین اون ها هست یا نه؟!



مریم با دیدن شهباز گفت:

– وای بچه ها بیاین بریم پیش جواد اینا. من چند تا سؤال درسی دارم.

افسانه ریز خندید و گفت:

– آره، راست میگه، منم چند تا سؤال دارم که می خوام از کامی جونم بپرسم.

یه دفعه کنترل رو از دست دادم و با عصبانیت به افسانه گفتم:

– درست صحبت کن! یعنی چی میگی کامی جون؟ مگه اون شوهر توئه؟!

افسانه ناراحت شد و حق به جانب گفت:

– نه، پس شوهر توئه!

دلم می خواست هوار بکشم و بگم آره اون کثافت شوهر منه؛ اما خب چون نمی

تونستم، توی دلم برای بار هزارم از دیشب تا حالا به کامیار لعنت فرستادم که چرا

نمی ذاره حداقل به این دو تا بگم که ما دیگه زن و شوهریم. خب حالا مگه چی می

شد؛ افسانه و مریم این موضوع رو می فهمیدن و لااقل افسانه این جوری، اونم

توی روز روشن و جلوی چشم من به اون ابراز عشق و علاقه نمی کرد؟!

در جواب افسانه به خودم خندیدم و توی دلم گفتم: «ظاهرا کامی جون فقط توی

تخت خواب شوهر منه، منتها توی بیرون و توی خنده و شوخی و خوش گذرونی

و تفریح متعلق به همه ست و چیزیش به من نمی رسه.»

برای اولین بار به همراه افسانه و مریم و فقط به خاطر شناسایی ستاره و یا اون

عاطفه ی کذایی که کامیار قبلا ادعا کرده بود اسم مامانشه ولی در واقع نبود وارد

جمع دوست های کامیار شدم.

کامیار مثل همه ی روزهای دانشگاه باهام خیلی خشک و جدی برخورد کرد!



نگاه کن مار خوش خط و خال رو، همچین خودش رو می زنه به اون راه که آدم واقعا حیرون می مونه این همون شوهر خودشه یا نه! منم با خشم بهش نگاه کردم و زیر لب و آروم و طوری که جز خودش کس دیگه ای نشنوه، گفتم:

— حالا صبر کن، تو از من تقرب می خواهی دیگه؟!!

کامیار یه دفعه لبخند شیطننت باری زد و با انگشتش به گوش اشاره کرد و گفت:

— ا! معصومی این جای صورتت چی شده؟ انگار کبود شده!

چنان با اخم بهش نگاه کردم که همه ی دخترها و پسرهای اون جمع البته به غیر از خود کامیار خیره سر، ماست هاشون رو کیسه کردن و بیشترشون هم با شنیدن صدای بلندگو برای رفتن به سر جلسه ی امتحان، اون جا رو ترک کردن و رفتن.

دیروز بر اثر بـ — سه های وحشیانه ی جناب کامی خان، گون i م کبود شده بود که تا امروز صبح اثراتش معلوم نبود و خودم هم همون یکی دو ساعت پیش دیده بودمش.

کامیار با نیش باز ادامه داد:

— ولی هر کی بوده، خیلی ناشی بوده ها!

ظاهرا که توی وجود این بشر غیرت میرت تعطیله! حتی یه لحظه پیش خودش فکر نمی کنه که با گفتن این حرف ها اونم توی جمع پسرها ممکنه اون ها رو نسبت به من جری کنه و روشن رو برای شوخی های زشت بهم باز کنه!

جدی گفتم:

— این حرف ها چیه آقای به ظاهر محترم؟ خجالت نمی کشید؟ صبح که داشتم می اومدم دانشگاه، صورتم خورد به در خونه.



ابروهاش رو انداخت بالا :

— اوهو! چه در باحالی دارید!

شهباز داشت با اشاره ی چشم و ابرو به کامیار می فهموند که این حرفها زشته و باید زودتر خفه خون بگیره. افسانه اما زد زیر خنده و گفت:

— نه بابا، فکر بد نکن کامی، هانیه مجرده. اصلا کی میاد این اخمو رو بگیره؟!!

نفهمیدم کی این افسانه با کامیار این قدر خودمونی شده بود که خیلی راحت کامی صداس می زد؟! و خیلی خودمونی هم بهش گفت فکر بد نکن؟! همینه دیگه، وقتی که به اونا لباس قرض میدم تا با شوهرم به گردش و تفریح برن، آخر و عاقبتش همین میشه!

عصبی و تند گفتم:

— نترس، بالاخره یکی هم میاد منو می گیره. یه وحشی و آدم خوار از محله ی مغولانیه!

کامیار با شنیدن این جوابم زد بلند زیر خنده و چیزی نگفت. هه! مثل اینکه ناراحت نشد! اما من مطمئنم که حتما از درون به شدت سوخته اما برای این که ضایع نشه به روی خودش نیاورده.

سر جلسه ی امتحان طبق معمول همیشه، من پشت سر ژاله محبی و جلوی کامیار نشستم. دو ردیف بغ— لیمون هم بچه های رشته ی جغرافیا بودن که با ما کاری نداشتن. افسانه و مریم و شهباز هم صندلی هاشون توی کلاس ما نبود و جز ما،



صدیق و چهار پنج نفر دیگه هم از بچه ی رشته ی خودمون توی اون کلاس بودن. از شانس خوب یه خانوم خیلی بداخلاق و پاچه گیر و خیلی دقیق مراقبمون شده بود که فکر کنم اسمش احتشامی بود و یکی از کارمندهای بخش کتابخونه بود. تقریباً مثل مار روی برگه م چنبره زدم تا کامی جونم هیچ رقمه نتونه به اصطلاح، اُسگولم کنه و از روم ثقلب بکنه.

چون خیلی روی برگه م خ—واییده بودم احتشامی بهم شک کرده بود و فکر کرد حتما زیر چادرم ثقلبی چیزی قایم کردم و این طوری دارم رد گم می کنم اما خب چون من اهل ثقلب کردن نبودم نتونست چیزی ازم بگیره؛ اما دیگه صبرش تموم شد و خیلی جدی و بداخلاق بهم تذکر داد که اگه یه دفعه ی دیگه درست نشینم دیگه منو نمی بخشه و برگه م رو به عنوان ثقلب ازم می گیره. منم ترسیدم و صاف نشستم اما خب هنوز هم مراقب برگه م بودم تا کامیار نتونه بهش تسلطی پیدا کنه. تعداد سؤال ها ده تا سؤال دو نمره ای بود که باید هفت تاشون رو به دلخواه جواب می دادیم. شش نمره ی دیگه هم مربوط به تحقیقمون بود که استاد عظیمی لطف کرده بود و به بیشتر بچه ها، از جمله من و حتی کامیار که می دونستم تحقیقش رو خریده شش نمره ی کامل رو داده بود.

بعد از چهل و پنج دقیقه که یه ریز می نوشتیم، نفس راحتی کشیدم و خواستم که یه مرور روی جواب هام داشته باشم. کامیار هم رسماً از اون پشت با خودکارش سوراخ سوراخ کرده بود که من هیچ اهمیتی نداده بودم و همون طور به کار خودم مشغول بودم.



یکی از بچه های ته کلاس از احتشامی چیزی پرسید که اون مجبور شد از بچه ها غافل بشه و به بالای سر اون دختره بره که یه دفعه متوجه کامیار شدم که پررو پررو و با یه لبخند خبیث کنارم وایساد و خیلی آروم زمزمه کرد:

– منو می پیچونی خوشگلم؟!!

و بعد ظرف سیم ثانیه، دست راستم رو از روی برگه م بلند کرد و توی یه چشم به هم زدن برگه ی امتحانم رو با برگه ی مثل برف، سفید خودش جا به جا کرد. این قدر این حرکتش تند و سریع بود که فرصت هر گونه عکس العمل و اعتراضی رو ازم گرفت. بچه های دیگه هم که حواسشون نبود و هر کدوم از این فرصت به دست اومده به نفع خودشون و برای تقلب استفاده کردن.

همین جوری هاج و واج و با دهانی باز شروع به بال بال زدن کردم و خواستم به احتشامی بفهمونم که از شکار چه صحنه ای غافل مونده که احتشامی با صدای اعتراض من، که به کامیار گفتم:

– ا! چی کار می کنی؟!!

با عصبانیت به سمتمون برگشت و گفت:

– اون جا چه خبره؟!!

کامیار که برگه ها رو جا به جا کرده بود خیلی خونسرد و بدون این که توجه کسی رو به خودش جلب کنه، حق به جانب و در حالی که به سمت میز مخصوص استاد می رفت گفت:

– می خوام برگه م رو بدم. اشکالی داره؟!!

احتشامی گفت:



— نه، می تونید برید.

کامیار سریع سر میز مخصوص استاد رفت و احتمالا تندی اسم و شماره ی دانشجویی
من رو خط زد و مشخصات خودش رو نوشت و زودی فلنگ رو بست و از کلاس
خارج شد.

گیج و منگ خواستم اعتراض کنم:

— ببخشید اون آقا ...

که احتشامی با عصبانیت حرفم رو قطع کرد و در حالی که به سمتم می اومد گفت:
— خانوم شما از همون اول جلسه داری مشکوک می زنی. کاری نکن که ورقه ت رو
به عنوان تقلب ازت بگیرم و همین الان بیرون ت کنم.

بعد بالای سرم رسید و نگاهی به برگه کاملاً سفیدم انداخت و نیشخند زد:

— هه! هنوز که هیچی ننوشتی، منتظر امداد غیبی هستی؟!!

با بغض و مثل آدم های بدبخت و شکست خورده بهش نگاه کردم که دوباره اون
فکش رو تگون داد:

— خانوم محترم بی خود آبغوره نگیر. باید درس می خوندی، مطمئن باش جواب

سؤالا از آسمون نمیاد پایین!

دوباره — — ستأصل گفتیم:

— آخه اون آقا برگه ی من رو با برگه ی خودش ...

احتشامی که خیلی سگ هم تشریف داشت و لنگش رو تا حالا توی مراقب ها ندیده
بودم، با عصبانیت برگه ی سفید رو از زیر دستم بیرون کشید:

— شما نمی خواد چیزی بنویسی. بفرمایید بیرون.



بغضم ترکید و اشک هام راه افتاد:

– نه تو رو خدا، خواهش می کنم بذارید بنویسم.

طفلک احتشامی دیگه اونقدرها هم که من فکر می کردم سگ نبود و دلش برام

سوخت و اون برگه رو بهم پس داد و یه نگاه هم به ساعتش انداخت:

– خیلی خب اگه چیزی بلدی بنویس. بیست دقیقه بیشتر وقت نداری.

سرم رو تکون دادم و با فین فین ازش تشکر کردم و تند تند به چهار تا سؤال پاسخ

دادم که دیگه وقت تموم شد و احتشامی برگه ها رو از مون گرفت. خواستم ازش

بخوام بهم یه کمی وقت اضافه بده که بی خیال شدم و پیش خودم گفتم:

– الان این زنی که ی پاچه گیر پیش خودش فکر می کنه من حتما توی این بیست

دقیقه تقلب های پنهانیم رو در آوردم و برای همینه که یه دفعه ای تونستم به چهار تا

سؤال اونم به این سرعت جواب بدم و ممکنه روی برگم اخطار تقلب بذاره و بیچاره

م بکنه.

آهی کشیدم و با خودم گفتم:

– یادت به خیر دانشگاه پیام نور! همیشه اسم و عکسمون به صورت چاپی و از قبل

آماده شده روی برگه های پاسخ نامه ی تستی و همین طور پاسخ نامه ی

تشریحیمون چاپ شده بود و به هیچ عنوان امکان این جور تقلب ها توش وجود

نداشت.

در حالی که از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم و سیل اشک های در مشکم هم

روون بود، وارد محوطه شدم و فقط دلم می خواست که اون کامیار بی شعور رو هر

چه زودتر ببینم و تا می خورد کتکش بزنم. دیگه برام قول و قرار مون هم مهم نبود و



حتما حفظ آبرو هم نمی کردم و اگه می دیدمش زنده نمی داشتمش! هه! الان
 حتما اون بیست می شد و من بدبخت مفلوک هم چهارده!
 کامیار رو از دور توی محوطه دیدم که مثل همیشه داشت با دوست هاش بگو و بخند
 می کرد که یهویی من رو از راه دور دید و آروم و بانیش تا بنا گوش باز شده با یه
 دستش به سرش زد و بازوی شهباز رو گرفت و دنبال خودش کشید و دیدو که
 رفتیم.

خیلی بی فرهنگ بود. با خودم گفتم، صبر کن نشونت میدم. بالاخره که می بینمت.
 امروز رو هم که نیای فردا رو که حتما دیگه میای خونه مون! وایسا وایسا یه آشی
 برات بپزم که روش دو وجب روغن باشه! حالا چه آشی؟ بماند! و خودم هم هنوز
 نمی دونم که چه آشیه اما خب فقط می دونم که آشه!

چند دقیقه ی بعد اس ام اس وقیحانه ی کامیار اومد که نوشته بود:

«وای چقدر سؤال ها راحت بود! من که حتما بیست میشم. نه، اصلا بیست و دو
 میشم! ناسلامتی دو صفحه ی پشت و رو، رو سیاه کردم.»

اس بعدیش اومد:

«معصومی تو چند میشی؟! اصلا به قبولیت امیدی هست؟! هی شب امتحان بشین و
 قرمه سبزی بپز! وقتی درس نمی خونی همین میشه دیگه!»

نفس پر از خشمم رو بیرون دادم. این قدر عصبانی بودم که دلم می خواست گوشیم
 رو که خود کامیار خریده بودش، پرت کنم روی زمین و زیر پاهام لهش کنم تا
 حسابی خرد و تیکه تیکه بشه که نمی دونم چرا دلم نیومد و تندی شماره ی کامیار



رو گرفتم تا هر چی که از دهنم درمیاد بارش کنم و لااقل این جوری خودم رو تخلیه بکنم که متوجه شدم کثافت بی شعور گوشیش رو خاموش کرده .
دیگه به شدت عصبانی شدم و گوشیم رو با شدت ... نه، انداختم توی کیفم!
هه! هنوز هم دلم نمی اومد خوردش کنم. گدا صفت بودم دیگه! مثل این که حداقل اینو دیگه کامیار راست گفته بود!

تا عصر چند بار دیگه به گوشیش زنگ زدم. دیگه گوشیش رو روشن کرده بود اما هر بار ریجکتم می کرد. یه بار هم توی راه برگشتن از دانشگاه با تلفن کارتی بهش زنگ زدم که فکر کنم چون فهمیده بود که باز هم منم، اون بار هم ریجکتم کرده بود. دوست نداشتم گوشی کسی رو برای دقایقی امانت بگیرم تا با اون بهش زنگ بزنم و اونم نفهمه و تماسم رو وصل کنه؛ چون این کامیاری که من می شناختم خیلی دختر باز بود و ممکن بود بعدا با اون دختر خانوم صاحب اون خط هم دوست و رفیق بشه!

پوف! یه نفس عمیق کشیدم و برای داشتن همچین شوهر عتیقه ای به خودم بالیدم!

البته شاید می تونستم یه جورایی حالش رو بگیرم. من هم مثل همه ی دانشجوهای کلاس شماره ی دکتر عظیمی رو داشتم و می تونستم باهاش تماس بگیرم و همه چیز رو با دلیل و مدرک براش توضیح بدم؛ چون دست خط من توی برگه ی امتحانی با دست خط کامیار وقتی که اسم و مشخصات من رو خط زده بود و مشخصات خودش رو نوشته بود فرق داشت و من می تونستم به راحتی این رو به دکتر عظیمی ثابت کنم اما با خودم گفتم: «این کارها آخر و عاقبت نداره. بالاخره این کامیار به ظاهر



زرنک، دیگه شوهرمه و ممکنه با این کارم ناراحت بشه و بعدش برام اعصاب خردی درست کنه و دود این ماجرا حتی بدتر از قبل به چشم خودم فرو بره. تازه از کجا معلوم که دکتر حرف های من رو قبول می کرد و این رو به کینه توی دانشجویی فرض نمی کرد؟! معمولا استادان این قدر حوصله ندارن که وقتشون رو برای این بچه بازیای دانشجویها تلف کنن و خیلی راحت و بی خیال از کنار این جور ماجراها می گذرن. مخصوصا که دانشگاه ما، دانشگاه آزاد بود و اصل اساسی هم روی راندمان و قبولی حداکثری بود

مامان متوجه کلافگیم شده بود اما به خاطر وضعیت جسمیش بهش هیچی نگفتم و وانمود کردم که امتحانم رو خیلی بد دادم و برای همین که این قدر ناراحت هستم. البته چون به جورایی هم درست می گفتم به هیچی شک نکرد. مخصوصا که دیشبم چون از دست کامیار کفری و عصبی بودم به مامان گفته بودم، امتحان فردام خیلی دشواره و برای همین که کم آوردم و الان خیلی عصبانیم.

دیگه به گفتن این دست دروغ ها به مامان عادت کرده بودم و دیگه حتی مثل قبل، برای گفتنشون دچار عذاب وجدان هم نمی شدم و حتی به خودم می قبولوندم که اینا دروغای مصلحتیه و من اونا رو فقط برای این که مامانم مریضه و هم این که دوست ندارم کسی حتی مامانم، وارد و درگیر مسائل زناشویی بشه، دارم اونا رو میگم و خدا هم حتما به خاطرشون من رو می بخشه.

آهی کشیدم. خداجون نگاه کن من با این ازدواج احمقانم به جای این که اون نصفه ی دیگه ی ایمانم رو کامل کنم اون نصفه ی قبلی ایمانم رو هم از دست دادم!



نمی دونم شاید بهتر بود مامان برای زندگی به خونه ی خودش برمی گشت تا شاید این جوری هیچ وقت متوجه دعوایها و اعصاب خردی های کوچیک بین من و کامیار نشه! اصلا حالا داشتم می فهمیدم چرا همه ی زوج های جوون دوست دارن توی یه خونه ی مـ مستقل و کمی دورتر از والدینشون زندگی کنن! من که کاملاً به خاطر این دیدگاه بهشون حق می دادم.

سردرد رو بهونه کردم و روی تخت است اتاق مشترکم با کامیار دراز کشیدم و چون دیشب خوب نخوابیده بودم، زود چشم هام گرم شد و به خواب فرو رفتم. نمی دونم چقدر توی خواب بودم که با حس کردن های مردونه ای که آروم آروم موهام رو نوازش می کرد بیدار شدم.

اوف! واقعا که این بشر خیلی پررو بود! من اگه جای اون بودم تا مدت ها این ورا آفتابی نمی شدم و از شدت شرم و خجالت می رفتم و برای چند روزی گورم رو گم می کردم.

بدون این که به سمتش بغ—لتم و بهش نگاه کنم دستش رو با شدت پس زدم:
— به من دست زن.

همون دستم رو بالا برد و آروم بـ—وسید:

- قہری خانومی؟! !

- برو بابا، دیوونه !

دستم رو توی دستش آروم فشرد و به حالت بامزه ای گفت:

– اوی ! دیوونه باباته.



دیگه پررویی و وقاحت رو به حد اعلا رسونده بود. اون از رفتار دیشبش، اونم از طعنه ی آلتش! تندى به سمتش چرخیدم و با اخم بهش نگاه کردم:

— خیلی پررویی به خدا!

چشمک خوشحالی زد و به حالت شعر مانند، آروم خوند:

— به گوشِ ابرِ آسمون؛ به اخترای کهکشون؛ به گوشِ ناله های شب؛ به عاشقای مهربون ...

اخم هام رو بیشتر توی هم کشیدم. محال بود با این کارهاش دوباره خام بشم. اخم بدی کردم و بدون این که چیزی بگم پشتم رو بهش کردم. از پشت بغل—لم کرد و صورتش رو نزدیک گوش هام آورد و آروم و با صدای دل نشینش کنار گوشم زمزمه کرد:

— به رهگذر، ز کوچه ها؛ پیر و جوون، ز بچه ها؛ به هر کسی که می رسم؛ به آشنا، غریبه ها ...

آروم لاله ی گوشم رو ب—وسید:

— میگم که عاشق شده ام؛ دل رو به دریا زده ام.

محکم تر بغل—لم کرد و منو به سمت خودش چرخوند و با لبخند شیطونی ادامه داد:

— میگم که چون عروسی؛ به حجله ام آمده ای.

دیگه نتونستم خودداری کنم و یه لبخند کوچولو زدم. کامیارم چشم هاش رو به حالت بامزه ای گرد کرد:



— اومدم وا بکنم قصه ی عشق؛ اومدم تا نخوری غصه ی عشق؛ اومدم تا نفسی تازه

کنی؛ عالم عشقو پُر از آوازه کنی.

با این که هنوز هم از دستش عصبانی و ناراحت بودم ولی دیگه خندیدم و سعی کردم هلس بدم اونور، که با خنده محکم تر منو توی بغ — لَش کشید و با یه چرخش انداختم روی بدن خودش و با خنده گفت:

— می خواستی به من نرسونی هان؟!!

هر چند که هنوز هم ازش دل چرکین بودم اما توی وضعیتی بودم که نمی تونستم حتی به طور نمایشی، حتی یه اخم کوچولو بکنم و نیشم تا بنا گوش باز شده بود. دیگه متأسفانه و با عرض تأسف از همه ی قشر زنان فکر کنم این کامی خان، به راحتی و با یه شعر عاشقونه تونست خرم کنه.

کامیار با دیدن این حالت بلند خندید و محکم ب — رسیدم:

— خب هانیه خانوم قهر قهرو، بجنب لباس هات رو عوض کن که مادر شوهرت احضارت کرده!

خیلی شوکه شده بودم و قل — بزم بی اختیار تند می زد. من هنوز آمادگی رو به رو شدن با خانواده ی کامیار رو نداشتم و شاید بهتر بود که کامیار برای این دیدار کمی بهم فرصت می داد تا بتونم به خوبی به خودم مسلط بشم و کنترل رفتارم رو به دست بگیرم. مخصوصا که کاملا مطمئن بودم این دیدار یه دیدار دوستانه و معمولی و فقط برای معارفه نیست و من حتما باید تحقیرها و گوشه و کنایه های پدر و مادرش رو هم بشنوم و بزرگوارانه صبوری کنم و در جوابشون هم هیچی نگم.



نمی دونستم عکس العمل اون ها بعد از دونستن شرایط و طبقه ی خانوادگیم و همین طور نقص مادرزادی پدرم چیه! و یا اون ها ممکنه بعد از شنیدن این حقیقت چه طور باهام برخورد کنند؟ اما چیزی که ازش کاملاً مطمئن بودم این بود که ساعات شیرین و ملاقات خاطره انگیزی انتظارم رو نمی کشید و باید همین الان پیه همه جور برخورد ناپسند و تحقیر آمیز رو به تنم می مالیدم و دست آخر هم مثل یه آدم بدبخت و تو سری خور سکوت می کردم و هیچ گلایه و اعتراضی هم به شوهرم کامیار نمی کردم؛ چون مسلماً کامیار خودش بدتر از خانوادش بود و تا حالاش هم خودش به تنهایی هزار بار به خاطر این شرایط منو تحقیر کرده بود و بهم خندیده بود و حتماً هم در جواب اعتراض من می گفت: «خب راست میگن دیگه، مگه غیر از اینه؟»

نفسم رو بیرون دادم و کلافه مشغول آماده شدن شدم. نمی دونم شاید بهتر بود که پیشنهاد صديق رو قبول می کردم و با اون ازدواج می کردم. شاید این جوری از مادر و خواهرش فقط یه جور تحقیر، اونم فقط به خاطر نقص مادرزادی پدرم می شنیدم و یه مدت هم صبورانه تحمل می کردم و حتماً هم به خواست و بزرگی خدا، بعد از یک سال و بعد از به دنیا اومدن اولین بچه ی سالم و سرزندم، مادر صديق از من به خاطر اون رفتارهاش عذرخواهی می کرد و دیگه همه ی کدورت های بین ما به خوبی و خوشی تموم می شد و دیگه هیچ حرف و تحقیری هم باقی نمی موند. بالاخره من و صديق هر دو از یه طبقه ی اجتماعی بودیم، مادرهای هردومون هم بزرگ شده ی یه محله و با یه سطح تحصیلات اونم در حد ابتدایی بودن و ما در این زمینه ها با هم تفاهم کامل داشتیم!



خیلی زود این افکارم رو با خشونت کنار زدم، حتی تصور این که شاید یه روزی در آغوش یه مرد دیگه غیر از کامیار باشم همه ی تنم رو مور مور و حالم رو بد کرد!

این که با چه دل نگرانی و وسواسی برای اون شبم لباس انتخاب کردم و چه طوری آماده شدم بماند، و دست آخر هم به یه مانتوی کوتاه آجری رنگ و یه شلوار جین آبی پررنگ و یه شال سفید با حاشیه های زربافت طلایی رنگ رضایت دادم و کیف استخونی رنگ و صندل های رو فرشی نقره ای رنگم رو برداشتم و چادر ملیم رو روی سرم انداختم و آماده ی رفتن شدم.

برای اینکه مامان زیاد استرس نگیره و نگران چگونگی برخورد اول بین من و خانواده ی کامیار نشه، در این مورد بهش چیزی نگفتم و جوری وانمود کردم که مثل بعضی از وقت ها، دارم با کامیار برای هواخوری و گردش به بیرون از خونه میرم.

توی ماشین، کامیار یه آهنگ ملایم خارجی گذاشته بود و یه لبخند مضحک روی لبش بود. می دونستم حتما داره توی دلش به این همه استرس و اضطرابم می خنده.

از اینکه درکم نمی کرد دلگیر بودم:

— چیه؟ برای چی می خندی؟ من که این جا چیز خنده داری نمی بینم!

نگاهش رو از جلو گرفت و بهم نگاه کرد:.

— به نظرت ما الان داریم به دیدن یه مشت دراگولا و خون آشام می ریم؟!

— چه سؤال مسخره ای! خب معلومه که نه!



کامیار - پس چرا این قدر تیک عصبی گرفتی و همش پاهات رو تکون میدی؟! نگاهم به پاهام کشیده شد که تند و تند تکونشون می دادم. تعجب کردم چرا خودم تا حالا متوجه نشده بودم؟! حرکت پاهام رو متوقف کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

- چرا حداقل یه فرجه ی سه چهار روزه بهم ندادی تا با این موضوع کنار بیام و به راحتی آماده ی دیدن خانوادت بشم؟
و با کنایه ادامه دادم:

- اصلاً چی شد که یهو یی شجاع شدی و دلت رو به دریا زدی و همه چیز رو به پدر و مادرت گفتی؟ ببینم نترسیدی یه وقت از ارث محرومت کنند و بدون پول بمونی؟!
لبخند بدجنس- می زد و ابروهاش رو بالا داد:

- دوماً که اگه اون ها می گفتن از ارث محرومت می کنیم منم می گفتم باشه هر چی شما بگید! من کاملاً تسلیم امر شما هستم. اما خب خوشبختانه که فعلاً هنوز سر دوراهی نداشتیم!

پوزخندی به خودم و به این شوهر بسیار عاشق پیشم زدم. مثل این که این عمه ی من بود که تا یه ساعت پیش برام شعر عاشقانه می خواند و مرتب دم از دوست داشتن می زد!

اما خب حتماً الان داشت دوباره باهام شوخی می کرد و همین قدر که نترسیده بود و برای بودن من ارزش قائل شده بود و شجاعانه پیه همه چیز رو به تنش مالیده بود و خواسته بود که به همین زودی من رو علنی کنه، برام خیلی ارزش داشت و من به خاطرش ازش ممنون و متشکر بودم.



با این فکر لبخند مهربانی زدم و گفتم:

– پس اولانش چی شد؟ چرا اول پریدی رو دوما؟

کامیار – خب اون رو هم الان میگم. اولاً که من چیزی به اونا نگفتم و اونا خودشون چند روزه که این موضوع رو فهمیدن. یعنی همون آقای زمانی که می شناسیش و خریدهای خونه مون رو انجام میده، سهل انگاری کرده و به زنش، نصیبه، همه چیز رو درباره ی تو و اون خونه ی پنهانیمون گفته. از قضا اون نصیبه خانوم هم که آشپز ماست و ظاهراً خیلی هم فضول تشریف داره، میره و در کمال صداقت همه چیز رو می ذاره کف دست مادر شوهرت.

باز هم پوزخندی به خودم و زودباوریم زدم. باید حدسش رو می زدم که کامیار از این عرضه ها نداره که بخواد همچین ریسکی بکنه و همه چیز رو به خانوادش بگه. اصلاً اگه به اون بود، من باید تا آخر عمرم یه عروس مخفی باقی می موندم. با لبخند ادامه داد:

– مادر شوهرت هم چون دیده بود من امتحان دارم، یه مقدار دندون رو جیگر گذاشت و این راز رو که توی دلش قلنبه شده بود رو چند روزی بین خودش و بابام نگه داشت تا ذهن من درگیر این ماجرا نشه و با خیال راحت و بدون هیچ غم و استرسی امتحان هام رو بدم و مراسم مؤاخذه و باز خواستم رو گذاشتن برای امروز که امتحان هام تموم میشه. با تمسخر بهش نگاه کردم:

– آخی! طفلی مادر شوهرم! چقدر هم که توی این دو هفته پسرش درس خوند و چقدر هم که به یه محیط پر از آرامش و به دور از استرس و نگرانی احتیاج داشت!



کامیار – اوی اوی! این کنایه ها یعنی چی؟! حالا وقتی که نمره ی بینشمون اومد و من بیست شدم، اون وقت می فهمی که مادرشوهرت درست فکر می کرده و نگرانش به جا بوده!

پوفی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

به حالت تهدید آمیز بامزه ای بهم نگاهی انداخت.

– فقط وای به حالت اگه من کمتر از بیست بشم!

دوباره یاد صبح افتادم و اون گلایه و اعتراضی رو که به خاطر استرسم از دیدار با خانواده ی معتمد، وقت نکرده بودم که ازش بکنم یادم اومد.

– ولی تو خیلی پست و رذلی! چطور دلت اومد اون کار رو با من بکنی؟! من این

همه زحمت کشیده بودم و درس خونده بودم، اون وقت تو یه دفعه ای اومدی و

اون کار زشت رو انجام دادی! واقعاً از این کارت خجالت نکشیدی؟!!

شونه هاش رو بالا انداخت.

– چرا، خب یه خرده خجالت کشیدم!

از اون لحن مسخرش عصبی شدم:

– خجالت بکش!

کامیار – خب کشیدم دیگه! دیگه چقدر بکشم؟!!

طلبکار بهش نگاه کردم و سری از تأسف برایش تکون دادم:

– مسخره بازی درنیار. جواب منو بده. البته هر چند که توی بد بودن هیج شکی

نداشتم اما اون کار صحبت دیگه خیلی دور از انتظار بود. من هیج وقت فکر نمی



کردم این قدر وقیح باشی که به همین راحتی اجازه بدی که من اون دو واحد رو

بیفتم.

چشم هاش رو ریز کرد.

— حالا واقعا میفتی؟! —

— مگه برای تو اهمیتی هم داره؟! —

لبخند خبیثی زد:

— خب آره، گفتم اگه بیفتی تنبیهت کنم.

اوف! — خدایا این درست بشو نیست! ناراحت شدم و نیشگون محکمی از بازویش

گرفتم.

— بگو غلط کردم.

کامیارالکی فرمون رو توی دستش سر داد و یه جور ماریج شروع به رانندگی کرد.

— وای! ولم کن، غلط کردم. چیز خوردم. ولم کن الان تصادف می کنیم مرحوم

مغفور می شیم ها.

دیگه خندیدم و فشار انگشت هام رو بیشتر کردم:

— دفعه ی آخرت باشه که برای من نقشه می کشی ها! بگو باشه.

چشمکی زد:

— باشه خانوم بداخلاق!

دستم رو ول کردم:

— بچه پرو! —



کامیار – منو بگو که به خاطر توی وحشی و خون آشام چقدر با مامان عزیزم دعوا کردم!

یه دفعه چشم هام برقی زد و با اشتیاق بهش نگاهی کردم:

– وای! راست میگی؟ یعنی به خاطر من، با هم دعوا هم کردید؟!

متوجه ی اون همه ذوق و شوقم شد و بدجنسانه خندید:

– نه بابا، تو هم چقدر ساده ای ها! مامانم دو سه ساعت پیش گفت برو و اون دختره

ی ورپریده و چشم سفید رو که قاپت رو دزدیده بردار بیار ببینیمش. من هم یه

مُشت تخمه بهش دادم و گفتم باشه، فقط تو همین جا بشین و تخمه بشکن و نقشه ی

چگونگی قتلش رو بکش تا منم برم و زودی اون ورپریده رو برش دارم و بیارم.

پوفی کردم. یعنی کامیار یه ذره هم برای داشتن من با خانوادش بحث نکرده بود و

همه چیز به همین راحتی اتفاق افتاده بود و هنوز هیچی مشخص نبود؟! تازه پدر و

مادرش هم هیچ برخورد بدی باهاش نداشتند و همه چیز رو از چشم من می

دیدند؟!

– یعنی به همین راحتی و اونا هیچ کله ای ازت نکردن؟!

کامیار – خب آره. تازه از اینی هم که الان گفتم راحت تر بود!

غم سنگینی روی دلم نشست و استرسم بیشتر از قبل شد. روم رو ازش گرفتم و به

بیرون دوختم:

– خب اگه این قدر راحت بود پس چرا تا حالا بهشون هیچی نگفته بودی؟ ظاهرا که

منم برات مهم نبودم و نخواستی یه کم از شرایطم براشون بگی تا حداقل آماده ی

پذیرشم بشند.



دستش رو دراز کرد و چونه م رو گرفت و صورتم رو به طرف خودش چرخوند. مثل همیشه روی لب هاش لبخند بدجنس— می بود.

— آمادگی نمی خواد که. اگه بر فرض نود و نه درصدی هم تو رو نپسندیدن من میرم و یکی دیگه رو می گیرم. قحطی دختر که نیومده؛ اومده؟!

گاهی وقت ها دلم می خواست از دست کامیار و این مسخره بازیش سرم رو بکوبم به دیوار. دیگه نتونستم خودداری کنم و عصبی و خشمگین نشم:

— زودباش منو برگردون خونه. من دیگه نظرم عوض شد و نمی خوام پیام اون جا. الان که تو یه نفر هستی داری این جوری آزارم میدی، وای به حال این که با پدر و مادرت هم جمع بشین و بشین سه تا!

کامیار — نه دقیقا، اون جوری فکر کنم می شیم شیش تا، چون کوروشمون با زن و دخترش هم هستند. تازه منهای کاوه که با زن و بچه هاش الان انگلیسه.

آخی بالاخره شوهر جونم یه کلمه راجع به خانواده ش گفت! هر چند که بعید می دونستم بازم مثل همیشه سرکارم نداشته باشه.

— اوف! چقدر هم شلوغ پلوغید! چند تا بچه اید؟!

کامیار — یه چند تایی هستیم دیگه! تو چی کار به ما داری؟ یه وقت شماریمون ها، چشممون می زنی!

ناراحت شدم.

— کوفت! کی شما عتیقه ها رو چشم می زنه؟

ساعت نزدیک های نه شب بود و چون فاصله ی در ورودی با عمارت اصلی خیلی زیاد بود، با همون ماشین وارد حیاط بزرگ و پارک مانند که با لامپ ها و چراغ



های پایه دار زیادی کاملاً روشن و چشمگیر شده بود، شدیم و تا عمارت سه طبقه و سفید رنگ که با ستون های زیبا و نمای چشمگیرش با یه قصر زیبا هیچ تفاوتی نداشت رفتیم.

با اون که واقعاً اون جایه محوطه ی زم-ستانی رؤیایی و یه باغ زیبا و بی سر و ته بود که فکر کنم وسعتش از سه هزار متر هم بیشتر می شد اما همچنان بی تفاوت به همه جا نگاه می کردم که یه وقت کامیار، خیالات برش نداره که من ندیده هستم و تا حالا همچین خونه ای رو از نزدیک ندیدم.

با دیدن عظمت و بزرگی اون خونه یه لحظه دلم گرفت و به یاد خونه ی فسقلی خودمون و خونه ی همسایه هامون افتادم و همین طور اون روزی که کامیار برای اولین بار به خونه مون اومده بود و با تحقیر و تمسخر به اون نگاه می کرد. ناخودآگاه آهی کشیدم و با خودم فکر کردم: «خداوندا، چرا این همه تفاوت؟!»، کامیار که ماشینش رو جلوی عمارت نگه داشته بود با کنایه به این تعلیم توی پیاده شدن نگاه کرد.

— پیاده شو دیگه، چرا خشکت زده؟ نکنه منتظری من در رو برات باز کنم؟
و با لبخند ادامه داد:

— بی خود خیالات برت نداره. من جنتلمن و در باز کن نیستم.

به کامیار و تمسخر توی صورتش که فکر کنم کاملاً متوجه کوپ کردنم شده بود، توجهی نکردم و آرام پیاده شدم. ضربان قلبم خیلی تند شده بود و به شدت به قفسه ی سینم می کوبید. حالا که داشتیم به زمان ملاقات نزدیک تر می شدیم، اختیار



لرزش دست هام هم از کنترل خارج شده بود و همه ی اون ته مانده ی اعتماد به
نفسم رو هم از دست داده بودم.

تا حالا هیچ وقت فکر نمی کردم کامیار توی همچین خونه ای بزرگ شده باشه و
اون پسر یه خانواده ی تا این حد ثروتمند باشه! با دیدن همین محوطه ی بیرونی
خونه، دیگه کاملاً مطمئن شده بودم که باید تا دقایقی بعد خودم رو برای شنیدن هر
نوع تحقیر و تمسخر و حتی هر گونه فشار و اجباری برای یه طلاق زود هنگام آماده
کنم. مطمئناً من نمی توانستم عروس این خونه باشم و دیگه با اطمینان کامل می
توانستم بگم تا حالاش هم هر چقدر که خودم رو گول زده بودم که اون ها ممکنه
قبولم کنن و یا چه می دونم شاید از ظاهر زیبای خوششون بیاد، بی فایده بود. با
این همه تمکن مالی امکان نداشت که اونا دختر فقیر و پایین دستی مثل من رو
پسندن و باهام مثل کلفت ها و بیچاره ها رفتار نکنن!

کامیار دستم رو که یخ کرده بود رو توی دست های گرمش گرفت و گفت:

— چیه؟ ترسیدی؟

عاجزانه بهش نگاه کردم.

— میشه برگردیم؟ خواهش می کنم.

دوستش رو دور کم — رم انداخت و منو به خودش فشرد:

— نگران نباش، هیچ اتفاقی نمیفته.

اما قبل از اینکه به حضور و پشتیبانیش دلگرم بشم، منو از خودش جدا کرد و خیلی

جدی توی چشم هام خیره شد:



— بین هانیه، من به پدر و مادرم همه چیز رو راجع به تو و خانوادت و همین طور
اتفاقی بودن این ازدواجمون گفتم.
فشار دستش رو بازوم بیشتر شد.

_ البته مطمئنم که اونا امشب رفتار خوبی باهات ندارن، اما خب ازت انتظار دارم
همه ی حرف ها و کنایه هاشون رو تحمل کنی و احترامشون رو نگه داری و جز
حرف های معمول حرف دیگه ای نزی.

نیشخند تلخی به خودم و این شوهر عاشق پیشم زدم. پس حدسم کاملاً درست بود و
امشب باید انواع و اقسام تحقیرها رو می شنیدم و دم نمی زدم. کامیار هم دلش
می خواست من در مقابل توهین های خانوادش لالمونی بگیرم و خودش هم قرار
نبود کوچکترین حمایتی ازم بکنه!

نیشخند عمیقتر شد. پس در واقع همه ی اون حرف ها و اون شعر عاشقونش دروغ
بود و اون این قدر منو دوست نداشت که بخواد برام قدمی برداره و اون جوری
خودش رو توی دردسر بندازه. شاید هم همین امشب به خواست پدر و مادرش
راضی می شد من رو طلاق بده و برای همیشه خودش رو از شر من که شاید به
نظرش مثل یه انگل و طفیلی بهش چسبیده بودم، راحت کنه.

وارد راهروی عمارت شدیم ، علی رغم این که توی جاکفشی اون جا دمپایی های
روفرشی شیک و قشنگ زیادی بود اما من کفش هام رو با صندل های خودم عوض
کردم و دست های کامیار رو که هنوز روی بازوم بود با تنفر پس زدم و به دنبالش
وارد تالار و یا همون سالن نشیمن شدم.



اونجا یه ساختمون تری بلکس با لوسترهای چشم نواز و پرده های فاخر و مبلمان های گرون قیمت بود که شاید از کاخ سلطنتی یه پادشاه چیز زیادی کم نداشت. پس از وارد شدن، سرم رو بالا آوردم و بعد از کامیار، با صدای آرومی به خانوم و آقای معتمد سلام کردم.

آقای معتمد که یه مرد با جذبه و شصت و خرده ای ساله به نظر می اومد، یه تیشرت کرم رنگ و یه شلوار گرمکن خونگی مردونه پوشیده بود و با ژست باکلاسی یه پاش رو روی پای دیگش انداخته بود و روی نیم ست کنار شومینه نشسته و مشغول مطالعه روزنامه بود.

اون با شنیدن سلام بلند و بالا و پر از هیجان کامیار، سرش رو بالا آورد و به گرمی و با لبخند باهاش سلام و احوال پرسی کرد اما جواب سلام من رو خشک و جدی و خیلی بی اهمیت داد.

خانوم معتمد هم که قبلاً یه بار دیده بودمش، کمی دورتر از شوهرش روی کاناپه ای نشسته بود و یه تیشرت آستین بلند یاسی رنگ و یه شلوار زنونه ی مشکی پوشیده بود. خانوم معتمد موهای بلوند شده و کوتاهی داشت که اون هم با مهربونی جواب سلام کامیار رو داد، در حالی که حتی به خودش این زحمت رو هم نداد که به من جوابی بده. اونم خیلی سرد و خشک و پر از تحقیر نگاهی بهم انداخت و رو به کامیار پرسید:

— چقدر دیر کردی پسر!

کامیار بهم اشاره کرد که روی کاناپه ای نزدیک مادرش بشینم و خودش هم رفت و با لبخند کنار مادرش نشست.



– خب ترافیک بود دیگه عزیز من، پرواز که نمی تونستم بکنم.

مادرش لبخندی زد:

– پس عزیزم زود باش برو و لباس هات رو عوض کن که می خوام شام بخوریم.

کامیار اشاره ای به من کرد:

– فرحناز خانوم، مأموریت به نحو احسن انجام شد. اینم عروست.

مادر کامیار و یا همون فرحناز نگاه خشمگینی به من انداخت و رو به کامیار گفت:

– این دختر بی اصل و نسب عروس من نیست.

با شنیدن این حرفش یه جور خشم توی وجودم زبونه کشید و از شدت عصبانیت گر

گرفتم اما به خودم مسلط شدم و چیزی نگفتم و به سختی سعی کردم حالت صورتم

رو بی تفاوت نشون بدم و وانمود کنم که نظر و حرفش اصلاً برام مهم نبوده و

نیست.

کامیار با اخم نمایشی رو به فرحناز گفت:

– قرار نبود این جوری کنی ها! ما قبلاً با هم در این مورد حرف زده بودیم.

فرحناز عصبانی تر از قبل جواب داد:

– حالا مگه من به اون سوگلیت چی گفتم که این جوری ناراحت میشی؟! اصلاً من به

خاطر این کارت و این ازدواجت هیچ وقت ازت نمی گذرم.

کامیار بدون این که ناراحت بشه، شونه هاش رو با خنده بالا انداخت:

– خب نگذر! مگه من جادم که می خوام از روی من بگذری؟

آقای معتمد دوباره سرش رو از روی روزنامه بلند کرد:



— کامی با مادرت درست صحبت کن. ما حق داریم که ازت ناراحت باشیم. تو از

اعتماد ما سوء استفاده کردی.

کامیار نگاه بدجنس — ی به من انداخت و رو به پدر و مادرش گفت:

— خب حالا مگه چی شده که این جوری بر علیه من جبهه گرفتین؟ اون فقط یه زن

صیغه ایه که اگه شما راضی نباشید من خیلی راحت ولش می کنم.

با این که از قبل می دونستم پدر و مادر کامیار قرار نیست باهام رفتار درستی

داشته باشن اما از این حرف کامیار خیلی رنجیدم. درست بود که اون تا حالا بارها

بد بودن و خبیث بودنش رو بهم ثابت کرده بود و من حتی یه ذره هم ازش توقع

دفاع کردن نداشتم اما انتظار هم نداشتم که این جوری جلوی خانوادش کوچیکم

کنه و باهام من مثل یه موجود بی ارزش و آشغال رفتار کنه که چند وقتی ازش

استفاده کرده و حالا دیگه به درخواست اونا می خواد دورش بندازه.

اصلاً کامیار که خودش و خانوادش رو می شناخت، دیگه چه لزومی داشت که توی

این مدت به دروغ، این همه بهم ابراز عشق و محبت بکنه و به فریب حرف از دوست

داشتن بزنه؟ مگه من احمق، چه توقعی ازش داشتم؟

فرحناز — ولی کامی، تو باید همون موقع همه چیز رو به ما می گفتی؟

کامیار — خب من فکر نمی کردم این موضوع براتون اینقدر مهم باشه.

فرحناز — خیلی خب، اما دیگه بی خود نگو اون عروس منه.

کامیار دستش رو دور شونه های مادرش ح — لقه کرد:

— باشه مامان خوشگلم.

فرحناز لبخندی زد.



— در ضمن شاید این موضوع الان زیاد مهم نباشه اما خب بالاخره صیغه هم یه جور ازدواجه و ممکنه برای آینده ت بد بشه و بعدها همسر آینده ت نتونه باهاش کنار بیاد.

کامیار — لقه ی دستش رو تنگ تر کرد و با اخمی نمایشی به مادرش نگاه کرد.
— آخه مامان خوبم، این حرف ها چیه که تو می زنی؟ اگه الان این دختر این جاست فقط به خاطر اینکه که خودت خواستی ببینیش، و گرنه در کل چه لزومی داره که کسی اون رو ببینه و از این ماجرا باخبر بشه؟!
فرحناز — خب من می خواستم....

کامیار نداشت حرفش رو ادامه بده:

— در ضمن این دختری که می بینی این قدر ترسو هست که تا یه پخش کنی حتی گذشته ی بیست و یک ساله ی خودش رو هم فراموش می کنه، دیگه چه برسه به این عقد موقت چند ماهه رو.

با اون که فضا خیلی گرفته و خفقان آور بود اما یه نفس عمیق کشیدم. دیگه هیچ ترس و استرسی نداشتم ولی به جاش یه خشم خیلی شدید تمام بدنم رو فرا گرفته بود و دیگه کاملاً مطمئن شده بودم که در تمام این مدت علاوه بر جسمم، تمام روحم هم بازیچه ی دست کامیار شده بود و اون اگه واقعا یه سر سوزنی عشق و محبت به من داشت، به هیچ عنوان همچین حرفی رو نمی زد و این طور من رو مضحکه ی خودش و خانوادش نمی کرد.

کامیار رو به فرحناز ادامه داد:



— دخترم، شام رو با خانواده ی ما باش بعد از اون میگم زمانی به خونه ت

برسوئیت.

از این لحن ترحم آمیز و به ظاهر مهربانانه ی آقای معتمد، حتی خیلی بیشتر از قبل

ناراحت شدم. آروم و در نهایت ادب در جوابش گفتم:

— درسته آقای معتمد؛ من فقیر هستم اما اگه انتخاب با خودم هم بود، من باز هم

همون خانواده ی خودم رو انتخاب می کردم چون من بی نهایت پدر مرحوم و

مادرم رو دوست دارم. چون اونا بهم ادب و احترام و دو رو نبودن رو یاد دادن و

من هم همیشه در کنارشون با امنیت و آرامش زندگی کردم. با حمایت های مادرم

هم تا حالا هیچ کس جرأت نکرده بود بهم کوچک ترین بی احترامی ای بکنه. آره،

شما درست می گید. من خودم هم می دونم که یه اشتباه خیلی بزرگ کردم و به

خاطر فقرم نتونستم پول عمل مادرم رو جور کنم و به عقد موقت پسر شما دراومدم

و الان هم از این کارم به شدت پشیمون هستم؛ اما خب به کسی هم اجازه نمیدم که

بخواد بهم توهین کنه و برای طبقه ی اجتماعی بهم ترحم کنه.

نگاه پر از تنفیری به کامیار انداختم و رو به پدرش ادامه دادم:

— حالا هم اگه شما می تونید و بلد هستید حاضرم همین الان این صیغه ی مزخرف

فسخ بشه تا شما و خانومتون دیگه برای آینده ی پسرتون دل نگران نباشید؛ البته

مطمئن باشید من هر طور که شده اون هفت میلیون رو هم جور می کنم و خیلی زود

بهتون پس میدم که یه وقت فکر نکنین سر پسرتون رو کلاه گذاشتم و خواستم براش

دام پهن کنم.



آقای معتمد چیزی نمی گفت و همینطور به حرف هام گوش می داد، توی صورت فرحناز هم یه جور آسودگی رو می دیدم اما صورت کامیار رفته رفته خشمگین می شد.

– مامان من میرم لباس هام رو عوض کنم.

کامیار اینو گفت و از جاش بلند شد و به طرفم اومد. قبل از اینکه از کنارم رد بشه و به طرف اتاقش بره، دستش رو روی شونه م فشار داد و مجبورم کرد که دوباره روی مبل بشینم و با خشم ولی صدایی آروم طوری که فقط خودم بشنوم، زیر لب غرید: – خفه شو، تا اون دندون هات رو توی دهن خرد نکردم. مگه من قبلش بهت نگفته بودم وقتی می ریم داخل خونه، خفه خون می گیری و هیچ حرف اضافه ای نمی زنی؟!

هر چند که قیافه ش خیلی وحشتناک شده بود و من واقعاً از این حالتش می ترسیدم، اما به خودم مسلط شدم و نیشخندی زدم و منم آروم طوریکه فقط خودش بشنوه زمزمه کردم:

– تو خیلی کثیف و حال به هم زنی. فقط از خدا می خوام، زودتر شر آدم شیطان صفتی مثل تو رو از زندگیم کم بکنه و دوباره آرامش و راحتی رو به زندگیم برگردونه.

نمایشی خشمش رو فرو خورد و لبخندی رو به پدر و مادرش زد و باز هم زیر لب بهم گفت:

– گفتم خفه شو.

و بازوم رو محکم گرفت و مجبورم کرد بلند شم و دنبالش راه بیفتم.



فرحناز - اون رو دیگه کجا می بری؟!!

کامیار نگاه پر حرصی بهش انداخت:

_ می برمش تا لباس هاش رو عوض کنه، چون امشب می خوام این جا نگه ش دارم.

فرحناز سری تکون داد و نفس کلافه ش رو بیرون داد:

- از دست تو! من دیگه نمی دونم باید چی کار کنم.

کامیار جوابی بهش نداد و من رو دنبال خودش تا آسانسوری که کنار راه پله های

مارپیچ بود، برد.

وارد آسانسور شیشه ای شدیم که با تمسخر بهم نگاه کرد:

- یه پدر عقب مونده و یه مادر بی سواد افتخار کردن نداره که اون طوری اون

سخنرانی رو راه انداخته بودی! اگه یه دفعه ی دیگه ...

سریع حرفش رو قطع کردم.

- پدر و مادر من هر کی که باشند از توی آشغال و رذل بهترن.

نیشخند اعصاب خوردکنی زد و دستم رو گرفت و از آسانسور خارج شدیم و در یه

اتاق، درست به بزرگی و زیبایی همون اتاقی که توی خونه ی مجردیش بود رو باز

کرد و من رو دنبال خودش وارد اون جا کرد. در رو بست و نه چندان محکم پشتم

رو به در کوبوند.

- ببینم تو هفت میلیونت کجا بود که می خواستی باهاش پول بابای من رو پس بدی؟

دندون هام رو روی هم ساییدم.



کامیار_ چرا مثل احمق ها داشتی همه چیز رو خراب می کردی و با اون حرف های مزخرفت داشتی یه کاری می کردی که بابام همین الان یه عاقد خبر کنه و خطبه ی طلاقمون رو بخونه؟!!

با عصبانیت به تَخ- ت سی- نه ش زدم و هلش دادم.

- برو اونور ببینم.

نیشخندی زد و من ادامه دادم:

_ تو که ادعا می کنی منو نمی خوای و من حتی از اون دوس- ت دخترهای کثیف و پولدارت هم کمترم، پس چرا طلاق نمیدی و هم من و هم خودت و هم خانوادت رو از شر این ازدواج مسخره راحت نمی کنی؟!!

یه دفعه چشم هاش سرخ شد و بازوم رو محکم کشید و به طرف تَخ- تش هلم داد،

طوری که روی تَخ- ت دو نفرش افتادم. انگشت اشاره ش رو جلوم تگون داد:

- یه دفعه ی دیگه، فقط یه دفعه ی دیگه اسم طلاق رو به زبونت بیاری و یا این که وقتی دوباره رفتیم اون پایین، با حرف هات کاری کنی که پدرم منو مجبور به طلاق دادنت بکنه، علی رغم میل باطنیم و علی رغم این که این وحشی بازیا توی مَرامم

نیست اما دیگه عصبانی میشم و خوب زیر مشت و لگد لهت می کنم.

خم شد و دوباره بازو هام رو گرفت و سرش رو نزدیک صورتم آورد:

_ اینو توی گوشت خوب فرو کن.

و عصبی طوری که هرم نفس های گرم و پر خشمش به صورتم می خورد ادامه داد:

- من حتی اگه تو رو نخوام هم طلاق نمیدم و نمی دارم که با این کار به ریش

نداشته م بخندی و خیلی راحت بری و زن یکی دیگه بشی.



هر چند که از اون ظاهر وحشتناکش، در حال قبض روح شدن بودم اما خودم رو

نباختم:

– ولم روانی!

نیشخندی زد و بازو هام رو ول کرد و به طرف یکی از پنجره های اتاقش

رفت. دقایقی به سکوت گذشت و کامیار همچنان میخ اون پنجره و فضای بیرونش

بود. به تاج تخت تکیه دادم و زانو هام رو بغل کردم. برخلاف همیشه، اینبار

هیچ اشکی برای ریختن نداشتم.

– من نمی خواستم پدر و مادرم هیچ وقت تو رو ببینن و از وجودت باخبر بشند.

به طرفم چرخید، صورتش دیگه آرام بود.

البته قبلاًش این تصمیم رو داشتم اما بعدش پشیمون شدم و با خودم گفتم این

جوری برای خود تو هم بهتره و با مخفی بودن دیگه مجبور نیستی، یه عمر با آدم

هایی رفت و آمد داشته باشی که با حرف هاشون دلت رو بشکنن و به خاطر شرایط

پدر و مادرت تحقیر کنن.

نمی دونم چرا یه دفعه چشمه ی اشک هام دوباره جوشید!

به دیوار تکیه داد و دست هاش رو توی جیبش کرد.

– باور کن این به نفع خودته! تو اون قدر شرایط بدی داری که من حتی اگه به

خاطرت بخوام قید خانواده م رو هم بزنی باز هم وجودت باعث سرشکستگیه پدر و

مادرم توی فامیل و اطرافیانمون میشه.

اینبار برخلاف همیشه توی صورتش هیچ خبری از تحقیر نبود، تکیه ش رو از دیوار

گرفت.



اما خب حالا کاریه که شده و دیگه نمیشه به عقب برگردیم.

جوابی ندادم و همچنان دلخور نگاهش می کردم که جلوتر اومد و روی تخم نشست:

— بین هانیه، اینا رو نگفتم که بهت بفهمونم ازت بدم میاد و یا فکر کنی وجودت باعث سرشکستگیمه.

دستی به صورتش کشید و نگاهش رو ازم گرفت:

اما خب اقوام ما مثل من فکر نمی کنن و مطمئنا اگه ما بهشون دروغ هم بگیم باز هم کسانی توشون پیدا می شن که حسادت کنن و بخوان راه بیفتن و سر از کار تو و یا خانواده ت دریارن و متوجه دروغ ما بشن.

احساساتی نشده بودم اما نمی دونم چرا اشک هام روی گونه م روون شده بود و قصد بند اومدن هم نداشتم.

کامیار به طرفم چرخید و با دیدن اشک هام کمی جا خورد. به خودش اومد و دستش رو دراز کرد و دور کم — سرم — لقه کرد. خودش رو جلوتر کشید و سرم رو روی سی — نه ش گذاشت.

— می دونم اون پایین خیلی زیاده روی کردم اما خب این تنها راهی بود که می تونستم پدر و مادرم رو مطمئن کنم که تو رو طلاق میدم... این جوری اونا دیگه خیالشون از بابت وجود تو راحت می شد و مطمئن می شدن که من تو رو نمی خوام و دیگه زیاد پیگیر این موضوع نمی شدن.

لبخندی زدم و سرم رو از سی — نه ش جدا کرد:



اما تو با اون سخنرانی قرات داشتی همه چیز رو خراب می کردی و داشتی کاری می کردی که بابام خودش دست به کار بشه و همون موقع صیغه ناممون رو فسخ کنه!

دیگه او نقدر از کامیار بدم می اومد که توی دلم می گفتم: «کاش همون چند دقیقه ی قبل صیغمون فسخ می شد و من برای همیشه از دست کامیار و اون حرف ها و رفتارهای تحقیر آمیزش راحت می شدم!»

بدون توجه به حرف های صد من یه غازش نیشخند سردی زدم و گفتم:

— می دونی از چی دلم خیلی می سوزه؟

لبخند مهربانی زد:

— نه عزیزم، دلت از چی خیلی می سوزه؟

— از این که به جای این که اون پایین، پدر و مادرت چیزی بگن و یا این که اعتراضی نکنن تو خودت دست به کار شده بودی و بی رحمانه کلی بد و بیراه بارم کردی. البته هر چند که به نظر خودت قصدت فقط حفظ ازدواجمون بوده اما خب برای من، اون حرف هات به هیچ عنوان قابل بخشش مجدد نیست و مطمئنا دل من دیگه با تو صاف نمیشه.

به جای این که ناراحت بشه، لبخند خبیثی زد و گفت:

— قربون اون دل چروکت بشم! عیب نداره خوشگلم، من خودم همین امشب اون دل قشنگت رو با اتو صاف می کنم.

اوف——! یعنی الان نمی فهمه من جدیم و باهاش شوخی ندارم؟!!

آروم شونه هام رو نـوازش کرد و گفت:



— خانومی، الان می ریم پایین اما دیگه دوست ندارم دوباره خراب کاری کنی و یا هیچ حرف دیگه ای بزنی.

چرا کامیار اینقدر بد بود که ازم توقع های نابجا داشت؟! با ناراحتی نگاهم رو ازش گرفتم که صورتم رو به طرف خودش چرخوند و با مهربونی سرش رو تکون داد:
_ قهر نکن دیگه باشه!

..._

کامیار_ مطمئناً تو دیگه قرار نیست برای یه بار دیگه، خانواده ی من رو ببینی، پس یه امشب رو حتماً می تونی دندون رو جیگر بذاری و همه چیز رو تحمل کنی و هیچ اعتراضی هم نکنی. متوجه ی منظورم که میشی؟!
نیشخند تلخی زدم:

— مگه من جرأت هم دارم که متوجه نشم و اعتراضی بکنم؟
خندید که با تنفر ادامه دادم:

_ تو اون قدر بداخلاقی که فقط دوست داری خودت بدون هیچ ملاحظه ای هر چی که دلت خواست بگی ولی هیچ حرفی برخلاف نظرت نشنوی!
این بار بلندتر زد زیر خنده و محکم گونه م رو ب—وسید.
— باور کن همه میگن من خیلی خوش اخلاقم و تو اولین کسی هستی که همش میگی من بداخلاقم و همیشه هم این طور از عصبانیتیم می ترسی.
دلخور گفتم:

— پس حتماً تو از اون مردها هستی که خنده و شوخیت مال دیگرانه، اخم و نخمیت مال زن و بچه ت!



دوباره ناراحت نشد و با خنده جواب داد:

— خیلی خب من معذرت می خوام. قبول دارم که خیلی تند رفتم و حق دختر خوبی مثل تو شنیدن اون حرف های بد من نبود. حالا هم زود باش اشک هات رو پاک کن و مانتو و شالت رو دربیار که باید بریم پایین.

هر چند که احساس می کردم باز هم مثل قبل می تونم کامیار رو ببخشم اما دیگه اختیار ریزش اشک هام دست خودم نبود و همون طور آروم آروم اشک می ریختم.

چون پدر کامیار بهم محرم بود چادر و مانتو و شالم رو در آوردم و با همون بلوز چسبون و آستین کوتاه سفید و شیکی که زیر مانتوم تنم بود و همون شلوار جینم به طبقه ی پایین رفتم. موهام رو هم با یه کلیپس با گل توری طلایی و کرم رنگ جمع کردم، طوری که ادامه ی موهام از روی کلیپس به سمت پایین آویزون شد و ظاهر زیبایی به موهای زیتونی رنگم داد. کمی آرایش کردم و رژم رو هم پررنگ تر کردم و همراه کامیار به طبقه ی پایین رفتم. البته چون کامیار گفته بود، شاید برادرش طبق معمول هر شب تا ساعاتی دیگه برای شب نشینی به اون جا بیاد، شال و مانتوم رو هم به دست کامیار دادم و با خودمون به طبقه ی پایین بردیم. به مامانم هم زنگ زدم و گفتم که امشب با کامیار هستیم و نگرانم نباشه و صبح همه چیز رو براش تعریف می کنم.

از این که جلوی آقای معتمد بی حجاب باشم یه کم خجالت می کشیدم اما اهمیتی ندادم و با خودم گفتم: «اون دیگه برای همیشه به من محرمه، چه کامیار منو طلاقم بده و چه نده!»



چند تا خدمتکار خانوم، با سلیقه و تند تند میز شام رو چیدن و یکیشون خطاب به

فرحناز گفت:

— بفرمایید خانوم، میز آماده است.

همراه با کامیار که دستم رو محکم و با آرامش گرفته بود به طرف میز غذاخوری

دوازده نفره رفتیم و کامیار با محبت صندلی ای برام بیرون کشید:

— بفرما خانومی.

صندلی خودش رو هم به صندلی من چسبوند و دست چپش رو دور بازو هام

انداخت و با دست دیگه ش ملاقه ی توی ظرف سوپ رو برداشت و برام مقداری

سوپ ریخت.

یکی از خدمتکارها تندی گفت:

— آقا شما چرا این کار رو کردین؟ این وظیفه ی ما بود!

فرحناز پوزخندی به این حالت بین من و کامیار زد:

— حالا خوبه که گفتمی نمی خوایش و داری براش این جوری می کنی، حالا اگه می

خواستیش دیگه چکار می کردی؟

کامیار — ای بابا، من کی اون رو خواستم؟ چرا حرف تو دهن من می ذاری؟!

فرحناز سری از تأسف برای کامیار تگون داد و گفت:

— بیچاره، دختره خامت کرده، خودت حالت نیست!

کامیار به دفعه چشم هاش رو گرد کرد و زد زیر خنده:

— مرسی از افشاگری محترمانت فرحناز خانوم!



بعد نگاهی به من که هنوز هم اشک هام آروم آروم روی گونه هام می ریخت
 انداخت و رو به فرحناز به حالت بامزه ای ادامه داد:
 - نگاه کن، با این حرف هات اشک هاش رو در آوردی!
 فرحناز تندی گارد گرفت:
 _ وا! مگه من چی بهش گفتم که بخواد گریه کنه؟ اصلاً از همون وقت که اومدین
 پایین اون داشت همین طوری گریه می کرد.
 کامیار ابروهاش رو بالا انداخت.
 - آهان! یعنی می خوای بگی من خودم اشک هاش رو در آوردم؟!
 و به شوخی نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:
 _ پس اگه این طوره، جای هیچ نوع نگرانی ای نیست و این احتمالاً اشک تمساحه!
 چیزی نگفتم و حتی به کامیار و این خوشمزگی هاش نگاه هم نکردم. فرحناز گفت:
 - حالا گذشته از اینا، فردا صبح میگم یه عاقد بیاد و اون صیغتون رو فسخ کنه.
 با شنیدن این حرف با رقه ای از امید توی دلم درخشید و خیلی شاد و خوشحال
 سرم رو بالا آوردم و به فرحناز و آقای معتمد نگاه کردم. مطمئناً کامیار همسر
 مناسب من نبود و من نمی تونستم با اون اخلاق های خودبرتربینانش، باهاش زندگی
 راحتی داشته باشم. مخصوصاً که شاید این یه فرصت مناسب هم بود و من می تونستم
 به همین راحتی و برای همیشه از دست کامیار و زورگویی هاش خلاص بشم.
 کامیار - بین فرحناز خانوم، هنوز هیچی نشده مادرشوهر بازیت رو شروع کردی
 ها!

فرحناز قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت.



– چیه؟ نکنه ناراحت شدی؟

پوزخندی زد و نگاه گذرایی به من انداخت:

– تو که خودت تا قبل از این که بری اون بالا و معلوم نیست که این دختره چه طوری چیزخورت کرد، با نظرم موافق بودی و همون موقع، خودت خیلی جدی گفتی که این دختره رو نمی خوای و اون برات هیچ ارزشی نداره. کامیار دوباره ابروهاش رو بالا انداخت و چشم هاش رو گرد کرد:

– نه بابا، راست میگی؟! ولی من که یادم نمیاد اون بالا چیزی خورده باشم! آقای معتمد – کامی مسخره بازی رو بذار کنار! کاری هم نکن که باهات یه جور دیگه برخورد کنم.

کامیار یه دفعه جدی شد و به پدرش نگاه کرد:

– به به! چی دارم می شنوم جمشید خان؟

پدرش سری از تأسف برایش تکون داد.

کامیار – یعنی دیگه می خوای چه جوری باهام برخورد کنی که تا الان نکردی؟ تو الان سه چهار روزه که باهام قهر کردی و تا امروز ظهراً نگفتی که چرا یه دفعه ای این جوری شدی.

آقای معتمد نفسی کشید و جدی جواب داد:

– ببین کامی، من هیچ وقت نخواستم برای ازدواجت مجبورم کنم و دختر خاصی رو هم بهت تحمیل نمی کنم. تو هم مثل کاوه و کوروش برای خودت، حق انتخاب داری و می تونی با هر کسی که دوست داری ازدواج کنی. با چشم اشاره ای به من کرد.



_ من نمیگم این خانوم دختر بدیه و ارزش آدم ها به میزان پول و ثروتشونه اما خب
 مطمئنا این خانوم با توجه به وضعیت خانوادگیش و همین طور شرایط پدرش نمی
 تونه عروس مناسبی برای ما باشه. من پدرتم و صلاحیت رو می خوام. در صورت ادامه
 ی این ازدواج شما مطمئنا تا چند وقت بعد به مشکلات بزرگی برمی خورید که من
 به عنوان پدرت این شکست رو برات نمی خوام.
 نگاه جدی تر و پر از اتمام حجتی به کامیار انداخت:
 _ تا فردا صبح بهت فرصت میدم. توی این مدت، می تونی خوب فکرات رو بکنی و
 بین ما و این خانوم یکی رو انتخاب کنی.
 نیشخندی روی لب های کامیار نشست:
 _ عجب بابای روشن فکری دارم!
 و نگاه پر از دلخوری ای به پدرش انداخت:
 _ درسته! تو نمی خوای بگی ارزش آدم ها به میزان پول و ثروتشونه ولی عملاً با
 رفتارات داری این رو ثابت می کنی و یه جورایی داری همین رو میگی.
 آقای معتمد جدی و عصبی شد.
 _ کامی سعی نکن با این حرف هات منو عصبی کنی! من که بهت گفتم هر کاری که
 دلت خواست بکن اما قبلش باید سویچ ماشین هات و کلید اون آپارتمان مجردیت
 رو به من تحویل بدی.
 فرحناز نگاه ترسیده ای به کامیار انداخت و با سرش اشاره کرد که روی حرف
 پدرش حرفی نزنه. اما کامیار پوزخندی زد و گفت:
 _ پس شما الان دارین من رو سر دوراهی می ذارین؟!



آقای معتمد - تو این جور فکر کن!

کامیار پوفی کرد و رو به خانوم مسن و خدمتکاری که بالای سرمون وایساده بود گفت:

- بین نصیبه، همه ی این دردسرها رو تو انداختی توی دامن من، وگرنه من داشتم زندگیمو می کردم و اینا هم تا حالا هیچی نفهمیده بودن!

نصیبه تندی گفت:

- تو رو خدا ببخشید آقا کامیا...

فرحناز حرفش رو قطع کرد و رو به نصیبه گفت:

- تو کار بدی نکردی نصیبه. لازم هم نیست به خاطرش خودت رو ناراحت کنی و معذرت بخواهی.

و نگاه عتاب آمیزی به کامیار انداخت:

- اونمی که باید معذرت بخواد و پشیمون باشه این آقااست که هنوز هم مثل خیره سرها این جا نشسته و داره با من و پدرش سر یه دختر بی ارزش و گدا گشنه بحث می کنه.

بی ارزش و گداگشنه! دوباره بهم برخورد و ناراحت شدم. دیگه هر چی توهین و تحقیر شنیده بودم بس بود و کاسه ی صبرم لبریز شده بود. خواستم بلند شم و اون جا رو ترک کنم که کامیار با فشار دستش مانع شد و رو به مادرش گفت:

- بینم نکنه تو و بابا سر تصاحب ثروت پدرزن آینده ی من حساب ویژه ای باز کرده بودین و براش نقشه های شومی داشتین که حالا که فهمیدین پدرزن من فقیر



بوده و هیچی نداشته، دیگه تیرتون به سنگ خورده و نقشه هاتون نقش بر آب

شده؟!!

فرحناز تندی تو لاک دفاعی رفت:

– کامی حرف بیخود زن. تو خودت خوب می دونی که حتی اگه این دختر یه

خانواده ی متوسط به پایین اما تحصیل کرده و سالم داشت برای ما کافی بود و ما

هیچ مخالفتی باهاش نمی کردیم.

بادی به غبغب انداخت و نگاه پر غروری به من کرد و خطاب به کامیار ادامه داد:

_ تو خودت خوب می دونی ما هیچ وقت، هیچ چشمداشتی به مال و ثروت عروس

های دیگه مون نداشته و نداریم. آنا و فاطمی هم با این که ثروتمندن اما به غیر از

همون جهیزیشون هیچ چیز دیگه ای رو به خونه ی برادران نیاوردن. اما الان مسئله

این جاست که تو نباید این دختر رو با زن برادرهات مقایسه کنی. اونا هر دوشون

آبرومندن و از قشر و طبقه ی خودمون هستند و پدرهاشون هم مثل پدر این دختر،

عقب افتاده و خدمتکار نبودن.

و اشاره ی تحقیر آمیزی به من کرد. بغض بدی راه گلوم رو بست و نفسم حبس شد.

دلم می خواست هوار بکشم و بگم به نظر منم، شما آدم های بی آبرو و پستی

هستین که جز پول هیچ چیز دیگه ای رو نمی شناسین و هیچ بویی هم از انسانیت و

ارزش های والای انسانی و ادب و احترام به حقوق دیگران، نبردین. آره، به نظر

منم از شما حقیرتر توی این دنیا هیچ کس دیگه ای وجود نداره.

کامیار دستم رو با محبت فشرد و نگاه اطمینان بخشی بهم انداخت که آرومم کرد.



__ پس تو و بابا فکر می کنید ثروت و طبقه ی اجتماعی پدرزن آینده م، برای من

آبرو و اعتبار و یه جور عاقبت به خیری میاره، درست میگم؟!

فرحناز در تأیید سرش رو تگون داد که کامیار ادامه داد:

__ خب اینم ممکنه درست باشه و برای خودش یه حرفیه! اما اگه این جوریه، می

تونم بیرسم پس چرا کار کاوه و گیلدا بعد از سه سال کشمکش مداوم به طلاق

کشیده شد؟ پدر گیلدا که خیلی ثروتمند بود، پس چرا زندگی اون دو تا این قدر

زود به بن بست رسید؟

فرحناز یه دفعه مات شد و نفس کلافه ای کشید:

— بین کامی شاید تو داری درست میگی. آره! ارزش آدم ها به پول و ثروتشون

نیست اما خب تو باید به فکر احترام و آبروی ما، توی فامیل هم باشی.

کامیار خونسردانه جواب داد:

__ یعنی آبروی ما با اون حرف ها و بد و بیراه هایی که عمه اینا توی فامیل پشت

سرمون زدن، نرفت و بعد از اون قضیه آبرومون همین طور پابرجا سرجاش باقی

موند؟

و رو به پدرش ادامه داد:

— بابا تو چی؟ تو هم که هنوز سر اون قضیه و بعد از ده سال با عمه پوران قهری و

عمه هم به خاطر دخترش هیچ رقمه باهات آشتی نمی کنه، اون وقت چه طور ادعا

می کنی که ...

فرحناز سریع میون حرف کامیار پرید:



— ما کی خواستیم با پوران آشتی کنیم که اون بخواد برامون کلاس بذاره هان؟!
اصلاً من خودم همون موقع هم بهش گفتم که دیگه حق نداره اسم ما رو به زبون
بیاره و اگه یه بار دیگه ...

آقای معتمد کلافه، حرف فرحناز رو قطع کرد:

— فرحناز میشه بس کنی و اون حرف های گذشته رو دیگه زنده نکنی؟
فرحناز — نه خب! کامی داره راست میگه دیگه. اصلاً پوران غلط کرده که اون حرف
ها رو زده بود، تازگی ها هم داره همین طور پشت سرمون حرف مفت می زنه و تو
نمی داری که من چیزی بگم.

آقای معتمد عصبی گفت:

— فرحناز خواهش می کنم دوباره شروع نکن

و یه نگاه پر خشم به کامیار انداخت که کامیار با بدجنس — می شونه هاش رو بالا
انداخت و آروم در گوشم پیچ کرد:

— آخ جون! نگاه کن چه جوری بینشون دعوا انداختم! الان این بحث تا خود صبح،
خوراکِ مامانمه و تا بابام رو کفری نکنه و از خونه فراری نده ول کن نیست.

فرحناز — اصلاً از همون اولش هم من هی گفتم، این گیلدا لیاقت کاوه رو نداره
ولی کو گوش شنوا؟ مگه به گوش تو و کاوه فرو رفت؟ البته هر چند که من مطمئنم
که تو خودت با اون خواهر عتیقه ت، هی تو گوشش خونده بودی که کاوه باید بیاد و
گیلدا رو بگیره ...



فرحناز هی می گفت و می گفت و آقای معتمد که دیگه کم آورده بود نگاه خصمانه ای به کامیار که بدجنس می خندید و مشغول ریختن خورشت کرفس روی برنجش بود، انداخت و گفت:

– بالاخره کار خودت رو کردی؟ حالا دیگه کی حریف این زبونِ مادرت میشه!

فرحناز عصبی گفت:

– یعنی چی این حرف ها؟ مگه من دارم دروغ میگم؟ مگه همون خواهرت نبود که

تمام اون دو هزار سکه رو به جا از حلقوممون کشید بیرون؟!

کامیار با دهن پر گفت:

– مامان اون سکه ها مهریه ی گیلدا بود! خب حقش بوده دیگه.

فرحناز – چی چی رو حقش بوده؟ اون حتی سر جمع دو ماه هم توی خونه ی کاوه

زندگی نکرد و همش پی دعوا و گرو کشی بود، آخرش هم که معلوم شد خانوم زیر

سرش بلند شده بوده و دلش یکی دیگه رو می خواسته.

آقای معتمد که ظاهراً همون گیلدای کذایی خواهرزادش بود، دیگه عصبانی شد و

کفری گفت:

– بس کن دیگه فرحناز! این مزخرفات چیه که می زنی؟ حیا نمی کنی هی این

حرف های خاله زنی رو تکرار می کنی؟ گیلدا حداقل به سال بعد از جدایی از

کاوه ازدواج کرد.

فرحناز دوباره اومد چیزی بگه که آقای معتمد نداشت و خصمانه نگاهی به کامیار

کرد:



– فکر نکن نمی فهمم، همه ی این آتیش ها از گور تو بلند میشه. این قدر که تو من رو پیر و اذیت کردی، کاوه با اون مشکلاتش نکرد.

کامیار لقمه ش رو جوید و چشم هاش رو گرد کرد:

__ اوهو! به من چه! تو خودت پیر بودی، خجالت نمی کشی مثلاً به عمری ازت گذشته و ناسلامتی شصت و نه سالته اون وقت هنوز هم توقع داری مثل مامان فرحناز، سی ساله و جوون بمونی؟!

آقای معتمد دستی توی موهاش کشید و دیگه خندید.

– شصت و پنج سال پسره ی خیره سر! تازه مامانت هم شصت سالشه نه سی سال!

کامیار به قاشق دیگه توی دهنش گذاشت:

__ خب حالا هر چی!

بعد ابروهاش رو بالا انداخت و رو به فرحناز که با اخم نمایشی اون رو نگاه می کرد، با دهنی پر گفت:

– فرح جون ادامه بده، داشتی به ریشه های اصلی اختلاف بین کاوه و گیلدا می رسیدی!

فرحناز که دیگه متوجه شده بود کامیار داشته دستشون مینداخته و می خواسته حواسشون رو پرت کنه، با خنده کفگیر رو از توی دیس پلو برداشت و در حالی که می خواست باهاش کامیار رو بزنه گفت:

– که داشتم به ریشه اصلی اختلاف می رسیدم هان؟ من به پدری از تو دریبارم که خودت حظ کنی.

کامیار از روی میز غذاخوری بلند شد و پشت باباش قایم شد:



— وای بابا به دادم برس. این زنت دوباره دیوونه شده! فکر کنم طفلی عمه پوران حق داشت که دخترش رو به این مادر شوهر خون آشام نداد.

فرحناز پوفی کرد و در حالی که می خندید گفت:

— بیا بشین کاریت ندارم! بیا شامت رو بخور.

کامیار رفت و روی یه صندلی که به صندلی مادرش چ— سبونده بود، نشست و دستش رو انداخت دور بازوهای مادرش. فرحناز دست کامیار رو انداخت اون ور و با خنده گفت:

— ا! برو اون ور تر دیگه، خفه م کردی.

آقای معتمد — پدر صلواتی تو چی کار به مادرت داری؟ بیا اینور بشین.

کامیار — اون پدر صلواتی نیست ها، پدر یه چیز دیگه ست! یه چیزی تو مایه های سوخته.

آقای معتمد لبخندی زد و سری از تأسف تگون داد.

کامیار گونه ی مامانش رو ب— وسید و گفت:

— مامان این شوهرت خیلی بدجنسه! اصلاً این چه شوهریه که تو کردی؟ آخه آدم قحط بود؟ بین می خواد ماشین های من رو ازم بگیره.

فرحناز خندید و رو به آقای معتمد گفت:

— جمشید، ماشین های بچه م رو ازش نگیر.

آقای معتمد بازم سری از تأسف برای کامیار تگون داد و با لبخند مشغول کشیدن سالاد شد.

کامیار رو به پدرش گفت:



— بسه دیگه جمشید خان، چقدر می خوری؟ زود باش برو اون بساط شطرنج رو

ولو کن. امشب هم — وس کردم دو دست دیگه ببرمت.

آقای معتمد با اخمی نمایشی گفت:

— خجالت بکش پسر! این چه طرز رفتار با بزرگ تر از خودته؟!

نیشخندی به خودم و به این شوهر بی خیالم زدم. خیلی دلم می خواست موضوع

بحث و صحبت دوباره باز بشه و خانوم و آقای معتمد مصرانه صیغه ی بین من و

کامیار رو فسخ کنند؛ اما ظاهراً دیگه ماجرای من و کامیار و اون صیغه مون به طور

کلی به فراموشی سپرده شد. اون شب بغض بدی گلوم رو گرفته بود و هر کاری

کردم حتی یه قاشق از اون سوپ هم از گلوم پایین نرفت.

کامیار در حالی که برای آقای معتمد گری می خوند و همش بهش می گفت: «ای

بزرگ بازنده ی پیش کسوت! ای سردار همیشه شکست خورده!، مشغول بازی کردن

شطرنج بودن.

فرحناز رو به من که کمی دورتر از کامیار و پدرش نشسته بودم گفت:

— تو در ظاهر دختر زیبایی هستی و من منکر این زیبایی ظاهریتم نمیشم.

نگاه پر غروری به سر تا پام انداخت:

— نمی دونم شاید کامیار هم فعلاً به خاطر همین ازت خوشش اومده و فقط خواسته

با یه عقد موقت، یه مدت رو باهات خوش بگذرونه!

دست هام مشت شد و ابرو هام ناخواسته توی هم گره خورد و فرحناز با نیشخند

ادامه داد:



__ من نمی دونم تو چه جور مَرام و مَسَلکی داری و از چه جور خانواده ای هستی
که حاضر شدی خیلی زود و فقط به خاطر هفت میلیون تومن، خودت رو به یه پسر،
تازه اونم بدون اجازه ی خانوادش، بفروشی!
نیشخندش عمیق تر و گزنده تر شد:

__ البته دخترهایی مثل تو، دور و بر پسرها و حتی شوهرهای امثال ما پولدارها،
خیلی زیاده. همتون برای پول و شاید هم به امید یه زندگی بهتر، حاضرید همه
جوړه خودتون رو در اختیار قرار بدید و خوار و خفیف کنید. هر چند که من مطمئنم
برای امثال تو خوار و خفیف شدن، هیچ معنایی نداره و همین که بتونید حتی شده
یه مقدار هم از مردهای ما پول بکنید خودش براتون غنیمت زیاده و براتون یه
پیروزی بزرگ به حساب میاد.

فشار دستم که روی پاهام بود بیشتر شد. نیشخند تلخ به خودم و این سرنوشت
رمانتیکم زدم! اینا درست عین همون حرف هایی بود که کامیار قبلاً یه جورایی بهم
زده بود و من رو علناً با یه دختر هرجایی یکی کرده بود. خب اگه این مامان کامیار
بود، دیگه من چه توقعی از خود کامیار، می تونستم داشته باشم؟! بالاخره این
فرحنازه از خدا بی خبر، مادر کامیار بود و اون رو هم مثل خودش متکبر و از دماغ
فیل افتاده و بی تربیت، بزرگ کرده بود دیگه. تازه با این وجود رفتار کامیار، خیلی
هم خوب و منطقی بود و من باید بهش افتخار می کردم!

هر چند که کامیار ازم خواسته بود حرف های پدر و مادرش رو تحمل کنم و چیزی
نگم، اما این حرف ها دیگه خارج از ظرفیت و طاقتم بود برای همین خیلی محترمانه
سرم رو بالا آوردم و توی صورت فرحناز دقیق شدم:



– شاید به ظاهر همین طوری باشه که شما می گید...

یه جور دلگیری توی کلام نشست:

_ اما شما چی از رابطه ی من و کامیار و علت ازدواجمون می دونید که به خودتون

جرات می دید این قدر راحت قضاوت کنید و من رو با دخترهای هرجایی مقایسه

کنید؟! !

هنوز هم همون نیشخند روی لبش بود.

– خب معلومه! من خیلی چیزها راجع به تو می دونم. من حتی راجع بهت تحقیق

کردم و فهمیدم از چه جور محله و خانواده ای هستی!

سری از تأسف شاید برای کامیار تکون داد:

_ البته کامی از اون شرط بندی مسخره ش و همین طور اون ادا و اطوارها و امتناع

های تو و همین طور بیماری مادرت گفته. حتی من می تونم حدس بزنم برخلاف

اون حرف هایی که اون اول ورودتون زد از تو خوشش میاد و قصد داره هر جوری

که هست نگهت داره ...

چشم هاش رو تنگ کرد و توی چشم هام دقیق شد.

– بین دختر جون، من و همسرم فعلاً کاری به کار تو و کامی نداریم و می داریم یه

مدت همین طور توی عقد هم بمونید.

پوزخند خونسردانه ای زد:

_ من پسر خودم رو خوب می شناسم. اون بیشتر از چند ماه پایبند یه دختر نمی

مونه و حتی تا حالا، هیچ دوسم – ت دختر ثابتی هم نداشته. اون از همشون خیلی

زود زده میشه و دوستیش رو باهاشون به هم می زنه.



متکبرانه تکیه ای به پستی صندلیش داد:

__ الان هم من و همسرم، قصد نداریم با مخالفتمون و همین طور سنگ انداختن جلوی پاش، اون رو با خودمون دشمن کنیم و کاری بکنیم که اون باهامون سر لج بیفته و بخواد نادونی کنه و تو رو با یه مهریه سنگین عقد دائم بکنه.
دوباره نیشخند زد:

__ من مطمئنم کامی بعد از یه مدت از تو هم سیر میشه و خیلی زود تو رو هم مثل یه آشغال دور می ندازه.

نگاهی به چشمام انداخت تا واکنشم رو ببینه. هه شاید داشت عملیات روانی انجام می داد تا این جواری منو که دشمنش بودم ضربه فنی کنه! توی دلم به این همه هوش و ذکاوتش احسنت گفتم:

«ولی کامیار عجب پدر و مادر دانا و فهمیده ای داره ها! مطمئناً اونا درست فکر می کردن و با اجبار نمی تونستن کاری از پیش ببرن. در این صورت حتماً کامیار باهاشون دشمن می شد و به خاطر لج و لجبازی هم که شده من رو عقد دائم می کرد؛ که البته منم این رو نمی خواستم و از همون دیشب که کامیار به خاطر ستاره خانومش، ولم کرد و رفت و یا با اون حرف های مزخرفی که جلوی پدر و مادرش بهم گفت که البته می دونم قصدش خیر بود اما خب برای من اون ذات خبیثش رو نشون می داد و به نظرم می تونست از یه راه بهتر برای این کار استفاده کنه؛ از خدا عاجزانه می خواستم که این پسر فرحناز، از من سیر بشه و دورم بندازه! ای خدا یعنی اون روز می رسه که من دیگه از دست کامی و این خانواده ی متکبرش نجات پیدا کنم؟!»



کامیار که مطمئنم به خاطر بُعد فاصلمون از هم، مکالمه‌ی ما رو نمی شنید خطاب

به فرحناز به شوخی گفت:

— مامان بسه دیگه! چی داری به زن من میگی؟

فرحناز اخمی کرد که کامیار ابروهاش رو بالا انداخت:

— این زن من خیلی نازک نارنجیه ها، من اون رو توی پر قو بزرگ کردم!

چشمکی به من زد و رو به مادرش ادامه داد:

— از الان گفته باشم، زن من خیلی حساسه و زود دلش می شکنه. تازه زود هم گریه

ش می گیره و به این زودی هم اشکاش بند نیما! یه وقت بهش نگی بالای چشمت

آبروئه، که با من طرفی! فرحناز خانوم، از گل نازک تر بهش نمیگی!

حالم بدتر از قبل شد. نیشخندی به کامیار و این جور دفاع کردنش زدم. فرحناز هم

همونجور که اخم هاش توی هم بود جواب داد:

— نترس به عزیز کردت، از گل نازک تر نمیگم. تو حواست به بازیت باشه که یه وقت

نبازی.

کامیار — نه، خیالت راحت باشه. الان شیش ساله که این شوهرت نتونسته من رو

بیره.

آقای معتمد که خیلی متفکر بازی می کرد و فکر کنم در حال شکستن شاخ قول بود

گفت:

— این دفعه دیگه از این تو نمیری ها نیست! مطمئن باش این دفعه دیگه می برمت.

کامیار لبخند خبیثی زد و با حرکت دادن یکی از مهره هاش گفت:



— ا! راست میگی جمشید خان؟! پس دیگه مجبورم با عرض تأسف این دفعه هم بهت

بگم که خسته نباشی! یه حرکت دیگه ماتی!

آقای معتمد نگاه خیره ای به صفحه شطرنج انداخت و یکی از دست هاش رو عصبی روی پاش کوبوند:

— آه! نه، این قبول نیست. یه دور دیگه بازی می کنیم. من الان یه کم حواسم پرت شده بود.

و با دست دیگه ش مهره ها رو بهم ریخت. کامیار ابروهایش رو بالا انداخت و لبش رو گاز گرفت:

— خیلی خب باشه جمشید جونم، دوباره بازی می کنیم. ولی یادت باشه ها، تو همیشه همینو میگی!

آقای معتمد تند تند مشغول دوباره چیدن مهره ها شد.

— نه، این دور دیگه می برمت، اینو دیگه مطمئنم.

فرحناز که معلوم بود از این بُرد کامیار خیلی خوشحال شده، لبخندش رو جمع کرد و رو به من گفت:

— در ضمن یه چیز دیگه رو هم باید بهت گوشزد کنم. مواظب باش توی این مدت، یه وقت بچه دار نشی...

نگاهش رو تند و تهدیدگونه کرد:

— چون ما مسئولیت اون بچه رو قبول نمی کنیم و براش شناسنامه نمی گیریم. هر

چند که قانون طرف شما زن هاست و مسئولیت بچه رو به عهده ی پدر بچه می

ندازه اما مطمئناً بچه ی زنی مثل تو، به درد ما نمی خوره.



جوابی ندادم که نیشخند زد:

— شاید بتونی با اجبار قانون و دوندگی زیاد براش شناسنامه بگیري اما مطمئن باش ما مسئولیتش رو، به هیچ عنوان قبول نمی کنیم. پس مواظب خودت باش که توی این مدت که من مطمئنم بیشتر از چند ماه دیگه طول نمیکشه کار دست خودت ندی و بچه دار نشی.

یه دفعه با رقه ای از امید توی دلم درخشید و با خودم گفتم: «اگه این حرفش درست باشه، خوبه که بچه دار بشم. کامیار هم که طبق شناختی که مادرش ازش داره من رو بعد از یه مدت ول می کنه و میره سراغ زندگی خودش و بچه رو هم که دیگه نمی خواد. من هم که دیگه همین یه بار برای هفت پشتم بسه و دیگه محاله که دوباره تن به ازدواج بدم، پس می شینم و با خیال راحت و با عشق و علاقه بچم رو بزرگ می کنم!»

یه دفعه متوجه موقعیتیم شدم و آهی کشیدم و نیشم رو جمع کردم. این کامیار گاو میش، که تا حالا نداشته بود من بچه دار بشم! وای خدایا یعنی ممکنه یهویی حواسش پرت بشه و کاری بکنه که من بچه دار بشم؟! ولی اگه منم مثل مامانم نازا باشم چی؟! اگه منم مثل اون دو هزار سال دیگه بچه دار بشم چی؟! وای خدایا اگه بچه م مثل بابام ناقص بشه چی؟! خدا جون، خودت کمک کن بچه ی من سالم باشه. اصلا یه دوقلو بهم بده که بچه هام مثل خودم، تنها نباشن و خواهر و برادر هم داشته باشن.»

فرحناز که متوجه اون لبخند ژکوند شده بود، با جدیت بهم خیره شد:

— چیه؟! داری به چی فکر می کنی که این طوری لبخند می زنی؟



تندی به خودم اومدی و قبل از اینکه لب هام رو تگون بدم تا از خودم دفاع کنم و از اشتباه درش بیارم، تکیه ش رو از صندلیش گرفت و با اخطار و تهدید ادامه داد: _ فقط دلم می خواد کاری بکنی که با احساسات بچه ی من بازی بشه و یا این که بخوای با اون انگیزه ی کثیف که نمی دونم چی هست که به خاطرش راضی شدی این طوری بچه ی ساده دل من رو گول بزنی و خودت رو بهش بچسبونی، به بچه ی من ضربه ای بزنی؛ اون وقته که دیگه این طوری ساکت نمی شینم و خودم دست به کار میشم و دودمانت رو به باد میدم .

انگشت اشاره ش رو جلوم تگون داد:

_ کاری می کنم که نفهمی که از کجا خوردی و به این راحتی هام نتونی قد علم کنی.

با ترس و هاج و واج به a نگاه کردم. اون تو چه فکری بود، من ببو گلابی تو چه فکری بودم! هه! چقدر هم بچم، بچم می کرد! تازه به بچش، کامیار هم می گفت ساده دل! اکه کامیار ساده دل بود پس دیگه کی گرگ بود؟! از این که فرحناز هم مثل کامیار خبیث بود، دیگه هیچ شکی نداشتم و مطمئن بودم اکه همین الان از خودم دفاع نکنم ممکنه هر بلایی رو سرم بیاره؛ مخصوصاً که اونا پولدار بودن و برای انجام هر کاری، پول و حتی پشتوانه ی قضایی لازم رو داشتن و به این راحتی ها دُم به تله نمی دادن و برای کارهاشون هم هیچ ردپایی هم از خودشون به جا نمی داشتن.

باز هم به خودم مسلط شدم و محترمانه به حرف اومدم:



— من نمی دونم چرا شما فکر می کنید من پسر تون رو گول زدم؟ و یا این که چرا باید از این ازدواجم، یه سری انگیزه های کثیف داشته باشم؟! نگاه اطمینان بخشی بهش انداختم و با صداقت ادامه دادم:

__ مطمئن باشید همه چیز همون طوریه که کامیار خودش، براتون توضیح داده و گرنه شما خودتون هم که گفتید کامیار به هیچ دختری پایبند نمیشه، دیگه چه برسه که بخواد عقدش هم بکنه!

نفس آسوده ش و آروم شدنش رو دیدم.

__ باور کنید من هیچ چشمداشتی به مال و ثروت شما ندارم. من همیشه به زندگی و خانواده ی خودم قانع بودم و حتی خیلی هم دوستشون دارم. مطمئن باشید من هیچ وقت، هیچ چیز از کامیار نخواستم و اگه اون چیزهایی رو هم که اون برایم خریده و یا این که اون خونه ای رو هم که برام اجاره کرده رو می گید، باور کنید که همه چیز فقط به خواست خودش بوده و اون خودش معتقد بود که می خواد راحت باشه و نمی خواد به خونه ی ما بیاد ...

فرحناز که حالا دیگه از اون خشم توی صورتش هیچ خبری نبود، آروم حرفم رو قطع کرد و مغرورانه بادی به غیغب انداخت:

— البته من خونه ی قبلی تو رو ندیدم اما موقع تحقیقاتم یه چیزهایی دربارش شنیدم. خب معلومه که کامی حتی یه ثانیه هم نمی تونه توی اون جور خونه ها دووم بیاره! خدا رو شکر اون قدر داره که بخواد برای رفاه خودش پول خرج کنه. سعی کردم اون تحقیر ناخواسته ش رو نادیده بگیرم.

— من بهتون اطمینان میدم هر وقت که شما بخواید، حاضرم از کامیار جدا بشم.



سرم رو پایین انداختم:

__ با این که یه جورایی کامیار رو دوست دارم اما هیچ وقت از این که اون دیگه من رو نخواد و یا به قول شما بخواد دورم بندازه، نمی ترسم و ناراحت نمیشم.
سرم رو بالا آوردم تا تأثیر حرف هام رو ببینم که خوشبختانه یه لبخند آروم روی لب هاش بود.

__ مطمئن باشید من بعد از طلاق هم هیچ مزاحمتی براتون درست نمی کنم و سد راه خوشبختی و ازدواج آینده ی کامیار نمیشم.

__...

با آرامش سرم رو تکیه دادم.

__ در واقع یه جورایی منم با نظر شما موافقم و شما رو خانوم متشخص و بسیار فهمیده ای می بینم.

چشم هاش برقی زد که ادامه دادم:

__ منم مثل شما معتقدم که منو کامیار به درد هم نمی خوریم! منم توی همین اجتماع زندگی می کنم و خوب می دونم هم گفتو بودن و هم سنخ بودن طبقه ی اجتماعی، برای ازدواج خیلی مهمه و شما دارید درست میگرد و نگرانیتون کاملاً به جا و صحیحه و ...

مثل این که فرحناز خانوم از این همه هندونه ای که زیر بغلش گذاشته بودم خوشی اومده بود چون دوباره بادی به غبغب انداخت و حرفم رو قطع کرد:



– البته به نظر من تو دختر بدی نیستی. مخصوصاً که خیلی هم مؤدب هستی و حتماً، توی یه خانواده ی خیلی خوب و محترم بزرگ شدی. ظاهراً همسایه هاتون هم ازتون خیلی راضی بودند و به خوبی ازتون حرف زدن.

آخی نگاه کن! همینه که میگن از محبت خاها گل می شود. ظاهراً مادرشوهرم هم که مثل خار توی چشمم بود، یه جورایی دیگه رام و گل شد!

وای تازه از اون گذشته، همسایه هامون رو بگو! چه طور شده که اونا از ما تعریف کردند؟ البته خب ظاهراً و انگار اون ها همیشه راستگو هستند و حتی جریان عقب مانده بودن بابام و این که توی اداره ی پست خدمتگزار و آبدارچی بوده رو هم برای اینا تعریف کردن چون فرحناز یه جا کنایه ی این وضعیت بابام رو بهم زد.

با لبخند ادامه داد:

– البته من از این که کامی با دختر سالمی مثل تو باشه خیلی هم، خوشحال هستم. مخصوصاً که حالا با دیدنت هم یه جورایی دیگه خیالم کاملاً از بابت راحت شد!

شاید خودت هم متوجه باشی که به خاطر وضعیت مالی ما، دخترها و زن های زیادی دور و بر کامی هستند. خب کامی هم بالاخره مرده و مسلماً یه نیازهایی داره. من مطمئنم که اگه اون با تو باشه، هیچ وقت مشکل و یا بیماری ای، براش پیش نیامد.

لبخندش رو عمیق و محبت آمیز کرد:

– بالاخره صیغه هم یه نوع ازدواجه و با کارهای کثیف خیلی فرق داره و حتماً هم توش یه جور محبت و اطمینان و آرامش هست. من یه مادرم و همیشه برای بچه هام



بهترین ها رو می خوام و دوست دارم کامی هم خیلی راحت و سالم زندگی کنه و اعصاب خودش رو به خاطر چیزهای پیش پا افتاده و یا زن های کثیف به هم نریزه. هر چند که باز هم توی حرف هاش یه جور تحقیر ناخواسته بود و یه جورایی با من مثل یه ابزار سالم برای رفع نیازهای پسرش رفتار می کرد ولی خب باز هم جای شکرش باقی بود که دیگه به چشم یه زن کثیف و هرجایی بهم نگاه نمی کرد! یکی از خدمتکارها همراه با گوشی تلفن سیار جلو اومد و رو به فرحناز گفت:

— خانوم ببخشید، خواهرتون باهاتون کار داره.

فرحناز لبخندی بهم زد و به میوه و شیرینی روی میز اشاره ای کرد:

— من میرم با خواهرم صحبت کنم؛ تو هم از خودت پذیرایی کن. تو حتی شام هم نخوردی. اگه با این روند پیش بری دیگه هیچی ازت باقی نمی مونه و به زودی از شدت ضعف مریض میشی!

و رو به اون خدمتکار گفت:

— نیکو، از خانوم پذیرایی کن.

لبخند زورکی ای زدم و توی دلم گفتم: «خدا به دادم برسه! اینم که بهمین راحتی کوتاه اومد، پس دیگه چطوری باید امیدوار بشم که بتونم از کامیار جدا بشم؟!» به نیکو که مشغول چیدن میوه توی پیش دستیم بود گفتم که دست نگه داره چون می خوام برم پیش کامیار بشینم.

کامیار و آقای معتمد سخت مشغول بودن. کامیار به حالت بامزه ای بهم نگاه انداخت و با چشم اشاره ای به پدرش که سخت متفکر نشسته بود کرد.



– نگاه کن! همچین داره فکر می کنه که انگار می خواد یکی از مسئله های فیزیک هسته ای رو حل کنه!

آقای معتمد سری از تأسف براش تکون داد و چیزی نگفت و اسبش رو حرکت داد.

کامیار با لودگی ابروهاش رو بالا انداخت:

– آه آه! خرش رو تکون داد، فکر کنم الان دیگه بیچاره میشم!

آقای معتمد که معلوم بود به خاطر شرایط بازی خیلی عصبانیه اما با این حرف کامیار یه دفعه گوشه ی لبش به خنده حرکت کرد:

– بچه، جلوی زنت می زنم توی دهنش ها!

کامیار رخ آقای معتمد رو برداشت و انداخت بیرون.

– حالا فعلاً نمی خواد بروس لی بازی در بیاری، حواست به بازیت باشه!

چشم های آقای معتمد با عصبانیت گشاد شد.

– دیگه چرا رُخم رو زدی؟ این طوری که من هم فیل تو رو می زنم!

نگاهی به صفحه ی شطرنج انداختم. هنوز مهره های زیادی رو از دست نداده بودن. من علاقه ی زیادی به بازی شطرنج داشتم و تا قبل از ازدوایم روزی سه چهار بار با شطرنج نصب شده ی روی ویندوزم بازی می کردم و اکثراً هم می توانستم برنده بشم.

کامیار نگاه پیروزمندانه ای به پدرش انداخت.

– آخه با چی می خوای فیل من رو بزنی بابای خوبم؟ نکنه با اسبت می خوای این کار رو بکنی؟

با شیطنت به پدرش نگاه کرد:



— اون طوری که من وزیرت رو می زنم! تو هم که به داشتن وزیر خیلی حساسی و

دوست نداری از دستش بدی!

آقای معتمد کلافه دستش رو روی دهنش گذاشت.

— آه! اصلاً حواسم به وزیرم نبود.

رو به آقای معتمد که خیلی کلافه بود گفتم:

— به نظر من با وزیرتون بهش یه کیش بدید!

آقای معتمد نگاهی به صفحه کرد و سری تگون داد و قبول کرد. بعد از چند تا

حرکت که آقای معتمد با کمک و همفکری من انجام داد کامیار لبخند خبیثی زد:

— جمشید خان، فکر کنم وزیرت پرید. با عرض تأسف، مجبورم گارد وزیرت رو اعلام کنم.

آقای معتمد دمغ شد و — — سؤال نگاهی بهم انداخت. من هم که قبلاً برای کامیار

دام پهن کرده بودم و فکر کنم تونسته بودم گولش بزنم، رو به آقای معتمد گفتم:

— بی زحمت اون فیل سیاهتون رو تگون بدید و یه کیش بهش بدید.

آقای معتمد و کامیار که متوجه رو دست من شده بودن، هاج و واج به صفحه ی

شطرنج نگاه کردن. آقای معتمد یه دفعه نیشش تا بنا گوشش باز شد و پیروزمندانه

و با شادی زاید الوصفی محکم به شونه ی کامیار زد:

— کامی جون، حرکت کن دیگه، منتظر چی هستی؟ باید به قول خودت اون خرت رو

بیاری جلو.

با دو حرکت دیگه کامیار به کلی مات می شد. اما طاقت نیاورد و با دستش مهره ها

رو بهم ریخت.



آقای معتمد بی آنکه از این کار کامیار ناراحت بشه با خوشحالی از جاش پرید بالا و مثل بچه ها شادی کرد:

— یوهو! بالاخره طلسم شکست و من این هیولا رو شکست دادم.

بعد دست من رو محکم گرفت و صمیمانه فشار داد:

— عجب عروس گلی دارم من!

کامیار هر چند که سعی می کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده، اما خیلی عصبانی و کفری شده بود و حتی به زور هم نمی تونست لبخند بزنه.

— نه، این بازی قبول نیست. من زیاد حواسم نبود و خیلی شل بازی کردم، یه دفعه ی دیگه بازی می کنیم.

من و آقای معتمد هم قبول کردیم و بار دوم، آقای معتمد خیلی راحت و با کمک

من بعد از بیست دقیقه، تونست کامیار رو شکست بده که این دیگه واقعا دور از

تصور کامیار بود و دیگه حتی الکی هم نمی تونست خشمش رو کنترل کنه.

آقای معتمد محکم دستش رو دور بازو هام انداخته بود و همش خوشحالی می کرد

و منو می بـوسید و با گری خوندن و مسخره کردن، به اون خشم کامیار دامن

بیشتری می زد. ظاهراً سه سال بود که هنوز توی فامیلشون کسی پیدا نشده بود که

بتونه کامیار رو ببره و البته آقای معتمد هم الان شیش سال بود که به طور مداوم از

کامیار شکست خورده بود.

از اون بـوسه ها و از این که توی آغـوش آقای معتمد بودم، معذب بودم و

خجالت می کشیدم اما خب اون به من محرم بود و به جای پدرم بود ولی خب من

هم دست خودم نبود و داشتم از خجالت آب می شدم. البته آقای معتمد هم توی یه



حال و هوای دیگه بود و اون قدر از اون دو تا پیروزی غرق شادی شده بود که اصلاً متوجه شرم و خجالت من نمی شد.

به خواست کامیار که معلوم بود داره خیلی هم حرص می خوره ولی سعی می کنه به روی خودش نیاره، سه بار دیگه هم بازی کردیم و هر بار حتی توی یه بازه ی زمانی کوتاه تر، من و یا همون آقای معتمد که بدون اجازه و نظر من کوچک ترین حرکتی نمی کرد، برنده می شدیم و هر بار هم آقای معتمد با سر و صدای زیادی شادی می کرد؛ طوری که همه ی خدمتکارها هم که خانوم بودن دورمون جمع شده بودن و با هیجان بازی های ما رو دنبال می کردن.

اما ظاهراً فرحناز از پیروزی های شوهرش و شکست های کامیار خوشحال نشده بود و اخم هاش رو خیلی واضح توی هم کشیده بود!

هر چند که این فقط یه بازی بود اما انگار راستی راستی جدی شده بود و کامیار و فرحناز هر چند که سعی می کردند خودشون رو بی تفاوت نشون بدن، اما زیاد موفق نبودن و خیلی خصمانه بهم نگاه می کردن که یه دفعه بعد از آخرین باخت، کامیار یهوپی عصبانی شد و رو به پدرش که گونه ی من رو می بوسید با عصبانیت گفت:

— بابا خجالت بکش، این کارها یعنی چی؟! چی کار به زن من داری؟

بعد خیلی عصبانی دست من رو کشید و با خشونت از کنار پدرش بلند کرد و با عصبانیت بهم غرید:

— تا اون روی سگم بالا نیومده از جلوی چشم هام دور شو!

و رو به یکی از خدمتکارهای جوون ادامه داد:



– مائده، بیرش توی اتاق من.

با عصبانیت به کامیار نگاه کردم. این چه حرفی بود که می زد؟ واقعا خجالت نمی کشید که جلوی همه به من و پدرش تهمت می زد؟ هر چند که خوب می دونستم از این که پنج بار پشت سر هم از من شکست خورده، حسابی سوخته و این جوری مثلا خواسته تلافی کنه و هیچ منظور بدی نداره، اما خب به هر حال این کارش خیلی زشت بود و باید حتماً به خاطرش از من و پدرش عذرخواهی می کرد!

آقای معتمد هم که از رفتار کامیار هاج و واج مونده بود، با خشم بلند شد و وایساد.

– این چه حرف مزخرفیه که می زنی؟!

تو صورت کامیار براق شد:

__ خجالت نمی کشی این مزخرفات رو به اون زبونت میاری؟ هانیه عروس منه و مثل دخترم می مونه. یعنی اونقدر عقل و شعور نداری و نمی تونی این چیزها رو بفهمی؟

کامیار نفس حبس شده ش رو بیرون داد و با عصبانیت به پدرش نگاه کرد.

– چیه حالا؟ چرا شلوغش کردی؟ مگه چی گفتم که این طوری عصبانی شدی و می خوای با اون چشم هات من رو بخوری؟

آقای معتمد عصبانی تر شد.

– دیگه می خواستی چی کار کنی و چی بگی که از این بیشتر وقاحتت رو نشون بده؟

کامیار نیشخندی زد و از پدرش فاصله گرفت.



- اصلاً حالا که این طور شد و این جوری داری سرم هوار می کشی، من یه لحظه
 هم تحمل نمی کنم و همین الان از این جا میرم.
 و بازوی من رو گرفت و کشید:
 - زود باش بریم. این جا دیگه جای ما نیست.
 آقای معتمد دست دیگه م رو گرفت و خواست بازوم رو از دست کامیار بیرون بکشه.
 - تو خودت هر قبرستونی که دوست داشتی برو، حق نداری هانیه رو با خودت
 ببری.
 کامیار دیگه به شدت عصبانی شد اما چیزی نگفت و بازوم رو ول کرد. می خواست
 به طرف در بره که آقای معتمد با خشم بازوش رو گرفت و کشید.
 - حالا کجا با این عجله؟ فکر نمی کنی باید قبلش از من و هانیه عذرخواهی کنی؟
 فشار دستش رو کمتر کرد و نیشخند زد.
 البته من که می دونم منظور بدی نداشتی و از کجا سوخته بودی که اون حرف های
 مزخرف رو به زبون آوردی!
 کامیار به طرفش برگشت:
 _ موضوع داره جالب میشه! بفرمایید اونوقت کجام سوخته بود؟!
 پدرش بازوش رو رها کرد و لبخند کج اما پیروزمندانه ای زد:
 _ هنوز این قدر بچه ای که طاقت چند تا باخت رو نداری.
 کامیار با عصبانیت گفت:
 - نخیر؛ اصلاً هم این طور نیست. من از باختم به هیچ عنوان ناراحت نشدم.
 آقای معتمد یه دفعه با خشم هوار کشید.



— پس نکنه منظورت اینه که به من و هانیه شک داشتی هان؟!!

کامیار یه دفعه جا خورد و دستی به صورتش کشید که آقای معتمد صورتش رو درهم کرد:

— پسره ی خیره سر، تو واقعا خجالت نمی کشی؟! احمق جون، هانیه عروس منه و من مثل پدرش هستم. این رو توی اون سرت فرو کن.

کامیار که معلوم بود به هیچ عنوان این منظور رو نداشته، شرمنده لب هاش رو تگون داد:

— نه بابا، این حرف ها چیه که می زنی؟! من کی همچین حرفی زدم؟! و آروم، من و منی کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید.

— خب تو درست میگی. من یه کم از باختم ناراحت شده بودم و به خاطرش کنترل رفتارم رو از دست داده بودم و اون جووری عکس العمل نشون دادم و گرنه منظور بدی نداشتم و قصد توهین به شما رو نداشتم.

آقای معتمد که دیگه خشمش فرو نشسته بود با لبخند خبیثی گفت:

— اولاً باخت نه و باخت هات! تو پنج بار به من و عروسم باختی!

کامیار که معلوم بود از اون حرف هاش به شدت پشیمونه، کمی به خودش مسلط شد و با کنایه گفت:

— خب حالا! دیگه این قدر دور برندار! من شیش سال مداوم تو رو بردم و هیچی نگفتم، اونوقت تو حالا با چند تا بُرد که البته هیچ کدومشون هم مالِ خودت نبود فکر کردی که دیگه چه خبر شده و دیگه حتما برای خودت یه پا گری کاسپاروف شدی! آقای معتمد زد زیر خنده:



– معلومه که دور برمی دارم و ناراحت میشم، تا تو باشی که دیگه به من بی احترامی نکنی! تازه رفتارت با خانومت هم اصلا صحیح نبود، چه چند دقیقه ی پیش که اون طوری سرش داد کشیدی، چه اون وقت که با هم تازه وارد خونه شده بودین و اون حرف های تحقیر آمیز و زشت رو در موردش زدی!

با شنیدن این حرف های آقای معتمد، یه احساس خیلی خوب بهم دست داد و موجی از آرامش به زیر پوستم خزید. احساسی فوق العاده خوب، از این که یه حامی و یه پدر مهربون مثل آقای معتمد پیدا کرده بودم!

فرحناز که تموم اون مدت ساکت بود و البته اونم یه جورایی از رفتار و اون حرف های زشت کامیار ناراحت شده بود، رو به آقای معتمد گفت:

– خب حالا! تو هم که دیگه ول کن نیستی. حالا بچم ناراحت شده بود و یه چیزی گفت!

آقای معتمد با مهربانی جواب داد:

– ولی فرحناز خانوم، این طرز تربیت بچه نیست! تو کامی رو خیلی لوس و نر بار آوردی!

فرحناز با اخم چشم هاش رو ریز کرد:

– حالا اگه کار خوبی می کرد، تو تربیتش کرده بودی و من این وسط هیچ کاره بودم!

آقای معتمد لبخندی زد که کامیار با حرص خوردن بامزه ای روی کاناپه ای نشست:



– ولی جمشید خان، تو خیلی نامردی! هیچ وقت این طرز هوار کشیدن رو یادم نمی ره.

آقای معتمد بلند خندید که کامیار اخم ریزی کرد:

– فکر نمی کنی من بچم و ممکنه با این کشیدن هات، یهویی قلبم وایسه و یه سگته ی ناقص بزنم و کج و کوله بشم و بیفتم روی دستت؟! البته فکر نکن من همیشه همین طوری ساکت می شینم و بهت هیچی نمی گم ها! به همین زودی دارم برات. آقای معتمد در حالی که سعی می کرد خندش رو بخوره، چشم هاش رو از تعجب گرد کرد:

– چی گفتی؟ دوباره بگو، نشنیدم! تو هنوز یه معذرت خواهی به من بدهکاری، اون وقت داری برام خط و نشون هم می کشی!

کامیار دستش رو تکون داد:

– برو بابا! معذرت خواهی هم می خواد! همین قدر که احترامت رو نگه داشتیم و جواب اون هوارها رو ندادم، خودش خیلیه و باید به خاطرش، سه متر کلاهد رو بندازی هوا.

معلوم بود این بار دیگه داره شوخی می کنه و جدی حرف نمی زنه.

آقای معتمد در جوابش اخم بامزه ای کرد.

– چشم سفید! داره منو تهدید می کنه! ببینم تو مگه نمی خواستی قهر کنی و بری؟! چند دقیقه ی پیش خودت گفتی این جا دیگه جای تو نیست، پس چی شد؟! کامیار یه پاش رو روی پای دیگه ش انداخت و پشتی میل لم داد.



— اوهو! چه دلش رو هم صابون زده! مطمئن باش من تا تو رو کفن نکنم از این خونه بیرون نمیرم.

اون شب با کل کل های بامزه ی کامیار و باباش و البته یه دست دیگه بازی شطرنج، تازه اونم بدون حضور من و باخت دوباره ی آقای معتمد تموم شد.

اون شب اولین شبی بود که من و کامیار تا صبح کنار هم بودیم. ساعت نزدیک های سه نیمه شب بود و کامیار خیلی زود به یه خواب عمیق فرو رفت. منم که بعد از ظهر اون روز رو تا نزدیک های سر شب —واییده بودم بیدار موندم و نماز شب خوندم. من زیاد توفیق خوندن نماز شب رو نداشتم اما خب خوندن اون رو خیلی دوست داشتم و همیشه از این که توی انجام ——ستحبات خیلی ضعیف بودم از دست خودم گله مند و ناراضی بودم.

بعد از خوندن نماز صبح و تلاوت کردن چندین آیه از قرآنی که توی قفسه ی کتابخونه ی کامیار بود، به کامیار که آروم قفسه ی سینهش بالا و پایین می رفت و عمیقاً به خواب فرو رفته بود، نگاه کردم. متأسفانه اون اهل نماز خوندن نبود و الان لزومی هم نداشت که از خواب بیدارش کنم!

همیشه از این که کامیار این قدر خودش رو گرفتار لذت های دنیایی که خیلی هاشون هم عملاً حروم بودن، کرده بود افسوس می خوردم و با خودم می گفتم



یعنی کامیار فکر می کنه همیشه همین جور زنده و توی این دنیا باقی می مونه و هیچ وقت هم مرگ و روز جزا و پاداشی از راه نمی رسه؟! من چند باری بهش گوشزد کرده بودم که حداقل نمازش رو بخونه و خوردن نوشیدنی های الکی رو ترک کنه که اونم همیشه می خندید و می گفت: «همه ی اینا حق خود خداست و خدا حتما من رو به خاطر اونا می بخشه. مهم اینه که ما آدم های خوب و درستکاری باشیم و دلمون کاملاً صاف باشه و حق دیگران رو پایمال نکنیم.»

البته منم با این حرف ها موافق بودم، اما خب من این رو هم می دونستم که انجام دادن واجبات و همین طور رعایت حلال و حروم هم، لازم و اجباریه و صاف بودن دل و خوب بودن ما آدم ها هم منافاتی با اون ها نداره و کلاً همه ی این ها از ایمان قوی ما آدم ها نشأت می گیره.

آهی کشیدم و با خودم گفتم: «کاش کامیار هم یه آدم با اعتقاد و با خدا و اهل رعایت کردن حلال و حروم بود! این جواری من هم دیگه مشکل زیادی نداشت.» من همیشه از این که کامیار زیاد اهل مراعات نبود و با دختران نامحرم دور و برش دوستی های صمیمانه داشت به شدت حرص می خوردم و عصبانی می شدم ولی خب معمولاً سعی می کردم این همه ناراحتیم رو جلوی کامیار بروز ندم تا یه وقت اون، از این ضعفم سوء استفاده نکنه و نخواد که به خاطر اون ها دستم بندازه و بهم لقب حسود رو بده.

پس فردا روز عید میلاد پیغمبر اسلام(ص) بود و شاید من تا حالا خیلی از حاجت هام رو از ایشون و امامان معصوم(ع) گرفته بودم و با مدد اون ها تا حالا خیلی از



مشکلاتم از سر راهم برداشته شده بود. الان دیگه مدت ها بود که مامانم با شرایط ازدواج من کنار اومده بود و مدام برای خوشبخت شدن و عاقبت به خیر شدنم دعا می کرد. خانواده ی کامیار هم که ظاهراً از من بدشون نیومده بود و هر چند موقت اما دیگه یه جورایی من رو قبول کرده بودن و من دیگه به خاطر پنهانی بودن ازدواجمون هیچ گونه عذاب وجدانی نداشتم.

آروم کنار کامیار دراز کشیدم تا بخوابم ولی هنوز چشم هام خیلی گرم نشده بود که صدای هشدار اس ام اس گوشی کامیار بلند شد. با تردید به گوشیش نگاه کردم و شک و دودلی رو کنار گذاشتم و گوشیش رو از روی پاتخ—تی برداشتم.

شکل پسوردش رو بلد بودم آروم دستم رو روی نمایشگرش به حرکت درآوردم و قفلش رو باز کردم. با این که می دونستم کار خیلی بدی می کنم اما طاقت نیاوردم و پیامک جدید رو باز کردم و خوندم. یه متن عاشقانه از طرف ژاله بود.

با حرص به کامیار که خواب بود نگاه کردم. البته اون بعد از عقدمون، رابطش رو با ژاله خیلی محدودتر کرده بود و حداقل سعی می کرد توی دانشگاه و نمی دونم شاید هم جلوی چشم من، زیاد به ابراز احساسات اون پاسخ نده اما خب من خوب می دونستم که اون و ژاله هنوز هم با هم دوستن و گاهی هم ناخواسته، مریم و افسانه، برام از کامیار و اون همه دوس—ت دختر رنگارنگش و همین طور صمیمیت زیادش با ژاله می گفتن و تأکید می کردن که کامیار زیاد پایبند به یه دختر نیست اما خب انگار ژاله براش با بقیه ی دوس—ت دخترهاش فرق داره و اون رو یه جور دیگه دوست داره.



خودمم چند باری هم از کامیار، درباره ی رابطش با ژاله پرسیده بودم که همیشه در جواب این کنجکاوی هام بدجنسانه می خندید و بینیم رو می کشید و می گفت: «چی؟ حسودی؟!»

و اگه خیلی هم بهم لطف می کرد و بهم توضیح بیشتری می داد می گفت ژاله فقط براش یه دوست قدیمی دوران کارشناسیه و حس دیگه ای بهش نداره. در واقع کامیار نمی تونست درک کنه همین دوست بودنش با ژاله هم برای من خیلی مهم و حرص در آره و من دوست ندارم اون به غیر از پسرها با هیچ دختری دوست باشه.

رفتم توی باکس ورودیش و اس ام اس های بین اون و ژاله رو خوندم. آه آه چه خبره! ظاهراً رابطشون از یه دوستی ساده فراتر رفته و تا حد دوستی لیلی و مجنون رسیده!

نیشخند تلخی روی لبم نشست که دلم رو به درد آورد. چقدرم کامیار براش اس عاشقانه فرستاده بود! نمر دیم و معنی یه دوستی ساده رو هم فهمیدیم! از باکس بیرون اومدم و لیست مخاطبینش رو هم چک کردم. از روی اسامی پسرانه خیلی راحت می گذشتم ولی هر اسم دخترانه ای رو که می دیدم کمی روش مکث می کردم و با حرص با خودم می گفتم: «یعنی کدوم یکی از این ها قراره یه روزی زن واقعی کامیار بشه؟»

گوشی رو روی پاتختی انداختم و به کامیار که برای اولین بار خوابیده می دیدمش و قیافش که خیلی معصوم و زیبا شده بود، نگاهی انداختم. صورتی گرد و



کمی کشیده با پوستی سفید و بینی قلمی و خوش فرم، لبانی کمی پهن و زیبا و موهای مشکی رنگ که بلندیش تا گوش هاش می رسید و الان به صورت نامرتب ولی زیبا روی پی — شونیش ریخته شده بود. پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

— یه ابلیس پلید و خوابیده!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و پشتم رو بهش کردم.

— حتما به ژاله هم کلی دوست دارم و عاشقت هستم گفته و اون رو هم مثل من حسابی عاشق خودش کرده و گرنه چه لزومی داشت که ژاله ساعت شیش صبح، از خواب بیدار بشه و براش اس عاشقانه بفرسته.

به فکر فرو رفتم. یعنی فرحناز، ژاله رو به عنوان عروسی قبول می کرد؟! تا اون جا که من می دونستم و اطلاعات کسب کرده بودم، ژاله چند ماهی از کامیار بزرگ تر بود و با توجه به عرف، شاید نمی تونست همسر مناسبی برای کامیار باشه.

آهی کشیدم و با خودم گفتم:

— خب معلومه که فرحناز قبولش می کنه. ژاله یه دختر ثروتمنده و از یه زیبایی نسبی هم برخورداره. اون حتما از نظر فرحناز همه چی تمومه و می تونه همسر ایده آلی برای کامیار باشه.

نمی دونم شاید خود کامیار هم ژاله رو به عنوان همسر رسمیش دوست داشت و من رو فقط برای وقت های اضطراری و تنوع و یا یه جورایی توی حاشیه و فقط به صورت مخفیانه می خواست! مگه همین دیشب خودش بهم نگفت از رسمی کردنم پشیمون شده بوده و می خواسته من رو همون جوری و به صورت مخفیانه نگه داره؟



به طرف کامیار چرخیدم و نگاهی دوباره به صورتش انداختم. با این که با توجه به اخلاق بدش سعی می کردم احساس زیادی بهش نداشته باشم و کارهایش و دوست دخترهایش، به هیچ عنوان برام مهم نباشه اما نمی دونم چرا الان ژاله برام مهم شده بود و یه حس خصومت خیلی بد نسبت بهش پیدا کرده بودم؟ مخصوصاً حالا که می دیدم کامیار چقدر براش احساسات به خرج داده و براش کلی اس عاشقانه فرستاده و حتماً از این به بعد هم می فرسته.

هه! کامیار معمولاً تماس های من رو به زور و خیلی کوتاه جواب می داد و همیشه هم، در جواب اس های عاشقانه هیچی نمی فرستاد. فقط یه دفعه که خودش رو خیلی گشته بود و مثلاً برام احساسات به خرج داده بود، فقط در جواب یه شکلی خنده فرستاده بود. من گامول هم همیشه فکر می کردم کامیار اهل اس ام اس بازی و این جور بچه بازی ها نیست و هیچ وقت هم، از این بی اعتنائی هاش ناراحت نمی شدم و هیچ کینه ای هم ازش رو به دل نمی گرفتم.

کامیار همون طور خوابیده غلتی زد و به پهلو شد و یه پاش رو دور کم-رم انداخت و دستش رو دور بازو هام حلقه کرد و من رو محکم به خودش فشرد. کمی جابه جا شدم و توی آغوشش فرو رفتم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که محکم تر بغلیم کرد، طوری که احساس کردم الانه که استخون هام خورد بشه و تا دقایقی بعد رسماً به ملکوت اعلا بپیوندم.

سعی کردم هلس بدم اون ور تر که متوجه شدم به سختی توی حصار بازوها و پاهای گیر افتادم و قدرت کوچک ترین حرکتی رو ندارم. با عصبانیت گفتم:

— کامی ولم کن!



صدام رو نشنید. البته بهش حق می دادم که صدام رو نشنوه چون صورتم رو حسابی به قفسه ی سینهش چسبونده بود طوری که حتی نفسم هم به زور بالا می اومد ،
دیگه چه برسه که بخوام به خوبی صحبت هم بکنم !
سرم رو کمی تکون دادم که ظاهراً متوجه شد و تکونی خورد و میون خواب گفت:
- ! کمتر وول بخور دیگه.

کلافه گفتم:

- کامی خفم کردی ! ولم کن دیگه.
چشم هاش رو به زور باز کرد و نگاه گنگی بهم انداخت. در حالی که دستش رو از دور بازو هام برمی داشت و خواب آلود سرش رو می خاروند با تعجب گفت:
- ! تویی؟ این جا چیکار می کنی؟!
خودم رو عقب تر کشیدم:

- اوف ! چقدر هم سنگینی ! دیگه داشتم همین طور زنده زنده، فشار قبر رو احساس می کردم.

معلوم بود کمی هوشیارتر شده و متوجه موقعیتمون هست، گونم رو محکم و آبدار بوسید و دوباره من رو توی آغوشش کشید و با خمیازه و همون طور خواب آلود گفت:

- چقدر خوبه که آدم یه حوری خوشگل مثل تو داشته باشه.

با این که این دو روزه حسابی از دستش شکار بودم اما با این حرفش، دوباره خر شدم و به صورت خیلی ناخود آگاه ته دلم کمی مالش رفت. با این که خیلی خوابم



می اومد، اما با فشار دست و پای کامیار که روی بدنم بود به هیچ عنوان نمی
تونستم بخوابم.

کامیار غلتی زد و من رو با خودش به اون سمتش برد. با جا به جا شدن دنده هام،
کمی آروم تر شدم و نفهمیدم کی به یه خواب عمیق فرو رفتم.
ساعت یک ظهر بعد از این که از خواب بیدار شدیم برای صبحانه ی خارج از موقع،
سر میز غذاخوری رفتیم. آقای معتمد خونه نبود و فرحناز هم در حالی که با اخم به
کامیار که هنوز هم خواب آلود بود و یه دستش رو دور بازوهای من — لقه کرده
بود نگاه می کرد.

فرحناز — امشب مهمون داریم.

کامیار خمیازه ای کشید و شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

فرحناز اخمش رو بیشتر توی هم کشید.

— کوروش اینا و خاله هات هستن.

کامیار دوباره بی تفاوت خمیازه کشید.

— چه خوب!

فرحناز دیگه عصبانی شد.

— کامی خواست هست چی دارم بهت میگم؟ دارم میگم امشب مهمون داریم.

کامیار جدی شد و گله مند گفت:

— خب داشته باشیم. مثلاً الان توقع داری چی کار بکنم؟ از خوشحالی بال

دربیارم؟!!

فرحناز نفسش رو بیرون داد و آمرانه اشاره ای به من کرد.



– نخیر، لازم نکرده جناب عالی بال دربیاری. پاشو زودتر این دختره رو برسون

خونه شون. دوست ندارم کسی اون رو این جا ببینه.

کامیار – حالا کو تا شب و مهمونی شام؟ یه چند ساعت دیگه می برم.

نمی دونم چرا غم سنگینی روی دلم نشست؟! البته توقعی نداشتم و می دونستم

فرحناز من رو به عنوان همسر دائمی و رسمی کامیار نمی خواد و الان هم حق داره

که نخواد اقوامشون من رو ببینند و متوجه ی ازدواج ما هر چند که موقت هست

باشند.

نگاهی به کامیار که دستش رو از دور بازو هام برداشته بود و بی خیال مشغول

مالیدن کمره و غسل روی نونش بود انداختم و آهی از حسرت کشیدم. ظاهراً کامیار

هم همون طور که دیشب خودش گفت، کاملاً با نظر فرحناز موافق بود و در این

مورد هیچ گله ای هم به مادرش نکرد و حتی برای یک بار هم که شده، اونم فقط به

طور نمایشی و دل خوش کردن من، از مادرش نخواست که من رو برای شام امشب

این جا نگه داره و به اقوامش معرفی بکنه.

دوباره احساس حقارت خیلی بدی بهم دست داد و بغض و حسرتناکی راه گلووم رو

بست. با این که من از اولش هم می دونستم یه ازدواج طبیعی نکردم و از همون

اول هم، خود کامیار رسماً تحقیر کردنم رو شروع کرده بود اما نمی دونم چرا الان

ازش توقع داشتم حداقل به صورت نمایشی و کوتاه هم که شده ازم جلوی مادرش

حمایت بکنه و روی حرف های قبلیش وایسه و با اطمینان بگه ، من رو دوست داره و

می خواد که من هم توی مهمونی امشب باشم تا اون بتونه من رو به همه ی

اقوامشون نشون بده!



فرحناز - چند ساعت دیگه خیلی دیره. بعد از این که صبحانتون رو خوردید،
ببرش. ممکنه تا یه ساعت دیگه کوروش و فاطی بیان. خوب نیست این دختر رو این
جا ببینن.

کامیار پوفی کشید.

- خیلی خب، باشه. امر دیگه ای نیست؟!

فرحناز نگاه تحقیر آمیز و خصمانه ای به من انداخت و رو به کامیار گفت:
- من این چیزها رو برای خودت میگویم. مطمئن باش برای آینده ی خودت بده که
همه ی عالم و آدم بفهمن یه روزی یه زن صیغه ای هم داشتی.

کامیار نگاه شیطونی به فرحناز انداخت:

- تو هم مطمئن باش اگه خودت یهویی فضول بازیت گل نکنه و به کسی در این

مورد چیزی نگی، هیچ کس از این موضوع بویی نمی بره.

از لحن بی تفاوت کامیار که انکار داشت در مورد ازدواج با یه موجود بی ارزش و
آشغال حرف می زد، خیلی دلم گرفت. صندلیم رو کنار زدم و بلند شدم و ایستادم و
رو بهش با صدای بغض آلودی گفتم:

- میشه من رو همین الان برسونی خونه؟!

و قبل از اینکه کامیار و فرحناز واکنشی نشون بدن، بغضم رو فرو خوردم و ادامه
دادم:

- اگه وقت نداری مزاحمت نمیشم و خودم میرم.

کامیار نگاه چپ و با مزه ای به فرحناز انداخت:



— فرحناز خانوم، برای چی اینقدر اشک خانوم منو درمیاری؟ مگه من به شما تذکر ندادم که اون خیلی حساسه و دلش خیلی زود می شکنه؟!
توی دلم پوزخند تلخی زدم. من چه کار به فرحناز داشتم؟ این خود کامیار بود که با بی تفاوتی ها و حرف های تحقیر آمیزش دل من رو می شکوند و اشک هام رو به طور بی اختیار سرازیر می کرد.

فرحناز نگاه تندی بهم انداخت و رو به کامیار گفت:

— وای! به من چه؟! مگه من چی بهش گفتم؟ همین که تا الان احترامش رو نگه داشتم و با تپا از خونه ام بیرونش ننداختم خودش خیلیه و اون باید به خاطرش ازم، ممنون هم باشه.

اشک هام بی اختیار روی گونه هام روون شد. دوباره پوزخند تلخی روی لبم جا خوش کرد و با خودم گفتم: «این کامیار احمق هم با این حرف هاش، به جای این که بخواد بین من و مادرش یه جور صلح و دوستی به وجود بیاره، سعی می کنه با این حرف های بی سر و تهش، بدتر یه جور کینه و دشمنی بین ما به وجود بیاره و رابطه ی مادرش رو با من خصمانه تر بکنه.»

کامیار نگاه گذرا و شیطونی بهم انداخت و رو به مادرش گفت:

— ماما این چه زنیه که برای من گرفتی؟! این که تا تقی به توقی می خوره، زود اشک هاش راه میوفته!

فرحناز دوباره نگاه خصمانه ای به من انداخت.

— من کی برای تو زن گرفتم هان؟! اصلا من غلط بکنم که بخوام یه همچین دختری رو برات بگیرم.



کامیار بامزه سرش رو تگون داد:

— اِ راست میگی؟ یعنی تو نگرفتیش؟!

به مسخره بازی های کامیار اهمیتی ندادم و با عجله به اتاقش رفتم و لباس هام رو پوشیدم و دوباره پایین اومدم. علی رغم میل باطنیم رو به فرحناز و کامیار، که هنوز دور میز بودند با صدایی که به خاطر بغض به سختی از گلو خارج می شد گفتم:

— من دیگه رفع زحمت می کنم و بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

دست هام رو مشت کردم و سعی کردم رسم ادب رو به جا بیارم:

_ در ضمن، خیلی ممنون از پذیراییتون.

منتظر جواب و عکس العمل کامیار و مادرش نمودم و با عجله از در اصلی عمارت خارج و وارد حیاط باغ مانند شدم. هنوز کمی جلوتر نرفته بودم که با صدای پارس دو تا سگ سیاه و گرگ مانند، از شدت ترس و وحشت سر جام میخکوب شدم. قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم و احیانا فرار بکنم سگ ها بهم رسیدن و یکیشون به سمتم حمله کرد و چادرم رو به دندون کشید که همین باعث شد بی اراده جیغ بلند و وحشتناکی بکشم و خودم رو تا دقایقی بعد مُرده و تیکه پاره فرض بکنم.

با تگون سگ سیاه، به شدت روی زمین افتادم که چند ثانیه بعد خدا به دادم رسید و با صدای سوتی که از دوردست و شاید از جلوی در ورودی کوچه شنیده شد، سگ ها ازم دور شدند و به طرف صاحب صدا رفتند.



دستم رو روی قلـ بم گذاشتم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم. سعی کردم به وحشت خودم مسلط شدم و علی رغم تپش شدید قلـ بم، به آقای زمانی که با عجله به طرفم می اومد لبخند بزدم.

اون من رو از چنگ اون سگ های وحشی که مثل صاحبشون کامیار، پاچه گیر بودن نجات داده بود و من برای یه عمر مدیونش بودم.

آقای زمانی وحشت زده و هراسون جلو اومد و کنارم زانو زد.

— خوبید خانوم معتمد؟ اتفاقی که براتون نیفتاد؟

آقای زمانی دستش رو برای کمک کردن جلو آورده بود که من با لبخند امتناع کردم و گفتم:

— نه، خوشبختانه به موقع رسیدید و اتفاقی نیفتاد.

نفس راحتی کشید که قدردانانه نگاهی بهش انداختم و از جام بلند شدم و ایستادم.

— خیلی ممنون که کمک کردید و گرنه معلوم نبود این سگ های سیاه چه بلایی به سرم می آوردن.

لبخند آروم و راحتی زد و بلند شد:

— خوشحالم که سالمید.

اما خیلی زود نگاهش رنگ سرزنش گرفت:

— خانوم معتمد اصلا کار خوبی نکردید که تنها به محوطه اومدید! شما دفعه ی

اولتونه که به این جا میاد و متأسفانه سگ ها باهاتون آشنایی ندارن. هیچ می دونید

اگه من خونه نبودم ممکن بود چه بلایی سرتون بیارن؟!



آقای زمانی همیشه من رو خانوم معتمد صدا می زد و من ممانعتی نمی کردم اما الان از این که من رو با این اسم صدا میزد هیچ حس خوبی نداشتم و دوست داشتم فریاد بزنم و بگم من خانوم معتمد و زن اون کامیار ابله نیستم و اون دیگه حق نداره من رو با این اسم خطاب کنه و صدا بزنه؛ اما چه می کردم که این پیرمرد مهربون، هیچ گناهی نداشت و الان من به شدت بهش مدیون بودم و باید قدر دانانه به روش لبخند می زدم.

کامیار که هنوز لباس های خونگیش تنش بود و حتما با شنیدن صدای جیغم، بیرون اومده بود با عصبانیت به سمتم اومد و بازو هام رو گرفت و محکم فشار داد.

— با اجازه ی کی سرت رو انداختی پایین و از خونه بیرون اومدی.

فشار بیشتری به بازو هام داد:

— هان؟!!

صورتش حتی وحشتناک تر از دفعه های قبل شده بود. از ترس زبونم بند اومد و نتونستم به خودم پیام و جوابی بدم. بدون اینکه منتظر جوابم بشه یکی از بازو هام رو رها کرد و در حالی که من رو دنبال خودش به سمت در خروج از محوطه می کشوند با خشم ادامه داد:

— یه بلایی به سرت بیارم که خودت حفظ کنی و دیگه ه—وس قهر کردن به سرت نزنه.

و با تشر به آقای زمانی که حاج و واج نگاهمون می کرد گفت:

— اینجا و اینستا. زود باش برو یکی از ماشین هام رو از توی پارکینگ بیار.



پاهام به خاطر این که بر اثر حمله ی سگ ها به زمین خورده بودم، به شدت درد می کرد و برای همین نمی توانستم پا به پای کامیار راه برم. سعی کردم بازوم رو از توی دستش بیرون بکشم که نشد. دیگه به خودم مسلط شده بودم و علت این رفتار تندش رو درک نمی کردم. من که کار بدی نکرده بودم. حتی قهر هم نکرده بودم و مادرش با اون حرف هاش رسماً منو بیرون کرده بود. با عصبانیت اعتراض کردم.

— ولم کن دیوونه! چرا اینجوری می کنی؟ مگه هار شدی؟!!

همون طور که با خشونت منو دنبال خودش می کشید گفت:

— آره من دیوونم، هار شدم! صبر کن، نشونت میدم عوارض دیوونه کردن و هار

کردن من چیه! بلایی به سرت بیارم که دیگه ه—وس نکنی به مادر من بی

احترامی کنی!

چشمهام تا آخرین درجه ی ممکن باز شد. با لحنی طلبکار گفتم:

— من چه بی احترامی ای به مادرت کردم هان؟! مگه من چی کار کردم که این

جوری میگی؟!!

جوابی نداد. همونطور که دنبالش کشیده می شدم ادامه دادم:

_ مگه من از دیروز تا حالا طبق دستور خودخواهانت در مقابل همه ی اون

مزخرفات خودت و مامانت، خفه خون نگرفتم و سکوت نکردم؟ مگه همین مامان

جونت همین چند دقیقه ی پیش نگفت که باید من رو با تیپا از این خونه ی کوفتیش

بندازه بیرون؟! خب منم اومدم بیرون دیگه.

لحظه ای توقف کرد و نگاه پر خشمی بهم انداخت:

_ حرف نباشه.



و دوباره راه افتاد.

– تو چرا درک نمی کنی که منم آدمم و تا به حدی می تونم صبر کنم و تحمل داشته باشم؟ مگه من چقدر می تونم دندون رو جیگر بذارم و در برابر هر مزخرفی که شنیدم سکوت کنم و هیچی نگم؟

سعی کردم وادارش کنم وایسه و بهم نگاه کنه که اهمیتی نداد و همچنان با کشوندن بازوم به راهش ادامه داد.

اما خودت که دیدی من باز هم بزرگواری کردم و صبر و حوصله به خرج دادم و هیچی نگفتم و آخرش هم طبق دستور مامان عزیزت اومدم بیرون که از این خونه برم....

از اینکه بی اراده دنبالش کشیده می شدم راضی نبودم و رفته رفته داشتم جوش می آوردم. با حرص و خشم ادامه دادم:

– تا این طوری دیگه مزاحم اون مادر احمق و کودن و پول پرست نباشم و آبروش هم جلوی اون قوم و خویش آشغال تر از خودش حفظ بشه!

یه دفعه ای با خشم وایساد و با دستش محکم توی دهنم زد که گیج و منگ شدم.

– آشغال کثیف! به چه جرأتی این حرف ها رو به اون زبونت آوردی؟!

از شدت ضربه ی وارده، یه لحظه حس کردم فکم داغون شد و پشت سرش شوری خون رو توی دهنم احساس کردم. نمی دونم چی شد که بی اراده اون القاب رو به فرحناز نسبت دادم! نمی دونم شاید به خاطر ناراحتی زیادم از اون حرف های تحقیر آمیز سر میز صبحانش بود وگرنه من دیگه همه ی تحقیرها و تهدیدهای



دیشبش رو فراموش کرده بودم و همشون رو بخشیده بودم. هر چند که همه ی اون
القاب حق اون زن پست بود.

از اون چهره ی خشمناک کامیار و اون درجه ی زیاد عصبانیتش، هر کاری که می
گفتی برمی اومد، حتی ازش بعید نبود که بگیره و من رو همون جا خوب، کتک بزنه.
یه لحظه از فوران خشم ناگهانش به خودم لرزیدم. برای همین دیگه هیچی نگفتم و
با ترس سرم رو پایین انداختم تا از تیررس اون چشم های درندش در امان باشم.
کامیار با دست آزادش چونم رو گرفت و محکم فشار داد که آه از نهادم بلند شد و
فریاد خفیفی کشیدم ولی اون بی توجه به دردی که می کشیدم، صورتم رو بالا
آورد و خشمگین به چشم هام خیره شد:

— دفعه ی آخرت باشه که حرف مفت می زنی و درباره ی مادر من و همین طور
اقوام این حرف های مزخرف رو به زبون میاری. توی بچه گدا در حدی نیستی که
بخوای راجع به مادر من حرف بزنی!

و فشار دستش رو بیشتر کرد و تهدیدآمیز غرید:

— فهمیدی یا نه؟!!

چونه ام در معرض شکستن بود. با عجز دست و پا زدم و با دست های ضعیفم
خواستم که دستش رو از صورتم جدا کنم که موفق نبودم. — ستأصل سرم رو به
معنی آره، تکنون دادم که دست از سرم برداره.

نیشخند تحقیرآمیزی به این همه ضعف و ناتوانیم زد و چونه م رو طوری رها کرد که
تعادل رو از دست دادم و از پشت به زمین خوردم. درد بدی توی بدنم پیچید و حس
کردم همه ی استخون های لگنم در جا خورد شد. بی توجه به عجز و ناله ام دستش



رو دراز کرد و دوباره بازوم رو گرفت و وادارم کرد بایستم. با یه حرکت صورتم رو نزدیک صورتش آورد.

– برای چی سر خود، پا شدی اومدی بیرون؟

از ترس چشم هام رو بستم که از لای دندون های کلید شده ش غریذ:

_ مثلا می خواستی با این کارت چی رو ثابت بکنی؟!

تکونی بهم داد که چشم هام رو باز کنم. نیشخند تحقیر آمیزی زد.

_ مثلا می خواستی بگی تو هم آدمی و برای خودت غرور داری؟! احمق، این من

نادون بودم که از اون خونه ی سوراخ موشی و آشغال دونیت نجات دادم و آدمت

کردم! وگرنه تو اندازه ی یه آرنج هم برای کسی ارزش نداشتی. اگه آدم بودی

یکی از اون فامیل هات می اومد و اون پول کم رو بهت قرض می داد تا این جوری

دیگه مجبور نباشی با اون فضاحت به عقد موقت من دربیای!

به خودم اومدم و عصبی دستش رو که دیگه شل شده بود کنار زدم.

– آره، من گدا و فقیرم! ولی برای خودم شخصیت دارم و قبلا هم داشتم. البته این

رو هم می دونم که اشتباه خیلی بزرگی کردم و به عقد آدم پلیدی مثل تو دراومدم

که معنی ازدواج، هر چند که موقت باشه رو نمی فهمه و اون رو با ...

پوزخندی زد و نداشت ادامه بدم.

– دختره ی بی شعور! اگه اون سگ ها تیکه پارت کرده بودن، من الان باید چی کار

می کردم هان؟ بدبخت مفلوک، درسته موقع پول گرفتن هیچ کس و کاری نداری و

هیچ کس بهت حتی یه قرون هم قرض نمیده، اما مطمئن باش اگه با حمله ی سگ

های خونه ی ما، می افتادی و همین جا می مردی، صد تا قوم و خویش و کس و کار



و دیه بگیر و خون خواه پیدا می کردی که همون ها، تا من احمق رو راهی زندان نمی کردن و بالای چوبه ی دار نمی فرستادن ول کن نبودن و دست از سرم برنمی داشتن.

آقای زمانی سوار بر BMW نقره ای رنگ کامیار، جلوی پامون ترمز کرد و از ماشین پیاده شد:

– آقا بفرمایید ماشینتون.

و نگاهی پر از دلسوزی به من انداخت. خوب می فهمیدم اونم معذبه اما جرأت دخالت کردن نداره.

کامیار بدون این که از اون پیرمرد هفتاد ساله کوچک ترین تشکری بکنه، بی ادبانه خطاب بهش گفت:

– خیلی خب، این جا نمون. برو دنبال کارت.

و آقای زمانی بدون این که از این برخورد زشت کامیار جا بخوره و حتما کامیار همیشه همین رفتارهای زشت رو با زیردست هاش داشت، "چشم آقای" گفت و به طرف اتاقک نگهبانیش که جلوی در ورودی بود رفت.

کامیار رو بهم با لحن تحقیر آمیزی گفت:

– برو سوار شو.

ولی منتظر عکس العمل نموند و به سمت در صندلی کنار راننده، هلم داد که آرنج چپ محکم به در ماشین خورد که از درد به خود پیچیدم و آخ بلندی گفتم.

کامیار یه دفعه دوباره عصبانی شد و جلو اومد و موهام رو از روی چادر گرفت و با شدت به سمت عقب کشید:



– برای چی سر و صدا می کنی آشغال؟ اون صدات رو ببر!

اون لحظه اونقدر بدبخت و بیچاره بودم که خودم از خودم متنفر شدم. ظاهراً جرأت گفتن یه "آخ" رو هم که ناخودآگاه بود نداشتم. در مانده و ملتسمانه به کامیار نگاه کردم که دیگه دست از سرم برداره و این قدر شکنجه م نده که باز هم اهمیتی به حال داغونم نداد و موهام رو محکم تر کشید و گفت:

– از آدم های بدبختی مثل تو، حالم به هم می خوره.

دیگه به مرز انفجار رسیده بودم. هی من هیچی نمی گفتم و اون بیشتر می نازوند! بی خیال ترسیدن شدم و منم مثل کسی که به یه چیز بی ارزش نگاه می کنه، نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم.

– منم از آدم های حقیری مثل تو که همه ی هنرت دست بلند کردن روی یه زن بی گناه و ضعیفه، حالم به هم می خوره.

یه دفعه با حس کردن سیلی محکمی که به صورتم خورد برق سه فاز از چشم هام بیرون زد و گونه هام سوخت.

– خفه شو کثافت! حیف که نمی خوام کسی متوجه این همه حماقتم بشه و بفهمه که خربت کردم و یه دختر گدا رو به خونه ی پدر و مادرم آوردم، و گرنه معطل نمی موندم و همین جا این قدر می زدمت که دیگه نفست بالا نیاد و برای همیشه از دست راحت می شدم.

این رو گفت و بدون معطلی در ماشین رو باز کرد و من رو با خشم پرت کرد داخلش. خودش هم سوار شد و ماشینش رو راه انداخت.



همه ی بدنم درد می کرد و حال خوشی نداشتم. از نظر روحی هم هیچ وقت از امروز داغون تر نبودم. سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و آروم آروم حق می زدم و گریه می کردم.

– اون صدات رو خفه کن، روی اعصابمه!

دستم رو جلوی دهنم که دردناک هم شده بود گرفتم که صدای حق هقم، که البته خیلی هم آروم بود به هیچ عنوان شنیده نشه. می دونستم که دیگه نباید هیچ اعتراضی بهش بکنم چون اگه می خواستم حاضر جوابی بکنم و باهاش دهن به دهن بذارم، مطمئنا دوباره ازش تو دهنی می خوردم و این دفعه دیگه حتما دندون هام توی دهنم خرد می شد.

کامیار توی سکوت رانندگی می کرد و همچنان خشمگین بود.

سر خیابون خونه ی قبلیمون نگه داشت و به طرفم چرخید:

– برو گمشو توی خونه ی خودت. حالا که می خواستی قهر کنی برو خونه ی بابای دیوونه ت و این قدر قهر کن که جونت بالا بیاد.

توانی برای ادامه دادن نداشتم بی توجه بهش می خواستم در رو باز کنم که دوباره اون صدای نحسش رو شنیدم.

– لیاقت اون همه محبت من رو نداشتی. حقت همینیه که توی همین آشغال دونی ها زندگی کنی.

باز هم سکوت کردم و چیزی نگفتم. در رو باز کردم و یه پام رو از در بیرون گذاشتم که بازوم کشیده شد. با اخم به طرفش برگشتم و خیلی خسته و زیر لب زمزمه کردم:



– دیگه چی از جونم می خوای؟

کامیار – همین روزها باهات تماس می گیرم که به دفتر خونه ای که مد نظرمه بیای تا طلاق بدم.

و پوزخندی زد:

– فکر کنم دیگه تاریخ مصرف گذشته و دیگه وقتشه که دورت بندازم.

بازم هیچی نگفتم و هیچ عکس العملی نشون ندادم. من که از خُدام بود از دست حیوون رذلی مثل اون راحت بشم پس دیگه دلیلی برای گله و ناراحتی نمی موند. دوباره خواستم پیاده شم که باز هم بازوم رو کشید. نگاه سرد و بی احساسم رو به طرفش چرخوندم که با بدجنس – ی گفت:

– به اون مامان خنگ و احمق تر از خودت هم بگو من لیاقت شوهری مثل کامیار رو نداشتم. بهش بگو کامیار واقعا حق داشت که از من خسته بشه و دیگه من رو نخواست.

پوزخند تلخی روی لب – بم نشست. چقدر از خود متشکر و از خود راضی بود! خودش به مامان من که هیچ وقت، از گل نازک تر بهش نگفته بود می گفت خنگ و احمق؛ اون وقت از من که این قدر حرف های تحقیرآمیز از مادرش و همین طور خودش شنیده بودم توقع داشت حتی برای ذره ای ناراحت نشم و حتی با شنیدن اون حرف ها بال هم دریارم و شاید شادمانه پایکوبی هم بکنم!

باز هم بدون اینکه جوابی بدم سردترین و بی تفاوت ترین نگاهم رو به روش پاشیدم و از ماشینش پیاده شدم و درش رو آرام بستم. هرچند که هنوز هم گریه می کردم و مثل همه ی وقت های دیگه اختیار شروع و همین طور بند اومدن اشک هام تحت کنترل خودم نبود اما سعی می کردم از هر نوع احساسی خالی خالی



باشم و دیگه هیچی برام مهم نباشه! تو اون لحظه حتی تلافی کردن و کوبوندن در ماشینش هم برام هیچ لذتی نداشت و دلم رو خنک نمی کرد.
هنوز چند قدم فاصله نگرفته بودم که شیشه ی سمت من رو پایین کشید و با لبخند تحقیر آمیزی که روی لبش بود گفت:

– تا بعد از عید می تونید توی اون خونه ی من بمونین و با خوشی و مثل آدم زندگی کنین. من تا اون موقع اجاره ی اون جا رو پرداخت کردم. وسایل خونه هم باشه برای خودتون؛ من بهشون هیچ احتیاجی ندارم.
به کامیار و اون حرفش باز هم توجهی نکردم. من دیگه حالم از خود کامیار هم به هم می خورد دیگه چه برسه به اون خونه ی آشغال تر و حال به هم زن تر از خودش!

کامیار – چیه؟ لالمونی گرفتی؟ حتما خیلی ناراحت شدی، آره؟! شایدم توقع این رو نداشتی و فکر نمی کردی به این زودی ازت خسته بشم و طلاق...
یه دفعه ایستادم و به طرفش چرخیدم. چند قدم طی کرده رو دوباره برگشتم و با عصبانیت توی چشم هاش خیره شدم و حرفش رو قطع کردم:
– حرف بی خود زن آشغال رذل! اگه جوابت رو نمیدم به خاطر اینکه که لیاقت همکلام شدن با من رو نداری! تو این قدر پست و کثیفی که لیاقتت یه زن پست و کثیف مثل خودته.

دوباره جوش آورد و چشم هاش سرخ شد:

– خفه شو! کاری نکن که بیام پایین و تا اون جا که می خوری...
به حرف هاش اهمیتی ندادم و چرخیدم و به طرف خونه ی سابقمون به راه افتادم.



به خاطر کبودی های احتمالی توی صورتم، سرم رو انداختم پایین و با قدم هایی که به زور سعی می کردم تند و سریع باشه راه می رفتم. فقط توی دلم دعا می کردم که تو این فاصله ی دو دقیقه ای از سر خیابون تا خونه مون، کسی از همسایه هامون من رو نبینه و به عمق حال خرابم پی نبره و ازم چیزی نپرسه!

من علی رغم همه ی پیش بینی هام و علی رغم اون همه صبر و تحمل و توکلی که کرده بودم، توی زندگی زناشویییم، خیلی زود شکست خورده بودم و عمر زندگی مشترکم حتی از سه ماه هم کمتر شده بود.

طعم دهنم گس و تلخ بود و علی رغم این که سعی می کردم بی احساس باشم و این رو به خودم بقبولونم اما نمی دونم چرا موفق نبودم و دست هام همین طور بی اختیار می لرزید و پاهام توان تحمل کردن وزنم رو نداشت!

کلید خونه رو که هنوز هم توی جاکلیدیم بود و به کلیدهای خونه ی جدید وصل بود از توی کیفم بیرون آوردم و توی قفل چرخوندم. در رو باز کردم و با قدم هایی لرزون وارد خونه مون شدم.

وارد حیاط خونه ی سابقمون شدم و یه نفس عمیق کشیدم. چند قدم جلوتر رفتم و باز هم نفسی تازه کردم. با تنفر نگاهی به چادرم که با پول کامیار خریداری شده بود و حالا آغشته به بزاق دهان اون سگ ها شده بود انداختم و اون رو با نفرت از سرم در آوردم و به گوشه ی حیاط انداختم.

با دستانی لرزان که به خاطر درد زیاد و شاید هم عدم کنترل اعصابم بود، کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم. با قدم هایی آروم وارد راهرو شدم و بعد از اون به اتاق رفتم و همه ی لباس های تنم رو که اون ها رو هم کامیار برام خریده



بود در آوردم و با یه تیشرت و یه شلوار خونگی که از قبل داشتمشون و مال خودم بود عوض کردم. اون لباس های قبلی رو هم برداشتم و با نفرت تمام از پنجره به داخل حیاط انداختم.

درمونده و مـستأصل یه گوشه ی اتاق نشستم. زانو هام رو بغـل کردم و هق زدم. آروم آروم دستم رو روی بازوی دست راستم کشیدم که بر اثر فشار دست کامیار، به شدت دردناک شده بود و مطمئناً تا فردا آثار کبودیش نمایان می شد. آه پرسوزی کشیدم . هیچ وقت فکر نمی کردم کامیار با اون همه ادعای باکلاس بودنش، مثل مردهای بی سواد بیست، سی سال پیش باشه و دست بزن داشته باشه. طوریکه بخواد این طوری بهم سیلی بزنه و در مقابل کوچک ترین اعتراض با بی رحمی تمام، توی دهنم بکوبه !

نمی دونستم کجای زندگیم رو اشتباه کرده بودم. من که همیشه با همه ی سازهای کامیار رقصیده بودم و در مقابل همه ی زورگویی هاش سکوت کرده بودم ! تا اونجا که یادم می اومد من همیشه مثل یه زن خوب و خوشرو، با خوش اخلاقی تمام ازش اطاعت کرده بودم و تا اون جا که می تونستم و وظیفه ی یه زن خانواده بود، اسباب آرامش و راحتیش رو فراهم کرده بودم و از هیچ چیز هم براش کم نذاشته بودم؛ بینیم رو بالا کشیدم، پس چرا اون یه دفعه اون طوری ازم خشمگین شد و اون بلا رو سرم آورد؟

نمی دونم شاید اون کارم خوب نبود و نباید اون طوری از خونه شون قهر می کردم و بیرون می اومدم اما خب من باز هم به مادر کامیار، بی احترامی نکردم و در جواب اون توهین هاش هم هیچی نگفتم و آخرش هم که خیلی ناراحت شده بودم و



می خواستم پیام بیرون، باز هم ازش به خاطر پذیرایشی تشکر کردم و بعد اومدم بیرون.

پوزخند تلخی زدم. زنیکه ی پست! حتما اون، کامیار رو اون طوری بر علیه من تحریک کرده بود و گرنه من و کامیار که هیچ وقت با هم هیچ مشکل جدی ای نداشتیم که اون بخواد باهام همچین رفتاری کنه! کامیار حتی دیروز کلی برام شعر عاشقونه خونده بود و تا دیشب هم همش بهم می گفت دوستم داره و هیچ وقت به فکر طلاق و این چیزها نیست.

دلم برای گیلدای بیچاره می سوخت. اون طفلکی خواهرزاده ی آقای معتمد بود و حتما هم مثل آقای معتمد خیلی خوب و برازنده و نجیب بود! ببین این فرحناز آشغال و پست فطرت با اون پسر پست تر از خودش، چه بلایی به سرش آورده بودن که اون طفلکی حتی حاضر نشده بیشتر از چند ماه با شوهرش بسازه و دُمش رو گذاشته بود روی کولش و جونش رو آزاد کرده و طلاق گرفته بود و از دست شیطان صفت هایی مثل فرحناز و پسرش خودش رو راحت کرده بود!

نیشخند تلخی زدم، اون ها حتی دلشون برای دختر عمشون گیلدا، که از پوست و گوشت خودشون بود و تازه مثل خودشون ثروتمند هم بود نسوخته بود؛ اون وقت چطور من انتظار داشتم با من که غریبه و حتی فقیر بودم، مهربون باشن و باهام مثل یه انسان رفتار کنن؟

دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم. زنیکه ی پست و مزخرف! خجالت هم نمی کشید و همون طور جلوی آقای معتمد می گفت که خواهرزادش گیلدا، خراب بوده و چشمش دنبال یه مرده دیگه بوده! اون زن عفریته، به یه دختر پاک که تازه یک



سال بعد از طلاقش، ازدواج کرده بود لقب کثیف بودن می داد و پسر حتما دختر باز خودش رو مثل یوزارسیف، پاک و مبرا می دونست. یعنی واقعا اون از خدا نمی ترسید که خیلی راحت همچین حرف هایی رو به زبون می آورد؟

آهی کشیدم و اشک هام رو پاک کردم. خوب می دونستم مشکل من فرحناز و حرف هاش نبود. من که اون رو نمی شناختم و به غیر از همین امروز و دیروز، که برخورد دیگه ای باهاش نداشتم پس نمی تونستم با اطمینان اون رو باعث و بانی اون رفتار وحشیانه ی کامیار بدونم. البته من حرف ها و رفتار فرحناز رو تأیید نمی کردم اما خب شاید اون کاملاً بی گناه بود و باعث و بانی اون رفتار زشت کامیار، اون نبود.

من کامیار رو نزدیک سه ماه بود که می شناختم و مطمئناً اون حرف های تحقیر آمیزش برام چیز تازه و عجیبی نبود. البته کامیار دیگه مدت ها بود که با من اون طور حرف زده بود و بیشتر اوقات باهام خوب بود و با کارها و رفتارهای بهم می فهموند که خیلی دوستم داره. حتی همیشه این رو تأکید هم می کرد و بارها هم از علاقه ی شدیدش، برام حرف زده بود و من رو به این باور رسونده بود و حسابی عاشق خودش کرده بود.

اما خب کامیار با همون دلیل احمقانش، از دیروز که به خونه ی پدر و مادرش رفته بودم دوباره بعد از مدت ها اون حرف های تحقیر بارش رو شروع کرده بود و آخرش هم که اون طور وحشیانه من رو مورد غضب خودش قرار داده بود و با بی رحمی تمام بهم سیلی و تو دهنی زده بود.



هق هقم بلندتر شد و با صدای بلند گریه کردم. نه! کامیار حق نداشت اون طوری
 من رو بزنه. اونم منی که تا حالا حتی یه سیلی هم از کسی نخورده بودم و تا قبل از
 ازدواجم با شیطان صفتی مثل اون، از گل نازک تر هم از کسی نشنیده بودم.
 شاید من تا قبل از ازدواجم کم پول و از یه خانواده ی متوسط به پایین بودم اما
 خب همیشه با آبرو و احترام زندگی کرده بودم و تا قبل از این ازدواج مسخرم
 کسی جرأت نکرده بود به شخصیتم بی احترامی کنه و مثل کامیار و مادرش، من رو
 با حرف هاش آزار بده!

نه! مطمئناً کامیار شوهر مناسبی برای من نبود، پس همون بهتر که همه چیز همین
 جا تموم شد. این طوری منم این شوهر مایه ی عذاب رو هرچه زودتر از زندگیم
 خارج می کردم و می تونستم دوباره اون اعتماد به نفس گذشتم رو به دست بیارم و
 با اقتدار سر پای خودم وایسم و عنان زندگیم رو از دست زورگوی متکبری مثل
 کامیار خارج کنم.

دوباره اشک هام رو پاک کردم و آب بینیم رو بالا کشیدم. نمی دونم چرا از فکر
 طلاق یه دفعه ای تنم لرزید و از صمیم قلبم آرزو کردم کامیار از این تصمیمش
 صرف نظر کنه و یا حداقل تصمیم قطعی ای برای این کار نداشته باشه. الان واقعاً
 آرزو داشتم اون حرف هاش رو همون جوری و از روی عصبانیت زده باشه و خیلی
 زود بیاد و بگه که از اون حرف هاش هیچ منظوری نداشته و اون ها رو همین طوری
 و از روی عصبانیت گفته.

نیشخندی به حالت مسخره ی خودم زدم. خودم هم نمی تونستم حال خودم رو درک
 کنم! واقعیت این بود که من از کامیار متنفر نبودم و نمی تونستم به خاطر رفتار این



دو سه روزش ازش تا اون جایی بیزار بشم که بخوام با طلاق همه چیز رو به پایان برسونم. من کامیار رو دوست داشتم. اون اولین مردی بود که وارد حریم زندگیم شده بود و برام صمیمانه از عشق و دوست داشتن حرف زده بود. مطمئنا من نمی تونستم به همین راحتی ازش بیزار باشم و شاید خیلی راحت می تونستم ببخشمش و دوباره مثل همیشه دوستش داشته باشم. نگاه در مانده ای به در انداختم الان بیشتر از همه، دوست داشتم که کامیار یه دفعه ای از در خونه بیاد تو و من خودم رو توی آغ-وشش بندازم و به خاطر اون رفتارش ازش گله کنم. اونم مثل همیشه منو توی آغ-وش پر از محبتش بگیره و موهام رو ن-وازش کنه و بهم بگه که دوستم داره و از طلاق دادنم منصرف شده.

من ازش توقع نداشتم که ازم عذرخواهی کنه و همین قدر که منو توی آغ-وشش می گرفت و ن-وازشم می کرد، برام کافی بود و دیگه از نظرم همه ی مشکلات به خوبی و خوشی حل می شد و همه ی کدورت ها هم از بین می رفت.

نمی دونم شاید اون لحظه حال کودکی رو داشتم که مورد خشم و غضب مادرش قرار گرفته بود و تنها و تنها همون آغ-وش گرم مادرش بود که می تونست اون رو آروم کنه و مرهمی روی دل غمگین و شکسته ش باشه!

آره! من نباید می داشتم کامیار طلاقم بده. من باید باهاش صحبت می کردم و ازش می خواستم که من رو حتی اگه شده برای همیشه و همین طور، به صورت صیغه ای و مخفیانه نگه داره.

ساعت هشت شب شده بود و من همون جور گوشه ی اتاق غمبزرگ زده بودم و بی صبرانه منتظر اومدن کامیار و یا تماس گرفتنش بودم. شب شده بود و اتاق توی



تاریکی مطلق فرو رفته بود. فضای یخ زده ی اتاق فقط با کورسویی از نور خونه های رو به رو روشن بود و به خاطر خاموش بودن بخاری من از سرما به خودم می لرزیدم و دندون هام پیاپیوار به روی هم حرکت می کردند. چهار ساعت از اومدن من به این خونه می گذشت و هنوز خبری از کامیار نشده بود و من همین جور مثل احمق ها منتظر اومدن عشق وحشی و خونخوارم کامیار بودم و فقط از خدا می خواستم که زودتر اون رو برسونه تا من بپریم توی بغلش و بهش بگم که من رو ببخشه و بهم یه فرصت دیگه بده.

پوفی کشیدم و به خودم اومدم.

«بدبخت مفلوک! تا کی می خوای مثل احمق ها منتظر دروغگوی رذلی مثل کامیار باشی و همین طور خوار و ذلیل و مثل یه انگل توی زندگیش باشی طوریکه اون خیلی راحت بهت تهمت خراب بودن بزنه و مثل همیشه، بهت بگه که گدا و دیوونه ای! و یا مثل امروز خیلی راحت و حتی بدون کوچک ترین ترس و عذاب وجدانی، کتکت بزنه و آخرش هم با کمال پرویی بهت بگه ازت سیر شده و دیگه تاریخ مصرف گذشته؟!»

پوزخندی به حماقت و زودباور بودن خودم زدم. شاید کامیار اولین مردی بود که وارد زندگی من شده بود و تنها کسی بود که برام از دوست داشتن و عشق حرف زده بود اما مطمئنا من اولین دختری نبودم که با اون بودم و اون حتما تا حالا بارها برای دختران زیادی از عشق و دوست داشتن دروغینش حرف زده بود و حتما هم، همون وقت توی دلش به این همه حماقت همه ی اون دخترها خندیده بود و بعد از چند ماه هم اون ها رو ول کرده بود و به دنبال یه کیس جدیدتر و یه تجربه ی



متفاوت تر رفته بود. هه! خود فرحناز هم تأکید کرد که کامیار تاحالا سابقه نداشته با
یه دختر بیشتر از سه ماه دوست باشه و تا حالا هم هیچ دختری پیدا نشده که توجه
اون رو برای مدت زیادی به خودش جلب بکنه.
آه پرسوزی کشیدم و مثل بیچاره ها، اشک هام رو دوباره و سه باره پاک کردم و با
خودم گفتم:

"یعنی کامیار الان داره چیکار می کنه؟ یعنی ممکنه الان اونم مثل من ناراحت و
غمگین باشه؟ و یا اینکه نه، اون الان خیلی هم خوشحاله و داره برای فرحناز با
شوخی و خنده توضیح میده که چطوری من رو کتک زده و با اردنگی از زندگیش
پرت کرده بیرون؟!"

حساب زمان و مکان از دستم بیرون اومده بود که یه دفعه با صدای زنگ گوشیم به
خودم اومدم و سیخ سرجام وایسادم... وای خدای من، مامانم بود! پاک اون رو
فراموش کرده بودم... مسئله اینجا بود که مشکلات من یکی دو تا نبود، یعنی الان
من باید چطوری باهاش حرف می زدم؟ مطمئناً به خاطر گریه های زیادم صدام
خش دار و بغض آلود شده بود و اگه این طوری باهاش حرف می زدم اون حتماً
متوجه ناراحتی و اتفاق بدی که برام افتاده بود میشد و حتماً هم دوباره نمی تونست
تحمل کنه و قلبش درد می گرفت و شاید هم دوباره سخته می کرد!... نه، الان وقت
مناسبی نبود و من نباید الان و توی این وضعیت اسفناک روحی باهاش حرف می
زدم.

تماس مامان رو ریجکت کردم و براش به این مضمون یه پیامک فرستادم "سلام
مامان خوبم، من حالم خوبه و اینجا داره بهم خیلی خوش می گذره و امشب هم نمی



تونم به خونه پیام... تو مواظب خودت باش و داروهات رو به موقع بخور و به من زنگ هم زن چون من الان نمی تونم باهات حرف بزنم... فردا صبح حتما خودم باهات تماس می گیرم و با هم صحبت می کنیم... مامان گلم، خوب بخوابی و شبت هم به خیر و خوشی"

پوفی کردم و به حال خوش خودم نیشخند زدم.

"چقدر هم که الان داره به من خوش می گذره!"

مامان می تونست پیامک هاش رو بخونه اما بلد نبود چیزی توی گوشیش بنویسه و به عنوان پیامک بفرسته. تا حالا هر تلاشی کرده بودم نتونسته بودم طریقه ی فرستادن پیامک رو بهش یاد بدم. انگار خودش هم زیاد تمایلی برای یاد گرفتن نداشت. چون همیشه بهم می گفت:

"همینقدر که باهاش بتونم زنگ بزنم و پیامک هام رو بخونم برام کافیه و من نیاز

دیگه ای به امکانات دیگه ی گوشی م ندارم"

مامان فوری یه میس کال روی گوشیم انداخت و حتما منظورش این بود که پیام رو خونده و دیگه نگرانم نیست. نفس راحتی کشیدم و با خودم فکر کردم:

_"حالا باید با این کبودی های روی صورتم چه خاکی به سرم بریزم! اصلاً چطوری

فردا پیش مامان برم و بهش بگم که کامیار دیگه منو نمی خواد و می خواد توی اولین فرصت طلاقم بده و ما باید خونه ش رو هر چه زودتر خالی کنیم و به خونه ی خودمون برگردیم؟! "

من امروز ظهر، قبل از اون صبحانه ی کدایی با مامان تلفنی، حرف زده بودم و براش توضیح داده بودم که رفتار خانواده ی کامیار باهام خیلی خوبه، بهش گفته بودم



پدرش از من خیلی خوشش اومده و مادرش هم زیاد ازم بدش نیومده و گفته که خوشحاله که کامیار با دختر خوبی مثل منه و دیگه خیالش از بابت کامیار راحت شده... در واقع من اون موقع راستش رو به مامانم گفته بودم و اون موقع حتی فکرش رو هم نمی کردم که همچین طوفان سهمگینی در کمین زندگیم نشسته باشه که بخواد با بی رحمی تمام همه ی پل های زندگیم رو خراب کنه و زندگی مشترکم هم دیگه داره نفس های آخرش رو می کشه!

بدون اینکه لامپی رو روشن کنم تا کسی از همسایه ها، احياناً متوجه حضورم توی خونه بشند به داخل آشپزخونه و یا همون زیرپله رفتم و دستگیره ی اصلی گاز رو باز کردم، یخچال رو هم که کاملاً خالی بود به برق زدم. بعد از روشن کردن بخاری توی اتاق به حیاط رفتم و آبگرمکن دیواری توی حیاط رو هم روشن کردم. اون لباس هام رو هم که توی حیاط بود توی یه نایلکس بزرگ گذاشتم تا در اولین فرصت به کامیار پس شون بدم.

بعد از دوش گرفتن، نمازم رو خوندم و برای نجاتم از این مشکل بزرگ به خدای بزرگ و مهربون توکل کردم و با اشک و آه ازش خواستم که هرطور که خودش صلاح می دونه همون طور بشه و به من کمک کنه که درمقابل این مشکلم و یا شاید هم این امتحان الهی، کم تر خم نکنم و با صبر و توکل به خودش همه ی ناراحتی هام تموم بشه و دوباره با کمک خودش، خوشحالی و شادی به زندگیم برگرده. به غیر از یه کیسه برنج و چند نوع حبوبات و یه کم بیسکویت چیز دیگه ای توی خونه نبود. من و مامان نزدیک دوماه بود که خونه رو ترک کرده بودیم و همه ی مواد غذایی توی یخچال و فریزرمون رو هم به خونه ی جدید برده بودیم.



بغض بدی توی گلوم نشسته بود که اگه کمی برنج هم می پختم نمی تونستم اون رو بخورم، برای همین کاری نکردم و دوباره به اتاق برگشتم و توی رختخوابم دراز کشیدم و باز هم آروم آروم گریه کردم.

صبح روز بعد، با دیدن صورتم توی آینه وحشت زده، گامی به عقب گذاشتم.... چشم هام بر اثر گریه ی زیاد کاملاً متورم شده بود و تقریباً دید خیلی کمی داشتم، پایین گونه ی راستم و دو طرف چونه م به خاطر ضربات سنگین کامیار و شدت فشار وارده، به طرز وحشتناکی کبود شده بود.

آه پرسوزی کشیدم. مطمئناً رفع شدن این کبودی ها، به یکی دو هفته زمان احتیاج داشت و اگه الان و همین جوری پیش مامان می رفتم، اون حتماً با دیدن این سر و وضع دوباره سکت می کرد و این دفعه دیگه قطعاً راهی دیار باقی میشد.

— ستااصل بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم، از طرفی دوست هم نداشتم از لیلا و سمیرا کمک بخوام... من که قرار بود به زودی از کامیار جدا بشم، پس دیگه چه لزومی داشت که اونها بفهمند اینجوری از شوهرم کتک خوردم؟!... اصلاً آبروم هم، حتماً جلوی اونها می رفت و من نمی تونستم نگاه های ترحم بار اونها رو برای یه عمر تحمل کنم.

باید فکرم رو به کار می نداختم. شاید می تونستم یه جوری مامان رو به مدت دو هفته، راهی مشهد و خونه ی دختر خاله ش راضیه خانوم بکنم و خودم هم به مدت یکی دو هفته توی همین خونه مخفیانه و بدون اینکه کسی از همسایه ها متوجه بشه، زندگی کنم تا آثار کبودی های روی صورتم برطرف بشه. لبخند آرامش بخشی صورتم رو پوشوند آره همین باید همین کار رو می کردم. بعداً حتماً خودم کم کم با



مامان حرف می زد و بهش می گفتم کامیار شوهر مناسبی برای من نبود. اون یه مرد فاسد بود که مشکل اخلاقی داشت طوریکه من دیگه نمی تونستم باهاش ادامه بدم و بهتر بود که ازش جدا می شدم.

کامپیوترم رو روشن کردم و با کارت اینترنتی که توی کمدم داشتم کانکت شدم و برای امروز مامان یه بلیط هواپیما به مقصد مشهد مقدس رزرو کردم... مطمئنا مامان که تازه دوماه و نیم از عمل قلبش گذشته بود، نمی تونست با قطار و یا اتوبوس به این سفر بره و بهتر بود که با هواپیما به این مسافرت می رفت... به مامان هم زنگ زدم و بهش گفتم برای امروز ظهرش بلیط هواپیما رزرو کردم و امام رضا (ع) طلبیده ش و باید به مشهد مقدس بره... مامان هم مثل من عاشق زیارت امام رضا (ع) بود اما خب اون از این خبر ناگهانی و اینکه بدون اطلاعش این کار رو انجام داده بودم، کمی ناراحت شد و بعد از کلی غر زدن و اینکه چرا یه دفعه ای این کار رو کردم راضی شد که به این سفر بره. برای مامان توضیح دادم که من فعلا نمی تونم به خونه برگردم و اون خودش باید به تنهایی و با آژانس به فرودگاه بره و در آخر هم برای اینکه نگرانم نشه، متاسفانه باز هم به دروغ جوری وانمود کردم که خانواده ی کامیار دوست دارند من یه مدت بیشتر، پیش شون بمونم! و مامان هم دست آخر فکر کرد داماد خوب و از گل بهترش، خواسته که سورپرایزش کنه و بلیط یه سفر به مشهد رو براش رزرو کرده و اینطوری خواسته که اون رو خوشحال کنه.



به این سوء تفاهم پیش اومده پوز خند تلخی زدم و شماره و کد پیگیری بلیط مامان رو به گوشیش پیامک کردم و براش توضیح دادم اون پیامک رو توی همون فرودگاه به یه آژانس هوایی نشون بده تا براش بلیط صادر کنند.

از مامان خواستم مبلغ سیصد هزار تومان رو که توی خونه بود برداره و کارت عابر بانکش رو هم برای من همون جا توی خونه بزاره... مامان اولش کمی تعجب کرد اما چیزی نگفت و اعتراضی هم نکرد چون من دیگه مدت ها بود که از مامان پول نمی گرفتم و کامیار تا حالا مبلغ پنج میلیون تومان به حسابم ریخته بود... البته همه ی خرج های خونه با خود کامیار بود و من تا حالا از اون مبلغ هیچ برداشتی نکرده بودم و جز دو میلیون از اون رو که برای شهریه ی ترم جدیدم به حساب دانشگاه ریخته بودم سه میلیون دیگه ش هنوز هم توی حسابم بود.

چون توی این مدت همه ی مایحتاج خونه رو آقای زمانی تهیه می کرد و من و مامان هم کلاً قانع و کم خرج بودیم، مامان هم توی این مدت هیچ برداشت قابل توجه ای از حساب خودش و یا همون حقوق بازنشستگی بابا و یارانه ها نکرده بود و جز پرداخت قسط همون قرعه کشی ها تقریباً تمام حقوق این ماههای مامان دست و درست توی حسابش باقی مونده بود و با این حساب الان باید توی حسابش حدود هفتصد هزار تومان پول می بود که به اضافه ی اون بلیط هفتاد و پنج هزار تومنی هواپیما و اون سیصد هزار تومان که من باید از حساب مامان برداشت می کردم و به کامیار پس می دادم، تقریباً سیصد و سی هزار تومان برای من توی حساب مامان باقی می موند و مطمئناً این پول تا پایان ماه برای جفتمون کافی بود.



من نیازی به اون همه لباس و جواهراتی که کامیار برام خریده بود نداشتم و حالا که اون من رو نمی خواست من هم همه ی اونها رو هم بهش پس می دادم و الان فقط مشکلم این بود که چطور باید اون دومیلیون واریز شده به حساب دانشگاه رو بهش پس می دادم؟!

من از قبل یه گوشواره ی حلقه ای شکل هفت گرمی داشتم که شاید با فروش اون می تونستم حدود نهصد هزار تومن از اون دومیلیون رو بهش پس بدم اما خب اون یک میلیون و صد هزار تومن باقی مانده رو نمی دونستم که باید از کجا جور کنم و چطور به کامیار پس بدم!

ساعت دو بعدازظهر مامان با گوشیم تماس گرفت و با خوشحالی اعلام کرد الان خونه ی راضیه خانومه و راضیه خانوم هم همه ش اصرار می کرد که من و کامیار هم به خونه ش بریم و اون هرچه زودتر دوست داره که این نامزد من رو ببینه و خوشحال میشه که ما هم یه چند روزی رو به خونه ی اون بریم.

راضیه خانوم دختر خاله ی مامان بود که همسر مرحومش که کارمند راه آهن بود سالها پیش فوت کرده بود. اون الان توی شهر مشهد که اصلیت شوهرش هم مال همون شهر بود زندگی می کرد...پنج تا بچه ی راضیه خانوم همه گی بزرگ بودند و ازدواج کرده بودند و همون اطراف زندگی می کردند...راضیه خانوم هر سال تابستان به تهران می اومد و هر دفعه نزدیک یک ماه خونه ی ما می موند، من و مامان هم سالی دوبار به مشهد و خونه ی اون می رفتیم و هر دفعه حدود ده روز و یا بیشتر می موندیم و با خیال راحت به زیارت امام رضا(ع) می رفتیم.



ساعت نزدیک های پنج بعد از ظهر بود که گوشیم زنگ خورد... مریم بود که بعد از کلی صحبت کردن و دادن این خبر که سه تا از نمره هامون اومده، طبق معمول همیشه حرف رو به شهباز و کامیار کشوند و گفت که اون دو تا امروز صبح، برای تفریح و استراحت میان ترم به دبی رفتند و تا چهار روز دیگه هم برمی گردند. مریم همین طور می گفت و می گفت، اما من دیگه متوجه نمیشدم داره چی میگه و حتی نفهمیدم چطور شد که ازش خدا حافظی کردم و تماس رو قطع کردم... دوباره با صدای بلند زدم زیر گریه و دلم حتی خیلی بدتر از دیروز شکسته و تیکه پاره شد! کامیار چطور می تونست این کار رو با من بکنه؟ یعنی بعد از اون اتفاق دیروز، همون طور بی خیال همه چیز رو ول کرده بود و برای خودش به تفریح و گردش رفته بود؟! یعنی حتی برای یه لحظه هم به دل شکسته و قلب سوخته ی من توجه نکرده بود؟!!

نیشخند تلخی زدم و نفس توی سیب... نه ام حبس شد... من احمق رو بگو که هنوز هم اون ته ته های قلبم، امیدوار بودم که اون بالاخره امروز دیگه نمی تونه دوریم رو تحمل کنه و حتماً تا امشب به دنبالم میاد و شرمگین ازم می خواد که ببخشمش و دوباره به خونه مون برگردم!

دست هام مشت شد. آخه چرا؟! خدایا آخه چرا این کامیار اینقدر سنگدل و بی رحم بود؟ مگه من با اون چیکار کرده بودم که باهام اینطوری می کرد و این طوری من و همه ی احساساتم رو نادیده می گرفت؟! من و اون که لااقل تا دیروز با هم خوب بودیم، یعنی اون حتی اینقدر من رو قابل ندونسته بود که از سفر امروزش به دبی برام حرف بزنه و بخواد که چیزی درباره ی این سفرش بهم بگه؟! مگه اکه بهم می



گفت می خواد به سفر بره من مانعش می شدم و اینکه ازش می خواستم من رو هم با خودش ببره؟!!

باز هم با صدای بلند و از صمیم قلب - بم گریه کردم. آخه چرا کامیار اینقدر بد بود؟ شهباز که دوست پس - صمیمی مریم هم نبود اما باز هم اون رو در جریان سفرش به دبی گذاشته بود اما کامیار حتی من رو لایق دونستن این خبر بی اهمیت هم ندونسته بود و همون دیروز و یا روزهای قبلش هم ، هیچی در مورد این سفرش بهم نگفته بود.

جلوی آینه ایستادم و دستی به کبودی های صورتم کشیدم و با تشر به خودم گفتم: _ نوش جونت هانیه خانوم! همه ی اون کتک هایی که خوردی نوش جونت!... تا توی ساده باشی که بی خودی به پسری که نمی شناختیش و تا قبل از ازدواجت هیچ چیزی ازش نمی دونستی اینطوری دل نبندی و اینطوری با یه دوست دارم و عاشقت هستم گفتناش، خودت رو نبازی و اسیر دست هیولایی مثل اون نکنی! پوز خندی به خودم و این همه حماقتم زدم. من ساده و احمق رو بگو که دارم اینجا خودم رو از غم دوری و فراق آقا می گشم اون وقت اون برای خودش به دبی رفته و حتما الان هم کنار دریا روی یه تخت - لمیده و چند تا ماساژور جنس مخالف هم دارند ماساژش می دند و اون هم با خیال راحت و فارغ بال داره آب پرتقالش رو می خوره و اصلاً هم به فکر من احمق و ساده دل نیست.

احساس خفگی شدیدی می کردم. دستم رو به گلوم کشیدم و با حس کردن سی - نه ریزی که کامیار برام خریده بود و از دیروز متوجهش نشده بودم، دوباره رفتارهای بد و بی وفایی هاش جلوی چشم هام جون گرفت. دستم رو به گردنم



رسوندم و وحشیانه به سیب — نه ریز چنگ زدم و با تنفر این قلاده ی بردگیم به کامیار رو کشیدم و از دور گلوم باز کرد و به روی زمین انداختم.
بر اثر کشیده شدن سیب — نه ریز و بعد پاره شدن زنجیرش، پوست گلوم سوخت و احتمالاً کمی خراش برداشت، اما اهمیتی ندادم و با خودم فکر کردم این درد و زخم، در مقابل زخم روحی ای که از کامیار خورده بودم خیلی ناچیز بود و حتماً بریدن این قلاده ی بردگی ارزش تحمل کردن این درد رو داشت و من باید این کار رو زودتر از این ها می کردم!

شش روز از اومدن من به خونه ی پدرم می گذشت و من همچنان توی اون خونه مخفیانه و بدون این که حتی برای یک بار هم که شده به کوچه و یا بیرون از خونه برم، زندگی می کردم و شب ها هم برای این که همسایه های رو به رویی متوجه ی حضورم توی خونه نشن، لامپ ها رو روشن نمی کردم و همین طور مثل یه جغد از بودن توی اون تاریکی و اون ظلمات لذت می بردم و گاهی هم بی حوصله به صفحه ی تلویزیون که نور کمی به اتاق می داد و من حتی متوجه ی هیچ کدام از برنامه هاش نبودم، خیره می شدم و به خودم و همه ی حماقتم فکر می کردم. مطمئناً دیگه یاد و فکر کامیار برای من تموم شده بود و من اون رو برای همیشه به زباله دانی تاریخ زندگیم انداخته بودم و بی صبرانه منتظر تماس گرفتنش برای تعیین کردن روز طلاق و فسخ صیغه نامه بودم.

روی ترازویی که توی آشپزخونه بود ایستادم. توی این شش روز، شش کیلو از وزنم رو از دست داده بودم و به وزن چهل و دو کیلوگرم رسیده بودم.



هر چند که توی این مدت حال خوشی نداشتم و شکست روحی و جسمی بدی رو تجربه کرده بودم اما سعی کردم خودم رو نبازم و باز هم خدای مهربون خودم رو شکر کنم من باید برای فرار از مشکلاتم باز هم، به دامنِ خدای مهربون خودم پناه می بردم. من دوست نداشتم مثل انسان های ضعیف با تحمل یه مشکل، خودم رو به دیوونگی و روانی شدن بزنم و توکلم به خدای مهربون رو از دست بدم. مطمئناً من هنوز خدای مهربون رو در کنار خودم داشتم و می توانستم با اطمینان بهش تکیه کنم و به کمک و یاریش امیدوار باشم. مسلماً مشکل من و امتحان الهی من، حتی به اندازه ی قطره ای در مقابل مشکلات ائمه ی معصوم (ع) و انسان های بزرگ نبود و من خوشبختانه هنوز هم مادرم رو در کنارم داشتم و همین طور نعمت سلامتی و داشتنِ دوستان خوبی مثل لیلا و سمیرا، افسانه و مریم و همه ی کسان دیگه ای که من رو دوست داشتن و من هم اون ها رو صمیمانه دوست داشتم. صبح روز ششم به خونه ی کامیار رفتم و همه ی وسایل خودم و مامان رو که خیلی هم کم بود رو توی چند تا نایلون بزرگ گذاشتم. سرویس های طلایی رو هم که کامیار برام خریده بود برداشتم. به آشپزخونه رفتم و دستگیره ی گاز و فلکه آب رو بستم. بعد از یه نگاه اجمالی به خونه بیرون اومدم و در رو قفل کردم و دوباره خیلی سریع و قبل از این که کسی توی کوچمون، من رو ببینه به خونه مون برگشتم. باید هرچه زودتر کامیار رو می دیدم و کلید خونه، اون سرویس های طلا و کارت بانکی و گوشی موبایلم رو شخصاً به خودش تحویل می دادم و بهش گوشزد می کردم که من حتی هیچ کدوم از اون لباس هایی رو که برام خریده بود رو هم برنداشتم و همشون رو هم همون جا و توی همون خونه اش رها کردم.



باید حتما کامیار رو می دیدم و این چیزها رو بهش می گفتم؛ چون حدس می زدم اون دیگه پاش رو توی اون خونه نذاره و کل وسایل خونه رو همون جوری و ندیده، به یه سمساری بفروشه و شاید هم بعدا این توهم براش به وجود بیاد که من واقعا گدا هستم و اون پول ها و طلاهاش رو برداشتم و از این یه مدتی که باهاش بودم نهایت استفاده رو برای تلکه کردنش بردم.

گوشیم رو برداشتم و چند بار به گوشی کامیار تماس گرفتم که متأسفانه هر بار ریجکتم می کرد؛ ناچاراً یه اس ام اس به این مضمون براش فرستادم:

« باید هرچه زودتر بینمت. می خوام کلید خونه و طلاهاقت رو بهت تحویل بدم. در ضمن برای طلاق زودتر اقدام کن چون از این که سایه ی سنگین مرد بی وجدانی مثل تو روی سرم باشه به شدت بیزارم و دوست دارم هر چه زودتر از شرت راحت بشم. »

نفس عمیقی کشیدم و از دادن این پیام به شدت احساس خوشحالی و رضایت کردم و حس کردم با اون کلمات عمق تنفرم رو بهش اعلام کردم.

گزارش تحویل پیامم هم رسید اما هر چی منتظر موندم هیچ تماس و یا پیامی از سمت کامیار به دستم نرسید. پوفی کردم و توی دلم خطاب بهش گفتم: « عیبی نداره. هر چند که تو از من بدت میاد اما مطمئن باش، درصد تنفر من از تو خیلی بیشتره و من حتی از این طلاق بسیار خوشحال تر و راضی تر از تو هستم. »

صبح روز بعد انتخاب واحد من و همه ی ورودی های سال ۹۱ شروع می شد؛ اما متأسفانه دو تا از درس های اصلیمون حدود نیم ساعت با هم تداخل ساعتی داشت و سیستم امکان برداشتن هر دوشون رو بهم نمی داد. درس تخصصی بینش جامعه



شناسی ۲ هم ظرفیتش تکمیل بود و ظرفیتش همون دیروز و توسط ورودی های سال های پیش پر شده بود و برای ورودی های امسال ظرفیت نداشت.

با افسانه و مریم تماس گرفتم. اونا هم گفتن همین مشکل رو دارن و باید همین امروز به دانشگاه بریم تا این مشکل رو برطرف کنیم. افسانه می گفت ، این مشکلات توی دانشگاه آزاد طبیعیه و خود مدیر گروه حتما مشکلمون رو برطرف می کنه.

برای رفتن به دانشگاه حاضر شدم. افسانه که شهرستان بود، شماره ی دانشجوییش رو بهم داد و گفت برای اون هم مثل خودم انتخاب واحد کنم. مریم هم چون صبح خیلی زود و ساعت هفت صبح بود تاکید کرد دیشب به یه عروسی دعوت داشته و دیروقت خوابیده و الان خیلی خوابش میاد و خلاصه اون هم شماره ی دانشجوییش رو بهم داد و ازم خواست که مشکل اون رو هم حل کنم.

البته خودم هم از ندیدن مریم و افسانه راضی تر بودم. چون هنوز با گذشت هفت روز باز هم آثار زیادی از اون کبودی ها روی صورتم باقی مونده بود که من دوست نداشتم اون ها اون کبودی ها رو ببیند و راجع بهش ازم چیزی بپرسن. هر چند که من با یه ماسک طبی و یه بار مصرف که به صورتم زده بودم و کبودی ها رو خیلی خوب می پوشوند می تونستم همه چیز رو از دید همه مخفی کنم اما خب مریم و افسانه دوستان صمیمیم بودن و ممکن بود یهویی به شوخی اون ماسک رو بکشن و اون رو از روی صورتم بردارن و ناخواسته متوجه ی اون کبودی ها بشن.

ساعت نه صبح توی دفتر خانوم دبیری مسئول آموزش رستمون بودم. چون می دونستم امروز ممکنه کامیار رو هم ببینم و مطمئنا اون هم مشکل من رو برای انتخاب واحد داشت، اون دو تا سرویس طلا و چند تا انگو و دستبند و کارت بانکی



و کلید خونه اش رو هم همراه خودم برداشتم تا توی یه فرصت مناسب بهش پس بدم و قاطعانه ازش بخوام که هر چه زودتر تکلیفم رو روشن و صیغه نامه رو فسخ کنه. دفتر خانوم دبیری خیلی شلوغ بود و تقریباً بیشتر بچه های کلاس از جمله کامیار به اون جا اومده بودن و خانوم دبیری هم همش توضیح می داد که باید تا اومدن و دستور دکترا عمادی که مدیر گروهمون بود منتظر بمونیم و اون احتمالاً موافقت می کنه و برای درس بینش جامعه شناسی ۲، حتماً یه کلاس دیگه تشکیل میده. نفس حبس شده م رو بیرون دادم و با نیشخند به کامیار که خیلی هم خوشحال و سرحال بود و ظاهراً اون سفرش بهش خیلی خوش گذشته بودم، نگاه کردم. کامیار اما هیچ توجهی بهم نداشت و مثل همیشه با اون دوست هاش بساط شوخی و خنده راه انداخته بود.

کامیار به شوخی به خانوم دبیری که یه دختر شاید بیست و پنج، شش ساله بود گفت: - ا! دبیری، پس چرا این عمادی نیومد؟ تو که گفتی نیم ساعت دیگه میاد!

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و ابروهایش رو بالا داد:

_ الان نیم ساعت و یه دقیق بعد شده، اما عمادی هنوز نیومده ها! زود باش بهش یه زنگ بزن و بگو مرتیکه ی جلف، بیا دیگه حوصلمون رو سر بردی، مگه ما مسخره ی تو هستیم!

خانوم دبیری پشت چشمی نازک کرد:

- ا! این حرف ها یعنی چی؟ اگه آقای دکتر بفهمه ناراحت میشه ها!

کامیار نگاه بامزه ای به بچه ها که می خندیدن انداخت:



– چه چیز! تازه ناراحت هم میشه! معلوم نیست توی اون خونه اش به چی چسبیده

که ول کن هم نیست!

بچه ها همه بیشتر خندیدند و شهباز سلقمه ای بهش زد و آروم و زیر لب بهش چیزی

گفت که هر دو با هم ریز ریز خندیدن.

خانوم دبیری – آقای معتمد من میرم این حرف هاتون رو به آقای دکتر میگم ها!

کامیار با خونسردی چشم هاش رو درشت کرد:

– خب منم برای همین دارم این چیزها رو جلوی تو میگم دیگه!

بعد سرش رو نزدیک خانوم دبیری که روی یه صندلی نشسته بود، برد و آروم اما

جوری که همه بشنون بهش گفت:

– دبیری، بچه ها همیشه میگن تو مثل یه آنتن فوق العاده قوی عمل می کنی. راست

میگن؟!

خانوم دبیری که ناراحت شده بود ولی باز هم سعی می کرد خودش رو برای کامیار

لوس کنه با ناراحتی اخم هاش رو توی هم کشید.

– یعنی چی این حرف ها؟ یعنی می خوام بگی که من فضولم دیگه؟!

کامیار راست و ایساد و بالودگی لبش رو گزید:

– ا! من کی همچین حرفی زدم؟ اصلا کی گفته تو فضول نیستی؟

نگاه سریعی به دبیری انداخت:

– نه نه، ببخشید، یعنی کی گفته که تو فضول هستی؟

دبیری هم با عصبانیت ساختگی از جاش بلند شد و با یه دسته کاغذ A4 آروم به

کم – ر کامیار زد:



– خیلی پرویی ها! اصلا من برای تو درس بینش ۲ رو باز نمی کنم.

کامیار با خنده گفت:

– وای بچه ها به دادم برسید. این داره من رو تهدید می کنه!

پوزخندی به اون حرف های دبیری و کامیار زدم. حتما دبیری هم یکی از اون دست دخترهایی بود که تا چشمش به یه پسر پولدار و خوشگل و خوش تیپ می افتاد، زود دست و پاش رو گم می کرد و یه جوری سعی می کرد خودش رو توی دل اون پسر جا بکنه. احتمالا هم توی رؤیاهاش خودش رو زن اون تصور می کرد و دیگه با یه لبخند اون پسر، همه چیز رو تموم شده و قطعی فرض می کرد.

بچه ها البته به غیر از ژاله که معلوم بود از این صمیمانه حرف زدن کامیار و دبیری ناراحته، همه می خندیدن و بعضیا هم چیزی به شوخی می گفتن و خلاصه اون جا یه جور، جو صمیمانه به وجود اومده بود اما من حتی برای تظاهر هم که شده نمی توانستم حتی یه لبخند کوچیک بزنم و همچنان با اخم و عصبانیت به این وضع به وجود اومده و کامیار جلف و پررو نگاه می کردم. هه! هر کی نمی دونست و مثل من با اون زندگی نکرده بود، حتما پیش خودش فکر می کرد این کامیار خنده رو، دیگه باید چه آدم خوب و خوش اخلاقی باشه!

تا یه ساعت بعد دکتر عمادی اومد و همه ی مشکلات رو رفع کرد و خانوم دبیری هم از بچه ها خواست تا هر چه زودتر و تکمیل نشدن ظرفیت کلاس جدید، دفترش رو خالی بکنن و برن و انتخاب واحدشون رو انجام بدن.

بعضی از بچه ها مثل کامیار که لپ تاپ داشتند همون جا و پیش همون خانوم دبیری موندن و با شوخی و خنده مشغول انتخاب واحد شدن، اما من باید حتما به



انتشارات و یا به کافی نت توی همون نزدیکی می رفتیم و برای خودم و مریم و افسانه هم انتخاب واحد می کردم. بهتر بود برای کار به خونه نمی رفتیم چون ممکن بود تا اون وقت دوباره ظرفیت کلاس های مورد نظرم پر بشه و مجبور بشم دوباره به دانشگاه برگردم.

البته من نباید به این زودی ها به خونه برمی گشتم؛ چون می خواستم با کامیار هم حرف بزنم و وسایلم رو بهش پس بدم و شاید الان تنها فرصت من بود. برای همین تعلل رو کنار گذاشتم و پیش کامیار که روی یه صندلی نشسته بود و سرش توی لب تاپش بود رفتم.

کامیار سرش رو از لب تاپش بلند کرد و رو به دبیری گفت:
- دبیری این دیگه چیه؟ چرا بینش ۲ رو هم با فتحی ارائه دادی؟ مگه قحطی استاد اومده؟

دبیری - به من چه؟ مگه این کارها وظیفه ی منه؟
کامیار - یعنی چی؟! هیچ کاری که به تو ربطی نداره، توی همه کارها هم که هیچ کاره هستی، ببینم پس تو این جا چی کاره ای؟

بدون توجه به مسخره بازی هاش با اخم و خیلی جدی جلوش وایسام.
- آقای معتمد، میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟!
کامیار با دیدنم، اخم هاش رو توی هم کشید و با پوزخندی که روی لبش بود با نگاه پر از تمسخرش سر تا پام رو برانداز کرد:
- نخیر، نمیشه.



هاج و واج بهش نگاه کردم. یعنی چی که می گفت نه خیر نمیشه؟ مگه من می خواستم چی کارش کنم و یا این که چی بهش بگم که این طوری می گفت؟! من که دیروز توی پیامکم براش توضیح داده بودم می خوام وسایلیش رو بهش پس بدم و منم مثل خودش خواهان طلاق و پایان دادن به این زندگی بیخود هستم و جز این هیچ حرف دیگه ای باهاش ندارم!

یعنی تا چند لحظه ی قبل فکر می کردم ممکنه توی محوطه ی دانشگاه بازم بهم بی محلی کنه و جوابم رو نده و اینجا تنها جایی که دیگه توی رودربایستی می مونه و حاضر میشه همراهم بیاد و حرف هام رو بشنوه!

یه لحظه از این طرز جواب دادن و نگاه کردنِ خونسردانه و مغرورانش به جوش اومدم و اخم هام رو توی هم کشیدم. البته اگه ادب و نزاکتم جلوم رو نمی گرفت و شخصیتم اجازه می داد، حتما اون جعبه های جواهراتش رو از توی کیفم در می آوردم و محکم توی صورتش پرت می کردم و با تشر می گفتم: (بگیر بابا، اینم طلاها! ارزونی خودت. مطمئن باش من فقط می خواستم این آشغال ها رو بهت پس بدم و گرنه منم دیگه باهاش هیچ حرفی ندارم و در واقع تو اصلا عددی نیستی که من بخوام باهاش صحبت بشم!)

من آدمِ هوچی و داد و بیداد کنی نبودم. آبرو و احترامم توی جمع هم برام خیلی مهم بود؛ پس قطعاً نمی توانستم اون کار رو بکنم و اون حرف ها رو جلوی همکلاسی هامون بهش بزنم. اون لحظه اونقدر مـستأصل بودم که نمی دونستم یه دفعه ایی چی شد که خریّت و سادگی کردم و فکر کردم که کامیار با اون اخلاق های گندش، اما باز هم آدمه و حتما توی جمع همکلاسی هامون دیگه نمی خواد انگشت نما بشیم



و حتما قبول می کنه و میاد تا باهام صحبت کنه و تکلیفم رو هر چه زودتر روشن و
 یه سره می کنه !

با جواب قاطعانه و تقریباً محکم کامیار، حواس همه ی بچه ها که هر دو تا یکی،
 سرشون توی یه لپ تاپ بود و مشغول انتخاب واحد بودند به سمت ما جلب شد.
 توی اون لحظه واقعاً نمی دونستم باید چی کار کنم و یا این چی بگم که ضایع نشم.
 توی شرایط خیلی بدی گیر کرده بودم که نه راه پس داشتیم و نه راه پیش و اگه در
 جواب خیره سری کامیار هیچی نمی گفتم و همون جوری اون جا رو ترک می
 کردم، حسابی جلوی اون هشت نفری که توی دفتر گروهمون بودن کینف و خیط می
 شدم و پاک آبروم می رفت که یه دفعه ای خانوم دبیری به دادم رسید و رو بهم
 گفت:

– اگه می خوای انتخاب واحد کنی بیا این جا. سر من خلوته !

پوفی کردم. همینم مونده بود که همه فکر کنن که من برای انتخاب واحد کردن به
 پسر احمقی مثل کامیار رو انداختم و برای همینه که ازش خواستم که باهاش حرف
 بزنم. هر چند یه ماسک روی دهان و بینیم بود و تقریباً نصف صورتم معلوم نبود اما
 اخم بدی به کامیار کردم و در جواب خانوم دبیری گفتم:

– خیلی ممنون از لطفتون، اما احتیاجی به کمک ندارم.

خانوم دبیری شونه ای بالا انداخت و گفت:

– هر طور که میل خودته.



پا تند کردم تا هر چه زودتر از اون دفتر کوفتی خارج بشم که یکی از پسرهای
کلاسمون که نزدیک چهل سال داشت و فامیلیش زارع بود با لودگی رو به کامیار
گفت:

– ا، معتمد! این کارها یعنی چی؟ وقتی یه خانوم محترم از آدم یه تقاضایی می کنه
آدم باید قبول کنه و روش رو زمین نندازه. خب شاید کار واجبی باهات داشته
باشه!

قبل از این که کامیار چیزی بگه، شهباز جواب داد:
– ولش کن زارع، هیچی بهش نگو. این کامیار روانیه! الان یه هفته ست که دیوونه
شده و بیخودی مثل سگ، پاچه ی همه رو می گیره.
نگاهی به کامیار که با اخم بهش نگاه می کرد انداخت و با آب و تاب ادامه داد:
_ این یکی دو ساعته هم نمی دونم یهویی چی شده بود که یه دفعه ایی کیفش کوک
شده بود و احساس خوشمزگیش گل کرده بود و داشت با خانوم دبیری شوخی می
کرد والا تا چند ساعت پیش مثل برج زهرمار و ...

کامیار حرف شهباز رو قطع کرد و به حالت شوخی خطاب بهش گفت:
– اوی! مواظب حرف زدنت باش ها! یعنی چی میگی من دیوونه و روانیم؟ صبر کن
به موقعش یه دیوونه و روانی ای بهت نشون بدم که خودت حظ کنی!
شهباز – برو بابا! من رو تهدید می کنه! خب دیوونه ای دیگه برادر من!
شهباز که روی یه صندلی کنار کامیار نشسته بود، سرش رو نزدیک کامیار آورد و
ادامه داد:



– کامی جون، درسته که حقیقت تلخه اما باید قبولش کنی. تو دیگه به درد نمی

خوری، پاک دیوونه و افسرده شدی رفت!

ژاله رو به کامیار گفت:

– آره کامی! جواد راست میگه. این چند وقته یه دفعه ای چت شده؟ چرا این قدر

عصبی و کم حوصله شدی و دیگه حتی جواب تماس هام رو هم نمی دادی؟

کامیار پوفی کشید و نگاهی به من که جلوی در وایساده بودم و با اخم بهش نگاه

می کردم، انداخت و رو به ژاله گفت:

– ببخود روی من عیب ندارید، من هیچیم نشده.

شهباز – چرا، یه چیزیت هست! فکر کنم افسردگی بزی گرفتی. ببخشید یعنی

افسردگی نوع (ب)!

کامیار یه دفعه ای با شنیدن این جمله ی شهباز بدجنسانه خندید:

– آخه عقل کل، اون که افسردگی بزی نبود!

شهباز ابروهاش رو انداخت بالا:

– پس چی بود؟!

کامیار با خنده در گوشش چیزی رو آروم گفت که شهباز هم با شنیدنش یه دفعه ای

زد زیر خنده و گفت:

– آره راست می گی ها، اونم میشه! اما خب آقای دکتر روانپزشک، راه درمانش

چی میشه؟ اون رو باید چی کار کنیم؟

کامیار – خب اونش دیگه بستگی به طرفِ مقابله داره!



بعد کامیار دوباره با خنده پچ پچی در گوش شهباز کرد که این بار شهباز بلندتر خندید و در تایید حرف هاش همش سرش رو تگون داد و با خنده می گفت:

– آره... آره.... نه بابا! ...راست میگی؟

چند تا از بچه ها که اون جا بودن با دیدن خنده و پچ پچ اون ها صداشون دراومد و با اعتراض خطاب بهشون گفتن:

– چی دارین بهم می گین؟ خب بلندتر بگین تا ما هم بشنویم و بخندیم.

دیگه موندن توی اون جا رو جایز ندونستم و تصمیم گرفتم هر چه زودتر از دفتر دبیری بیرون برم. هر چند که به خاطر درخواست احمقانم از کامیار، حسابی کوچیک و خوار شده بودم اما مطمئناً بچه ها دیگه حواسشون به ضایع شدن من نبود و همگی مشتاقانه وارد اون بحث حتما مسخره و مزخرف کامیار و شهباز شده بودن. قبل از این که از دفتر گروه کاملاً خارج بشم با صدای کامیار که من رو خطاب قرار داده بود سر جام میخکوب شدم.

– خانوم معصومی توی کافی شاپ ... که بیرون دانشگاه منتظر من باشید. قول میدم تا نیم ساعت دیگه خودم رو به اون جا برسونم و حرف هاتون رو بشنوم.

توی دلم نیشخندی زدم. چه عجب آقا مؤدب شده بود و من رو خانوم معصومی صدا می زد نه، معصومی خالی!

چون ازش خیلی دلگیر بودم با عصبانیت به طرفش چرخیدم:

– لازم نکرده خودتون رو به زحمت بندازید. کار خاصی باهاتون نداشتم.

و برای برگشتن آبروی از دست رفته ی خودم و همین طور برای این که کسی یه وقت به رابطه ی تموم شده ی بین من و اون مشکوک نشه و فکر نکنه یعنی من



چیکار می تونستم با پسر مزخرفی مثل اون داشته باشم و از همه مهم تر تلافی کردن

و ضایع کردنش ادامه دادم:

– البته فقط می خواستم بهتون تذکر بدم و بگم تقلب اون روزتون، توی آخرین

جلسه ی امتحان ها خیلی زشت و بدور از شأنِ یه دانشجو بود.

چشم های کامیار چهار تا شد شاید حتی یه درصد هم فکر نمی کرد من بخوام

موضوع اون روز رو پیش بگشتم.

پنیشخندی زدم:

– ببینید آقای به ظاهر دانشجو، شما حق نداشتید نزدیک های تموم شدن وقت

امتحان، برگه ی پاسخنامه ی من رو با برگه ی پاسخنامه ی خودتون که چیزی هم

توش ننوشته بودید، عوض کنید و اون طوری مثل آدم های رذل و پست، زودی

فلنگ رو ببندید و بعد از دادن برگه ی من به جای برگه ی خودتون از جلسه خارج

بشید!

با شنیدن اون حرف ها و اعترافاتِ تکان دهنده ی من، همه هاج و واج و با ابروهای

از شدت تعجب بالا داده، به کامیار که پوزخند ترسناکی روی لب هاش نشسته بود

نگاه کردن و ژاله تندی رو بهش گفت:

– هانیه داره راست میگه کامی؟!!

شهباز هم در ادامه ی حرف های ژاله گفت:

– پس بگو دلیل اون بیست گرفتنت چی بود! تازه اونم تویی که حتی به خودت

زحمت نداده بودی و کتاب بینش جامعه شناسی رو هم نخریده بودی!

و اداش رو درمی آورد:



— رمز موفقیت من تیزبینی و زرنگی و هوش و ذکاوت زیاده!
 منتظر شنیدن حرف ها و متلک های بچه ها و همین طور عکس العمل کامیار نشدم.
 همین طور که عصبانی و کفری بودم و البته دلم هم خیلی خنک شده بود، از دفتر
 گروه خارج شدم و در حالی که باز هم به خاطر اون درخواست احمقانم ازش،
 خودم رو لعن و نفرین می کردم به انتشارات دانشگاه رفتم و پشت یه سیستم نشستم
 و برای خودم و مریم و افسانه انتخاب واحد کردم.
 بعد از پایان انتخاب واحدها، با شنیدن صدای هشدار اس ام اس گوشیم، به گوشیم
 نگاه کردم. پوزخندی روی لبم نشست. یه اس از همسر عزیزم داشتم. بی معطلی
 بازش کردم.

«کدوم گوری هستی؟ تا ده دقیقه ی دیگه به همون کافی شاپی که گفتم بیا.»

اس ام اس بعدیش که نوشته بود:

«فقط وای به حالت اگه نیای و بخوای من رو منتظر بذاری!»

بلافاصله بعد از اس اولیش اومد و من در حالی که باز هم پوزخند می زدم، اون رو
 هم خوندم و توی دلم خطاب بهش گفتم: «من دیگه آب از سرم گذشته و دیگه هم از
 اون تهدیدها نمی ترسم. پس بچرخ تا بچرخیم آقا کامیار!»

هر چند با اون حرف های شهباز، حالا می دونستم کامیار هم مثل من، تمام این یه
 هفته رو افسرده و عصبی و حتما هم پشیمون از اون کارش بوده و توی دبی هم
 دنبال خوشگذرونی نبوده، در واقع هیچ حال مساعدی برای این کار نداشته و حتی
 شوخی های امروزش با دبیری هم فقط برای درآوردن حرص من و همین طور فقط



جلوی من بوده که مثلاً می خواسته به من ثابت کنه که این مدت اصلاً هم ناراحت و
پشیمون نبوده؛ اما خب با این حال، من باز هم هیچ لزومی نمی دیدم که به اون
کافی شاپ برم و باهاش رو به رو بشم و حرف بزنم. لبخندی زدم. مخصوصاً با اون
شیرین کاری ای که توی دفتر گروه کرده بودم و اون حرف هام و همین طور اون
قیافه ی وحشتناک و عصبی کامیار بعد از زدن اون حرف هام، مطمئناً برخورد
خوشایندی از طرفش در انتظارم نبود. به خاطر دریافت نکردن پیامک های
تهدیدآمیز دیگه، گوشیم رو خاموش کردم و لبخندی به خاطر حرص خوردنش و
اون طور ضایع شدنش زدم و به طرف ایستگاه اتوبـوس ها رفتم.

حالا درست بود که تصمیم داشتم امروز هر طوری که شده باهاش حرف بزنم و اون
سرویس های جواهرات، طلاها، گوشی و کارت بانکیش رو بهش پس بدم اما خب من
هنوزم فرصت داشتم و می تونستم تا روز طلاق که دوباره می تونستم ببینمش، صبر
کنم و بعد وسایلم رو بهش پس بدم. تازه من توی اس ام اسی هم که دیروز براش
فرستاده بودم، توضیح داده بودم که هیچ کدوم از هدایاش رو نمی خوام و قصد
دارم همشون رو بهش پس بدم و منم مثل خودش فقط و فقط به طلاق گرفتن و
پایان دادن این ازدواج در ظاهر موقت، فکر می کنم.

از اتوبـوس اولی پیاده شدم و به طرف ایستگاه اتوبـوس بعدی رفتم. تا
ایستگاه بعدی باید کمی پیاده روی می کردم. همون طور که به طرف ایستگاه
بعدی می رفتم به کامیار و عکس العمل احتمالش فکر می کردم و عجیب این که
دیگه از رفتار خشونت آمیز و تندش نمی ترسیدم و با خودم می گفتم: «حالا مثلاً
می خواد باهام چیکار کنه؟ فوقش می خواد یه سیلی بهم بزنه و یا این که چند تا از



اون تهدیدها و تحقیرهای مزخرفش رو به زبون بیاره، منم که دیگه نسبت به اون حرف هاش کاملاً آب دیده شدم و دیگه آب از سرم گذشته و هیچ کدوم از اون کارهاش هم حتی به اندازه ی پیشیزی برام مهم نیست.

یه آن به خودم اومدم البته من باید باز هم احتیاط می کردم و نباید اجازه می دادم دوباره به روم دست بلند کنه و یا این که بخواد توی محلمون سر و صدا راه بندازه و یا این که بخواد آبروریزی بکنه؛ که البته مطمئناً کامیار باکلاس تر از این حرف ها بود و به هیچ عنوان اهل آبروریزی و کارهای احمقانه نبود و من هم در این مورد بهش اطمینان کامل داشتم اما خب با کار اون روزش، از این که بخواد مخفیانه بلایی سرم بیاره و یا این که بخواد وحشیانه مورد ضربات سنگینش قرارم بده زیاد هم مطمئن نبودم و باید باز هم مثل همیشه از جر و بحث و یکدنگی دست برمی داشتم و شاید هم تا جاری شدن خطبه ی فسخ عقدنامه سکوت می کردم.

آهی کشیدم و با خودم گفتم: «یعنی میشه یه روزی برسه که من دیگه از دست کامیار نجات پیدا کنم و دوباره مثل گذشته، اون زندگی آروم و بی دغدغه ی قدیمیم رو داشته باشم؟»

آهی کشیدم و روی یه صندلی توی ایستگاه مورد نظر نشستم و دوباره با خشونت اون حس لطیف عشق و محبتی که نسبت به کامیار داشتم رو کنار زدم. نمی دونستم چرا این جوری بودم و با وجود اون رفتارهای اخیرش باز هم دوستش داشتم و باز هم از اعماق قلبم با طلاق و جدایی مخالف بودم و دلم می خواست کامیار از طلاق دادنم منصرف بشه و دوباره با لبخند به طرفم بیاد و آغوشش رو برام باز



کنه و من هم تندی به آغ—وشش برم و توی گرمای وجودش حل بشم و های و
های گریه بکنم!

دوباره مثل بیشتر روزهای این سه ماه، اشک هام تند و تند از گوشه ی چشم هام
پایین اومد و با آه و حسرت، خطاب به خدای مهربون خودم گفتم: «خداجون، چی
میشه که کامیار از این تصمیمش منصرف بشه و من رو طلاق نده؟ آخه چرا اون باید
از دست من خسته شده باشه؟ آخه مگه من چی کار کردم که اون دیگه من رو نمی
خواد؟ خداجون تو که خودت می دونی من انتظار زیادی ازش ندارم. من به همین
که اون من رو هم به عنوان همسرش نگه داره راضی هستم و حتی هیچ توقع دیگه
ای هم ازش ندارم. اصلا خودم میرم سر کار و هیچ نیازی هم به این ندارم که اون
بخواد برام پولی خرج بکنه و یا این که بخواد بهم چیزی به عنوان نفقه بده.»
نمی دونم، شاید همش تقصیر خودم بود و من نباید اون حرف ها رو توی دفتر گروه
بهش می زدم و نباید اون طور وجهش رو جلوی دوستاش خراب می کردم! و شاید
هم اون وقت که دیگه فهمیده بودم اونم مثل من، هفته ی خوبی رو پشت سر نداشته
باید تلافی کردن رو کنار می داشتم و باهاش به اون کافی شاپ می رفتم و صمیمانه
باهاش حرف می زدم و به خاطر اون کارهاش ازش گله می کردم و بعدش هم ازش
قول می گرفتم که دیگه اون کارها و حرف هاش رو تکرار نکنه و به خواسته های
انسانی من احترام بذاره! آره، من باید همین کار رو می کردم؛ مخصوصا که اون
دیگه راضی شده که باهام حرف بزنه و حتی خیلی هم مؤدبانه این درخواستش رو
مطرح کرده بود.



آه پرحسرتی کشیدم و اون ماسک رو از روی صورتم پایین زدم و با دستمال کاغذی
اشک هام رو پاک کردم که یه دفعه با شنیدن صداش به خودم اومدم:
- آدم وقتی منت کشی می کنه و با التماس از یکی درخواست می کنه که باهاش
حرف بزنه، حتما باید سر قرارش هم حاضر بشه.

لبخند کم- رنگی زدم. یعنی این صدای کامیار بود؟ هر چند جمله ش تحقیر آلود
بود ولی لحنش آروم و پر از محبت بود. حاج و واج اون ماسک رو دوباره بالا
آوردم و جلوی دهانم گذاشتم. سرم رو بالا بردم و کامیار رو که یه عینک دودی به
چشمش زده بود و درست مثل همین یکی دو ساعت پیش توی دانشگاه، یه شلوار
کتان سفید و یه تیشرت آستین بلند سرمه ای پوشیده بود، دیدم.
لبش به لبخند کجی بالا رفت:

- چرا به اون کافی شاپی که گفتم، نیومدی؟ مگه نمی خواستی باهام حرف بزنی؟
در جوابش هیچی نگفتم و اشک هام رو دوباره پاک کردم. یه نفس راحت کشیدم.
زیاد هم ظاهرش عصبانی نبود و بیشتر رنجیده و دلگیر بود. یعنی اون حرف های
من رو به دل نگرفته بود؟ یا این که نه، این ظاهر آروم الانش آتیش زیر خاکستر
بود و زبانه کشیدن آتیش خشمش تا چند دقیقه ی دیگه شروع می شد؟
اوف! ای بمیری کامیار! ببین توی این دو سه ماهه چقدر من آروم و سر به زیر رو از
خودت ترسوندی!

عینکش رو برداشت و جلوتر اومد:

- مطمئنا برای گفتن اون حرف های مزخرف نمی خواستی منو ببینی! پس دیگه چرا
به اون کافی شاپ نیومدی تا حرف های اصلیت رو بزنی؟



مغزم تند تند به کار افتاد و اختیار کنترل دست هام رو پیدا کردم. در کیفم رو باز کردم و اون سه تا جعبه ی جواهرات که توی یه جعبش النگوها و طلاهای ریز دیگه رو گذاشته بودم رو بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.

— بیا اینا رو بگیر.

نگاهی متعجب به اون جعبه های جواهرات انداخت:

— خب اینا چی هست؟ بمب ساعتیه؟!

به خودم مسلط شدم و بلند شدم و جدی و محکم رو به روش وایسادم.

— نخیر. همون طور که دیروز هم توی اس ام اسم برات توضیح داده بودم، من این

طلاها رو نمی خوام. اون خونه و اون گوشی و اون همه لباسی رو هم که برام

خریده بودی رو هم نمی خوام.

لبخند بدجنسانه ای زد و اون جعبه ها رو از دستم گرفت و روی یکی از صندلی

های ایستگاه گذاشت. بعد دست چپم رو گرفت و — لقه ای رو که برام خریده

بود رو از دستم بیرون آورد:

— اون طلاها باشه برای خودت. من فقط همین — لقه رو پس می گیرم.

متعجب و با دهانی باز به — لقه م نگاه کردم که با شیطنت بینیم رو کشید.

— یادمه دیروز توی اون پیامکت گفته بودی می خوام طلاق بگیری. بینم خانوم

عصبانی، پس دیگه چرا — لقه ت رو از دستت در نیاوردی؟!

از شدت حرص دندون هام رو روی هم ساییدم. نمی دونم چرا توی این همه روز به

فکر — لقه م نیفتاده بودم و اون رو از دستم بیرون نیاورده بودم و با خشونت،

زیر پاهام له نکرده بودم!



با عصبانیت توی صورتش براق شدم:

— فکر بیخود نکن. من روی تصمیمم برای جدایی، خیلی جدی هستم. از تو و اون
— لقه ت هم هیچ خوشم نمیاد.

کامیار کیفم رو از دستم در آورد و اون جعبه های جواهرات رو توش گذاشت و با
دست دیگه ش بازوم رو گرفت و دنبال خودش به سمت بیرون از ایستگاه کشوند و
با لبخند گفت:

— آره خب! تو که راست میگی! یعنی از اون دو هزار باری که دیروز به گوشیم زنگ
نزدی و اون منت کشی ای که توی دفتر گروه ازم نکردی و نگفتی که می خوای
باهام حرف بزنی، معلوم میشه که شدیداً خواستار طلاق و جدایی هستی.
لبش رو به دندون گرفت و نگاه خندونی به صورتم انداخت:

— وای وای وای! مخصوصاً که از همون هفته ی پیشم — لقه ی من رو انداختی
دور و تا امروزم توی دستت نگهش نداشتی!

داشت شوخی شوخی، بهم طعنه می زد. برای همین با عصبانیت سعی کردم بازوم
رو از دستش خارج کنم و دنبالش نرم که مثل همیشه موفق نبودم.

— دستم رو ول کن.

و همون طور که دنبالش کشیده می شدم ادامه دادم:

— مگه کری؟ میگم ولم کن وحشی! فعلاً این تو هستی که داری منت کشی می کنی
و دنبال من اومدی.



در حالی که لبخند می زد، در صندلی کنار راننده ی یه هیوندا سانتافه ی سفید رو باز کرد و من رو توش نشوند. کیفم رو هم روی پام گذاشت و اشاره ای به ماسک روی صورتم کرد و اون رو کشید و از روی صورتم برداشت:

– این دیگه چیه گذاشتی جلوی دهنِت؟ نمی تونم خوب صدات رو بشنوم! بعد لبخندی زد و بدون این که متوجه کبودی های روی صورتم بشه، در سمت من رو بست و خودش هم سوار شد. آینه ی ماشین رو تنظیم کرد و بدون این که بهم نگاهی بندازه ماشین رو راه انداخت.

– خب عسل خانومم، حالا حرف بزن. اون جوری صدات رو نمی شنیدم. بدون این که بهش نگاه کنم روم رو به سمت پنجره ی کنارم چرخوندم و زیر لب گفتم:

– من حرفی ندارم که با تو بزنم. بین ما دیگه همه چیز تموم شده. کمی مکث کردم و با انگشت هام روی شیشه خطوط فرضی کشیدم: _ همون طور که دیروزم توی پیامکم گفتم فقط می خواستم طلاهاش رو بهت پس بدم و بی صبرانه منتظر روز طلاق هستم.

می دونستم از ته دلم با طلاق موافق نیستم اما خب اگه ازم عذرخواهی نمی کرد و نمی گفت از اون کارش پشیمون شده و قول نمی داد که دیگه تکرار نکنه، حتماً پا روی دلم می داشتم و برای جدایی مصر می شدم. مطمئناً زندگی جای جنگ و جدل نبود. منم که زن بودم و ضعیف، و توی این جنگ نابرابر قدرت دفاع از خودم رو نداشتم.



کامیار - خب ملوسک من! اگه من تو رو طلاق بدم، اون وقت یه خانوم خوب و خوشگل مثل تو، از کجا پیدا کنم؟

با دستش بازوم رو آروم تکون داد:

- به من نگاه کن خانومی؛ از کجا پیدا کنم، هان؟

بدون این که بهش نگاه کنم و از شیطننت توی کلامش آروم بگیرم، دل شکسته سرم رو به شیشه تکیه دادم.

- کامیار اذیتم نکن. تو که واقعا و از ته قلبت من رو نمی خوای، پس دیگه این قدر اذیتم نکن و طلاقم بده که راحت بشم!

باز هم صدای پر از شیطننتش رو شنیدم.

- نه بابا، کی همچین حرفی زده؟ من تو رو می خوام. اصلا من تو رو با لباس سفید آوردم، با کفن سفید هم تحویل میدم.

نیشخند غمگینی زدم و قطره ای از اشکم روی گونم چکید:

- تو کی من رو با لباس سفید آوردی؟ اصلا کی برام عروسی گرفتی؟

آه پرسوزی کشیدم که قل-بم به درد اومد:

_ از اون وقت که یادمه همیشه تحقیرم کردی و با زورگویی هات همه ی خواسته هات رو بهم تحمیل کردی.

جوابی نداد که با نیشخندی تلخ-تر از زهر ادامه دادم:

- دست آخر هم به خاطر یه قهر کوچیک که مقصرش خودت بودی، وحشیانه کتکم زدی و هر چی از دهننت دراومد بهم نسبت دادی. یه هفته ی تموم هم ولم کردی و



سراغی ازم نگرفتی. تو حتی نخواستی بدونی حال چطوره و با اون حال خراب و بدن کوفته، زنده ام یا مرده!

ماشین رو به گوشه ای برد و اون رو خاموش کرد. با دستش صورتم رو به سمت خودش چرخوند که یه دفعه شاید با دیدن کبودی های روی صورتم که حالا دیگه خیلی کم رنگتر از قبل شده بود و به شدت هفتی ی پیش نبود، تکونی خورد و با تعجب و نگرانی پرسید:

— صورتت چی شده؟ زمین خوردی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و دوباره داغ دلم تازه شد. یه لحظه دلم خواست برم توی بغلش و های و های گریه کنم و با مشت به سینه اش بکوبم و بگم: «لعنتی! یعنی می خوای بگی هیچی نمی دونی؟ این کار توی نامرده. آخه مگه من چی کار کرده بودم و چی گفته بودم که — مستحق این همه خشونت و بی رحمی بودم؟»

سعی کردم قوی باشم و مثل همیشه از خودم ضعف نشون ندم. با خشونت اشک هام رو پس زدم و دستش رو هم با تنفر از روی صورتم کنار زدم.

— چه اهمیتی داره که صورتم چی شده؟ مگه برای تو مهمه؟

کامیار دستش رو دور بازو هام حلقه کرد و با این که به خاطر فاصله ی بین صندلی هامون کمی فاصله بینمون بود، اما باز هم من رو به خودش فشرد و آروم و شرمنده زمزمه کرد:

— من رو ببخش هانیه. باور کن منظوری نداشتم. هنوز خودمم نمی دونم چرا یه دفعه ای اون قدر عصبانی شدم و اون کار رو کردم.



با این که اون لحظه شدیداً به آغـوشش نیاز داشتم و تا چند لحظه ی پیش هم بی صبرانه منتظرش بودم اما با دستم هلمش دادم که ولم کنه اما موفق نبودم:

ـ ولم کن. دست از سرم بردار. بذار به درد خودم بمیرم.

درست بود که ملتسمانه ازش می خواستم ولم کنه ولی در واقع به حضور و پناه گرم آغـوشش احتیاج داشتم و از ته دلم آرزو می کردم حرف هام رو جدی بگیره و ولم نکنه.

کامیار با محبت زیاد من رو توی آغـوشش گرفته بود و آروم گونه هام رو می بـوسید. شونه ها و موهام رو هم همون جوری از روی چادر و مقنعه می بـوسید و نـوازش می کرد و ازم می خواست که ببخشمش و می گفت به شدت از اون کارش پشیمون شده و قول مردونه میده که دیگه تکرار نکنه. منم اون رو محکم گرفته بودم و خودم رو با شدت توی آغـوشش انداخته بودم و مثل ابر بهار گریه می کردم؛ اما برخلاف اون رفتارم، تند تند بهش می گفتم:

ـ ولم کن. من دیگه تو رو دوست ندارم.

سیلی محکمی به صورتش زدم:

ـ دفعه ی آخرت باشه که رو من دست بلند می کنی!

ـ ستأصل نفستش رو بیرون داد و دستش رو روی جای اون سیلی گذاشت:

ـ هانیه تو رو جون هر کسی که دوست داری بس کن دیگه!



چشم هاش رو مظلوم کرد:

— باباجون، تو تا الآن چهار بار زدی توی گوشم، پنج بار هم موهام رو محکم کشیدی!
آخه عزیز دلم، یه وقت دیدی با این کارها منو کچل کردی ها. اون وقت نیای بگی
من شوهر طاس و کچل نمی خوام!

هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر انتقامجو باشم و از تلافی کردن تا این اندازه لذت
ببرم. اصلا این چند روزه یه چیزی مثل یه عقده و یا یه دمل چرکین راه گلووم رو به
شدت بسته بود که اگه کامیار نمی داشت تلافی بکنم، حتما از غصه دق می کردم و
می مُردم. اصلا لذتی که توی انتقام هست توی بخشش نیست!

موهای کامیار رو از پشت محکم گرفتم و کشیدم:

— اونوقت که موهای من رو می کشیدی باید فکر این جاهش رو هم می کردی!

کامیار دستم رو با محبت گرفت و موهایش رو از دستم خارج کرد.

— آخه عزیز دل من، من فقط یه بار موهای تو رو گرفتم و کشیدم؛ که البته اونم
ببخشید ها، اشتباه کردم. فقط تو رو خدا دیگه بس کن.

می دونستم واقعا از اون کارش پشیمونه اما خودم رو لوس کردم و لب هام رو

برچیدم:

— نخیر، تو اصلا دردت نمی گیره. من باید خیلی بزومت.

کامیار — ای بابا! غزاله خانوم، باور کن منم داره خیلی دردم می گیره.

— دروغ نگو، هیچم دردت نمی گیره. اگه راست میگی پس چرا اشک هات درنمیاد و

صورتت کبود نمیشه؟

ابروهایش رو انداخت بالا:



- خب من پوستم خیلی کلفته.
 - آره دیگه، مثل کروکودیل می مونی!
 کامیار خنده ی بلندی کرد و من رو که روی تخت و کنارش نشسته بودم در آغوش کشید:
 - می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟
 گونم رو بـوسید.
 - اصلاً هیچ می دونی این یه هفته برای من خیلی دردآور بود؟! می دونی من توی این چند روز خیلی زجر کشیدم؟!
 عاشقانه و با محبت توی صورتم خیره شد.
 - من دیگه یه روز هم بدون تو نمی تونم زندگی کنم. این هفته برام فرصت خوبی بود تا بهتر خودم و خودت رو بشناسم و بفهمم که بدون تو و با ناراحت کردن تو حتی یه لحظه هم نمی تونم دووم بیارم.
 لبخندی زدم و در حالی که می دونستم جدی نمیگم گفتم:
 - بیخود برای من خالی نبند! من دیگه این قدرها هم ساده نیستم و می دونم که به همه ی دوسـت دخترهات هم همین رو میگی و همه رو همین جوری خام می کنی!
 به حالت بامزه ای اخم هاش رو توی هم کشید:
 - دست مامانم درد نکنه با این عروس گرفتنش! آخه عزیز من، تو کی دیدی که من به یه دختر به غیر از خودت گفته باشم که دوستش دارم؟



— اولاً که مامانت من رو نگرفته و خودت گرفتی! ثانیاً فکر کردی من این قدر احمق و زودباور هستم و تو رو نمی شناسم؟!

کامیار — نه دیگه فکر نکردم، دیگه مطمئن شدم که تو خیلی احمق و زودباوری!

و با انگشت ضربه ای به بینیم زد و لبخندش رو عمیق کرد. همون طور که توی بغ —

شش بودم چشم هام رو ریز کردم:

— چی گفتی؟ نشنیدم! اگه جرأت داری دوباره بگو!

اون روز کامیار همش — وازشم می کرد و ازم می خواست ببخشمش. بعدش هم برام توضیح داد که هیچ وقت احساس هیچ دختری رو به بازی نگرفته و به جز من تا حالا خودش به سمت هیچ دختری نرفته و به هیچ دختری نگفته که دوستش داره. وقتی که هم من درباره ی اون اس ام اس های عاشقانه ای که برای ژاله فرستاده بود ازش توضیح خواستم جواب داد:

— تو که خودت خوب می دونی من اهل اس ام اس بازی و این کارهای بچه گونه نیستم. اون اس ام اس ها رو هم ژاله توی گوشی من دیده بود و خودش از گوشی من برای خودش فرستاده بود.

نفس راحتی کشیدم اما یه دفعه با حرص گفتم:

— ببینم گوشی تو دست ژاله چی کار می کنه؟ اون برای چی باید به گوشی تو دست بزنه؟

کامیار — اوی داری بازم حسودی می کنی ها!

یه لحظه حس نصیحت کردن و به راه راست آوردن بندگان گمراه خدا، توی دلم بیدار شد و جدی گفتم:



– بین کامیار، اسم این کار من، حسودی نیست. اصلا این کار تو از نظر انسانی هم صحیح نیست. شاید تو ژاله رو به عنوان همسر آیندت نمی خوای و تا حالا هم بهش نکفتی دوستش داری، اما مسلما با این کارهات و با این رابطه ی نزدیکی که باهاش داری، داری اون رو به خودت، شدیداً وابسته می کنی. ژاله که ملاک تو رو برای ازدواج نمی دونه و مطمئناً این رو هم نمی دونه که تو اگه یه دختری رو دوست داشته باشی حتماً بهش ابراز عشق می کنی و حتماً بهش میگی که دوستش داری. نگاهی به چشماش انداختم تا تأثیر کلامم رو بسنجم که دیدم با ابروهای بالا داده و یه لبخند مودیانانه روی لبش، داره به حرف هام مثلاً گوش میدن. نفسم رو بیرون دادم و برای ناقص نبودن عریضه ادامه دادم:

__ اون با این محبت هات و دوستی نزدیکت فکر می کنه دوستش داری و یه روزی قراره باهاش ازدواج کنی. تو درواقع داری با احساس اون دختر بازی می کنی که این کارت اصلاً درست و انسانی نیست. بین کامی، ممکنه اون توی این بین، خیلی از موقعیت های خوب ازدواجش رو به خاطر امیدی که به تو داره، از دست بده و دیگه هم موقعیت خوبی برای ازدواج نصیبش نشه. تو باید رگ و راست بری و بهش بگی که قصدت از دوستی با اون فقط یه دوستی ساده ست و هیچ خیال دیگه ای درموردش نداری.

کامیار سرش رو متفکرانه تکیه داد.

– آهان! یعنی به نظر تو، تا الآن ژاله شدیداً به من وابسته شده و رفتار دوستانم رو هم حمل بر دوست داشتن و عشق می ذاره؟



بر خلاف ظاهر مثلاً متفکرش، متوجه ی لحنِ سوء استفاده گرش شدم. پوفی کشیدم و گفتم:

– خب آره. اون یه دختره و عمیقاً تحتِ تأثیر احساساتشه. اون نمی دونه تو چه مارموزی هستی و حتی نمی تونه حدس هم بزنه که تو چقدر آب زیرکاهی و حتی یه زن صیغه ای هم داری!

با شیطنت ابروهاش رو بالا داد:

– وای چه بد! خب حالا تو میگی چاره چیه؟ میگم حالا که تو میگی ژاله این قدر به من وابسته شده، خوب نیست برم و اون رو هم بگیرم؟

نگاهی به من که اخم کرده بودم و از شدت حرص چیزی نمی گفتم انداخت و ادامه داد:

– این جووری بهش ظلم هم نمیشه نه؟! چون اون الان چند ساله که من رو دوست

داره و این جووری که تو میگی، مطمئناً تا حالا خیلی از موقعیت های خوب

ازدواجش رو هم از دست داده.

لبش رو گاز گرفت که نخنده:

_ راست میگی ها، صحیح و انسانی نیست که من اونو همین جووری ول کنم. اصلاً

چطوره فردا مامانم رو بفرستم خواستگاریش و دل اون دختر بیچاره رو هم به دست بیارم.

با حرص نیشگون محکمی از بازوش گرفتم:

– تو خیلی پررو و سوءاستفاده گری. همیشه هم از حرف هام علیه خودم استفاده می

کنی!



در حالی که خودش رو کنار می کشید تا دوباره نیشگونش نگیرم با خنده گفت:

— ا! چرا وحشی شدی؟ خب مگه من چی گفتم؟ تو خودت داری میگی من نباید با احساساتش بازی کنم و نباید دلش رو بشکنم!

از این شوخی هاش خوشم نمی اومد، برای همین عصبی شدم. برای این که خودم رو نبازم و آتو دستش ندَم یه ژست بی خیالی به خودم گرفتم.

— اصلا به من چه؟! من چرا دارم به خاطر کارهای تو اعصاب خودم رو خرد می کنم؟ برو و با هر کسی که دوست داری، دوست باش و هر دختری رو هم که دوست داری گول بزن. اصلا همش تقصیر خود ژاله ست، که این قدر ساده و زودباوره و خیلی راحت همه ی عواطف و احساسش رو برای توی ه—وسباز رو کرده. مطمئنا باید تا چند وقت دیگه هم منتظر تاوان این حماقتش باشه.

نیشخند پر حرصی زدم و به کامیار که با شیطنت می خندید نگاهی انداختم و ادمه دادم:

— درست مثل من احمق که با همه ی احساسم تو رو دوست داشتم و به خاطر اون رفتار وحشیانه، یه هفته ی تموم غصه خوردم درحالی که تو رفته بودی دبی و اون جا داشتی برای خودت خوشگذرونی می کردی!

با تعجب ابروهاش رو بالا داد.

— صبر کن ببینم. تو از کجا می دونی من تو این مدت رفته بودم دویی؟

نیشخند تلخی زدم و برای اینکه یه دفعه بغضم نترکه و گریه نکنم روم رو ازش گرفتم.

— مریم بهم گفت.



با اشتیاق و هیجان صورتش رو کنار صورتم آورد:

— اون وقت این مریم، از کجا می دونست که من رفتم دوبی؟

دیگه ناراحت شدم و تند به طرفش چرخیدم که جا خورد و صورتش رو کنار کشید.

— چون اون پسر خالت بهش گفته بود!

کامیار — کدوم پسر خالم؟ من که پسر خاله ندارم!

— پس اون شهباز چیه؟ برگ چغندره؟

بامزه سرش رو تکون داد.

— آهان، راست میگی ها! اون پسر خالمه! اما خب تو هم درست میگی. برگ چغندر

هم هست، با این نظرت کاملاً موافقم. یادم باشه حتما بهش بگم.

از این که این جوری دستم می نداخت خیلی ناراحت می شدم برای همین با

ناراحتی گفتم:

— تو خیلی نامردی کامیار! الان به جای این که برای این کارت و این سهل انگاریت

به من توضیح بدی و ازم عذر بخوای، داری دستم می ندازی و مسخره بازی

درمیاری. ببین اون پسر خالت که دوست پس — مریمه، رفته و به مریم گفته که می

خواد بره کجا، اما تو این قدر من رو قابل ندونستی که چیزی راجع به اون سفر

بهم بگی. تازه من و تو تا روز قبل از سفر با هم قهر نبودیم و تو باید حتما درباره

سفر روز بعدت با من حرف می زدی.

برخلاف تصورم، خیلی حق به جانب جواب داد:



خب، اون سفر من یه دفعه ای شد. تو اون روز این قدر اعصاب من رو خرد کرده بودی که مجبور شدم فردای اون روز برای تمدد اعصاب به اون سفر برم و یه مدت از این جریانات دور بشم و خستگی در بکنم.

با عصبانیت و چشم هایی از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم.

— وقاحت هم حدی داره! یعنی می خوای بگی من اعصاب تو رو خرد کرده بودم و این من بودم که وحشیانه بهت سیلی زدم و هر چی که از دهنم دراومد بارت کردم؟!

لپم رو کشید و با لبخند حرص در آری گفت:

— بی خودی جوش نیار خانومی، جوش جوشی میشی! تو باید از من ممنون باشی که بخشیدمت و بهت یه فرصت دوباره دادم. خودت که تا حالا باید خوب فهمیده باشی، من همیشه این قدر مهربون نیستم و از گناه کسی هم این قدر زود نمی گذرم.

یه دفعه جوش آوردم:

— چی؟ تو من رو بخشیدی؟ اگه نمی دونی بدون، این من بودم که تو رو بخشیدم. تازه اونم بعد از اون کار وحشیانه و اون حرف های مزخرفت! یعنی اگه این قدر عذرخواهی نمی کردی و برای منت کشی به اون ایستگاه اتوب—وس نمی اومدی، امکان نداشت به این راحتی ها ببخشم و سر درخواست طلاق و جداییم به شدت پافشاری می کردم و هیچ رقمه هم کوتاه نمی اومدم.

کامیار هم یه دفعه ای جدی شد.



— بین هانیه، من از اون کارم به شدت پشیمونم و معتقدم نباید روت دست بلند می کردم. اصلا این وحشی بازیها بدور از مردانگیه و منم متأسفانه چون اون لحظه خیلی عصبانی شده بودم کنترل رفتارم رو از دست دادم و یه دفعه ای اون رفتار ناخوشایند رو از خودم نشون دادم که بابتش امروز ازت عذرخواهی کردم و حتی گذاشتم تلافی کنی. همین الان هم بهت قول میدم دیگه اون کارم رو تکرار نکنم اما خب می دونی ناراحتی الان من چیه؟

با تعجب بهش نگاه کردم که نیشخندی زد:

— من همون موقع هم بهت گفتم، تو از محبت من سوء استفاده کردی. تو علی رغم این که من اون روز ازت خواسته بودم در مقابل رفتارهای احتمالی تند پدر و مادرم حداقل برای اون روز کاملا سکوت کنی و احترامشون رو نگه داری تا این جوری منو با اون ها درندازی، اما تو اون روز برخلاف انتظارم، گستاخانه قهر کردی و بدون مشورت با من و حتی بدون این که با خونه ی ما آشنایی کافی داشته باشی و بدونی که ما برای امنیتمون چند تا سگ شکاری داریم از اونجا بیرون زدی. داشتم توی ذهنم حرف هاش حلاجی می کردم که نگاه رنجیده خاطرش رو به چشم هام دوخت.

— من اون روز چیز زیادی ازت نخواستہ بودم. مطمئن هستم که انجام دادنش هم برای تو هیچ کار دشوار و سختی نبود. پس الان به من حق بده که هیچ عذر و بهانه ای رو از سمت قبول نکنم. تازه تو با اون کارت نزدیک بود طعمه ی سگ ها هم بشی! هیچ می دونی اگه اون روز بلایی سرت می اومد و یا این که خدایی نکرده دچار نقص عضو می شدی، من باید چه کار می کردم؟ و یا باید چطوری جواب



مادرت رو با اون قلب ضعیفش می دادم؟ تازه از اون بدتر این که بعدش به جای این که پشیمون باشی، هنوز هم از من طلب کار بودی و مادرِ رو با القاب بد خطاب کردی.

کمی بهش حق می دادم و از مواضعم تا حدود زیادی عقب نشینی کردم که چشم هاش رو ریز کرد:

_ من روی پدر و مادرِ خیلی تعصب دارم. برای همین دیگه اون جا بود که از دست خیلی عصبانی شدم و کنترل رفتارم رو از دست دادم. خواستم در مقابل این حرف های آخرش از خودم دفاع بکنم و بهش یادآوری کنم که اگه واقع بین باشه می فهمه که من نهایت احترام رو به مادرش گذاشتم که با دست دیگشی مانع حرف زدنم شد.

_ و البته اگه دیروز، اون چند دفعه به گوشیم زنگ نمی زدی و امروز هم اون طور مظلومانه ازم نمی خواستی باهات حرف بزنم محال ممکن بود که به این زودی ها ببخشمت. البته تو اون جریان تقلب کردن من رو هم جلوی همه بچه ها گفتی که من با اون کارت هیچ مشکلی ندارم و حتی یه جورایی بهت حق میدم که برای اون تقلب -بیم از دستم عصبانی شده باشی و خواسته باشی این طوری تلافی کنی. در ضمن دفعه ی آخرت هم باشه که اسم طلاق رو به اون زبونت میاری. قبلا هم بهت گفته بودم، من حتی اگه یه وقتی هم، تو رو نخوام و ازت خسته شده باشم، باز هم محال ممکنه که طلاق بدم.

جملات آخرش رو با خشم و جدیت بیان کرد.



شاید می توانستم کمی بهش حق بدم اما از لحن طلبکارانه ی حرفاش زیاد خوش نیومده بود. برای این که بفهمه زیادی هم شهر هرت نیست گفتم:

— اما اگه من بخوام طلاق بگیرم هیچ کاری نمی تونی بکنی و با هیچ قانونی نمی تونی مانع بشی. پس بهتره از این به بعد روی رفتار کنترل بیشتری داشته باشی و سعی کنی تعصبات رو کم کنی که دیگه منم بهت قول نمیدم که مثل این دفعه این قدر راحت ببخشم و مثل امروز این اراجیف رو گوش کنم و هیچی نگم.

یه دفعه ای به شدت عصبانی شد و بازو هام رو گرفت و صورتم رو به صورت پر از خشمش نزدیک کرد.

— نمی خوام بگم خیلی عاشقتم که اصلا این طوری نیست. بهتره اینو بدونی، موضوع من و تو، عشق و عاشقی نیست. تو برای من، با دخترهای اطرافم فرق خیلی زیادی داری.

نفس های داغ و پر حرصش صورتم رو می سوزوند:

— تو درسته که موقت اما بالاخره زن من هستی و من به عنوان یه مرد نمی تونم تحمل کنم یه روزی بعد از جدایی از من، بری و شوهر کنی و تو بغل یه مرد دیگه بخوابی. اصلا من هر چی رو که دارم برای همیشه برای خودم می خوام و اگه نخواستمش حتما اون چیز رو دور می ندازم و به کس دیگه ای نمیدم.

بازو هام رو ول کرد و به شدت هلم داد طوریکه روی تخمست ولو شدم. لبخند خبیثی زد و تنه اش رو روی بدنم خم کرد.

— در اون صورت و اگه ازت خسته و ناامید بشم، حتی اگه شده می ندازمت جلوی همون سگ ها تا خوب تیکه پارت کنن، اما مطمئن باش که طلاق نمیدم.



یه آن از ترس به خودم لرزیدم. وای خدایا، اینم یه جور دیوونه ست! ببین چه
فکریایی که پیش خودش نمی کنه!
هر چند که حدس می زدم اون حرف های آخرش رو به جدی نگفته اما نمی دونم
چرا دوباره ازش ترسیدم و با خودم گفتم: «از آدمی مثل کامیار هیچ کاری بعید
نیست.»

وقتی دید دارم وحشت زده نگاش می کنم لبخندی زد و بینیم رو کشید.

— چیه؟ ساکت شدی؟

دل و جرأت پیدا کردم و گفتم:

— واقعا از خدا نمی ترسی که این طوری من رو تهدید می کنی؟ اصلا چه لذتی از
این کارها و این حرفای سادیسمیت می بری؟

یه دفعه ای بلند خندید و دستم رو گرفت و کشید تا دوباره روی تخت — بشینم. از
پشت بغ — لم کرد و صورتش رو کنار گوشم آورد.

— چیه ترسیدی؟ نترس، من روانی نیستم. پس هیچ وقت مثل روانی ها جلوی سگام
نمی ندازمت.

دست هام رو مشت کرده بودم و حرص می خوردم که گونه م رو گرفت و صورتم رو
به طرف خوش چرخوند:

— اما خب اینو جدی میگم؛ من هیچ وقت طلاق نمی دم. پس این فکر رو که یه
روزی ممکنه از دست من نجات پیدا کنی رو دور بریز. اون روز هم اگه من اون
حرف ها رو بهت زدم و گفتم که از دستت خسته شدم فقط به خاطر عصبانیت زیادم
بود و همون موقع هم، هیچ قصدی برای جدایی و این چیزها نداشتم.



برای اینکه کم نیارم نیشخندی زدم و گفتم:

– ولی به نظر من تو یه بیمار روانی هستی. حتماً در اسرع وقت خودت رو به یه روانپزشک نشون بده.

با بی خیالی و بدون اینکه از کنایه م ناراحت بشه، شونه هاش رو بالا انداخت.

– حتی اگه ازم متنفر هم باشی من باز هم طلاق نمیدم، تو هم هر چی که دوست داری اسمش رو بذار.

خب حالا! انگار من ازش طلاق می خواستم! روم رو ازش گرفتم که دستش رو دراز کرد و مثل همیشه بینیم رو کشید:

– ولی تو بد هچلی گیر کردی ها. فکر نکنم بتونی به این راحتی از دست من خلاص بشی.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. شاید اون راست می گفت. شرط فسخ صیغه فقط بخشیدن این مدت از طرف مرد بود و هیچ قانونی هم از من حمایت نمی کرد. نمی دونم شاید هم حمایت می کرد و من نمی دونستم.

البته کامیار شوهرم بود و من اون رو دوست داشتم و از صمیم قلب – بم هم به طلاق و جدایی فکر نمی کردم. برخلاف حرف های اخیرش هم می دونستم اونم چون منو دوست داره و مثل هر مرد دیگه ای تعصب زیادی روم داره، داره این حرفا رو می زنه و هیچ منظور بدی هم نداره و حتی یک بیمار روانی هم نیست. من که می

دونستم اون با طلاق مخالفه، پس نباید اون حرف ها رو به زبون می آوردم و این طوری اون رو آزرده خاطر می کردم. بالاخره هر چی که بود اون یه مرد بود و نسبت به من که همسر شرعیش بودم یه جور حس غیرت فوق العاده قوی داشت که



البته خود من هم این غیرتش رو خیلی دوست داشتم و نباید با اون حرفم اون رو عصبانی و نسبت به خودم بی اعتماد می کردم.

البته درست بود که اون گاهی اوقات حرف هایی بهم می زد که من رو ناراحت می کرد اما خب خوبی هاش هم، اون قدر زیاد بود که به راحتی بتونم اون حرف هاش رو به دل نگیرم و فراموش کنم. مطمئناً من الان هم باید مثل همیشه عاقلانه رفتار می کردم و نباید می داشتم با خودخواهی و جر و بحث های الکی میونه ی بین خودم و اون رو دوباره به هم بریزم و یا این که با رفتارهای سرد و همین طور جواب های دندان شکن اون رو از خودم برونم و آخرین راه زندگیم رو هم توی طلاق و جدایی بدونم.

کامیار خیلی هم شوهر بدی نبود و حتی به نظر من که باهاش زندگی کرده بودم، خوبی هاش اون قدر زیاد بود که من می تونستم از همه ی این حرف های تندش چشم پوشی کنم و اون رو ببخشم. کامیار حسن های خیلی زیادی داشت که زندگی کردن باهاش رو خیلی آسون و شیرین می کرد. اون درست بود که نماز نمی خوند اما خب مظاهر مذهبی دینمون رو خیلی دوست داشت و تا حدود زیادی بهشون احترام می داشت. با نماز خوندن و حجاب من هیچ مشکلی نداشت و هیچ وقت من رو به خاطر پوششم بازخواست نکرده بود. کامیار همیشه خوب و با مسئولیت بود و همیشه هم، نسبت به رفاه و آسایشم و همین طور تأمین مالی زندگیم احساس تعهد می کرد و از وظایف خودش به عنوان یه شوهر هرگز شونه خالی نمی کرد. اون حتی یه مرد خوب و پایبند به مسائل اخلاقی بود. اون درست می گفت. من توی این سه ماه هرگز ندیده بودم چشم ناپاک باشه و بخواد که به یه زن و دختر نامحرم نگاه



ناپاک و کثیف بندازه و به سمت هیچ دختری بره. البته شاید با دخترهایی که خودشون می خواستن و پایه بودن، دوستی می کرد اما خب اون اهل نامردی کردن و نارو زدن به هیچ زن و دختری نبود.

اون روز با اون دلیل های کامیار، تا حدود زیادی قانع شدم و خودم رو هم تا حدودی توی اون دعوا و قهر مقصر دونستم. شاید کامیار راست می گفت. اگه من اون روز طعمه اون سگ های وحشی می شدم و یا دچار نقص عضو می شدم الان باید چی کار می کردم؟ تازه مامانم هم که حتما از غصه و ناراحتی دق می کرد و می مرد.

چون کامیار اون روز کلی ازم عذرخواهی کرده بود شاید روا نبود که من همچنان بی تفاوت باشم. منم باید ازش عذر می خواستم و بهش قول می دادم که به نظراتش احترام می دارم، هر چند که با بعضی هاشون از اساس مخالفم. بی توجه به مکالمه های قبلیمون لبخندی به روی لبم نشوندم.

— کامیار توی این سه ماهی که از زندگی مشترکمون می گذره تو همیشه خوب و مهربون بودی!

کامیار که توقع این حرف، تازه اونم بدون مقدمه رو ازم نداشت، گیج و منگ و با چشم های گشاد شده بهم نگاه کرد. دستش رو توی دست هام گرفتم و با محبت توی چشم هاش خیره شدم:

— به نظر من تو یه شوهر وظیفه شناس و با مسئولیتی که من هرگز زندگی کردن با تو رو مصداق توی هچل افتادن نمی دونم.



لبخندی زد و دست هام رو فشرد و با تعجب و چشم هایی گرد شده، منتظر شنیدن

ادامه ی صحبتام شد.

_اِ راست میگی؟! چه خوب!

لبخندم رو عمیقتر کردم تا اون حس قشنگم رو بهتر بهش منتقل کنم.

— تو هیچ وقت از نظر مالی و همین طور روحی برای من چیزی کم نداشتی. همیشه

تا اون جا که می توانستی و از عهده ت برمی اومد سعی کردی برام یه زندگی آروم

و بدون دغدغه بسازی.

با انگشت هاش بازی می کردم:

_ تو حتی هیچ وقت به مامانم هم بی احترامی نکردی و توی این دو ماه که مامانم

به خونه مون اومده بود، همیشه با هاش با محبت و احترام رفتار کردی طوری که

هیچ وقت حرف ها و کارها ت اون رو ناراحت نکرد و دلش رو نشکست.

کامیار دستش رو دور شونه هام انداخت و من رو به خودش نزدیک تر کرد. شاید

بعد از گذشتن دو ماه و نیم از اون روزی که اون توی همین اتاق، برای اولین بار به

من ابراز عشق و علاقه کرده بود و از دوست داشتنش و همین طور خوبی های من،

برام گفته بود حالا دیگه وقتش شده بود که من هم متقابلاً از علاقه م و اون حس

لطیف و زیبایی که نسبت بهش داشتم و همین طور خوبی ها و حُسن هایی که به

نظرم داشت، براش حرف می زدم و بهش می گفتم که چقدر دوستش دارم و چقدر

با تمام وجودم به داشتن شوهر خوبی مثل اون افتخار می کنم.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و خودم رو توی آغ—وش اَمَنش غرق کردم:



— کامیار تو همیشه شرایط من رو درک کردی. همیشه برام بهترین ها رو فراهم کردی و سخاوتمندانه بهم اجازه دادی مامانم رو هم به خونه ات بیارم تا دیگه نگران و دلواپس نباشم و از غم دوری و تنهاییش، غصه نخورم اما خب من در مقابل چی کار کردم؟ من هفته ی گذشته علی رغم این که ازم خواسته بودی حداقل برای یه روز، شرایط خودت و خانوادت رو درک کنم و در مقابل رفتار هاشون کمی صبر و حوصله به خرج بدم اما من خودخواهانه نتونستم تحمل کنم و با قهر کردم و البته اون حرف هام به تو و مادرت بی احترامی کردم و تو رو از خودم رنجوندم.

کامیار شونه هام رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش بالا آورد. اشک هایی که طبق معمول همیشه روی صورتم جاری شده بود رو با سر انگشتش گرفت و با لبخند پشیمون و نادمی زمزمه کرد:

— این حرف ها رو زن. تو توی اون ماجرا مقصر نبودی. من می دونم رفتار من و مامانم باهات صحیح و انسانی نبود.

..._

دستی به صورتش کشید.

_ تو اون روز هم مثل همیشه با صبر و حوصله و اون اخلاق خوبت همه چیز رو تحمل کرده بودی. مطمئنا اگه زیاده روی های من و مادرم نبود، هیچ وقت اون طوری قهر نمی کردی و بعدش هم اون حرف ها رو نمی زدی.

..._

لبخندی تلخ زد:



— من می دونم که این خودخواهی من بود که نخواستم درکت کنم و احمقانه اون دعوا و اون شرایط رو پیش آوردم. بعدش هم که به خاطر خودخواهی زیادم یه هفته ی تموم ولت کردم و باعث رنجش و آزارت شدم.

سرم رو تکون دادم:

— نه، این حرف رو زن. اصلا تو مگه از من چی خواسته بودی؟ تو فقط از من خواسته بودی فقط برای اون شب، به پدر و مادرت احترام بذارم و این طوری خانوادت رو باهات دشمن نکنم و مجبورت نکنم که بین من و اون ها یکی رو انتخاب کنی.

سرم رو پایین انداختم.

— من می توئم درک کنم چرا پدر و مادرت من رو نمی خوان. حتما شرایط جسمی پدرم و همین طور سطح مالی پایین خانوادگیم باعث میشه اونا نتونن من رو به عنوان عروسشون قبول کنن و با افتخار به فامیل هاتون معرفی بکنن. راستش منم با اونا مخالفتی ندارم و ازشون رنجیده خاطر نمیشم.

کامیار آروم در آغ—وشم کشید:

— هانیه تو خیلی خوبی! تو همیشه با حرف ها و کارها و همین طور با این همه گذشت و مهربونیت من رو شرمنده ی خودت می کنی.

لبخندی زدم که ادامه داد:

— من واقعا نمی دونم چه کار خوبی کردم که خدا یه زن فهمیده و مهربون، مثل تو رو بهم داده! تو یه دختر پاک و نجیب هستی که من همیشه از داشتنت به خودم بالیدم و همیشه هم از این که در کنار تو هستم احساس آرامش کردم. من هیچ وقت



بعد از ازدواج با تو به طرف هیچ زن و دختر دیگه ای تمایل پیدا نکردم و توی این مدت هم هیچ وقت بهت خیانت نکردم.

با تعجب بهش نگاه کردم، یعنی واقعاً داشت راست می گفت؟!!

کامیار – من بازم ازت می خوام مثل همه ی این سه ماه، باز هم شرایطم رو درک کن و من رو توی تنگنا نداری. من نمی تونم با اصرار کردن به خانوادم برای عقد کردنت، اون ها رو با خودم دشمن کنم و مجبور بشم بین تو و اونا یکی رو انتخاب کنم و دیگری رو از خودم برنجوم. من ، هم تو رو خیلی دوست دارم و هم پدر و مادرم رو و البته دوست هم ندارم هم خودم و هم تو رو از امکانات و محبت خانوادم محروم کنم. خواهش می کنم یه خرده ی دیگه صبر و تحمل کن.

لبخند اطمینان بخشی زد:

_ بهت قول میدم با این رفتار خوبی که تو داری بالاخره یه روزی پدر و مادرم ازت خوششون میاد و حاضر میشن چشمشون رو روی اون نقص های خانوادگیت ببندن و فقط و فقط تو رو به خاطر خودت و به خاطر خوبی های خودت بپذیرن. البته خودت که می دونی پدرم تا حدود خیلی زیادی دوستت داره اما خب اون هم یه جورایی با نظر مادرم موافقه و دوست نداره ریسک کنه و تو رو به عنوان همسر من به همه ی دوست و آشناهامون معرفی کنه.

توی یه حس و حال رمانتیک بودم که با لبخند ضربه ای به گونم زد و از هیپروت بیرونم آورد.



خوبی های همدیگه رو ببینیم و پرورش بدیم و برای خودمون و همسرمون خوشبختی رو به وجود بیاریم. آره، من معتقدم که خوشبختی به دست آوردنیه و ما باید خودمون شرایط به وجود اومدنش رو فراهم کنیم.

آره، ما باید همیشه، طبق دستور اسلام و ائمه معصوم (ع) همدیگه رو ببخشیم و از خطاهای همدیگه بگذریم و به همدیگه فرصت جبران کردن بدیم. مهم این نیست که تا توی زندگی مشترکمون یه سختی ای به وجود بیاد زود همه چیز رو تموم شده فرض کنیم و گستاخانه زندگی مشترکمون رو به طلاق و جدایی منجر کنیم و مثل ترسوها از مشکلاتمون فرار کنیم.

توی زندگی مشترک، مهم اینه که ما همدیگه رو تحمل کنیم و قبل از این که خطای شریک زندگیمون رو ببینیم اول خطاها و اشتباه های خودمون رو ببینیم و حق بینانه سعی در رفع خطاهامون بکنیم و بعدش با محبت و مهربونی و البته نه با دعوا و کشمکش و جنجال، همسرمون رو هم متوجه ی اشتباهش بکنیم و سعی کنیم که اون رو هم به سمت یه زندگی خوب و ایده آل هدایت کنیم.

من کامیار رو خیلی دوست داشتم. البته خدا خودش بهتر می دونه که من اون رو نه به خاطر ثروتش، بلکه فقط به خاطر همه ی خوبی هایی که داشت دوست داشتم و زندگی در کنار اون به من آرامشی می داد که هیچ وقت دیگه ای اون رو تجربه نکرده بودم. مسلماً پول و ثروت همه ی زندگی ما آدم ها نیست اما خب تعهد و مسئولیت پذیری شوهر آدم، بخش زیادی از زندگی ما زن هاست و من از این که کامیار هیچ وقت از من انتظار نداشت کار بکنم و خرج خودم رو خودم دربارم ازش ممنون بودم و اون رو نماد یه مرد مسئول و وظیفه شناس می دونستم.



به کامیار که نه — وازشم می کرد لبخندی زدم و گفتم:
 — کامیار می دونم ازت توقع زیادی دارم، شاید تو دوست نداشته باشی از من که یه
 پدر عقب مونده و کر و لال داشتم بچه دار باشی...
 کامیار با تعجب بهم نگاه می کرد که سرم رو پایین انداختم و با انگشت هام بازی
 کردم.

_ اما خب منم یه زنم و دوست دارم از تو یه بچه داشته باشم و اون رو با عشق و
 محبت و همین طور توجهت، بزرگ کنم.
 اخم هاش رو نمایشی توی هم کشید.
 — این چه حرفیه که می زنی؟! من هیچ وقت درباره ی تو این طوری فکر نمی کنم.
 من واقعا دوست دارم و اگه قراره یه روزی بچه ای داشته باشم دوست دارم مادر
 اون بچه تو باشی.

برقی از شادی و هیجان توی چشم هام درخشید. اما یه دفعه دلگیر شدم و پرسیدم:
 — پس چرا ... چرا هیچ وقت نداشتی بچه دار بشیم؟
 نتونست خنده ش رو کنترل کنه و بلند خندید. صورتش رو نزدیک صورتم آورد و
 گفت:

— یعنی بچه دار شدن اونم به این زودی این قدر برات مهمه؟ تو مگه چند سالته که
 به این زودی بچه می خوای؟

نفس عمیقی کشیدم. شاید اون راست می گفت. ما هنوز اون قدر سنمون زیاد نبود
 که بخوایم به بچه دار شدن فکر کنیم اما خب من نگران بودم و دوست داشتم برای
 حفظ شدن رابطه مون هر چه زودتر بچه دار بشیم. شاید هم چون دلم می خواست



زودتر بچه م رو ببینم و مطمئن بشم که خدا حتما بهم لطف می کنه و یه بچه ی سالم

بهم میده، اینقدر مصر بودم!

با هیجان گفت:

_ خیلی خب حالا که تو اینقدر عجله داری، بچه دار میشیم اما بذارش برای بعد از

جشن عروسیمون. باشه؟

متعجب گفتم:

- ولی پدر و مادرت که مخالفن!

کامیار - خب همون جشنی رو می گیریم که قبلا قولش رو بهت داده بودم. به پدر و

مادر منم کاری نداریم. اگه دوست داشتن میان، اگر هم نه، به زور سوار فرغونشون

می کنیم و میاریمشون.

بلند خندیدم و گونش رو با عشق ب - وسیدم.

- کامیار من خیلی دوست دارم.

من رو کنار زد و با لحن بامزه ای صورتش رو با گوشه ی لباسم پاک کرد.

- ای دختره ی لوس! ببین چی کارم کردی؟ همه ی صورتم رو تف تفی کردی!

خودم رو لوس کردم و لب هام رو غنچه کردم.

- خب چی کار کنم دیگه؟ می خواستی این قدر خوب نباشی!

مامان چند روز بعد از مشهد به خونه برگشته بود. توی این مدت من و کامیار هم

برای ده روز بعد و برگزار کردن جشن عروسیمون، یه تالار همون حوالی خونه مون

رزرو کرده بودیم. طبق درخواست من یه سری آزمایش ژنتیک و پیش از بارداری

لازم رو هم انجام داده بودیم تا با خیال راحت بچه دار بشیم؛ و خدا رو شکر از نظر



پزشکی هیچ مشکلی برای بچه دار شدن نداشتیم و می تونستیم به زودی و البته برای جلوگیری از حرف های ناروای مردم، بعد از جشن عروسیمون برای بچه دار شدن اقدام کنیم.

بیست و ششم بهمن، جشن عروسی ما با حضور دوستان، البته دوستان غیر دانشگاهی من و کامیار و آشنایان و اقوام من برگزار شد. آقای معتمد و مادرشوهر گرامم هم، طبق درخواستِ محترمانه ی من و کامیار، به همراه دو تا از خدمتکارهاشون قدم رنجه فرموده بودن و به جشن عروسی اومده بودن.

زنانه و مردانه ی مجلس ما جدا بود و من آقای معتمد رو جز سر سفره ی عقد نمایشی (که من اون وقت یه لباس دامن پفی و دکلتسه ی فیروزه ای رنگ پوشیده بودم و همین طور آخرهای جشن اصلی عروسی که یک ساعت بعد از اون مراسم عقد کنون نمایشی برگزار شده بود و من لباس عروس سفید رنگ و فوق العاده شیک و گرون قیمتم رو پوشیده بودم) نتونستم که ببینم.

هر چند که فرحناز هم خیلی پر ابهت و پر از افاده بالای مجلس نشسته بود و جوری ژست گرفته بود که انگار ملکه الیزابت بود اما خب من از اومدنش خیلی خوشحال بودم و حداقل اقواممون نمی گفتن پس چرا داماد هیچ کس و کاری نداره که البته باز هم بیشتر فامیل هامون کنجکاوی کرده بودن و چیزهایی پرسیده بودن که مامانم هم با کمال صداقت بهشون گفته بود برای این که خانواده ی داماد از این وصلت ناراضی هستن و کامیار جون خودش خیلی هانیه رو دوست داره و به این وصلت اصرار کرده و چه و چه!



اون شب خیلی شب خوب و خاطره انگیزی بود و من توی اون لباس سفید مثل فرشته ها، بسیار زیبا و دوست داشتنی شده بودم؛ البته تعریف از خود نباشه ها! هر چند که فرحناز طبق معمول همیشه کمی باهام سرسنگین بود اما خب آبروداری کرد و جلوی اقوام و آشناهامون چیزی نگفت و گله ای نکرد که من از این بابت ازش خیلی ممنون بودم.

اون شب من خیلی شاد بودم و به گفته ی کامیار رقص آروم زیر اون نورهای رنگارنگ رقص نور، خیلی زیبا و تماشایی شده بود. اون شب فهمیدم کامیار و مامانش از اون دسته از آدم های بی استعدادی هستن که بلد نیستن برقصن! برای همین خیلی پر اُبهت سر جاشون نشسته بودند و فخر فروشی می کردند و البته امان از آخر شب و رسیدن به خونه که کامیار ادای رقصیدن من و مامانم و همین طور زنان و دختران فامیل پدریم، که تا حدودی به محرم و نامحرم بودن، پایبند نبودن و جلوی کامیار رقصیده بودن، رو در آورد و به شوخی حسابی مسخرمون کرد. من و مامان هم بی خیال می خندیدیم و شاد بودیم. البته من زیاد با رقص های مختلف آشنایی نداشتم اما خب به اندازه خودم زیبا و آروم می رقصیدم. کامیار هم جز تانگو هیچ رقص دیگه ای رو بلد نبود که همون رو هم هر چی که اصرار کردم، نرقصید و گفت دوست نداره جلوی چشم های اون همه زن، مضحکه باشه و بعدا کسی اداش رو دربیاره! واقعا کامیار هم با این افکار عجیب و بامزش من رو گشته بود. خب بالاخره آدم که توی عروسی خودش که دیگه باید برقصه!

فردای جشن عروسی، من و کامیار برای ماه عسل و همین طور اولین سفر مشترکمون به درخواست من، به مشهد مقدس و زیارت امام رضا(ع) رفتیم و من



برای خوشبختی خودم و کامیار و بچه ای که امیدوار بودم بعدها به دنیا بیاد و البته سالم و تندرست هم باشه، دعا کردم و از امام عزیز و مهربانم خواستم که هیچ وقت شادی و آرامش از خونه ی ما و از میون عشق ما بیرون نره و ما سالی چند بار با شادی و دلی خوش توفیق زیارت ایشون رو داشته باشیم.

این روزها دیگه کامیار خیلی مهربون شده بود و با وجود این که باز هم طبق خواسته ی پدر و مادرش و همین طور به خاطر محروم نشدن از ثروت و حمایت اون ها، نمی تونست شب ها رو پیش من بمونه و مجبور بود به خونه ی خودشون برگرده اما باز هم با من خوب بود و من هم با خوش رویی این موضوع رو تحمل می کردم و بهش هیچ گله ای نمی کردم و انگ ضعیف بودن و بچه ننه بودن و بی عرضه بودن رو هم بهش نمی زدم و سعی می کردم صبورانه شرایطش رو درک کنم و به همین چند ساعتی که اون توی بیشتر روزها پیشم می اومد قناعت کنم و هیچ اعتراضی هم نداشته باشم.

دوست نداشتم به خاطر این چیزهای پیش پا افتاده، اعصاب و آرامش خودم و کامیار رو به هم بریزم و یا این که برای عقد دائم کردن و این چیزها بهش فشار بیارم. شاید این چیزها دیگه اصلا برام مهم نبود و دیگه حتی برام مهم هم نبود که شاید کامیار هیچ وقت نتونه من رو عقد دائم بکنه و یا اصلا برام مهم نبود که صدیق متوجه بشه که دربارہ ی من اشتباه فکر می کرده و من اون دختر ناپاکی نبودم که



اون تصور کرده بود! اصلا افکار و حرف های مردم توی زندگی من چه تأثیری می تونست داشته باشه؟ از قدیم گفتند در دروازه رو میشه بست ولی در دهن مردم رو نمیشه! مهم توی زندگی من این بود که کامیار مرد متعهد و با اخلاقی بود و من رو دوست داشت و بهم عشق می ورزید و برای آرامش و راحتیم از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. به مادرم هم احترام می داشت و اجازه داده بود پیش من بمونه که این واقعا یه لطف بزرگ در حق من بود. این یه حقیقت بود که مادرم جز من، کس دیگه ای رو توی این دنیا نداشت و من نمی تونستم با وجود تنها بودن و بیماریش، با دور بودن ازش، راحت و آروم زندگی کنم و باید حتما اون رو پیش خودم نگه می داشتم و مواظبش می بودم. نمی دونم، شاید قسمت من این بود که این طوری ازدواج کنم و شاید این نوع ازدواج برای من خیلی بهتر بود و شاید هم با توجه به شرایط جسمی پدرم که مثل یه سایه ی شوم روی زندگیم افتاده بود و مانع از این می شد که یه ازدواج طبیعی مثل همه ی دخترهای دیگه داشته باشم. این نوع ازدواج و شوهری مثل کامیار برای من حتی یه موهبت بزرگ الهی محسوب می شد و من دیگه شانسِ بهتر از این نمی تونستم داشته باشم!

دیگه روزها مثل برق و باد می گذشت و ظاهرا من هم باید هفته ای یه شب برای مهمونی به خونه ی پدر و مادر کامیار می رفتم. هر چند دیگه رفتار پدر و مادرش باهام تقریبا خوب بود اما خب مطمئنا اونا هنوز هم نمی خواستن من زن دائمی کامیار باشم و احتمالا دلیل فرحناز از این مهمونی ها تحت کنترل داشتن من بود تا مبادا احیانا دست از پا خطا کنم و براشون دردسری تازه درست کنم و یا شاید هم این که اون ها نمی خواستن کامیار از من بچه دار بشه و این طوری می خواستن



همه چیز رو تحت نظارت و کنترل خودشون داشته باشن و به محض این که من بچه دار شدم تا خیلی دیر نشده، برای سقط کردن اون بچه که شاید فکر می کردن ممکنه مثل پدرم ناقص به دنیا بیاد، هر چه سریع تر اقدام کنن و خودشون رو توی دردسر نندازن.

با وجود این که خانواده ی معتمد من رو به عنوان عروسشون قبول نداشتن اما من نمی تونستم علت واقعی این مهمونی های اجباری رو درک کنم ولی کامیار هم همیشه می خندید و نمی دونم به شوخی و یا شاید هم جدی می گفت: « این مهمونی ها فقط به خاطر اینه که مادرشوهرت تو رو مثل دخترش دوست داره و طاقت دوریت رو هم نداره، اما هنوز خودش نفهمیده که خیلی دوستت داره! » هر چند که این حرف های کامیار رو باور نمی کردم و احتمال می دادم علت اصلیشون همون دلیل هایی که گفتم باشه، اما خب چون اون ها پدرشوهر و مادرشوهرم بودن من هم مخالفتی نمی کردم و به اون جا می رفتم و علی رغم این که گاهی – البته خیلی کم – فرحناز با زخم زبون هاش دلم رو می سوزوند اما من چون دیگه حوصله ی دعوا و دردسر نداشتم و دیگه حرف های زن احتمالا کم سواد ی مثل فرحناز برام مهم نبود، در جوابش چیزی نمی گفتم و به کامیار هم اعتراضی نمی کردم و سعی می کردم با این جملات خودم رو آروم کنم.

« بذار هر چی که دوست داره بگه، اون قدر بگه که جوش دربیاد. من که قرار نیست همیشه اون ها رو ببینم و با اون ها زندگی کنم؛ پس می تونم این یه شب توی هفته و اون زخم زبون های گاه و بی گاهش رو تحمل کنم و به خاطر شاد بودن و آرامش خودم و همینطور حفظ روال طبیعی زندگی به کامیار اعتراضی نکنم تا



کامیاره بی شعور مثل اون روز دوباره شر درست نکنه و با جانب داری از مادرش،
من رو مقصر همه ی اون حرف ها ندونه و نخواد که اعصابم رو دوباره خرد و داغون
بکنه.

دیگه فهمیده بودم کامیار راست می گفت و اون ستاره ی کذایی همون فرحناز
مادرش بود که چون فامیلیش (نجم) بود، کامیار گاهی وقت ها بهش می گفت
ستاره؛ گاهی وقت ها هم بهش می گفت کوکب، که داد فرحناز رو درمی آورد و سر
کامیار هوار می کشید. عاطفه هم که یادمه یه بار کامیار گفته بود اسم مادرشه،
مادربزرگ کامیار و مادر فرحناز بود. البته من اون رو از نزدیک ندیده بودم و فقط
عکسش رو دیده بودم؛ که البته اونم با اکراه و فقط به خاطر خواهش و شادی دل
فرحناز که یه بار آلبوم خانوادگیشون رو نشونم داده بود، به چشم های قشنگم
اجازه داده بودم که عکس اون پیرزن و همین طور بقیه ی ایل و تبارشون رو ببینم.
از نظر فرحناز، حتی مادرش عاطفه هم که یه پیرزن آلزایمری بود، مثل بقیه ی
افراد فامیل نباید از وجود من باخبر می شد و یا این که احیاناً می فهمید کامیار یه
زن صیغه ای داره. هر چند که خوم هم چندان تمایلی برای دیدن اقوام کامیار
نداشتم. اصلاً همین فرحناز و خود کامیار رو هم که دیده بودم برای هفت پشتم بس
بود و دیگه نیازی به دیدن و معرفی شدن به بقیه ی اون فک و فامیل های عتیقشون
رو نداشتم.

یه روز نزدیک های عید که به خونه ی پدرشوهرم رفته بودم و پدرشوهرم مثل
همیشه غرق در مطالعه بود، فرحناز هم برای من، شروع کرد به تعریف کردن از
کمالات و وجنات دختر برادرش شقایق، که بیست و سه سالشه و به به و چه چه که



عجب دختر خوبیه و کلا چه جواهریه و خوبه که به زودی اون رو برای کامیار خواستگاری کنه و منم که اون جا نقش هویج رو داشتم لبخندهای پرحرصی می زدم و چیزی نمی گفتم که یه دفعه کامیار که داشت با موبایلش حرف می زد و اون دور و بر راه می رفت و ظاهرا حرف های مادرش رو شنیده بود، تماسش رو قطع کرد و رو به من چشمکی زد و بعد با لبخند خبیثی رو به فرحناز گفت:

— وای چه خوب! فرحناز خانوم پس چرا معطلی؟ یه وقت این شقایق گل و گلاب رو از دست ندی ها.

چشمکی زد و با چشم هاش اشاره ی به پدرش کرد:

_ خب بگیرش برای شوهر خودت. ماشاا... بابای خوبم، گل پسر که هست، اهل مطالعه و خوشگل و رشید هم که هست، این دایی منوچهر هم مگه دیگه از خدا چی می خواد جز دامادی به این خوشگلی و پولداری؟

و رو به پدرش که غرق مطالعه بود گفت:

— بلند شو جمشید خان، چرا این جوری بی خیال نشستی؟ بلند شو خوشحالی کن چون قراره به زودی دامادت کنیم.

فرحناز که به هیچ عنوان توقع همچین جواب دندون شکنی از طرف کامیار رو نداشت، حسابی از شدت عصبانیت و ضایع شدنش جلوی من سرخ و سفید شد و اهن و اوهونی کرد و طاقت نیاورد و عصبی رو به کامیار گفت:

— تو خجالت نمی کشی پسره ی خیره سر که این حرف ها رو می زنی؟ تو ادب و شعور نداری؟

آقای معتمد سرش رو از توی کتابش بیرون آورد و گفت:



– چی شده؟ جریان چیه؟!

کامیار – هیچی، شما کتابت رو بخون! دنیا رو آب ببره، شما رو خواب می بره.

و سرش رو به معنی افسوس تکون داد:

– عرضه نداره یه زن برای خودش بگیره! باباهای مردم سالی یه زن عوض می کنن

و کلی تو زندگیشون تنوع درست می کنن، اون وقت بابای ما چهل و دو ساله که

همین زن رو نگه داشته!

فرحناز دندون هاش رو از روی حرص روی هم می سابید و چیزی نمی گفت که

آقای معتمد که هنوز هم هاج و واج بود و البته لبخند می زد و اصلا هم در جریان

نبود گفت:

– چی شده؟ قراره برای من زن بگیرین؟

کامیار لبخند خبیثی زد.

– آهان! پس آقا خواب تشریف نداشتند.

و رو به فرحناز ادامه داد:

– تحویل بگیر فرحناز خانوم! اسم زن جوون و تازه و خوش آب و رنگ که میاد،

آقاتون گوش هاش خوب می شنوه!

رو به آقای معتمد ادامه داد:

– حالا اگه بهش می گفتم پول بده همچین غرق مطالعه می شد که اگه توپ هم

جلوش می ترکوندیم هیچی نمی شنید!

آقای معتمد بلند خندید و روزنامه ش رو کنار گذاشت.

– ای پدر صلواتی!



فرحناز پشت چشمی نازک کرد و رو به آقای معتمد گفت:

– چیه تو هم هول برت داشته! حالا کامی یه چیزی به شوخی گفت!

کامیار به من که آروم می خندیدم نگاهی انداخت و رو به فرحناز گفت:

– ای بابا! کی گفته من دارم شوخی می کنم؟ من کاملاً جدیم. حالا بابام بی عرضه

است، اما من که با عرضم یعنی نباید برایش یه آستینی بالا بزنم و از این تکراری

بودن نجاتش بدم؟

فرحناز جیغ کشید:

– کامیار به خدا قهر می کنم می رم ها! این مزخرفات چیه که پشت سر هم میگی؟

کامیار دوباره به من چشمکی زد و ابروهاش رو بالا انداخت.

– خب قهر کن برو! منم همین رو می خوام دیگه. اصلاً جاهاتون رو عوض کنید. تو

برو خونه ی دایی منوچهر، شقایق هم بیاد این جا!

فرحناز نیشگون محکمی از بازوی کامیار گرفت و در حالی که حرص می خورد و

البته یه لبخندی هم به خاطر شوخی های کامیار اون ته های صورتش بود گفت:

– من باید تو رو ادب کنم. صبر کن، نشونت میدم.

آقای معتمد که می خندید گفت:

– کامی مادرت رو اذیت نکن! این صد بار!

اون روز گذشت و خوشبختانه دیگه از اون به بعد فرحناز اسم هیچ دختری دیگه ای

روجلوی من نیاورد. هر چند که این کارها و این نوع حمایت ها از کامیار خیلی

بعید بود اما خب من واقعا این رو دیگه مدیونش بودم و هیچ وقت نمی تونستم این

عشق و حمایتش رو فراموش کنم.



البته فرحناز زن بدی نبود و شاید یه جورایی من رو دوست داشت و چون دختر نداشت گاهی اوقات ازم می خواست با همدیگه به خرید، استخر و یا باشگاه والیبال بریم و توی اونجاها من رو به عنوان دوستش به همه معرفی می کرد. البته کامیار اینا توی خونه شون یه استخر سرباز و یه استخر سرپوشیده و یه سالن بدنسازی با تموم تجهیزات روز، داشتند اما خب فرحناز دوست داشت به استخر و باشگاهی که مخصوص افراد متمکن بود بره و وقتش رو با دوست های مسن و جوونش پر کنه. دو ماه از اون جشن عروسیمون گذشته بود اما هنوز باردار نشده بودم. ترس و وحشت ناخواسته ای همه ی وجودم رو گرفته بود و خواب و خوراک بهم حروم شده بود. شاید این یه امر طبیعی بود و جای هیچ گونه نگرانی ای وجود نداشت اما خب این برای منی که مادرم سال های زیادی نازایی کشیده بود و از شوهر اولش باردار نشده بود، خیلی ترسناک بود و من همش فکر می کردم نکنه منم مثل مامانم نازا باشم!

کامیار همیشه با چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد و نمی تونست دلیل این همه وحشت و نگرانی رو درک کنه.

یه روز که خیلی ناراحت بودم و همش نگران بودم خندید و به شوخی گفت:

— نازا خانومی!

برخلاف همیشه با بهت و ناراحتی بهش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

— راست میگی؟ یعنی تو هم فکر می کنی من نازا هستم و ما نمی تونیم بچه دار

باشیم؟

کامیار متوجه ی این حالت رقت بارم شد و آرام موهام رو نـوازش کرد:



— نه، من کی همچین حرفی زدم؟ باور کن من فقط می خواستم بگم ناز خانومی.
 هر چند که سعی کردم بخندم اما موفق نبودم و هق هق خفه ای کردم و خودم رو
 توی آغ—وش کامیار انداختم و تا می تونستم گریه کردم. نه، من می خواستم بچه
 دار بشم و این حق طبیعی من بود!

کامیار همون طور که نـوازشم کرد با اطمینان گفت:

— هانیه خانوم، به من نگاه کن. تو حتی اگه بچه دار هم نشی من بازم دوست دارم و
 هیچ وقت برای بچه، ازدواج مجدد نمی کنم!

هر چند که مشکل من، این نبود و من دوست داشتم حتما خدا بهم رحم کنه و به من
 هم از کامیار، دو تا بچه بده اما خب با این حرفش تا حدود زیادی آروم شدم و
 تصمیم گرفتم راضی باشم به رضای خدا و به لطف و کرم خدای مهربون امیدوار
 باشم.

توی این ماه اخیر به چند تا متخصص سر زده بودم و همشون هم با توجه به آزمایش
 های مربوطه می گفتند من هیچ مشکلی ندارم و این کاملاً طبیعییه و ان شاء... اگه
 شوهرم مشکلی نداشته باشه، من حتما می تونم به زودی باردار بشم. این برای من
 یه خبر کاملاً مسرت بخش بود و من قبل از این که بخوام به نازا بودن کامیار شک
 کنم و کلی بد و بیراه نثار هفت جد و آبادش کنم، باردار شدم و پزشک مراقبم
 تاریخ زایمانم رو هفتم بهمن ماه تخمین زد.



اواخر خرداد بود و من دو ماهه باردار بودم اما به درخواست کامیار، فرحناز و آقای معتمد از باردار بودنم خبر نداشتن و کامیار همه ش تأکید می کرد:

«تا وقتی که آثار بارداریت معلوم نشده به پدر و مادرم چیزی نگو. نمی دونم شاید این طوری نباشه ولی شاید هم اونا بخوان وادارمون کنند و من رو تحت فشار بذارن که بچه رو سقط کنیم.»

از این که کامیار این قدر وابسته به ثروت پدر و مادرش بود و تحت هیچ شرایطی نمی خواست رضایت اون ها رو از دست بده، خیلی عصبی می شدم و گاهی دلم می خواست از دست این همه محافظه کار بودن و بی عرضگی، محکم سر خودم و سر اون رو به دیوار بکوبم!

واقعاً اون ها خانواده ی عجیبی بودن. پدرجون و فرحناز جون دیگه با من خوب بودن و به ظاهر کامیار رو هم خیلی دوست داشتن و راحتی و آسایش کامیار براشون خیلی مهم بود اما من واقعاً نمی فهمیدم چرا با وجود این که کامیار به بار جلوی من بهشون گفت، به غیر از من محاله که با کسی دیگه ای ازدواج کنه و بهتره که اونام دیگه مسخره بازی و بی خیالی رو کنار بذارن و به فکر یه جشن عروسی بزرگ برامون باشن، اما اون ها ناراحت شدن و گفتن: «پس باید دور ما رو برای همیشه خط بکشی.»

البته کامیار خودش بهم می گفت همیشه سر قضیه ی من با پدر و مادرش صحبت می کنه اما اون ها هیچ رقمه زیر بار نمی رن و بهش میگن «بهتره کم کم هانیه رو ول کنی و خودت رو بیشتر از این بهش پایبند و وابسته نکنی.»



با وجود این چیزها و اون حرف های پدر و مادرش اما کامیار معتقد بود: « من مطمئنم پدر و مادرم تو رو دوست دارن اما خب آبروشون هم براشون خیلی مهمه و شاید دوست ندارن تو رو با وجود اون شرایط پدرت و همین طور سطح پایین خانوادگیت به اقواممون معرفی کنن و یا شاید هم، اونام مثل پدر و مادر همه ی خواستگارهای دیگه ت از به دنیا اومدن یه نوه ی ناقص الخلقه وحشت دارن و نمی خوان با ندونم کاری خودشون رو برای یه عمر پشیمون بکنن.»

به تازگی کوروش، برادر دوم کامیار که من هیچ وقت از نزدیک ندیده بودمش برای همیشه به کانادا مهاجرت کرده بود و به نزد اقوام همسرش رفته بود. بارها خود آقای معتمد گفته بود، "با مهاجرت کردن دو تا پسر بزرگترش اون دیگه پیر و دست تنها شده و اگه کامیار و درایت هاش نباشه اون دیگه نمی تونه اوضاع کارخونه هاش رو به خوبی کنترل کنه."

درست بود که پدرجون واقعاً به کمک کامیار محتاج بود اما خب این که راه و رسم زندگی نبود. اون اگه کمک و حمایت کامیار رو می خواست باید به خواسته هاش هم اهمیت می داد!

من از خود کامیار هم تعجب می کردم، حالا که پدر و مادرش می گفتند اون خیلی با درایته و نمی دونم با اون همه هوش و درایتش به خرگوش گفته "زکی!" نمی فهمیدم چرا دیگه، با این همه زرنگیش، دست از اون ثروت پدرش نمی کشید و نمی خواست به زندگیمون یه سر و سامونی بده و با — مستقل کار کردن از زیر فشار



خانوادش بیرون بیاد و دیگه مجبور نباشه گوش به فرمان پدر و مادرش باشه و هر شب برای خوابیدن به خونه ی اون ها بره؟! البته من حس می کردم پدرجون زیاد هم با ازدواج ما مخالف نیست و در واقع این فرحناز بود که این اداها رو درمی آورد اما خب ظاهرا خود کامیار هم تمایل زیادی برای علنی کردن من نداشت و تقریبا به جز همون یه بار، هیچ وقت دیگه ای ندیده بودم که در این مورد با پدر و مادرش بحثی کرده باشه! اونطور که من می دیدم، کامیار دوست نداشت با قهر کردن از پدر و مادرش، اختیار امورات کارخونه های پدرش رو از دست بده و از اون به بعد با کار و تلاش و سختی زندگی کنه و پول دربیاره.

خیلی دلم می خواست به این وضع پایان بدم و شاید تنها چارش این بود که من هم سر یه کاری می رفتم و برای خودم در آمدی می داشتم. شاید اینطوری می تونستم به کامیار ثابت کنم که اگه واقعا مشکل تو محروم شدن از ثروت پدرته، به من نگاه کن و نترس و سعی کن روی پای خودت بایستی و باور کن که همه ی مردم هم همین طوری هستن. همه ی مردم هم ما مستقل زندگی می کنن و خودشون و همین طور اختیارشون رو به خاطر پول و کارکردن توی دم و دستگاه پدرشون، از دست نمی دن و آزادانه خودشون برای زندگی خودشون تصمیم می گیرن.

شاید حالا که دیگه کامیار ماه ها بود خیلی مهربون شده بود و ما دیگه مشکلی با هم نداشتیم فرصت مناسبی بود که باهاش راجع به شغل و کار آیندم صحبت می کردم و ازش می خواستم که با کار کردنم موافقت کنه. البته اون هم نه با روش بحث و



جدل و لج و لجبازی بلکه به روشِ خودم! روشی که تا حالا روی کامیار خیلی خوب جواب داده بود.

درست بود که به نظر من، کامیار به خاطر لجبازی و کمی هم خودخواهی اجازه نداده بود که من به کارم ادامه بدم اما خب خودمم هم اون زمان به خاطر شرایط مامانم نمی خواستم باهاش در بیفتم و برای همین خیلی راحت تن به خواستش داده بودم. اما الان دیگه وضع فرق می کرد منم یه انسان بودم و از نظر روحی احتیاج داشتم که بعد از این همه تحصیلات، استقلال مالی داشته باشم و از این نظر محتاج و وابسته به شوهرم نباشم و البته بهش هم ثابت می کردم، با روی پای خودمون وایسادن هم میشه پول در آورد و زندگی کرد و حتما لازم نیست ما برای پول، خودمون رو اسیر پدر و مادرهامون بکنیم.

آره درست بود. اولین قدم برای این هدف، این بود که من باید به سبک هندوانه ایسم – هندوانه زیر بغل گذاشتن – و دیدن همون نیمه ی پر لیوان و همین طور پر رنگ کردن خوبی هاش، باهاش حرف می زدم و اون رو برای داشتن استقلال مالی، راضی می کردم، تا بعد که کم کم بهش ثابت می کردم، اون هم می تونه مستقل باشه و بدون کمک پدرش روی پای خودش بایسته و برای خودش درآمدي داشته باشه.

برای همین یه روز که کامیار به خونه اومده بود لبخندی زدم و رو به روش نشستم و در حالی که با عمق عشق و محبت بهش نگاه می کردم گفتم:

– کامیار می دونی تو خیلی خوب و مسئولیت پذیر هستی؟



کامیار که مشغول روزنامه خوندن بود، بدون اینکه سرش رو از توی روزنامه ش بلند

کنه، سرش رو تگون داد:

_ آره می دونم، قبلاً هم گفته بودی!

اوف! چقدر پررو!

سعی کردم ناراحت نشم و همچنان و به طور نمایشی هم که شده مهربون باشم.

_ راستش، اون روزی که تو به عنوان یه مرد مسئول و وظیفه شناس بهم

گفتی، حاضری خودت خرجم رو بدی و از من توقع کار کردن نداری، من ازت خیلی

خوشم اومد و خدا رو شکر کردم که یه شوهر قوی، خانواده دوست، متعهد و البته

دلسوز مثل تو رو نصیبم کرده.

اوف چقدر صفت با مسما بهش نسبت دادم! از خوشی سکنه نزنه خوبه!

روزنامه رو کنار گذاشت و با تعجب بهم نگاه کرد، شاید علت این تعجبش این بود که

اون خودش تا حالا به این موضوع از این زاویه نگاه نکرده بود و حالا هم با شنیدن

این نظر من، از شدت تعجب شاخ در آورده بود!

کامیار که خودش خوب می دونست فقط به خاطر لجبازی، ازم خواسته بود دست از

کارم بکشم و گرنه اون موقع هیچ قصد انسان دوستانه ای پشت اون خواستش نبود.

ابروهایش رو بالا انداخت.

_ خب من شوهر تو هستم و این وظیفه ی منه که خرج تو رو بدم. البته عوضش تو

هم باید از من تمکین کنی.

باز هم ناراحت شدم. چه طلبکار و از خود متشکر!



چون هدف مهمی داشتم بدون اینکه ناراحتیم رو بروز بدم لبخندم رو پررنگ تر

کردم و گفتم:

— می دونی چیه کامیار؟!!

دوباره سرش رو توی روزنامه ش برد.

— نه، چیه قربونت برم؟

با دستم روزنامه رو کنار زدم که اخم هاش رو نمایشی توی هم کرد. از رو نرفتم و

همچنان به هندونه زیر بغ — لش گذاشتن ادامه دادم.

— بیشتر خانواده هایی که من می شناسم و توی محله ی ما زندگی می کنن دوست

دارن برای پسرهایشون زنی رو انتخاب کنن که سر کار بره و یه جورایی استقلال

مالی داشته باشه تا بتونه خودش، خرج خودش رو بده و یه کمک خرجی هم برای

شوهرش باشه.

از اینکه نمی داشتم به مطالعه ش ادامه بده ناراحت بود اما اعتراضی نکرد و به

پشتی مبل تکیه داد.

— چه بد!

از لحن بی تفاوتش ناراحت شدم.

— کامیار اذیت نکن دیگه! صبر کن تا بقیش رو بگم!

یه دفعه چشم هاش خندون شد و لپم رو کشید.

— بگو قربونت بشم.

ظاهراً قصد گوش دادن به حرف هام رو نداشت، دست به سی — نه شدم و روم رو

ازش گرفتم.



— کوفت! اصلاً دیگه هیچی بهت نمیگم.

مثل بچه ها گوشه ی تاپم رو گرفت و کشید.

— نه، بگو بگو! تو رو خدا بگو.

نفس پر حرصم رو بیرون دادم و به سمتش چرخیدم که دیدم با هیجان و شیطننت بهم خیره شده.

اوف خدایا من از دست این بشر چیکار کنم!

سعی کردم دوباره اون حالت پرتمسخرش رو نادیده بگیرم.

— خب هیچی دیگه، من اون روز خیلی خوشحال شدم که تو منو فقط به خاطر خودم می خوای و هیچ چشمداشتی به حقوقم نداری و حتی سخاوتمندانه قصد داری خرج زندگیم رو هم خودت بدی.

ابروهاش رو بالا انداخت:

_ آره خب، راست میگی! مخصوصاً که تو یه حقوق فوق العاده زیاد و چشمگیر هم

می گرفتی و من با این که نمی توانستم از اون پول بگذرم اما با این حال عشقم رو

در برابرت تموم کردم و گفتم از این به بعد خودم خرجت رو می دم و تو نمی خواهی

خودت رو به زحمت بندازی و کار کنی.

دیگه جوش آوردم و نتوانستم نقش بازی کنم.

— برو خودت رو مسخره کن، مسخره ی بی ادب!

با دیدن این حالت بلند خندید و دستم رو گرفت و کشید طوری که توی بغلش

افتادم.



– چیه، خوشمیل من؟ بازم داری از اون سبک هندوانه ایسمت برای خر کردن من

استفاده می کنی؟! یعنی باور کنم این قدر پشت گوش هام مخملیه؟

جا خوردم یعنی دستم رو خونده بود!

کامیار بلندتر خندید و به قیافه ی رودست خوردم نگاهی انداخت و گفت:

– آهان! یعنی با اون تعریف ها الآن ازم توقع داری که از خوشی ذوق مرگ بشم و

بهت بگم عزیزم تو خیلی کارت درسته و از فردا می تونی بری سر هر کاری که

دوست داری؟

از این که این جوری تیرم به سنگ خورده بود خیلی ناراحت بودم ، عصبی دندون

هام رو روی هم ساییدم و سعی کردم از روی پاهاش بلند شم که طبق معمول همیشه

موفق نبودم.

– خب چرا نمی داری برم سر کار؟ اصلا چرا من باید برای کوچک ترین کارهام از

تو اجازه بگیرم، در حالی که تو متقابلا به عنوان شریک زندگیم، خودت رو در برابر

من این قدر موظف و مسئول نمی دونی و برای هیچ کدام از کارها هیچ توضیحی

به من نمی دی؟

با محبت گونه م رو نـوازش کرد.

– خب من دوست ندارم عروسکم بره سر کار؟ مگه زوره؟

با ناراحتی اعتراض کردم:

– همش خواسته های خودت برات مهمه! پس من چی؟ من آدم نیستم؟ من حق

ندارم برای زندگی خودم، خودم تصمیم بگیرم؟

با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت.



— اوهو! چه دل پُری هم داره!

— کامی مسخره نکن دیگه. دوست دارم این دفعه مسخره بازی نکنی و مثل یه آدم

عاقل، خوب به حرف هام گوش کنی و جوابم رو بدی.

ح— لقه ی دست هاش به دور کم— رَم رو تنگ تر کرد و با لحن شادی گفت:

— خب بگو عزیزم، می شنوم.

کلافه شدم.

— دیگه چی رو بگم؟ من که همه ی حرف هام رو زدم!

چشم هاش رو گرد کرد:

_! مگه خودت نگفتی دوست داری من مثل یه آدم عاقل، خوب به حرف هات گوش

کنم؟ خب بگو دیگه، از این لحظه به بعد گوش های من تمام و کمال متعلق به پیشی

کوچولوی خودمه.

ناراحت و عصبی از روی پاهاش پایین اومدم.

— اصلاً با تو همیشه دو کلمه حرف حساب زد. همون بهتر که منم مثل زن های ولخرج

و بی فکر، اون قدر خرج روی دست بذارم و ازت چیزهای عجیب و غریب و

مسافرت های گرون قیمت بخوام که حسابی زیر قرض و قوله بری و چند ماه بعدش

هم به زندان بیفتی.

کامیار — چی چی؟ قرض و چوله؟:

— قرض و قوله!

و خواستم یه نیشگون محکم از بازوش بگیرم که با خنده دستم رو گرفت و ب—

—وسید:



— پیشی کوچولو، بیخود من رو از ولخرجی کردن و این چیزها نترسون. تو که خوب می دونی من همه ی کارهام روی حساب و کتابه و با عرض تأسف حاضر نیستم بیشتر از اون مقداری که ماهانه برات در نظر گرفتم، هیچ پول اضافه ی دیگه ای رو برات خرج کنم.

پوفی کشیدم:

— حالا همچین میگی که انگار من دارم هی برات خرج تراشی می کنم و تو هم هی داری مقاومت می کنی! عقل کل! اصلاً فهمیدی من داشتم بهت چی می گفتم؟ من داشتم بهت می گفتم، می خوام برم سر کار و استقلال مالی داشته باشم و این طوری به خرجی رو هم از روی دوش توی خسیس بردارم.

با بدجنس— می چشم هاش رو ریز کرد و موضوع حرف رو عوض کرد.

— چی چی؟ نشنیدم، من خسیسم؟ خانومی، کاری نکن که نشونت بدم من اگه

خسیس بشم چطوری میشم و چه کارها که نمی کنم.

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم.

— ای خدا، از دست این! بابا جون، من کی گفتم تو خسیسی؟ من گفتم می خوام برم

سر کار فقط همین! اصلاً الانم دیگه حرفم رو پس می گیرم و دیگه از این به بعد من

غلط بکنم که اسم کار کردن رو به زبونم بیارم.

دوباره ابروهاش رو انداخت بالا.

— از این که گفتم ممکنه خسیس بشم این طوری ترسیدی و اون خواستت رو به کل

پس گرفتی؟!!

نفهمیدم این الان چی گفت؟!!



ناراحت شدم و تندی گفتم:

— نخیر! به گوری چشم تو، من تا آخر عمرم حقوق بازنشستگی بابام رو که تازه اونم بدون هیچ منتیه رو دارم و مجبور هم نیستم هر شب، هر شب برای کارت زدن و حاضری گفتن، برم خونه ی بابام و برای یه قرون پول ناقابل، منتش رو بکشم و پاچه خواری و بله قربان گویش رو بکنم و اختیار زندگی خودم رو هم نداشته باشم! یه دفعه قیافش رو درهم کرد و با ناراحتی منو کنارش روی کاناپه نشوند و رنجیده گفت:

— می دونی چیه؟ اصلا همش تقصیر منه که می خوام تو راحت و درست و حسابی زندگی کنی و برای ادامه ی تحصیل پول کافی داشته باشی.

چشم هاش رو برام درشت کرد و با بدجنس— ی لبش رو به دندون گرفت.

— حالا که این طور شد و خودت این طور می خوای، باشه، من دیگه هیچ حرفی

ندارم و از این به بعد می تونی بری سر کار. البته این رو هم بهت بگم من دیگه

هیچ پولی بهت نمیدم ها! از این به بعد خریدن مایحتاج این خونه هم با خودته. منم

که هفته ای سه چهار بار اونم بیشتر از دو سه ساعت، که توی این خونه نیستم، از این

به بعدم برای شام دیگه به این جا نمیام. دیگه از امروز به بعد تو بمون و خرج این

خونه و البته اجاره ی ماهی دو میلیونش که باز هم بماند که پول پیش ده میلیونیش

رو من خودم دادم و اون رو دیگه ازت نمی خوام.

بدون اینکه خودم رو ببازم، با اعتماد به نفس توی چشم هاش زل زدم.

— مثلاً داری من رو می ترسونی؟ فکر کردی من آرزوی زندگی کردن توی این

خونه رو دارم؟



نیشخند پیروزمندانه ای زدم:

— در این صورت وقتی که من شرایط پرداخت اجاره ی این خونه رو نداشته باشم
برمی گردم توی خونه ی پدریم و حاضر نیستم برای پُر دادن به دیگران و باکلاس
زندگی کردن، خودم و دودمانم رو به باد بدم. آره، من سر کار هم میرم اما جوری
زندگی می کنم که هشتم گروی نهم نباشه و نخوام جلوی هر کس و ناکس کاسه ی
گدایی دراز کنم.

کامیار ظاهرا کمی آرام شد و با شیطنت دستی به گونه م کشید.
— نه دیگه خانوم زرنگ، تو باید همین جا زندگی کنی، چون من که شوهرت هستم
دوست ندارم برای دیدن زنم به اون خونه ی فسقلی بیام. حالا که تو می خوای
بری سر کار، باید بتونی همین شرایط و همین طرز شکل خونه و زندگی رو برای
آسایشم حفظ کنی و اگر هم نمی تونی باید همین الان ازم عذرخواهی کنی و دیگه
ادای آدم های کاری رو درنیاری.
و با انگشتش ضربه ای به زیر بینیم زد.

رنگ و روم به وضوح پرید. فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودم. اما باز هم کم نیاوردم.
— من برای چی باید از تو عذرخواهی کنم؟ اگه قراره من نقش خرجی درآر و
شوهر تو رو بازی کنم، تو هم متقابلا باید توی همون خونه ای باشی که من می تونم
از عهده ی تأمینش بریام. آره، در اون صورت تو باید سطح توقعت رو بیاری پایین.
من که نمی تونم برای تأمین خواسته های تو خودم رو به آب و آتیش بزنم و برای
پول درآوردن سر همه رو کلاه بذارم.

این بار بلند خندید و توی جاش جابه جا شد.



— حالا فعلا که من این قدر بیچاره نشدم. تو هم شوهر من نیستی و قرار هم نیست نقش شوهرم رو بازی کنی. فعلا این منم که باید خرج تو رو بدم تو هم دیگه از این به بعد باید سطح توقعت رو بیاری پایین. خب منم نمی تونم برای تأمین خواسته های تو، تو رو به آب و آتیش بزنم و مجبورت کنم بری سر کار و سر همه رو کلاه بذاری و پول دربیاری.

من که اصلا نمی خواستم بحث رو به اینجاها بکشونم و فقط منظورم به این بود که با کار کردنم در کوتاه مدت به کامیار بفهمونم که اون هم می تونه — مستقل باشه، پوفی کردم و گفتم:

— اصلا خودت هم فهمیدی که چی گفتمی؟!!

بامزه شونه هاش رو بالا انداخت.

— معلومه که نه!

لبخندی زد و بینیم رو کشید:

— البته این رو فهمیدم که تو حق نداری بری سر کار. البته اگه قبل از عقدمون هم این رو بهم می گفتمی من همون موقع هم بهت می گفتم که من دوست ندارم زنم بره سر کار.

— آره جون خودت! تو که اون وقت برای سرگرمی و شرط بندی، تازه اونم فقط برای دو ماه می خواستی من رو عقد کنی دیگه اون موقع مانع شدنت برای کار کردنم دیگه چی بود؟

کامیار — دو ماه دیگه چیه؟ من که همون موقع هم اون شرط هفتصد سالت رو قبول کرده بودم! ببینم چطور اون وقت یادت بود شرط کنی که من بیچاره رو باید برای



تا آخر عمرم اسیر و پایبند خودت کنی ولی یادت نبود که دوست داری استقلال

مالی هم داشته باشی؟

دیگه کلافه شده بودم. من هیچ وقت حریف این زبون کامیار نمی شدم.

— عزیزم، عشقم، همسر خوبم، من غلط کردم، چیز خوردم! اصلا من کار می خوام

چی کار؟ من همین جا می شینم و با کمال میل کهنه می شورم و هر شبم برات

غذاهای خیلی خوشمزه می پزم و بدون اجازت آب هم نمی خورم. حالا راضی

شدی؟ چی کار می تونم بکنم دیگه، زن که نگرفتی، اسیر و برده گرفتی!

بلند خندید و لبش رو گزید:

— پس ای کنیزک زیبا روی بلند شو و برای شادی دل من کمی برقص.

پشت چشمی براش نازک کردم:

— همینم مونده که توی این وضعیت و با این همه ارادتی که همین الان بهم داشتی

بلند شم و مثل دلچک ها برات قر بدم.

همونطور که می خندید دستم رو گرفت و دوباره ازم خواست کنارش بشینم. روی

کاناپه نشستم که گفت:

— ببین هانیه، من می دونم مشکل الان تو کار کردن نیست. علی رغم این که هیچ

وقت به روم نمیاری ولی خوب می فهمم از این وضعیت خسته شدی و دوست داری

ما هم مثل بقیه زن و شوهرها یه زندگی آروم و بی دغدغه و در کنار هم داشته

باشیم. حتما می خوای شرایطی رو به وجود بیاری که من دیگه مجبور نباشم بیشتر

وقت ها تو رو تنها بذارم و به خونه ی پدرم برم تا این جووری همیشه در کنار هم

باشیم.



اخم هام رو توی هم کشیدم. پس مشکل من رو می دونست و همیشه با بدجنس — ی خودش رو به اون راه می زد!

— خب آره ، همین طوریه که تو میگی. من الان توی این وضعیت بارداریم و همین طور نااموم موندن درسم اگه بخوام هم نمی تونم یه کار خوب و مناسب پیدا کنم، اما خب تو بگو، ما تا کی باید این وضعیت رو تحمل کنیم؟ بالاخره تو شوهر منی و باید نسبت به من و بچمون مسئول باشی. البته من می دونم تو از نظر مالی من رو تأمین می کنی اما خب این ها که نمی تونه کافی باشه. تو باید شب ها هم به خونه ی خودمون بیای.

دلگیرانه نگاهم رو به چشم هاش دوختم:

— کامیار، تو خیلی کم به من سر می زنی. گاهی وقت ها هفته ای سه بار و گاهی هم اگه خیلی بهم سر بزنی از هفته ای چهار بار بیشتر نمیشه! تازه بماند که اون رو هم خیلی زود و بعد از دو ساعت میری و بیشتر نمی مونی.

این بار با امیدواری توی چشم هاش نگاه کردم.

— کامی، ما باید یه فکری به حال زندگیمون بکنیم. اگه قرار باشه تو همیشه خودت رو وابسته به پدرت بدونی و اصرار داشته باشی که توی کارخونه ی اون کار کنی، ما هیچ وقت نمی تونیم — مستقل بشیم و باید تا آخر عمرمون همین جوری به خواسته های پدر و مادرت تن بدیم و مثل الان دور از هم زندگی کنیم.

خندید و بینیم رو کشید:



— پس به نظر تو چاره اینه که از این به بعد تو بری سر کار و من دست از کار کردن
توی کارخونه ی پدرم بکشم و همین جا، بیکار توی خونه بمونم تا تو کار کنی و خرج
زندگیمون رو در بیاری؟! خب اینم خوبه. بالاخره یه پیشنهاده دیگه!
تندی گفتیم:

— نخیر، من کی همچین حرفی زدم که خودم یادم نیاد؟! این جواری که دیگه خیلی
خوش به حالت میشه!
کامیار بامزه گفت:

— نمی فهمم پیشی کوچولو، پس منظورت چیه؟!
سری از تأسف براش تکون دادم.

— خودت خوب می فهمی منظورم چیه! منظورم اینه که تو باید بری و برای خودت
دنبال یه کار دیگه بگردی. تو باید از کارخونه ی پدرت و همین طور ثروتش دست
بکشی و برای خودت به دنبال یه کار — مستقل باشی. بین کامیار، باور کن تنها
راه حل ما فقط همینیه و این طوری ما می تونیم اختیار زندگیمون رو از دست پدر و
مادرت خارج کنیم و تو دیگه مجبور نیستی به همه ی خواسته های اون ها تن بدی.
اخم هاش رفته رفته توی هم می رفت.

— دیگه چی؟ یعنی توقع داری کارخونه ی خودمون رو ول کنم و برم و کارگر مردم
بشم؟ بعد هم با یه قرون دوزار زندگی کنم و همیشه ی خدا توسری خورم مردم باشم
و به قول خودت هشتم گروی نهم باشه؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم.



— نه، این حرف ها چیه؟ کامی، تو مهندس الکترونیک هستی. تا چند وقت دیگه هم فوق جامعه شناسیت رو می گیری. تو هر جا که بری می تونی یه کار خوب با یه درآمد تقریبا خوب و عالی پیدا کنی؛ مخصوصا که تو سابقه ی کار هم داری و می تونی خیلی زود توی یه کارخونه کار پیدا کنی و دیگه مجبور نباشی زیر نفوذ پدرت باشی و برای همه ی کارها از اون اجازه بگیری.

نیشخند وحشتناکی زد و توی چشم هاش براق شد.

— گوش کن هانیه؛ من مطمئنم مثل تو نیستم و با تو خیلی فرق دارم. من نمی تونم مثل تو با فقر و بدبختی و با چه کنم، چه کنم زندگی کنم و بعدش هم شب به شب، خدا رو شکر کنم و بگم چه خوبه که خدا بهم لطف کرده و هنوز نمردم و زنده هستم و می تونم نفس بکشم! من تو رو دوست دارم اما مطمئن باش اون قدر احمق نیستم که بخوام مثل توی قصه ها به صورت رمانتیک توی عشقت غرق بشم و چشم هام رو روی واقعیت های زندگی ببندم و به خاطر خوشحالی موقتی دلت، به همه ی آسایش و راحتیمون پشت پا بزنم و پدر و مادرم رو از خودم برنجوم تا بعد از اون مجبور بشم، توی حماقت و فقر زندگی کنم.

نیشخندش رو عمیق تر کرد و چونه م گرفت.

— سعی کن این رو بفهمی که من نمی تونم مثل بدبخت ها زندگی کنم. اصلا این جور زندگی ها در شأن من نیست! من همیشه ی خدا بهترین امکانات رو داشتم. همیشه چه توی محیط کارم و چه توی محیط زندگیم، آدم های زیادی رو دور و بر خودم دیدم که حاضر بودن تا کم—ر جلوم خم بشن و برای کارهاشون، ازم دستور بگیرن.



چونم رو ول کرد و با خشم بهم نگاه کرد.

– از این به بعد دوست ندارم توی کارهام دخالت کنی و بخوای برام نسخه بپیچی. اصلا تو در حدی نیستی که بخوای برای من تعیین تکلیف کنی! من هر کاری که دوست داشته باشم می کنم و شب ها هم هر جا که دوست داشته باشم می خوابم. اصلا من خودم دوست ندارم شب ها توی این خونه و توی این محله ی پایین شهر بخوابم.

از این لحن پر از گوشه و کنایه ش ناراحت شده بودم.

– پس چرا همه ی کارهای من به تو مربوطه، هان؟ چرا من باید برای همه ی کارهام از تو اجازه بگیرم و توی خونه ای زندگی کنم که تو می خوای در حالی که تو ...

با خشم حرفم رو قطع کرد.

– ببین هانیه! دلم نمی خواد دوباره اون بحث های کهنه رو زنده کنی و بخوای با این حرف ها و این کارها توهین دعوی تازه درست کنی! تو فقط یه زن صیغه ای هستی که هیچ حقی توی زندگی من نداری. از اولش هم قرار نبوده که هیچ حقی داشته باشی. اگه هم تا حالا نگهت داشتیم و گذاشتیم ازم بچه دار بشی، فقط به خاطر لطفیه که بهت کردم. از این به بعد هم دوست ندارم از محبتم سوء استفاده کنی و بخوای با حرف هات آرامشم رو به هم بزنی که در اون صورت خیلی بد می بینی. خیلی عصبانی و خشمگین شده بود و توی چشم هاش رگه هایی از سرخی پیدا بود. دوست نداشتم دوباره باعث به وجود اومدن یه درگیری و یه کدورت تازه بشم. دیگه توی این چند ماه زندگی کردن با کامیار می دونستم حرف های آخرش رو



فقط از روی عصبانیت زده و هیچ منظور بدی نداشته؛ برای همین مـ —ستأصل به حرف او مدم.

— کامی چرا عصبانی میشی؟ من که حرف بدی نزدم. من فقط گفتم بهتره که ما هم روی پای خودمون وایسیم و سعی کنیم مـ —ستقل زندگی کنیم. بلند شد و عصبی گفت:

— من عصبانی نیستم. تو هم بهتره از این به بعد توی کارهایی که بهت مربوط نیست، دخالت نکنی. در ضمن دفعه ی آخرت هم باشه که بهم میگی، من وابسته و بله قربان گوی پدر و مادرم هستم و دارم طبق خواست و نظر اون ها زندگی می کنم! من تا حالا اون قدر برای خودم شخصیت و احترام داشتم که هر طور که خودم بخوام زندگی کنم و هر کاری رو که خودم بخوام انجام بدم. خدا رو شکر تا حالا هم زیر اجبار هیچ کسی نرفتم. با پوزخند ادامه داد:

— درست مثل همون حماقتی که خودسرانه کردم و بدون مشورت با بزرگ ترم خودم رو اسیر دختر فقیری مثل تو کردم که الان هم مجبورم ساعت ها پشت ترافیک بمونم و برای سر زدن به تو به این محله ی گداخونه پیام و این طوری ارزش خودم رو پایین بیارم.

دیگه نتونستم خوددار باشم و از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم. نمی دونم چرا کامیار این قدر اصرار داشت با یه درگیری لفظی کوچیک من رو به خاطر فقرم تحقیر بکنه و اون حرف ها رو بهم بزنه!



دیگه مصلحت اندیشی برای جلوگیری از درگیری رو کنار گذاشتم و رو بهش با

عصبانیت گفتم:

– همچین میگی برای دختر فقیری مثل من خودت رو اسیر کردی که انگار من همش

دنبال تو راه افتاده بودم و آخرش هم توی ساده دل رو گول زدم و خام کردم!

ببینم مگه من گفتم برای من خونه بگیر که حالا میگی برای سر زدن به من مجبوری

ساعت ها پشت ترافیک بمونی و به این محله بیای و این جوری اون ارزش پایین

خودت رو پایین تر بیاری؟ اصلا از اولش هم قرار نبود تو برای من خونه بگیری و یا

این که بخوای برای من پولی خرج کنی! از همون اولش هم قرار بود من در قبال

اون هفت میلیون به عقدت دربیام و هر وقت هم که تو خواستی به خونه ات بیام.

میون حرفم پرید:

– چیه؟ نکنه الان ناراضی هستی که بهت لطف کردم و نخواستم مثل زن های

هرجا...

فهمیدم می خواست چی بگه؟! حتماً می خواست دوباره بگه به نظرش من مثل یه

زن هرجایی هستم که مجبور بودم هر روز به خونه ش برم! جیغ کشیدم:

– چی؟ تو به من لطف کردی؟ هه! تو از همون اولش هم این قدر نامرد و کثیف

بودی و پولت به جونت بسته بود که به من به قول خودت فقیر و بی کس و کار که

برای عمل مادرم به یه پول ناچیز احتیاج داشتم پیشنهاد بی شرمانه ی یه صیغه ی دو

ماهه دادی و از همون اول هم تأکید کردی من رو برای یه مدت کوتاه اونم فقط

برای رفع نیازها می خوای و اصلا هم برات مهم نیست که من یه دختر باکره هستم



و ممکنه بعد از به پایان رسیدن این مدت، چی به سرم بیاد و ممکنه خیلی زود بیوه بشم و مورد طمع مردهای دیگه قرار بگیرم!

کامیار یه دفعه عصبانی شد و با خشم یقه ی لباسم رو گرفت.

— هر چی هیچی بهت نمیگم دور برندار و حرف بی خود زن! مگه من احمق، بدون توجه به مشکلاتی که بعدا ممکن بود برام پیش بیاد همون موقع راضی نشدم مادام العمر عقدت کنم؟ مگه من چند روز بعدش برای این که راحت تر باشی برات همین جا وَر دل مامان جونت، خونه نگرفتم که دیگه مجبور نباشی هر روز راه بیفتی و بیای اون سر شهر خونه ی من؟

خیلی خشمگین بود، با وحشت بهش نگاه می کردم که به خودش اومد و دستش رو که شل کرد و ازم فاصله گرفت. دستی توی موهاش کشید و به کنار پنجره رفت:

— هانیه، میشه بس کنی؟! برای امروز دیگه ظرفیتم پُره!

دستم رو روی قلبم گذاشتم که از ترس دیوانه وار به قفسه ی سینه م می کوبید. نفسی گرفتم و روی مبل نشستم و به پشتیش تکیه دادم. بعد از لحظاتی که به سکوت گذشت آرام گفتم:

— کامیار! من می دونم که تو همیشه خواستی بهم محبت کنی و تا اون جا هم که می تونستی اسباب آرامشم رو فراهم کردی.

هنوز پشتش بهم بود و نگاهم نمی کرد. سرم رو پایین انداختم و با نگین های دستبندم بازی کردم.



_ ولی این رو هم بدون برای من همه ی زندگی، فقط پول و رفاه مادی نیست! من
 به احترام گذاشته شدن به شخصیت هم اهمیت خیلی زیادی میدم که تو هیچ وقت به
 اون هیچ بهایی نمی دی و خودخواهانه به اون بی توجهی می کنی!
 سرم رو بالا آوردم تا واکنشش رو ببینم که دیدم باز هم نگاه نمی کنه.
 - من به قول خودت فقیر و کم پولم؛ پس می تونم با کم پولی و سختی زندگی کنم
 ولی مطمئنا با دورویی و تزویر نمی تونم. تو همیشه جلوی من جوری وانمود می
 کردی که خانوادت توی تنگنا گذاشتت و نمی دارن بیشتر از این پیش من باشی
 ولی الان میگی این خواسته ی خودت بوده و هیچ اجباری از طرف اون ها نیست و
 این خودتی که دوست نداری بیشتر از این، پیش من و توی این محله ی پایین شهر
 باشی.
 به طرفم چرخید و تکیه ش رو به دیوار داد. بیشتر از اینکه ناراحت باشه کلافه بود.
 چون جوابی نداد. ادامه دادم:
 - من هیچ وقت نه ازت چیزی نخواستم و نه ازت محبت گدایی کردم. من می دونم
 تو آدم بدی نیستی و حتی خوبی های خیلی زیادی هم داری. اگه داری می بینی
 همیشه در برابرت کوتاه اومدم و به خواسته هات تن بدم، فقط به خاطر خوبی های
 زیادیه که داری و همین طور علاقه ی زیادیه که بهت دارم.
 سرم رو بالا آوردم و توی چشم های خسته ش خیره شدم. حالا که دو ماهه باردار
 بودم و قرار بود بچه ی کامیار رو به دنیا بیارم پس حق نداشتم به همین سادگی و با
 چهار تا حرف مزخرف زندگیم رو خراب کنم و بچه مون رو هم بی پدر! کامیار فی
 نفسه بد نبود فقط زیادی لوس و از خودراضی بار اومده بود.



— تو خودت خوب می دونی که تو اولین مردی هستی که با خطبه ی عقد، پات رو به حریم خصوصی من گذاشتی و مطمئنا آخرین مرد هم می مونی.
بلند شدم و به طرفش رفتم و ملتسمانه به چشم هاش که حالا دیگه آروم شده بود خیره شدم.

— کامیار من همه ی احساسِ تو رو نسبت به خودم نمی دونم اما این رو بدون که من خیلی دوست دارم و برخلاف زن های باردار دیگه که از شوهرهاشون متنفر می شن اما من توی این مدت محبت و نیازم به تو خیلی بیشتر شده و دوست دارم همیشه در کنارت باشم.

دستش رو دور کم — رم — لقه کرد و سرم رو روی سی — نه ش گذاشت. حالا که توی آغ — ووشی بودم یه دفعه بغضم ترکید.

— تو اگه باهام روراست می بودی من اصلا ناراحت نمی شدم که بفهمم تو فقط من رو برای رفع خواسته هات می خوای و فقط در اون صورته که حاضری یکی دو ساعتی پشت ترافیک بمونی و مسیر کارخونتون تا این جا رو طی کنی و پیشم بیای!
— لقه ی دستش رو تنگ تر کرد و بعد از اون همه سکوتش به حرف اومد.
— این حرف ها چیه که می زنی؟ خودت می دونی که احساس من به تو به خاطر این چیزها نیست.

فقط با همین جمله ش، ته دلم گرم شد. سرم رو بیشتر توی سی — نه ش فرو کردم.
— کامی من تو رو خیلی دوست دارم و می تونم همه ی شرایطت رو درک کنم. حتی دیگه از اینم ناراحت نمیشم که ممکنه هیچ وقت نخوای ازدواجت با من رو علنی کنی و حتما باعث سرافکندگیته که اطرافیانم بفهمن یه زن صیغه ای فقیر داری که



تازه پدرش هم مشکل جسمی داشته و مادرش هم بی سواده. اصلاً این ها همون شرایطی بود که من وقتی به عقد موقتت در می اومدم همشون رو قبول کرده بودم و الان هم برای هیچ کدومشون، هیچ گله و شکایتی ندارم و طبق همون قرار اولمون ازت هیچ توضیحی هم، برای کارهات نمی خوام.

شونه ها و موهام رو نه — وازش کرد.

— این حرف ها رو زن عزیزم؟ باور کن واقعیت این طوری که تو فکر می کنی

نیست!

....

— من همون طوری که همون اول های ازدواجمون هم بهت گفتم، واقعاً دوست دارم

و به غیر از تو نمی تونم به هیچ زن دیگه ای فکر کنم.

گله مند سرم رو روی سیه — نه ش تکون دادم و آب بینیم رو با لباسش پاک کردم.

— تو از اولش هم می دونستی من فقیرم، پس حق نداری با یه درگیری لفظی

کوچیک، این موضوع رو همش به روم بیاری و ناراحت می کنی. تازه مگه فقیر بودن

جرمه؟!!

کامیار لبخندی زد و صورتم رو به سمت خودش بالا آورد:

— عزیزم دماغیم کردی ها!

نتونستم نخندم.

— طفره نرو، جواب منو بده، مگه فقیر بودن جرمه؟!!

— نه عزیزم، کی گفته فقیر بودن جرمه؟

یه دفعه اخم هام رو توی هم کشیدم و توی صورتش براق شدم.



— اصلا کی گفته که من فقیرم؟ من تا قبل از این که با تو ازدواج کنم هیچ وقت فکر نمی کردم فقیر هستم و دارم توی محله ی آدم خورها زندگی می کنم.

اینبار بلند خندید و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و به چشم هام خیره شد.

— آره عزیزم. کی گفته این جا محله ی آدم خورهاست؟ این جا حتما محله ی خیلی خویبه که دختر خوب و فهمیده ای مثل تو رو پرورش داده.

و محکم بـ —وسیدم.

مثل خودش، جای بـ —وشش رو که از قصد تکی کرده بود رو با گوشه ی تیشرتش پاک کردم و گفتم:

— کامی تو چرا اینقدر دیکتاتوری و دوست نداری من از کارهات سر دربیارم؟! چرا می خوای همه ی خواسته هات رو به من تحمیل کنی؟!!

ابروهاش رو بالا انداخت.

— خب من واقعا دوست دارم و به نظر خودم، هر چی هم که ازت می خوام همش به نفع خودته.

ابروهام رو توی هم گره کردم.

— یعنی می خوای بگی من صلاح خودم رو نمی دونم؟!!

بلند خندید.

— خب من خودمم این رو هم قبول دارم که من به خاطر شرایطی که داشتم همش یاد گرفتم دستور بدم و انتظار هم دارم همه ازم اطاعت کنن و من هم موظف نیستم برای کارهام به کسی جواب پس بدم.

اخم ریزی کردم.



— خب منم علی رغم اینکه کم پول بودم اما هیچ وقت زیر دست کسی نبودم. اصلاً من قبل از اینکه تو به زور یادم بدی، هیچ وقت یاد نگرفته بودم غلام — لقه به گوش کسی باشم و بدون چون و چرا ازش اطاعت بکنم!

به چشم های گرد شده ش اخم کردم و قیافه ای گرفتم و پشتم رو بهش کردم: — من تا قبل از ازدواج با تو، چه توی خونه ی خودمون و چه توی محله و مدرسه و دانشگاهمون همیشه مورد احترام همه بودم و تا اون وقت هم، هیچ کس جرأت نکرده بود بهم حرف ناروایی بزنه و یا این که خدایی نکرده بهم کوچک ترین توهینی بکنه!

دستش رو دور گردنم انداخت و از پشت بغ — لم کرد.
— خیلی خب بهتره دیگه کدورت ها رو فراموش کنیم.
و گونه م رو ب — وسید. تندی به طرفش چرخیدم:

— یعنی تو هر توهینی که دلت خواست بکنی اما نوبت به معذرت خواهیت که میرسه، میگی باید کدورت ها رو فراموش کنیم! چطور وقتی من چیزی میگم که به تیریش قبات برمی خوره، سریع جار و جنجال راه می ندازی، اما در عوض من باید خیلی زود کدورت ها رو فراموش کنم و ببخشم!

بامزه چشم هاش رو تنگ کرد:

— دیگه چی؟! توقع داره ازش عذرخواهی هم بکنم!

به این معنی که مثلاً قهرم جوابش رو ندادم. دوست داشتم یکم ناز کنم.
دستش رو از دورم باز کرد و ازم فاصله گرفت که با وحشت بهش نگاه کردم. یعنی بازم قهر کرد؟!!



دستی توی موهایش کشید:

__ اگه هم اون اوایل بهت گفتم دیگه برای تدریس به اون مدرسه نرو، فقط به خاطر این بود که فکر می کردم مدیرتون داره ازت سوء استفاده می کنه و برای اون ساعت کاری زیاد، داره استثمات می کنه و بهت یه حقوق خیلی کم میده! نفس حبس شده م رو بیرون دادم و بی اراده لبخند زدم. خداروشکر قهر نبود. کامیار __ البته تو باید این رو هم بدونی که من به عنوان شوهرت، با کار کردنت مخالفم چون من معتقدم پول فقط وسیله است و ما پول رو فقط برای رفاه و آسایشمون می خوایم و حالا که من به اندازه ی کافی پول دارم و خسیس هم نیستم و حتی از این که پول هام رو برای تو خرج می کنم لذت هم می برم، پس دیگه چه لزومی داره که تو با وجود درس های سنگینت و همین طور با وجود باردار بودن و بعد از اون هم بچه دار شدنت، هم خودت و هم بچمون رو به سختی بندازی و برای پول درآوردن خودت رو به آب و آتیش بزنی؟! لبخندم رو عمیق تر کردم که اونم لبخند زد:

__ ببین من از اون مردهای عهد بوقی نیستم و معتقد هم نیستم جای زن توی خونه ست، اما خب باور کن شرایط الان تو به هیچ عنوان برای کار کردن مساعد نیست. تو قبل از هر چیز، یه همسر و یه مادری و وظیفه ی سنگینی هم نسبت به بچمون داری. سلامتی و امنیت اون باید برات، توی اولویت باشه. البته خودت که خوب می دونی، من با درس خوندن مخالف نیستم و به نظرم هر چقدر که دوست داشته باشی می تونی درس بخونی و تحقیقات کنی و از حمایت مالی من هم برخوردار باشی. و به شوخی چشم هاش رو ریز کرد و ادامه داد:



— بینم تو که همه ی زندگیت رو بخور و بخواب بودی و جز اون یه ماه و نیم هیچ وقت کار نکردی؛ اون وقت حالا چی شده که تا به من رسیدی، ادعای م— استقلال شدن داری و می خوای کار کنی؟!

لبخندی گشادی زدم و گفتم:

— خب منم از اون زن ها نیستم که تحت هر شرایطی دنبال کار کردن و پول در آوردن باشم.

نگاهی پر محبتی بهش انداختم:

— مطمئن باش برای منم آسایش و راحتی هر دومون و همینطور بچه مون از همه چیز مهمتره.

و با عشق دستی به شکمم کشیدم و دلم برای کودک حاضر در بطنم ضعف رفت.

— اما دوست دارم اگه یه روزی، روزگاری یه کار خوب و مناسب پیدا کنم تو مانع نشی و حتی تکیه گاهم باشی.

سر خوشانه خندید:

خیلی خب بابا، از حالا تو همه ش به من تکیه کن.

و فاصله ی بینمون رو با یه قدم پر کرد و اونم بچه کوچولومون رو ناز کرد که دستش رو پس زدم.

— ا نکن. قلقلکم میاد!

به شوخی پشت چشمکی نازک کرد:

— به تو چه! بچه ی خودمه!



دو ماه از اون روز گذشته بود و کامیار دیگه سعی می کرد علی رغم تحمل کردن ترافیک زیاد، بیشتر بهم سر بزنه و حتی گاهی شب ها هم خونه مون بمونه. البته من دیگه هیچ اصراری برای این کار بهش نمی کردم و همیشه به خودم می گفتم:

«یادت باشه که تو فقط زن صیغه ای اون هستی و نباید ازش انتظار بیشتری داشته باشی! کامیار هیچ وظیفه ای در قبال آرامش و خواسته های تو نداره و اگه حالا هم بهت خیلی اهمیت میده، فقط به خاطر لطف زیادیه که بهت داره و گرنه اون هیچ مسئولیتی در قبال تو نداره. در واقع این همون شرایطیه که خودت وقتی صیغه میشدی همه ی اون ها رو می دونستی و نباید انتظار بیشتری ازش داشته باشی!»

امسال تابستون من و کامیار و بعضی از بچه های کلاس، برای ترم تابستون انتخاب واحد کرده بودیم و شش واحد از درس های جبرانیمون رو برداشته بودیم و انشا... تا ترم پاییز که ترم سوممون محسوب می شد، فقط برامون ده واحد درسی باقی می موند که شش واحدش پروژمون بود و چهار واحد دیگه هم دو تا از درس های تخصصیمون! این جوری برای من هم خیلی خوب می شد و دیگه لازم نبود برای ترم سوم که ترم آخرمون هم بود به دانشگاه برم. این طوری مریم و افسانه و دوستای دیگمون که از ازدواج من خبر نداشتن و فکر می کردن من هم مثل خودشون هنوز مجرد هستم، نمی فهمیدن که من باردار هستم و برای اون چهار واحد تخصصی هم می تونستم با استادهای مربوطه صحبت کنم و سر کلاس ها حاضر نشم.

اواخر مرداد ماه بودیم و ماه رمضان تازه تموم شده بود و من اون ماه به خاطر بارداریم نتونسته بودم روزه بگیرم و البته مریم و افسانه هم به اشتباه، علت رنگ



پریدگیم رو به خاطر روزه گرفتن می دونستن و حتی به مغزشون خطور هم نمی کرد که ممکنه من باردار باشم و تا حالا راز به این بزرگی رو از اون ها پنهان کرده باشم!

دیگه چهار ماهه باردار بودم و یک هفته از روزی که مادرشوهرم از روی ظاهرم، به باردار بودنم شک کرده بود و این رو با عصبانیت از کامیار پرسیده بود، می گذشت. اون روز فرحناز با شنیدن خبر بارداریم، خیلی عصبانی شده بود و کلی به کامیار غر زده بود و با من سرسنگین شده بود. البته پدرجون از شنیدن خبر بارداریم خیلی خوشحال شده بود و صمیمانه این پدر و مادر شدنمون رو بهمون تبریک گفته بود؛ اما فرحناز هنوز هم عصبانی بود و می گفت ما نباید بچه دار می شدیم، چون این ازدواج ما یه ازدواج موقت و کوتاه مدته و از نظر اون، من نمی تونم همسر خوبی برای کامیار باشم و اون حتما تا دو سه سال دیگه برای کامیار یه زن از طبقه ی خودشون انتخاب می کنه و نمی ذاره که رابطه ی ما دوام بیشتری داشته باشه. درست بود که من، از حرف هاش ناراحت شده بودم اما سعی می کردم اهمیتی ندم و به خاطر کامیار و همینطور پدرجون چیزی نگم و تحمل بکنم. البته اون شب کامیار از من دفاع کرده بود و گفته بود، به جز من، محاله که با کس دیگه ای ازدواج کنه و اگه تا حالا هم، ازدواجمون رو علنی نکرده فقط به خاطر احترامیه که برای اون به عنوان مادرش قائل شده و گرنه معطل نمی کرد و همه چیز رو علنی می کرد!



در واقع اگه اون شب کامیار و پدرجون ازم دفاع نمی کردن، من حتما از غصه دق می کردم و هیچ بعید نبود اینبار هم مثل همون دفعه ی قبل قهر نکنم و نرم و دیگه هیچ وقت هم پام رو توی خونه ی فرحناز نذارم!

یک هفته از اون شب گذشته بود و من علی رغم این که قبلا همه ی آزمایش ها و سونوگرافی های مربوطه رو انجام داده بودم و از سلامتی بچه هام که دو قلو و پسر بودن کاملاً مطمئن شده بودم اما باز هم به درخواست فرحناز که خیلی نگران ناسالم بودن بچه ها بود و فکر می کرد من و کامیار حتما داریم بهشون دروغ میگیریم، دوباره وادارم کرد همه ی اون آزمایش ها رو توی مراکز درمانی خصوصی ای که مدنظر خودش بود، تکرار کنم!

شاید این کار فرحناز یه جور توهین به شخصیتم بود اما من باز هم سکوت کردم و اعتراضی نکردم و با خودم گفتم: «بالاخره اونم مادر بزرگ بچه هاست و حق داره که برای سلامتی نوه هاش نگران باشه. درست مثل خود من که تا جواب اون همه آزمایش و سونوگرافی های مختلف و دقیق رو نگرفته بودم و از سلامتی بچه هام مطمئن نبودم، همش نگران و دلواپس بودم و غصه می خوردم.»

دستی به شکمم کشیدم و حرکت ماهی وار و آروم دوقلو هام رو زیر دستم احساس کردم و با عشق و محبت مادرانم قربون صدقشون رفتم.

— پسرهای کوچولوی من، الهی مادر به فداتون بشه! پس کی می رسه اون روزی که شما دو تا به دنیا بیاید و من اون لپ های خوشگلتون رو بب—وسم؟



کامیار که سرش توی لب تاپش بود و مشغول رسیدگی به حساب های کارخونشون بود با لبخند شیطننت باری سرش رو بلند کرد و لب هاش رو برچید.

— پس بابای بچه ها چی؟! —

اخم ریزی کردم و با اشاره ی چشم مادرش و نیکو رو بهش نشون دادم و ل — بم رو گاز گرفتم.

کامیار که کلاً حیا میا سرش نمی شد شونه هاش رو بالا انداخت و طبق معمول این چند وقته، آهنگ (دختر پاشنه کفش طلا، سیندرلا، رو گذاشت و لب تاپش رو روی میز گذاشت و اومد و روی کاناپه ای که من نشسته بودم نشست و دستش رو دورم ح — لقه کرد و گونه م رو ب — وسید.

تو سرزمین قصه ها، خبر دادن فرشته ها

آهای آهای آی آدما

آدما آی آدما

شاهزاده ی شهر شما

عاشق شده، با یک نگاه

به دختر پاشنه کفش طلا

نمی دونه که اون کیه

نمی دونه اسمش چیه

نیمه شبه، وقت فرار

یه لنگه کفش مونده به جا

دختر پاشنه کفش طلا



سیندرلا سیندرلا
 خوشگل شهر عاشقا
 سیندرلا سیندرلا
 سیندرلا، سیندرلا، سیندرلا
 فرمون داده پیداش کنین
 کفش طلا رو پاش کنین
 این کفش فقط مال اونه
 اندازه ی پای اونه
 این در و اون در بزنین
 به هر کوچه سر بزنین
 بگین به اون، که اون کیه
 اسمم قشنگ اون چیه
 قرعه ی شهر به نامشه
 شازده ی شهر غلامشه
 دختر پاشنه کفش طلا
 خوشگل شهر قصه ها
 سیندرلا، سیندرلا
 کوچه به کوچه، شهر به شهر
 نداشت کسی از اون خبر
 تا عاقبت تو یک خونه



تو زیرزمین یک گوشه

دختری با موی طلا

خسته ز دست دشمن

کفش طلا رو پاش کرد

طلسم شهر و باز کرد

سیندر لا عروس شد

قصه ی ما تموم شد

بامزه سرم رو تگون دادم و با اخمی نمایشی گفتم:

– این قدر این آهنگ رو نذار. حالا هر کی ندونه فکر می کنه، من رو از توی

زیرزمین پیدا کردی!

نیکو که مشغول چیدن میز شام بود رو به کامیار گفت:

– راستی آقا، شما هانی جون رو از کجا پیدا کردید؟ یعنی چطوری با هم آشنا

شدید؟

با خنده به کامیار نگاه کردم تا ببینم چی جواب میده که چشم هاش رو ریز کرد.

– از توی زیرزمین دیگه! تازه از دست دشمن هاش هم خسته بود!

و نگاه پر شیطنتی به من انداخت.

نیکو که یه زن پنجاه ساله بود و مثل بقیه ی خدمتکارها زیاد در جریان نحوه ی

آشنایی ما نبود گفت:

– آقا شوخی نکنید دیگه!

کامیار حق به جانب گفت:



— خب پس دیگه مجبورم راستش رو بگم. راستش نیکو جون، این هانیه رو این جوری مظلوم نبین. این دختر یه مارموزیه که نگو! اون یه مدت همش با اسم م— استعار (ناشناس عاشق) برام تند و تند ایمیل های عاشقانه می فرستاد و وقتی که دید من حسابی عاشقش شدم و دیگه قل— بم همش داره تالاپ و تولوپ براش می زنه، اومد و خودش رو بهم معرفی کرد. البته فکر کنم اون ایمیل های عاشقانش رو از توی یه زیرزمین برام می فرستاد.

هم نیکو و هم فرحناز که خودش رو با مطالعه کردن مشغول کرده بود و تا اون وقت به ما توجهی نداشت، با تعجب و با چشم های گرد شده به من نگاه کردن و فرحناز ناباورانه پرسید:

— راست میگه هانیه جون؟ تو برای کامی ایمیل عاشقانه می فرستادی؟
مثل این که همه چیز داشت رمانتیک و عاشقانه می شد. با تعجب به فرحناز نگاه کردم اون دیگه چرا باور کرده بود؟ اون که توی همه ی جریان بین ما بود! به شوخی و با خنده سرم رو به معنی آره تکون دادم. کامیار هم خودش رو نباخت و جدی رو بهم کرد و پرسید:

— راستی هانی، تو آدرس ایمیل من رو از کجا پیدا کرده بودی؟
آروم خندیدم و سقلمه ای بهش زدم تا دیگه بیشتر از این دری وری نگه.
پدرجون در حالی که با تلفن صحبت می کرد، سر میز شام اومد. لحظاتی بعد خداحافظی کرد و گوشی رو روی میز گذاشت.

— کاوه بود. می گفت تصمیم گرفته یه شرکت نقشه کشی ساختمون تأسیس کنه و به یه مقدار پول احتیاج داره.



فرحناز سرش رو با محبت تکون داد:

__ خب فردا حتماً براش اون پول رو واریز کن.

پدر جون هم به معنی این که موافقه، سری تکون داد که کامیار با عصبانیت مداخله کرد:

__ چی؟ کاوه باز هم پول می خواد؟ بینم مگه اون و کوروش پول خوره دارن که هر چی بهشون می دیم باز هم کم میارن و دوباره برای پول بیشتر زنگ می زنن؟

فرحناز تندی توی لاک دفاعی رفت:

__ خب مادر جون، حتما کم میارن دیگه! خب اونا زن و بچه دارن و توی اون کشورها خرج و مخارج هم خیلی سنگینه. تازه مگه نشنیدی کاوه اون پول رو برای تأسیس شرکت جدیدش می خواد و قصد داره که یه جورایی اون جا سرمایه گذاری کنه! من و کامیار روی صندلی هایی که نیکو برامون بیرون کشیده بود نشستیم و کامیار رو به پدر جون گفت:

__ نه خیر، برو بهش زنگ بزن و بگو تو رو جون اون دو تا دخترهات، تو نمی خواد تو هیچ زمینه ای سرمایه گذاری کنی! تو فقط بشین و همون ماهی صد میلیونی رو که برات می فرستیم خرج کن و دیگه هم به اون مغز نخودیت برای سرمایه گذاری فشار نیار.

فرحناز ناراحت شد و اخم هاش رو توی هم کشید:

__ خجالت بکش، این حرف ها یعنی چی؟

کامیار دوباره اعتراض کرد:



– مامان، این بابا نمی دونه و دل رحمه، خودت برو و بهش زنگ بزن و بهش بگو
 کاوه جون، عزیزم، پسر من! تو همین جوری کار نکرده و سرمایه گذاری نکرده، برای
 ما خیلی عزیزی! تو رو خدا دوباره حماقت نکن و برای ما خرج اضافه نتراش! برو
 بهش بگو ما هنوز اون همه ضرر و اون گندی که سر سرمایه گذاری قبلیت بالا
 آوردی رو جبران نکردیم، اون وقت جنابعالی دوباره به اون مغز فندقت فشار
 آوردی و یه فکر بکر به سرت زده!

فرحناز با چشم اشاره ای به من کرد و با اشاره از کامیار خواست حداقل جلوی من
 حفظ ظاهر بکنه.

– این حرف ها رو زن. حالا هر کی ندونه فکر می کنه داداشت بی عرضه ست!
 کامیار – نه پس! حتما می خوام بگی که با عرضه ست؟ ببینم فرحناز، این بچه ست
 که تو تربیت کردی؟ قدر الاغ هم نمی فهمه! دست به هر کاری که می زنه، کلی گند
 بالا میاره و ما باید تا چند وقت اون خسارت هاش رو جبران کنیم!
 پدر جون که نهایت سعیش رو می کرد تا خندش رو بخوره و اخم بکنه ولی موفق
 نبود گفت:

– خجالت بکش کامی، کاوه برادر بزرگتره، اون شونزده سال از تو بزرگ تره!
 کامیار بی خیال جواب داد:

– خب بزرگ تر باشه! وقتی عقل درست و حسابی نداره ما باید چی کار کنیم؟ ما که
 نمی تونیم همش ضررهای اون رو جبران کنیم. بین الان بیست و یکم مرداده، اون
 وقت آقا به همین زودی اون ماهیانش رو تموم کرده و دنبال یه مبلغ اضافه ست.
 اصلا بابا، تو هم این قدر ساده نباش. اون که نمی خواد شرکت راه بندازه. تا اون



جا که من می دونم از کاوه جز خوردن و خوابیدن و خوشگذرونی کردن هیچ کار دیگه ای برنمیاد. اون حتما تا حالا همه ی اون ماهیانه ش رو خرج کرده و این طوری می خواد ما رو گول بزنه تا دوباره تلکمون کنه. اصلا اگه اون واقعا برای سرمایه گذاری پول می خواست، چرا به خود من زنگ نزد؟ معلومه چون می دونست اگه به من زنگ بزنه من پته اش رو روی آب می ریزم و مثل شما دو تا ساده و زودبآور نیستم!

کامیار دستش رو دراز کرد و گوشی تلفن رو از روی میز برداشت.
 - صبر کن الان خودم بهش زنگ می زنم و ته و توی این ماجرا رو درمیارم.
 پدرجون زود به خودش اومد و گوشی رو از دست کامیار بیرون کشید.
 -! تو چی کار به این کارها داری؟ من خودم فردا براش یه مقدار واریز می کنم.
 کامیار - نخیر، من نمی ذارم این کار رو بکنی!
 چشم های پدرجون از تعجب گشاد شد.

-!!! پسره ی خیره سر! یعنی من اختیار اموال خودم رو هم ندارم؟!
 کامیار نگاه جدیش رو بین پدر و مادرش چرخوند:
 _ مگه قرار نشد از این به بعد ریاضت اقتصادی داشته باشیم و از خرج های اضافه دست بکشیم؟! من برای راه اندازی اون کارخونه ی توی جاجرود به سرمایه ی خیلی زیادی نیاز دارم. نمیشه که همش به ندونم کاری کاوه و کوروش گوش کنیم و همش به خاطر جبران ضررهای اون ها خودمون رو به دردسر بندازیم!
 نیشخند تلخی روی لبم نشست. کامیار به ماهی صد میلیون که برای هر کدوم از برادرهاشون می فرستادن می گفت ریاضت اقتصادی! تازه اون ها هم سیرمونی



نداشتن و تقریباً همیشه زنگ می زدن و تا آخر ماه بازم سی چهل میلیون دیگه هم می گرفتن. واقعا اگه این ریاضت اقتصادی بود پس زندگی امثال طبقه ی اجتماعی من، که با نهایت ماهی پونصد ششصد هزار تومن می گذشت چی بود؟ پدرجون کلافه پوفی کشید.

– کامی خواهشا این دفعه رو بی خیال شو. این دفعه این پول رو براش واریز می کنیم. تو توی این چند وقته این قدر من رو بی اعتبار کردی که حرف من دیگه توی کارخونه های خودم هم هیچ ارزشی نداره. و نفش رو بیرون داد:

– البته درسته که همه در ظاهر به حرف هام گوش می دن ولی واقعا و در عمل، روی من رو زمین می زنن و برای همه ی کارهاشون از تو دستور می گیرن. فرحناز با لبخند و با افتخار به کامیار نگاه کرد و سرش رو تکون داد:

– خب کامی تا حالا نشون داده درایتش خیلی زیاده.

کامیار – مرسی مامان خودم! واقعا چه خوب شد سر پیری و معرکه گیری من رو هم به دنیا آوردید ها، و گر نه معلوم نبود تا حالا اون دو تا پسر خل و چلتون چه بلایی سر اموالمون می آوردن؟

چشمکی به پدرجون که چپ چپ نگاهش می کرد زد و ادامه داد:

– میگم حالا خوب شد کوروش هم دُمش رو گذاشت روی کولش و رفت کانادا! باور کنید توی این شش ماهه که کوروش هم مثل کاوه مهاجرت کرده و رفته، کارهای کارخونه حسابی روی غلتک افتاده و دیگه کسی نیست که با ندونم کاری و دستورها



و ایده های احمقانه چوب لای چرخ من بذاره و هر چی که رشته بودم رو پنبه
کنه!

پدرجون با اخم گفت:

— کم پشت سر برادرت غیبت کن! ناسلامتی کوروش هم سیزده سال از تو بزرگ تره.
به نظر من، اون هم خیلی بادرایت و باهوشه.
کامیار بامزه ابروهاش رو بالا انداخت.

— آره، بس که باهوشه دیگه در معرض خرگوش شدن!

دیس برنج رو برداشت و نگاهش رو با شیطنت روی جمع چرخوند:

— میگم چه خوب شد اون رو هم مثل کاوه صادر کردیم رفت ها! باور کنید الان دیگه
مشکل کشور ما فرار مغزها نیست، الان دیگه مسئله این جاست که ما چه طور بتونیم،
مغز نخودی هایی مثل کاوه و کوروش رو تشویق بکنیم که زودتر فرار کنن و برن!
با خنده گارد دفاعی به خودش گرفت تا فرحناز با کفگیری که بلند کرده بود روی
سرش نزنه.

— من که خودم شخصا، توی اون چند ماهه ی اخیر قبل از رفتن کوروش، خیلی روی
اون مغز پوکش کار کردم و همش بهش می گفتم تو هم باید بری، تو خیلی حیفی و
داری این جا سوخت میشی و استعدادهای نهفتت داره بر باد میره. زود باش فرار
کن و برو.

فرحناز هم با خنده اون کفگیر رو آروم روی شونه ی کامیار کوبوند که کامیار آخ
بلندی گفت.

— پسره ی چشم سفید! این حرف ها چیه که پشت سر بچه ی من می زنی؟!



کامیار_ مامان وحشی بدجنس! تو داری بین منو و اون پسرهات فرق می داری ها!
و با چشم های مثلاً ناراحت به پدرش نگاه کرد:
_ بابا به این زنت یه چیزی بگو.

پدر جون با لبخند سرش رو به معنای تأسف تکون داد اما فرحناز در حالی که قطره
ی اشکی که از چشم هاش چکیده بود رو پاک می کرد، رو به من که هاج و واج
بهشون نگاه می کردم گفت:

– کامی داره شوخی می کنه. کوروش بیشتر به خاطر زن و بچش رفت، شاید اگه
خانومش، فاطیما بهش فشار نمی آورد و نمی گفت می خواد بره و پیش پدر و
مادرش زندگی کنه، اونم تصمیم نمی گرفت که بره.

کامیار بینیش رو چین داد:

– باز دوباره گریه کرد! من نمی دونم این زن ها این همه اشک رو از کجاشون
میارند؟!

و نگاهی به من انداخت.

فرحناز که حالا ریزش اشک هاش شدت بیشتری پیدا کرده بود با تعارف نیکو یه
برگ دستمال کاغذی برداشت و غمگین گفت:

– دیگه همه ی بچه هام من رو ول کردن و رفتن. دخترهای کاوه که به خاطر
مادرشون حتی فارسی هم بلد نیستن حرف بززن. حتما پانیز هم تا چند وقت دیگه
فارسی حرف زدن رو یادش میره و من دیگه نمی تونم حتی تلفنی هم باهاش صحبت
کنم و اون صدای قشنگش رو بشنوم.



کامیار با بی تفاوتی شونه هاش رو بالا انداخت و مشغول خوردن شد اما پدر جون
 که اونم مثل من تحت تأثیر قرار گرفته بود خطاب به فرحناز گفت:

— خب اگه دوست داری همین ماه بریم و بهشون سر بزنیم. این طوری روحیمون هم
 باز میشه و یه آب و هوایی عوض می کنیم.

فرحناز اشک هاش رو با دستمال پاک کرد و فین فینی کرد:

— کجا بریم بهشون سر بزنیم؟ یکیشون این سر دنیاست اون یکیشون اون سر دیگه.

کاش حداقل هر دوشون پیش هم و توی یه کشور زندگی می کردن، این طوری
 خیال من هم راحت تر بود و دلم خوش بود که اون ها همدیگه رو دارن و زیاد توی
 غریبی گیر نکردن!

دلم برای فرحناز خیلی سوخت. خود من هم با این که هنوز بچه هام به دنیا نیومده
 بودن شدیداً بهشون وابسته شده بودم و حتی یه لحظه هم می توانستم دوری شون
 رو تحمل کنم و اگه یه روزی بزرگ شدند عمراً اگه اجازه می دادم برای همیشه و
 برای زندگی کردن به خارج از کشور برن.

فرحناز یه دفعه با اخم و به حالت اتمام حجت به من نگاه کرد:

— تو یه وقت زیر پای کامی نشینی و مجبورش نکنی که برای زندگی از این جا
 برین!

از لحنش جا خوردم و خودم رو عقب کشیدم. خواستم در جواب چیزی بگم که
 کامیار با لحن دلجویانه ای گفت:



– نگران نباش. ما همین جا می مونیم و هیچ جا نمی ریم. حالا هم دختر خوبی باش و این قدر آبغوره نگیر که اون چشم های خوشگلت کوررنگی می گیرن و دیگه نمی تونی نوه های آیندت رو ببینی.

فرحناز سرش رو بلند کرد. نگاهی به من کرد و با محبتی مادرانه گفت:

– الهی من به فدای اون نوه هام بشم. کی به دنیا میان که من دیگه طاقت دوریشون رو ندارم؟

بی اراده لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم و دستی به شکمم کشیدم. من هم بی صبرانه منتظر بودم که این پنج ماه باقی مونده هم بگذره و بچه هام به دنیا بیان. با این که فرحناز توی این یک هفته ای که از بارداریم باخبر شده بود، سعی می کرد تحت هیچ شرایطی خوشحالیش رو بروز نده و به خاطر پنهان کاریمون با من و کامیار سرسنگین باشه اما خب زیاد موفق نبود و معلوم بود که واقعا و از صمیم قلبش خوشحاله. اون توی این چند هفته، به جز یه روز، دیگه نداشته بود من به خونه ی خودمون برگردم و همش مواظبم بود و به نصیبه هم دستور پختن غذاهای مقوی و پر از ویتامین و پروتئین رو می داد و من رو هم مجبور می کرد همه ی اون ها رو بخورم و مواظب سلامتی خودم و بچه هام باشم. با این که فرحناز ظاهرا بی صبرانه منتظر به دنیا اومدن بچه ها بود اما نمی دونستم چرا باز هم تعلل می کرد و هنوز هم نمی داشت ازدواج من و کامیار توی فامیلشون علنی بشه. البته چند شب پیش پدرجون گفته بود بهتره آخر همین هفته یه مهمونی بگیرن و من رو به عنوان عروسشون به همه معرفی کنن که من مخالفت کرده بودم و گفته بودم تا وقتی فرحناز جون راضی نباشه، من دوست ندارم ازدواجمون علنی بشه.



در واقع این چند وقته کامیار هم با پدرش موافق بود و می گفت دیگه باید همه چیز رو علنی کنیم چون در غیر این صورت خیلی بد میشه و دیگه کسی باور نمی کنه که اون دوقلوها بچه های خودش باشن و همه یه جورایی ممکنه فکر کنن که اون یه زن با دو تا بچه گرفته.

هر چند فرحناز هم در ظاهر حرف های کامیار و آقای معتمد رو قبول کرده بود و از اون حرف من، که باز هم به نظرش احترام گذاشته بودم و نخواسته بودم که برخلاف میل اون رفتار کنیم، راضی و خشنود بود اما هنوز هم مقاومت می کرد و به کامیار می گفت:

«تو حق نداشتی به مدت چهار ماه بارداری زنت رو از ما مخفی کنی. حالا ازدواجت رو بگیریم یه دفعه ای شده و تو توی عمل انجام شده قرار گرفته بودی و مجبور شده بودی یه مدت از ما پنهانش کنی، دیگه برای چی بچه دار شدنت رو از من مخفی کردی؟ مگه ما حسود و بخیل بودیم و چشم دیدن بچه های تو رو نداشتیم که این کار رو کردی؟»

راستش خود من هم کاملاً به فرحناز حق می دادم که از دست ما عصبانی باشه اما خب من چاره ای نداشتم و توی این ماجراها کاملاً بی تقصیر بودم. این پنهان کاری ها همش تقصیر کامیار بود و من فقط طبق خواسته ی اون رفتار کرده بودم. البته من از این که ازدواجمون از نظر اقوام کامیار علنی نشده باشه، ناراحت نبودم و برای من فقط، همین کافی بود که کامیار برای اقوام و اطرافیان من یه عروسی گرفته بود و من دیگه از نظر همه ی اطرافیانم یه زن متأهل محسوب می شدم که بچه دار شدنم و همین طور زندگی کردنم توی خونه ی شوهرم از نظر اقوامم کاملاً



بدون اشکال بود. اصلاً چرا من باید از مخالفتِ فرحناز ناراحت می شدم؟ من و کامیار که دیگه مدت ها بود زندگی مشترکمون رو آغاز کرده بودیم و حالا هم بچه دار شده بودیم و خدا رو شکر داشتیم به خوبی و خوشی زندگیمون رو می کردیم، پس دیگه چه لزومی داشت که با دوباره ناراحت کردنِ فرحناز و مخالفتِ با اون، اون رو از خودمون می رنجوندیم و باعث به وجود اومدنِ یه کدورتِ تازه می شدیم؟ برای همین من همش به کامیار می گفتم، بهتره به مادرش احترام بذاره و اون رو بیشتر از این ناراضی و دل چرکین نکنه چون ما واقعا در حقِ اون به عنوان یه مادر بد کرده بودیم و توی هیچ کدوم از مراحل زندگیمون نظرِ اون و همین طور پدر جون رو جويا نشده بودیم. ما همیشه سر خود رفتار کرده بودیم و با این پنهان کاری هامون، اون ها رو از خودمون رنجونده بودیم! واقعا من خودم هم اگه جای فرحناز بودم و اگه یه روزی یکی از بچه هام ازدواج و همین طور بچه دار شدنش رو ازم مخفی می کرد، شاید رفتار خیلی بدتری از خودم نشون می دادم و شاید رفتارِ الآنِ فرحناز با من و کامیار خیلی هم خوب و خانومانه بود و ما حق نداشتیم ازش هیچ گله ای بکنیم و باید بهش کاملاً حق می دادیم.

پدر جون شاید برای عوض کردن اون جو غمبار، با هیجان رو به من گفت:.

— راستی من و فرحناز دیشب کلی فکر کردیم و برای بچه ها، دو اسم قشنگ پیدا کردیم. "عماد و میلاد" چگونه؟ قشنگه نه؟

از افکارم بیرون اومدم و لبخندی زدم. چون واقعا به نظرم عماد و میلاد اسم های قشنگ و با معنایی بودن، جواب دادم:

— بله، قشنگه.



کامیار با تعجب چشم هاش رو تنگ کرد:

— چی چی؟ چماد و چیلاد؟

پدر جون خندید:

— عماد و میلاد! عماد که اسم آقاجون خدایامرزم بود، میلاد رو هم مادرت انتخاب کرد.

فرحناز لبخندی زد و با خوشحالی و هیجان سرش رو تگون داد.

— خب میلاد رو من انتخاب کردم. به نظرم به عماد خیلی میاد.

کامیار اخم هاشو نمایشی توی هم کشید.

— چه پررو! نشستن برای بچه های من اسم انتخاب کردن! نخیر، من اسم آقاجون تو

رو روی بچه م نمی دارم. آه آه عماد قلی!

معلوم بود به پدر جون برخورد.

— عماد قلی دیگه کیه؟ اسم آقاجون من عماد خالی بود.

کامیار — دیگه بدتر! عماد خال خالی! تازه از اینا گذشته، هانیه با این اسم های عهد

بوقی مخالفه.

صورتش رو به طرف من چرخوند:

— مگه نه هانیه؟!

و قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن بهم بده رو به پدر و مادرش گفت:

— هانیه رو این جواری ساکت و مؤدب نبینید. اون یه خون آشامیه که نگو! حتما شب

به من کلی غر می زنه و میگه چرا با مامان و بابات درنیفتادی و بهشون نگفتی که

خیلی بد سلیقه ان!



هاج و واج به کامیار نگاه کردم. من کی بهش غر زده بودم؟ فرحناز خیلی هم با من خوب بود، حالا حتما این حرف هاش رو هم باور می کرد و دوباره باهام چپ می شد!

سریع رو به پدرجون که لبخند می زد و فرحناز که اخم هاشو توی هم کشیده بود، گفتم:

— خواهش می کنم حرف هاش رو باور نکنین، داره شوخی می کنه.

پدرجون خندید و سرش رو با تأسف تگون داد:

— می دونم دخترم، مثل این که من خودم کامی رو بزرگ کردم.

فرحناز هم که حالا فهمیده بود من گناهی ندارم، اخم هاش رو یه دفعه ای باز کرد و رو به کامیار گفت:

— به هر حال ما دیگه اسم بچه ها رو انتخاب کردیم. اصلاً به تو هم هیچ ربطی

نداره. تو که نداشتی ما زنت رو انتخاب کنیم پس باید اسم بچه هات رو ما انتخاب کنیم.

کامیار روی پلوش مقدار زیادی خورشت ریخت و گفت:

_ بی خود! من و هانیه خودمون اسم بچه هامون رو انتخاب کردیم و اون اسم ها رو

عاشقانه روی شن های ساحل دریا حک کردیم.

با خنده سرش رو بالا آورد:

_ اسم های انتخابی ما اژدر و ارژنگه.

پدرجون بلند زد زیر خنده و به شوخی رو به من گفت:

— نظر تو هم همینه؟!!



منم خندیدم ولی قبل از این که چیزی بگم کامیار دوباره گفت:

— نه، هانیه اولش با رمزون و شعبون موافق بود.

و چشمکی بهم زد.

— اما الان دیگه راضی شده که برای بچه هامون اسم های اصیل ایرانی بذاریم و

دیگه با نظر من کاملاً موافق شده.

پدرجون با خنده ازم پرسید:

— دخترم بگو ببینم اسم های انتخابی تو چیه؟!

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم:

— خب منم با همون عماد و میلاد موافقم.

پدرجون دستش رو زیر چونه ش گذاشت:

— نه ما دوست داریم نظر واقعی خودت رو بشنویم.

سرم رو بالا آوردم و لبخندم رو عمیق تر کردم:

— خب من اولش دوست داشتم اسمشون رو علیرضا و عرشیا بذاریم اما الان دیگه

نظرم عوض شد و با نظر فرحناز جون موافقم. خب منم معتقدم که دیگه این حق

شماست که اسم بچه ها رو انتخاب کنید. مخصوصاً که من و کامیار تا حالا خیلی

اذیتتون کردیم و هم ماه ها ازدواجمون رو ازتون مخفی کردیم و هم بچه دار

شدنمون رو.

فرحناز لبخند دوستانه ای به روم زد که ازش بعید بود.

— این حرف ها چیه عزیزم؟ بالاخره اون ها بچه های شما هستن و شما خودتون باید

اسم هاشون رو انتخاب کنین.



از اعماق قلـ بم خوشحال شدم که کامیار بی مقدمه گفت:

— همون اژدر و ارژنگ.

پدرجون با گوشی تلفن زد روی دست کامیار که آخ بلندی گفت.

کامیار — شعبون و رمضون؟

پدرجون این بار ضربه ی محکم تری به شونه ش زد:

— کمتر دری وری بگو بچه!

کامیار شونه هاش رو مالید:

— خیلی خب بابای بداخلاق، همون عماد و میلاد.

و به حالت نمایشی، وحشت زده به من که البته خیلی آروم نشسته بودم، نگاهی

انداخت و گفت:

— وای وای ببخشید خانومی! همون علیرضا و عرشیا.

فردای اون روز سه شنبه بود و ما باید به دانشگاه می رفتیم. اون روز، آخرین روز

کلاس های ترم تابستون بود و استادها گفته بودن دیگه حضور و غیاب نمی کنن و

هر کسی که بخواد می تونه غیبت کنه و اون ها فقط می خوان طرز دادن سؤال ها و

قسمت های مهم کتاب رو یادآوری کنن.

اون روز صبح، کامیار کمی تب داشت و گفت، کار داره و باید به کارخونه بره و اگه

وقت کنه، شاید بتونه خودش رو برای آخرین ساعت برسونه.

منم مخالفتی نکردم و با آقای زمانی به دانشگاه رفتم اما برای این که یه دفعه ای،

شهباز که پسرخاله ی کامیار بود من رو توی ماشین آقای زمانی نبینه و اون رو



شناسه و به رابطه ی بین من و کامیار شک نکنه، کمی نرسیده به دانشگاه پیاده شدم و بقیه ی راه رو پیاده رفتم.

ساعت نزدیک یازده و نیم قبل از ظهر بود. آخرین استادمون کلاس رو خیلی زود تعطیل کرد و من به همراه مریم و افسانه و ژاله به سمت بیرون دانشگاه به راه افتادیم.

مریم همش از نامزدش امیررضا تعریف می کرد و آخرش با خوشحالی گفت:
 - بالاخره دیگه قرار شد هفته ی بعد عقد محضری کنیم و همون شب یه جشن عقدکنون هم، توی تالار نزدیک خونه مون بگیریم.

افسانه - مریم تو مگه نمی گفتی عاشق جواد هستی و حتما با اون ازدواج می کنی؟
 مریم - دیگه باید چی کار می کردم که نکردم؟ اون اصلا حواسش به من نبود و همش منو نادیده می گرفت! منم الان دیگه بیست و چهار سالمه و دیگه دیر یا زود باید ازدواج می کردم و سر خونه و زندگی خودم می رفتم.
 و غمگین و البته کمی با حرص ادامه داد:

- البته چند روز پیش بهش زنگ زدم و بهش گفتم که دارم ازدواج می کنم، اما اون بی شعور خیلی خوشحال شد و کلی بهم تبریک گفت.
 همگی به اون حالتش خندیدیم که با هیجان گفت:

- اصلا بی خیال بابا، امیررضا خیلی پسر خوبیه و از جواد هم خیلی بهتره. از همه مهم تر این که اون پسر عمومه و من کاملا می شناسمش. اون خودش می گفت الان



چهار ساله که من رو دوست داره و فقط منتظر بوده که کارش درست بشه و بعد به خواستگاریم بیاد.

ژاله - حالا این آقا رضاتون چکاره ست؟

مریم - باور می کنی؟! دبیر جامعه شناسیه. وای یعنی میشه منم یه روزی دبیر جامعه شناسی بشم؟

افسانه آهی کشید و گفت:

- ای خدا! کاش یکی هم پیدا بشه که چهار سال باشه که من رو دوست داشته باشه و همش من رو بخواد و توی تب عشق من همش بسوزه و صبح به صبح، به یاد لبخند قشنگ من، از خواب بیدار بشه و دلش هی برای من لک بزنه! باز هم همگی خندیدیم و من چشم هام رو گرد کردم.

- آه چه رمانتیک! پس حالا حالاها منتظر باش تا مجنونت سوار بر الاغ سفید از راه برسه!

افسانه حق به جانب قیافه ای برام گرفت:

- پس چی که می رسه! فکر کردی من الکی منتظرم؟

ژاله پوفی کشید:

- واقعا که چقدر بعضی از ما دخترها بدشانسیم! همش باید منتظر باشیم تا یکی پیدا بشه و از مون خوشی بیاد و انتخابمون بکنه! من الان پنج ساله که با کامیار دوستم و همیشه هم با زبون بی زبونی و غیرم - ستقیم و چند بار هم م - ستقیم بهش فهموندم که دوستش دارم و فقط قصد ازدواج با اون رو دارم. اما کامیار همش مسخرم می کنه و تو این سال ها، همیشه با شوخی و مسخره بازی همه چیز رو از سر



خودش باز کرده. اون یه جوری وانمود می کنه که انگار من دارم باهاش شوخی می کنم و قصد اذیت کردنش رو دارم. تازگی هام که خیلی بداخلاق شده و همش بهم کم محلی می کنه و هر حرفی هم که دلش می خواد بهم می زنه، اصلا هم براش مهم نیست که من ناراحت بشم یا نه!

با این که ژاله ناراحت بود اما من از این رفتار کامیار خیلی خوشحال شدم. از این که واقعا روی قولش وایساده بود و دیگه از روی ظاهر هم که شده با ژاله دوستی نمی کرد و نمی خواست که با محبت کردن به اون، اون رو ناخواسته به اشتباه بندازه و به عشق خودش امیدوار کنه. هر چی که بود، کامیار الان دیگه یه مرد متأهل بود و قرار هم بود به زودی پدر دو تا بچه ی کوچولو بشه و واقعا صحیح نبود که ژاله رو بیشتر از این منتظر می داشت و حق این بود که آب پاکی رو روی دستش می ریخت و بهش می گفت که اون دیگه متأهله و ژاله نباید خودش و سرنوشتش رو معطل اون بکنه و باید به فکر زندگی خودش باشه.

افسانه – ولی ژاله، تو چند ماه از کامیار بزرگ تری! بعید می دونم خانوادش راضی بشن با تو ازدواج کنه! هر چی باشه این جا ایرانه و مردم ما هنوز هم روی افکار سنتی خودشون پافشاری می کنن!

ژاله پوزخند تلخی زد و گفت:

– تازگی ها دارم می فهمم کامیار اصلا لیاقت من رو نداره و من خیلی اشتباه کردم که این همه سال خودم رو معطلش نگه داشتم و همیشه الکی بهش امیدوار بودم. باور کنید اون این قدر سوءاستفاده گره که تا یه نقطه ضعف کوچیک از آدم می بینه، آدم رو مسخره می کنه و اون قدر بچه ست که با یه حرف بی اهمیت تندی



ناراحت میشه و داد و بیداد راه می ندازه. منم که مثل همیشه احمقم و ازش به دل نمی گیرم.

وا! یعنی چی داشت پشت سر کامیار بدگویی می کرد؟ یعنی من زنده باشم و یکی این جواری از کامی جونم بدگویی کنه؟ البته هر چند که داشت درست می گفت اما خب اون حق نداشت این چیزها رو راجع به کامیار بگه! کمی ناراحت شدم و گفتم: - نخیر، دیگه این جورام که تو میگی نیست! به نظر من، کامیار خیلی هم خوب و با شعوره!

همه با تعجب بهم نگاه کردند و افسانه گفت:

- چه کامیار، کامیارم می کنه! تا چند وقت پیش که اون، برای تو آقای معتمد بود؟ چی شده که الان بهش میگی کامیار؟ نکنه تو هم عاشقش شدی؟ بلند خندیدم و گفتم:

- چیه؟ چرا این جواری نگاه می کنی؟ مگه به من نمیاد که عاشق کامیار شده باشم؟ ژاله تعجبش رو بیشتر کرد:

- اون عمرا اگه تو رو بگیره! اون از من خوشش نمیاد، اون وقت میاد تو رو بگیره؟ لبخندی توی دلم زدم ولی افسانه ناراحت شد و گفت:

- مگه هانیه چشه؟ از تو که خوشگل تره!

ژاله - نه، ناراحت نشید. منظورم به ثروت و موقعیت خانوادگیش بود. من بعید می دونم شماها اون قدرها ثروتمند باشید! آخه می دونید چیه؟ کامیار اینا خیلی ثروتمندن. تازه فرحناز جون، مادر کامیار روی ثروت خانوادگی عروس هاش خیلی حساسه! اون دو تا عروس قبلیش هم، خیلی ثروتمند هستن. تازه اون خانواده ی ما



رو هم قبول نداره! پارسال که من برای تولد کامیار دیدمش، یه جورایی آب پاکی رو روی دستم ریخت و بهم فهموند که من به دردشون نمی خورم و باید دور کامیار رو خط بکشم و دیگه سراغش نرم.

در جواب ژاله لبخند شیطننت باری زدم و گفتم:

— حالا از کجا معلوم؟ شاید فرحناز جون من رو قبول کرد!

مریم به معنی اینکه من عقل ندارم دستش رو تگون داد و همگی به خنده افتادیم. دم در دانشگاه، مریم سوار ماشین نامزدش که یه پرشیا بود شد و بدون این که ما رو هم تعارف کنه لبخند گل و گشادی زد و سرخوشانه باهامون بای بای کرد و رفت. البته من برای این کارش بهش حق می دادم و اگه من هم بودم دوست هام رو دنبال خودم راه نمی نداختم. واقعا توی این دوره و زمونه آدم به چشم های خودش هم نمی تونه اعتماد کنه، دیگه چه برسه به شوهرش و دوست هاش که ممکنه یهوایی الکی الکی عاشق هم بشند و کار دست آدم بدن.

هر چند که قرار بود آقای زمانی ساعت یک، به دنبالم بیاد و الان ساعت یه ربع به دوازده بود اما من باز هم با چشمم نگاهی به اطراف کردم تا شاید ماشین آقای زمانی رو ببینم که البته طبق انتظارم هنوز نرسیده بود. اگه با تاکسی برمی گشتم حتما فرحناز جون ناراحت می شد و می گفت:

"مواظب خودت و بچه ها نبودی و نباید توی این گرما این کار رو می کردی".

چاره ای نبود. بهتر بود توی ایستگاه اتوبوس ها منتظر می نشستم و به گوشی آقای زمانی تماس می گرفتم تا زودتر بیاد.



ژاله رو به شهباز که داشت به طرف ماشینش که یه سوزوکی مشکی رنگ بود می

رفت، گفت:

— جواد وایسا ما رو هم برسون. من امروز ماشین نیاوردم. ماشینم توی تعمیرگاهه!

شهباز نگاهش رو بینمون چرخوند:

— یعنی باید هر سه تاییتون رو تا دم در خونه هاتون برسونم؟ البته من راننده ی

همتونم ها، اما خب متأسفانه الان زیاد وقت ندارم.

ژاله — خیلی خب خسیس خان! تا هر جا که می تونی برسونمون.

شهباز لبخند شیطنت باری زد و رو به افسانه، به ماشینش اشاره ای کرد و گفت:

— بفرمایید افسانه خانوم. البته شما رو حتما می رسونم.

از چیزی که داشتم می دیدم نزدیک بود شاخ دربیارم! افسانه ی پر سر و صدا و پر

هیاهو، لبخندی زد و یهو یی سرخ و سفید شد و آروم و متین تشکری کرد و رفت که

سوار بشه.

منم چون باید منتظر آقای زمانی می موندم به سمت ماشینش نرفتم که یه دفعه

ژاله گفت:

— راستی جواد! چرا امروز کامی نیومده بود؟ من هر چی به گوشیش زنگ می زدم

جواب نمی داد!

شهباز یه لنگه ی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

— مگه نمی دونی؟

یه دفعه همه با تعجب بهش زل زدیم که ادامه داد:



_ خب کامی امروز صبح تصادف کرده. سر و پا و دست و زبون و بیست تا از
 دندوناشم شکسته. الان هم باندپیچی شده و شکلات پیچ شده توی دفتر مرکزی
 کارخونشونه و داره با نی سوپ می خوره. خب دندون نداره دیگه!
 یه دفعه دلم هری فرو ریخت و وحشت زده به شهباز نگاه کردم. یعنی واقعا داشت
 راست می گفت؟ امروز صبح حال کامیار زیاد خوب نبود. نکنه بی دقتی کرده باشه
 و یهوئی تصادف کرده باشه؟ تازه من از صبح هر چی به گوشیش زنگ زده بودم تا
 حالش رو بپرسم جواب نداده بود و فقط همین نیم ساعت پیش یه پیامک کوتاه
 فرستاده بود که توش نوشته بود حالش خوبه. فقط همین!
 نمی دونم چرا یه دفعه ای نگران شدم و وحشت زده پرسیدم:
 - راست می گید آقای شهباز؟
 شهباز - ا! دروغم چیه خانوم؟ اصلا به من میاد دروغ بگم؟
 افسانه یه دفعه از جلد متین بودن و خانوم بودنش بیرون اومد و ژست سرخ و سفید
 شدن رو کنار گذاشت.
 - دروغ میگه هانیه! حرف هاش رو باور نکن. اون دفعه هم الکی گفت بابای کامیار
 مُرده ولی در واقع نمرده بود.
 شهباز رو به افسانه گفت:
 - ا! آفی باور کن این دفعه دارم راست میگم. اصلا این دفعه برای این که حرف هام
 رو باور کنی بهت جنازه هم تحویل میدم.
 ناخودآگاه هینی گفتم.
 - وای خدا نکنه، زبونتون رو گاز بگیرید!



همه با تعجب به من و این همه ابراز نگرانیم نگاه کردن و شهباز با تعجب چشم هاش

رو تنگ کرد:

— خدا شانس بده. به ما هم از این طرفدارهای سرسخت بده!

ژاله — دیگه معلوم شد همه ی حرف هات دروغ بوده!

شهباز — ای بابا! یه دفعه هم که داریم راست می گیم اینا باور نمی کنن! پاک چوپان

دروغگو شدیم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و رو به افسانه گفت:

— آفی به نظر تو با این شرایط، کسی به من زن میده؟!!

افسانه که جا خورده بود اول با تعجب به شهباز نگاه کرد اما یهو یی لبخند رمانتیکی

زد و در حالی که سوار ماشین می شد و سعی می کرد خودش رو بی خیال نشون

بده گفت:

— نمی دونم والا! من یکی که عمرا زن تو بشم!

شهباز — آه آه! شرایط خیلی بغرنج شد! پس دیگه مجبورم برم و ژاله رو بگیرم.

افسانه اخمی کرد و ناراحت گفت:

— حالا هر چی من هیچی نمیگم و متانت به خرج میدم تو هی سوء استفاده کن!

ژاله هم سرخوشانه خندید و خطاب به شهباز گفت:

— نه بابا، تو هم پسر خاله ی همون کامیاری! دو تاتون سر تا پا یه کرباسین. منم فکر

نکنم با تو ازدواج کنم!

شهباز بامزه پوفی کشید و چنگی به موهایش زد:



– ولی جدی راست میگم ها. کامی یه تصادف کوچیک کرده اما از اون جا که بادمجون بم آفت نداره زیاد طوریش نشده و هنوز هم میشه به زنده موندنش امیدوار بود. الان هم من دارم میرم پیشش، اگه شما هم می خواهید بیاید تا با هم بریم عیادتش!

دیگه معطل نکردم و منم سوار شدم و همراه شهباز و افسانه و ژاله به دفتر مرکزی کارخانه جات آقای معتمد که توی یه برج بود رفتیم. من تا حالا هیچ وقت به اون جا و یا کلاً به کارخونه های کامیار اینا نرفته بودم. دفترشون طبقه ی هفتم بود. هر چند دیگه کاملاً مطمئن شده بودم کامیار یه تصادف خیلی کوچیک و ناچیزی داشته، اما باز هم با کمی دلهره وارد اون دفتر شدم.

اون جا یه دفتر بزرگ اداری و خیلی شیک و مدرن بود. یه دختر جوون و امروزی و شیک که موهایش رو هایلایت کرده بود و مقداری زیادی از اون ها رو از شالش بیرون گذاشته بود و آرایش خیلی زیاد و چهره ی جذابی داشت، اون جا به عنوان منشی نشسته بود. یه لحظه خیلی نگران شدم و با خودم گفتم: «وای کامیار چه منشی مامانی هم داره! یادم نره از این به بعد باید خیلی مواظبش باشم.»

منشی بلند شد و ایستاد و لبخندی زد:

– سلام آقای شهباز.

شهباز – سلام خانوم احمدیان. کامی توی اتاقشه؟

منشی – نه، راستش برای بستن قرارداد با شرکت خورشید شرق رفتن بیرون؛ اما تا یه ساعت دیگه حتما برمی گردن.

شهباز رو به ما گفت:



— ظاهراً کامی تا لبِ گور هم بی خیال نمیشه و به فکر مال دنیا و قرار داد بستنه.

اصلاً مگه نشنیدین؟ شاعر هم میگه ز گهواره تا گور اسکناس بجوی!

افسانه — خب مگه بده؟ پول در آوردن که بد نیست.

شهباز — نه بابا، پول چرک کف دسته. اما راست میگی تا باشه از این چرک ها! لبخندی زدم و از این که فهمیده بودم حال کامیار خوبه، نفس آسوده ای کشیدم. چند لحظه بعد در یکی از اتاق ها باز شد و پدرجون و صدیق در حالی که با هم حرف می زدن ازش خارج شدند. صدیق هم مثل کامیار امروز به دانشگاه نیومده بود.

بعد از سلام کردن، شهباز پدرجون رو به ما معرفی کرد.

— دخترا، جمشید خان، بابای کامیار.

و به ما اشاره ای کرد و رو به پدرجون گفت:

— جمشیدخان بابای کامیار، دخترا.

همگی به این طرز معرفی کردنش خندیدیم. شهباز با دست، آروم به پشت کم — صدیق زد و گفت:

— وحیدخان هم که معرف حضور همتون هست.

برق یه — لقه سفید رنگ رو توی انگشت دست چپ صدیق دیدم. از این که اونم دیگه ازدواج کرده بود خیلی خوشحال شدم و بی اراده لبخند زدم.

پدرجون جلو اومد و دستش رو دور شونه هام انداخت و من رو به خودش فشرد.

— احوال دختر من چطوره؟



لبخندی زدم و چون دیگه پدرجون من رو جلوی همه و حتی شهباز که فامیلشون هم بود به عنوان دخترش معرفی کرده بود آروم گفتم:

— ممنونم پدرجون.

یه دفعه ای همه با چشم هایی گرد شده و هاج و واج به ما نگاه کردن. مطمئناً صحنه ای که دیده بودن رو نمی توانستن باور کنن. شهباز با تعجب پرسید:

— شما همدیگه رو می شناسین؟

پدرجون حق به جانب و در حالی که شاید نمی دونست من و کامیار حتی ازدواجمون رو از نزدیک ترین دوستانمون هم پنهان کردیم، جواب داد:

— خب آره! مگه تو نمی دونستی هانیه و کامی با هم ازدواج کردن؟

این حرفش دیگه مافوق باور بود و همگی با تعجب و چشم های از حدقه دراومده بهم نگاه کردن. افسانه طلبکارانه و با خشم به حرف او مد:

— آقای معتمد راست میگن؟

لرزش دست هاش رو به وضوح می دیدم. حتماً خیلی شوکه شده بود. دوست نداشتم ناراحتش کنم اما بالاخره که چی؟! باید همین روزها این موضوع رو می فهمید

دیگه!

— بی رو گاز گرفتیم و آروم لبخند زدم:

— آره، ایشون راست میگن. من و کامیار مدت هاست که با همدیگه ازدواج کردیم.

چشم های شهباز که داشت رسماً از حدقه بیرون می زد.

— خوبه، خوبه! من یه بلایی سر کامیار بیارم که خودش حظ کنه. حالا منو نامحرم میدونه!



افسانه هم که خیلی ناراحت و عصبانی بود و اگه می تونست و وقت مناسبی بود

حتما من رو یه خوب کتک می زد، رو بهم گفت:

— پس چرا تا حالا به من چیزی نگفته بودی هان؟ ببینم اصلا شما دو تا کی با هم

ازدواج کردید که من خبردار نشدم؟!

شرمنده لبخندم رو پررنگ تر کردم که پدرجون متعجب جواب داد:

— یعنی واقعا شما که دوستان نزدیکشون بودین هم این موضوع رو نمی دونستین؟

خب تا اون جا که من می دونم هانیه و کامیار الان یه ساله که با هم ازدواج کردن.

دوباره همه با تعجب و البته این دفعه با شاخ های دراومده از تعجب، بهمون نگاه

کردن. لبخندی زدم و گفتم:

— نه دقیقا، الان نه ماهه که من و کامیار با هم عقد کردیم. درست بیستم آبان سال

گذشته.

با گفتن این خبر به صورت تک تک بچه ها نگاه کردم و توی صورت اون ها حالت

های متفاوتی رو دیدم. شهباز و افسانه که هیجان زده و عصبانی بودن و حتما توی

یه فرصت مناسب کامیار و من رو حسابی بازخواست می کردن و البته یه جورایی

هم خوشحال بودن. ژاله که از شدت حرص خوردن دست هاش رو مشت کرده بود و

زیاد طاقت نیاورد و خداحافظی کوتاهی با پدرجون کرد و زود از اون جا رفت؛ و

اما صدیق که اون هم خیلی متعجب و کمی هم کلافه بود و — — ستأصل دستی توی

موهایش کشید و رو به من پرسید:

— یعنی با این حساب، اون روزی که شما توی آپارتمان کامیار بودین با اون عقد

کرده بودین؟!



دوباره داغ دلم تازه شد و به یاد حرف های تند و ناروای اون روزهاش افتادم و

اخم هام رو توی هم کشیدم و جواب دادم:

— بله، دقیقا اون روز، چهار روز بود که از عقد من و کامیار می گذشت.

صدیق کلافه و عصبی به صورتم خیره شد:

— پس چرا چند روز بعدش که شما رو توی دانشگاه دیدم چیزی در این مورد بهم

نگفتید؟ چرا نگفتید همسر کامیار هستید و خودخواهانه گذاشتید من توی اون

اشتباهم بمونم و از سر عصبانیت و بی خبری اون حرف ها رو بهتون بزنم؟!

ظاهرا که این صدیق کلی هم از من طلبکار شده بود. دیگه خشمگین شدم و گفتم:

— من که یه روز قبل از این که من رو توی آپارتمان کامیار ببینید بهتون گفته بودم

بعد از شما یه خواستگار دیگه داشتم و ازدواج کردم. این شما بودید که خیلی به

تحقیقات محلیتون مطمئن بودید و حرف های من رو باور نکردید. من که همون

وقت هم بهتون گفتم مگه شما چقدر من رو می شناسید که دارید این قدر با

اطمینان، همه ی گفته هام رو رد می کنید و باز هم با وجود شوهردار بودن من،

دارید ازم خواستگاری می کنید؟

شهباز بدون توجه به صدیق که شرمنده و کلافه بود لبخندی زد و گفت:

— پس اون روز کامی به من هم کلک زده بود و واقعا توی اون شرط بندیمون برنده

نشده بود؟ ولی خودمونیم ها، شما هم چیزی نگفتید ها!

نمی دونستم باید چی بگم. لبخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم:



– خب من یه جورایی مجبور شدم چند روز بعد از خواستگاری کردن آقای صدیق به درخواست ازدواج کامیار، جواب مثبت بدم و خیلی بی سر و صدا باهاش ازدواج کنم.

پدرجون که متوجه کلافه بودنم شده بود لبخند پر از اطمینانی بهم زد و به طور مصلحتی گفت:

– البته کامی به ما گفته بود که از یکی از دخترهای دانشکدشون خیلی خوشش میاد اما چون من و مادرش همش مخالفت می کردیم، کامیار و هانیه مجبور شدند بی سر و صدا عقد کنن تا این جوری توی یه فرصت مناسب رضایت من و همسر رو هم فراهم کنن و بعد ازدواجشون رو علنی کنن.

پدرجون دوباره بهم لبخندی زد و با محبت سرش رو برام تکیه داد. از اینکه به موقع به دادم رسیده بود و از اون مهلکه نجاتم داده بود ازش خیلی ممنون بودم و با خودم فکر کردم:

«چه خوب شد که پدرجون این ماجرا رو یه جوری ماستمالی کرد و نداشت کسی متوجه اصل موضوع ازدواجه ما بشه! اصلاً چه لزومی داشت که همه ی مردم از ماجرای زندگی خصوصی ما باخبر بشن و بخوان اصل مطلب رو بدونن؟»

یک ساعت و نیم بود که من و پدرجون توی اتاق کامیار – توی دفترش – نشسته بودیم. شهباز و افسانه خیلی وقت بود که رفته بودن. پدرجون لپ تاپی رو جلومون باز کرده بود و با دقت مشغول توضیح دادن شرایط کارخونه ها و قراردادهای



کاریشون بود و منم با دقت و علاقه گوش می دادم. بعد از پایان توضیحاتش با

هیجان و امیدواری، نگاهی بهم انداخت:

— به نظرم تو هم مثل کامی لیاقت اداره کردن کارخونه ها رو داری! اصلا

خودمونیم ها! شاید تو از کامی هم بهتر باشی. درست مثل شطرنج بازی کردنت که

رودست نداری و کامی تاحالا نتونسته شکست بده.

لبخند قدرشناسانه ای زدم و سرم رو پایین انداختم:

— خیلی ممنون پدرجون. این نظر لطفونه اما فکر نمی کنم این طورام که شما می

گید باشه!

پدرجون — نه، من مطمئنم که همین طوره و تو تواناییش رو داری.

بعد از خوردن چند تکه به در، کامیار سرحال و خندان و البته سر و مر و گنده و

خدا رو شکر صحیح و سالم وارد شد و با ابروهایی بالا داده، نگاهش رو بین ما

چرخوند:

— به به! پدرشوهر و عروس چه خوب با هم تباری کردن و حسابی پته ی من رو

ریختن روی آب!

پدرجون لبخندی زد و با تعجب پرسید:

— جدی تو به جواد هم چیزی نگفته بودی؟ اون که دیگه دوست صمیمیته؟!

کامیار کیفش رو روی میز انداخت و روی صندلی چرخون مخصوص خودش نشست

و به طرفمون چرخید.

— این جواد دیگه پدرم رو درآورد!

توی صداس پر از هیجان و شادی بود. ابروهاش رو بالا انداخت:



— اصلاً نمی تونست باور کنه من این همه مدت موضوع به این مهمی رو ازش پنهان کرده باشم! آه آه! وقتی که بهش گفتم تا چند وقت دیگه بچه دار هم میشم که دیگه می خواست کله ام رو بکنه.

نگاهش رو بین من و پدرش به حرکت در آورد و گفت:

— من دوست خیلی بدی بودم، نه؟!!

پدرجون سری از تأسف براش تگون داد و با خنده گفت:

_ واقعاً تو دیگه کی هستی؟!!

منم لبخند آرومی زدم و گفتم::

— آره! طفلکی ها کم مونده بود از تعجب شاخ دربیان ولی خب من دلم برای ژاله

خیلی سوخت. آخه اون گناه داشت!

کامیار ابروهاش رو بالا انداخت.

— یعنی میگی دل اون رو نباید بشکونم؟

و چشمکی بهم زد.

اوفف! از دست کامیار!

اخم هام رو توی هم کشیدم.

— کوفت! سوءاستفاده گر!

پدرجون در حالی که از اتاق خارج می شد رو به کامیار گفت:

— اوی، اوی! نبینم دختر من رو اذیت کنی ها، در اون صورت با من طرفی!

پدرجون این رو گفت و چشمکی به من زد که من هم با لبخند پررنگم ازش تشکر

کردم و بعد از اتاق خارج شد.



کامیار تکیه ای به پستی صندلیش داد:

_ باورت میشه؟ توی همین مدت کم، جواد رفته و همه چیز رو برای مادرش تعریف

کرده. خاله فرنوشم هم نیم ساعت پیش بهم زنگ زد و کلی ازم گله کرد.

چشم هاش دوباره شیطون شد:

_ البته منم نامردی نکردم و همه ی تقصیرها رو انداختم گردن مامانم.

چشمکی زد:

_ خوب کاری کردم نه؟!!

لبخندی زدم و در تکمیل حرفش گفتم:

_ آره، فرحناز جون هم تماس گرفت و گفت، دیگه احتمالا تا چند ساعت دیگه همه ی

فامیل هاتون خبر دار میشن. اون می گفت محاله که خاله فرنوش این خبر رو

همین طوری سِکرت نگه داره و به کسی چیزی نگه!

کامیار کمی جدی شد و با نگرانی توی چشم هام خیره شد:

_ مامانم که ناراحت نبود؟ ببینم چیزی که بهت نگفت؟

از اینکه نگرانم بود یه حس خوب زیر پوستم دوید.

_ نه بابا، تازه خیلی هم خوشحال بود. می گفت یه باری هم از روی دوشش برداشته

شده و قبلش نمی دونسته باید چطور این موضوع رو به اقوامتون اطلاع بده.

لبخند آرومی نثارم کرد.

_ پس دیگه از خوان هفتم هم به سلامتی گذشتیم.

لبخندی زدم:

_ آره خدا رو شکر.



واقعاً هم به خاطر این اتفاق خدا رو شاکر بودم. درسته که از زندگیم راضی بودم اما نمی دونستم چرا همیشه از این علنی نبودن ازدواجمون می ترسیدم و یه جور هراس توی دلم بود!

با نگاه سنگین کامیار سرم رو بالا آوردم که دستش رو به طرف گونه م دراز کرد. هنوز دستش به صورتم نخورده بود که با صدای تلفن روی میزش به خودمون اومدیم.

کامیار اخم بامزه ای به تلفن کرد و گوشی رو برداشت.
_ بله.

اخم هاش رو یه دفعه ای توی هم کشید و خطاب به منشیش که اون ور خط بود گفت:

– خیلی خب! بفروستش بیاد تو.

متعجب بهش نگاه می کردم که گوشی رو سر جاش گذاشت و متفکر و جدی گفت:
– صدیقه!

با شنیدن اسم صدیق موجی از دلهره و اضطراب به سراغم اومد.
صدیق بعد از در زدن وارد شد. سلام کوتاهی به هر دو مون کرد و به سمت کامیار رفت. عمق شرمندگی و ناراحتی رو توی چشم هاش می دیدم.
برگه ای رو جلو آورد و روی میز کامیار گذاشت.

– بی زحمت امضاش کنید.

کامیار برگه رو برداشت و سر سری خوندهش. نیشخندی روی لبش نشست:

– پس بالاخره فهمیدی که باید استعفا بدی؟



صدیق سرش رو تگون داد و نگاهش رو به سمت من چرخوند.

— من رو ببخشید خانوم معصومی. من در مورد شما خیلی اشتباه می کردم.

خواهش می کنم حلالم کنید.

قبل از این که چیزی بگم، صدای پر از کنایه کامیار رو شنیدیم.

— خوبه! هر چی که از دهنش دراومده گفتم، اون وقت حالا توقع داری با یه

عذرخواهی ساده همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه و ببخشیده بشی؟

صدیق شرمنده رو به کامیار گفت:

— تو حق داری کامیار. من از تو هم معذرت می خوام.

کامیار نیشخندش رو تلخ تر کرد:

— تو که این قدر سجاده آب می کشی و ادعای با ایمان بودن و درست کار بودن

داری، چرا وقتی که درباره ی این خانوم چیز زیادی نمی دونستی و به جز یه جلسه

ی معارفه ی خواستگاری، هیچ شناخت دیگه ای از اون و خانوادش نداشتی، همین

طور با دیدن یه صحنه، چشم هات رو روی همه ی حقایقی که ممکن بود ارزش بی

خبر باشی، بستی و هر صفتی رو که برازنده ی خودت و همه ی خاندانت بود رو

بهش نسبت دادی؟

صدیق جوابی نداد و شرمنده تر از قبل سرش رو پایین انداخت و کامیار نگاه با

خشم ادامه داد:

— اونم نه هر دختری! دختری با این همه پاکی، که توی نجابت و درست کاری، توی

کلاسمون زبانزد همه بود! ببینم مگه تو چقدر اون رو می شناختی؟ مگه قبلش

خودش بهت نگفته بود ازدواج کرده؟ چرا حتی برای یه درصد هم فکر نکردی که



اون ممکنه توی خونه ی شوهرش باشه؟ اصلا اگه این چیزها رو هم بهت نگفته بود، تو حق نداشتی بی خودی دربارش قضاوت کنی! همیشه همه چیز، اون طوری که ما توی ظاهر می بینیم نیست و همیشه ممکنه حقایقی وجود داشته باشه که جز خدا کسی ازش خبر نداره!

صدیق سرش رو بالا آورد. صورتش سرخ سرخ بود.

— تو درست میگی. من واقعا نمی دونم باید چی بگم.

کامیار روی برگه ی استعفانامه ش، یه چیزهایی نوشت و امضاش کرد و اون برگه رو به طرفش گرفت.

— من با استعفات موافقت کردم، چون از اون وقتی که فهمیدم اون توهین های ناروا و زشت رو به همسرم نسبت دادی، ازت به شدت بیزار شدم! البته من این مدت، به خاطر یه سری از مصلحت ها مجبور شدم ساکت بمونم و موقتا چیزی نگم و کاری باهات نداشته باشم.

صدیق برگه رو گرفت و زیر لب تشکر آرومی کرد و کامیار دوباره ادامه داد:

— این جا که حسابداری نداریم. ببرش به حسابداری کارخونه ی شماره ی یکمون و به مسئولش بگو خیلی زود باهات تسویه کنه. البته خودم توی اون برگه، فوری بودن رسیدگیش رو توضیح دادم.

هاج و واج به کامیار نگاه کردم. البته اون حق داشت از صدیق دلگیر باشه اما خب شاید صحیح نبود که این طوری و با این شرایط روحی بد صدیق، اون رو اخراج می کرد. مخصوصا که حالا اون یه مرد متأهل بود و حتما به این کارش احتیاج داشت.



البته شاید الان و با اون همه خشم کامیار، صحیح نبود که من مداخله ای بکنم چون ممکن بود کامیار به اشتباه فکر کنه من به صدیق علاقه دارم و یا براش نگران هستم! شاید بهتر بود تا یکی دو ساعت دیگه صبر می کردم و بعد از کامیار می خواستم که اون رو ببخشه و اخراجش نکنه؛ هر چند که با این شرایط دیگه بعید می دونستم خود صدیق هم کوچک ترین تمایلی به کار کردن برای ما داشته باشه! قبل از این که صدیق از در اتاق خارج بشه خطاب بهش گفتم:

— آقای صدیق!

سر جاش وایساد و آروم به طرفم چرخید.

— من از شما هیچ کینه ای به دل ندارم و حتی خیلی وقته که شما رو بخشیدم. نگاهی به کامیار انداختم که با محبت بهم خیره شده بود. در جوابش لبخندی زدم و رو به صدیق ادامه دادم:

— منم با نظر همسرم موافقم، ما آدم ها تحت هیچ شرایطی حق نداریم درباره ی یه آدم با آبرو، قضاوت بی پایه و اساس کنیم و حرف های ناروا بزنیم. اون روز من واقعاً با شنیدن اون حرف هاتون رنجیدم و دلم خیلی شکست، اما خب من همون روز شما رو بخشیدم و ازتون گذشتم.

نفسی گرفتم:

— البته من به شما حق میدم. شاید شما یه جورایی حق داشتید و هر کسی دیگه ای هم به جای شما بود همون برداشت اشتباه رو می کرد اما خب ما نباید یادمون بره که خدا هر لحظه داره ما آدم ها رو امتحان می کنه و ما نباید ایمانمون رو همین



طوری و به راحتی و بایه بار دیدن و شنیدن به خطر بندازیم و خدایی نکرده
دوباره ی دیگران قضاوت ناعادلانه و ناصحیح بکنیم.

صدیق در حالی که چشم هاش سرخ شده بود و حتما از دست خودش خیلی
خشمگین بود، دوباره به آرومی ازم عذرخواهی و تشکر کرد و از اتاق خارج شد.
بعد از رفتن صدیق، کامیار چشم های شیطونش رو گرد کرد و گفت:

— عجب کلاس اخلاقی هم راه انداخته بودیم! ببینم حالا که بازار عذرخواهی گرم
بود، به نظرت من هم باید به خاطر اون کتک کاری ازش عذرخواهی می کردم؟
شونه هام رو بالا انداختم و سرخوشانه خندیدم:

— نمی دونم والا. فعلا که تو معلم اخلاقی!

چهار روز بعد جشن عروسی من و کامیار توی هتل ... برگزار شد. با این که ماه
چهارم بارداریم رو تموم کرده بودم و دو تا بچه ی دوقلو باردار بودم اما هنوز
اندازه ی دور شکمم به طور چشمگیری زیاد نشده بود و اگه خودم نمی گفتم کسی
متوجه نمی شد که باردارم. البته این چند مدت من برعکس همه ی خانوم های
باردار دیگه، اشتها دو برابر شده بود و به وزن پنجاه و شش کیلوگرم رسیده بودم
و شاید به خاطر این یه کم اضافه ی وزن و تپل شدنم، هنوز آثار بارداریم مشخص
نبود و لباس عروس زیبا و پف دارم، به تنم خیلی میومد و با آرایش ملیحی که
داشتم خیلی زیبا شده بودم.

اون شب با مهریه ی صد و چهارده سکه به عقد دائم کامیار دراومدم. البته
پدرشوهرم اصرار داشت تعداد سکه های مهریه ی من هم مثل عروس های دیگش،
به سال میلادی تولدم باشه که من زیر بار نرفتم و نخواستم مهریم خیلی زیاد باشه.



عاقده صیغه ی عقد موقتمون رو به نیابت از کامیار فسخ کرد و صیغه ی عقد دائم رو بینمون جاری کرد. بعد از اینکه هردومون ، بله رو گفتیم، کامیار نفس آسوده ای کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

– به خیر گذشت! اون وقتی که تو همش می رفتی گل بچینی و گلاب بیاری، من همش نگران بودم نکنه یه وقت پشیمون شده باشی و یهو من رو جلوی این همه چشم، سنگ روی یخم کنی و جواب نه بدی!

با شیطنت لبخندی زدم و گفتم:

– اگه می گفتم نه، چی کار می کردی؟

خودش رو نباخت و لبخند شیطنت باری زد:

– اوهُو! خانوم رو باش، چقدر ساده ست. خب معلومه چی کار می کردم. می رفتم و یه زن دیگه می گرفتم.

پوفی کشیدم و چون عاقد دیگه رفته بود شنلم رو برداشتم و با اخم و با عصبانیت گفتم:

– کوفت.

کامیار – چی عزیزم؟ چی می خوای؟ بازم ه – وس کوفته کردی؟

اون شب، شبِ خاطره انگیزی بود و درست مصادف با تولد بیست و دو سالگی من بود.

برادرهای کامیار هم، یه روز قبل از جشن، به همراه همسران و بچه هاشون به ایران اومده بودن و من برای اولین بار اون ها رو از نزدیک دیدم. اون ها همشون خیلی



خوب و خونگرم بودند و این ازدواج رو به من و کامیار، صمیمانه تبریک گفتن و البته بعد از چند روز موندن، دوباره به کشورهایی که توشون مقیم بودن برگشتن. عروسی ما چون توی هتل برگزار شده بود، مسلماً زنونه و مردونه ی جداگانه ای داشت ولی خب خوشبختانه اقوام کامیار هم، با این که زیاد مذهبی نبودن اما خیلی هم بی بند و بار نبودن و کامیار می گفت: توی فامیل هاشون هستند کسانی که از جشن های مختلط بیزارند و روی جدا بودن تأکید می کنند.

یک ماه بعد از عروسی ما، شهباز و افسانه هم با جشن باشکوهی نامزد شدنشون رو به همه اعلام کردند. هرچند که فروش مادر شهباز، با ازدواج اون ها مخالف بود ولی چون می دید خواهرش فرحناز از من خیلی راضیه، اون هم بالاخره کوتاه اومد و راضی شد به خواستگاری افسانه بره. ظاهراً شهباز از همون اولش هم از افسانه خوشش می اومده. افسانه هم از همون آخرین روز پایان ترم تابستون که این موضوع رو فهمیده بود، یک دل نه صد دل عاشق و شیدا شده بود و دیگه ظاهراً حتی یه لحظه هم طاقت دوری یارش رو نداشت!

مامانم هم بعد از عروسی ما به خونه ی قبلی خودش برگشته بود و هر چی که من و کامیار بهش اصرار کرده بودیم که اونم برای زندگی، پیش ما بیاد اما اون سرسختانه مخالفت می کرد و می گفت:

— ممنون از لطفتون. خواهش می کنم دیگه اصرار نکنید چون من توی خونه و محله ی قدیمی خودم، خیلی راحت ترم. من بیشتر از بیست و چهارساله که توی اون



محلۀ زندگی کردم و با این که هانیه اون موقع ها خیلی کوچیک بود و من تقریباً تنها زندگی می کردم، اما همیشه خیالم راحت بود و هیچ وقت نمی ترسیدم چون همسایه های خیلی خوبی داشتم و البته خدا رو شکر هنوز هم دارم. لزومی نمی دیدم زیاد به مامان اصرار کنم. اون مطمئناً کار خودش رو می کرد. البته منم یه روز در میون بهش سر می زدم و نمی داشتم زیاد تنها بمونه. چون هنوز گواهینامه نداشتم طبق معمول همیشه آقای زمانی زحمت بردن و آوردنم رو می کشید. دیگه لازم شده بود که حتماً بعد از زایمانم، برای گرفتن گواهینامه اقدام می کردم؛ چون تا ابد که نمی تونستم برای رفت و آمدهام به آقای زمانی رو بندازم. مخصوصاً که اون راننده ی پدرجون بود و همیشه نمی تونست آماده به خدمت من باشه.

لوازم اون خونه ی اجاره ای که کامیار برامون اجاره کرده بود رو هم چون تقریباً نو بودن و ما کمتر از یه سال از اون ها استفاده کرده بودیم رو به همراه مقدار زیادی پول به یه مؤسسه ی خیریه دادیم تا به افراد نیازمند هدیه بکنن. البته پدرجون و فرحناز جون هم ظاهراً به اون مؤسسه قول همکاری و کمک های نقدی دیگه رو هم داده بودن. من دیگه فهمیده بودم پدرجون از قبل هم یه انسان خیر و نیکوکار بود و تا حالا یه مسجد و چند تا مدرسه توی شهرستان های محروم به اسم پدر و مادر مرحومش ساخته بود.

دیگه روزها به خوبی می گذشت و من روز به روز سنگین تر می شدم و البته سخت مشغول نوشتن پایان نامه خودم و کامیار بودم. راستش کامیار زیاد علاقه ای به نوشتن پایان نامه نداشت و من چون علاقه ی خیلی زیادی به مباحث جامعه شناسی



و همین طور تحقیق کردن توی این زمینه داشتم، مشتاقانه قبول کردم که پروژه ی اون رو هم خودم بنویسم.

البته کامیار تأکید کرده بود که در این مورد به افسانه و جواد چیزی نگم و معتقد بود «اون ها زن و شوهر فوق العاده فضولی هستند و از گاه کوه می سازن، یهویی دیدی الکی الکی برامون حرف در آوردن و گفتن پروژه ی کامیار رو هم هانیه نوشته!»

اخمی بهش کردم:

— خب مگه من ننوشتیم؟ این یه واقعیتیه دیگه! من دارم پایان نامه ی تو رو هم می نویسم.

کامیار — اوی! پررو نشو! وظیفته!

کمی ناراحت شدم اما چون می دونستم داره مثل همیشه باهام شوخی می کنه، نمایشی قهر کردم و روم رو ازش گرفتم:

— حالا که این طور شد دیگه منم هیچی برات نمی نویسم.

لبخند خبیثی زد و اونم روش رو ازم گرفت:

— خب ننویس، میرم برای خودم یه پروژه ی حاضر و آماده می خرم. نه، اصلاً میرم یه زن دیگه می گیرم که برام پروژه بنویسه!

تندی به طرفش چرخیدم که بلند خندید.

— اگه جراثش رو داری خب برو بگیر.

با خنده دستش رو روی شونه هام گذاشت و به لب هام خیره شد /



— نه، دیگه راست میگی. جراتش رو ندارم. چون در اون صورت بابام دیگه حتما از

ارث محروم می کنه!

ابروهام رو با پیروزمندی براش بالا انداختم که من رو به خودش فشرد و صورتش

رو مظلوم کرد:

— خر گوشکم! خوشگلکم! گربه کوچولو! پیشی ملوس! پروژه ی من رو هم بنویس.

با عشق و علاقه به پسرهای کوچولوم نگاه می کردم. امروز شونزدهم بهمن بود و
اون ها نهمین روز زندگیشون رو سپری می کردن. اون ها دو تا پسر بچه ی شیرین و

دوست داشتنی بودن که خدا رو شکر کاملاً سالم و سر حال بودن. هر دو پوستی

سفید و چشمانی آبی رنگ داشتن ولی رنگ موهاشون مثل کامیار مشکی بود و با

این که فقط نه روزشون بود اما مثل بقیه ی نوزادها کچل و کم مو نبودن و با اون

صورت زیباشون خیلی تو دل برو و خوردنی بودن.

فرحناز جون یکیشون رو توی آغ—وشش گرفت و با محبت و علاقه ی خیلی زیاد

ب—وسید و در حالی که چشم هاش پر از اشک شده بود گفت:

— تو رو خدا هانیه جون، کامی رو راضی کن که برای زندگی، همین جا توی خونه

ی ما بمونید. باور کن من دیگه نمی تونم دوری شماها رو تحمل کنم.

ملتسمانه به چشم هام نگاه کرد و ادامه داد:

— من که دیگه جز شماها کسی رو ندارم که دلم رو بهشون خوش کنم.

لبخندی زدم و گفتم:



— خب شما که می دونید من هیچ مخالفتی ندارم اما کامیار راضی نمیشه و میگه ما باید م— مستقل باشیم.

پدرجون که یکی دیگه از بچه ها رو توی آغ—وشش می گرفت و می ب—وسید رو به فرحناز گفت:

— غصه نخور فرحناز، هانیه و بچه ها رو همین جا توی خونه ی خودمون نگه می داریم. کامی هم اگه راضی شد که هیچی، اما اگه راضی نشد، کاری بهش نداریم. خودش تنهایی بره و هر جا که خودش دلش خواست زندگی کنه. آروم خندیدم و گفتم:

— منم فکر می کنم بهترین کار همین باشه!

من از زندگی کردن توی خونه ی پدرشوهر و مادرشوهرم ناراضی نبودم و حتی با اون موافق هم بودم چون اون ها واقعا تنها بودند و جز ما کسی رو نداشتن. البته مامانم هم خیلی تنها بود اما اون گلایه ای نداشت و همین که من هفته ای دو سه بار بهش سر می زدم راضی بود و سرش رو با همسایه ها و دوستان قدیمیش و همین طور مسجد رفتن و به جلسه و هیئت قرآنی رفتن، گرم کرده بود و زیاد دل تنگی نمی کرد و طبق عادت قدیمی ها می گفت: «دختر دیگه باید تابع شوهرش باشه و هر جا که اون گفت، زندگی بکنه.»

امروز قرار بود کامیار برای بچه ها شناسنامه بگیره. البته کامیار هیچ نظری برای اسم بچه ها نداشت و می گفت تابع نظر جمعه؛ اما من همش می گفتم بهتره اسم هاشون به پیشنهاد پدر و مادرشوهرم همون عماد و میلاد باشه ولی اون ها هم سرسختانه مخالفت می کردن و می گفتن باید اسم هاشون طبق خواسته ی قبلی من



علیرضا و عرشیا باشه. شرایط، خیلی بامزه شده بود، ما هیچ کدوممون حاضر نبودیم به نفع اون یکی کنار بریم و همش به هم تعارف تیکه پاره می کردیم و دست آخر هم کامیار عصبانی شد و با لحن بامزه ای گفت:

— اصلا همون جا با مسئول شناسنامه، سنگ کاغذ قیچی بازی می کنم و طبق قرعه یکی از اون اسم ها رو انتخاب می کنم.

بچه ها خواب بودن و پدر جون و فرحناز جون به طبقه ی پایین رفته بودن. کامیار که دو تا شناسنامه توی دست هاش بود خوشحال و خندان وارد شد و بلند سلام کرد.

انگشتم رو روی بینیم گذاشتم:

— هیس!

و بچه ها رو که خواب بودن بهش نشون دادم.

با صدای خیلی آرومی قریون صدقه ی بچه ها رفت و اومد و کنار من روی لبه ی تخت —ت نشست. گونم رو ب—وسید و پچ پچ وار لب هاش رو تگون داد:

— خب خانوم خوشگل خودم چطوره؟

سرم رو به معنی خوبم تگون دادم و با هیجان پرسیدم:

— بالاخره چی شد؟ اسم هاشون رو چی گذاشتی؟

چشم هاش دوباره بدجنس شد:

— همون نظر تو! نیما و سینا.

ناباورانه و با ناراحتی بهش نگاه کردم.



– چی؟ نیما و سینا؟!

لبش رو گاز گرفت که اخم هامو توی هم کشیدم:

– من کی گفته بودم نیما و سینا، هان؟ هر چند که باید از اولش هم حدس می زدم

تو خیلی بدی و به اون سکوت و بی توجهیت هم نباید هیچ اعتنایی بکنم!

نتونستم بغض نکنم:

– خب تو هم می تونستی مثل بقیه اسم های پیشنهادیت رو اعلام کنی تا نظر ماها رو

هم دربارش بدونی. دیگه این مخفیانه و سری عمل کردنت چی بود؟ واقعا که خیلی

دیکتاتوری!

کامیار – چی چی؟ چیکتاتورم؟

رنجیده خاطر گفتم:

– دیکتاتور، خودرأی، همون که همیشه دوست داری نظر خودت رو به کرسی

بنشونی!

کامیار – ا! راست میگی؟ یعنی الان دیگه نظرم به کرسی نشست؟!

خیلی بی مزه بود. جدیداً هم دوز بی مزگیش هی می زد بالاتر. پوفی کشیدم و

روم رو ازش گرفتم.

دستش رو روی شونه م گذاشت و آروم تگون داد:

– یعنی الان دیگه قهری؟

– آره، قهرم و دیگه هم باهات آشتی نمی کنم.

صورتیم رو به سمت خودش چرخوند و چشمکی زد:



- خو آشتی کن دیگه! خب من گفتم خوب نیست به خاطر دو تا اسم ناقابل، بین
 عروس و مادرشوهر دعوا راه بیفته، برای همین همون جا ابتکار عمل به خرج دادم
 و دو تا اسم دیگه انتخاب کردم که دیگه نه نظر تو باشه، نه نظر مامانم اینا! خیلی
 خوب شد دیگه، مگه نه؟
 خیلی رو داشت! هیچی نگفتم و دوباره روم رو اون ور کردم. کامیار بلند خندید و
 صورتش رو نزدیک صورتم آورد:
 - خب اسم بچه های بعدیمون رو تو بذار.
 هرم گرم نفس هاش رو دوست داشتم اما صورتم رو کنار کشیدم و طلبکارانه گفتم:
 - چیه؟ نکنه توقع داری باز دوباره برات بچه به دنیا بیارم؟
 کامیار - نه پس! می خوای دیگه بچه نیار!
 لب هام رو برچیدم:
 - همین دو تا بسه! فقط خدا کنه شانس بیاریم و اخلاق های گند تو رو به ارث نبرن.
 از پشت بغ - لم کرد و گونه م رو ب - وسید:
 - خب برای بچه های بعدی روی اخلاق تو زوم می کنیم.
 ریز خندیدم و برای این که متوجه نشه دارم می خندم جدی گفتم:
 - حرف های بی ادبانه زن. حتی با این حرف ها هم باهات آشتی نمی کنم.
 بامزه پوفی کرد و گفت:
 - یعنی الان دیگه قهر قهری؟
 - آره.
 کامیار - دیگه آشتی هم نمی کنی؟



— آره.

صداش رو مظلوم کرد:

— حالا قهر نکن دیگه! یه — —وس بده.

گوئم رو با اکراه و البته کلی ناز جلو بردم که بب — —وسه اما نامردی نکرد و یه گاز محکم از گوئم گرفت که دادم بلند شد و با عصبانیت و حرص به سمتش برگشتم.

— چته وحشی؟! چرا گاز می گیری؟

با خنده شونه هاش رو بالا انداخت:

— خب من چی کار کنم؟ می خواستی این قدر خوشگل و ملوس نباشی!

فکر کنم باز دوباره خر شدم چون لبخندی زدم و با خودم گفتم: «حالا مگه چی

شده؟ اصلا ببین چقدر کامیار دوستم داره! آره من نباید با این بهانه ی کوچیک،

زندگی رو به کام خودم و اون زهر کنم. تازه نیما و سینا هم که اسم های بدی

نیست! خب هر چی باشه کامیار هم پدر این بچه هاست و اون هم حق داره که بخواد

خودش اسم های بچه هاش رو انتخاب کنه!»

دیگه لبخند زدم و با خوشحالی شناسنامه ها رو از دستش بیرون کشیدم. در کمال

تعجب، اسم های عرشیا و علیرضا رو به جای نیما و سینا توی شناسنامه ها دیدم.

ناباورانه لبخند گل و گشادی زدم و رو بهش که می خندید نگاه قدرشناسانه ای

انداختم، که اونم چشمکی زد و گفت:

— من که همش میگم من دیگه زن ذلیل شدم، منتها تو باور نمی کنی!

دیگه هیجان زده شدم و محکم گونش رو ب — —وسیدم:

— می دونستم که خیلی خوبی!



کامیار با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد و بعد به حالت بامزه ای تعجب کرد و
اون هم متقابلاً گونه ی من رو بوسید و گفت: خب تو هم خیلی خوبی، ملوسک من

پایان

شیرین امراللهی

۹۲/۳/۳۰

پایان کتب



کانال ما را
در تلگرام
دنبال کنید

کانال تلگرام کتاب های رمان
برای انواع گوشی های موبایل و کامپیوتر



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

کانال کتاب



@goldjar

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صفحه تلگرام مدیر کانال



@faridsoghrati

[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

آدرس سایت :

goldjar.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

موفق باشید